

نام کتاب: یانار

نویسنده : سمانه امینیان_کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: اجتماعی ، عاشقانه

<<www.98iia.com>>





www.98iia.com

طراح: مهتاب موذنی



یادگار

سمانه امینیان



به نام خدا

یانار

هدف از رمان: هنجار شناسی، روایت واقعیت‌های زیر پوستی جامعه و پرداختن به سنت‌های پوسیده.

خلاصه: دخترانی که با هزار امید ازدواج می‌کنند تا از آنچه که هستند و در آن زندگی می‌کنند رهایی پیدا کنند، اما دریغ از لحظه‌ای تنفس، دریغ از رویاهای کودکانه و عاشقانه و دریغ از لحظه‌ای آرامش... زندگی پیش رویشان سخت‌تر از آنی بود که در تصورشان بود. آن قدر که دختری را از نفس انداخته و دیگری را به نفس زدن می‌اندازد....

* امیدوارم همیشه سلامت و موفق باشی چون لایقش هستی .
این رمان رو تقدیم می‌کنم به بهترین دوست و بهترین همراه در این کتاب، خانوم زهرا مشکاتی.

مقدمه:

زبانه‌های آتش را تماشا می‌کنم که زندگی‌ام را در خود فرو می‌کشاند.
اما نه فغانی هست و نه شیونی...

من خود پاره‌ای از آتش شده‌ام که مشک‌ها اشک درد تن و روح را تسکین می‌دهد و آتش جانم را رو به خاموش نمی‌کند.

همه می‌دانند که هیچ راه نجاتی نیست برای زنی که زنانگی را از او گرفته‌اند و آغوشش را قفل و زنجیر کرده‌اند!

من باید بمانم در قبرستان آرزوهایی که هر شب در آن، محشری برپا می‌شود .

رعب انگیز و جان فرسا... هر شب آرزوهایم از گور بر می‌خیزند و می‌خواهند که من را هم با خود ببرند. در صورتی که معادی نیست برای منی که دنیای حسرت‌ها به من بشارت داده شده؛ نه بهشت و نه حتی جهنم!

و دنیای حسرت‌ها جهنمی است که هر روز بهشت را در خود می‌سوزاند .

به راستی چه خیال مهالی است؛ اندوه‌ها را در کاغذ جا دادن! زیرا اندوه در دم انسان می‌آید و با باز دمش جا گیرتر می‌شود! و برایش راه خلاصی نیست جز فراموشی و فقط خدا می‌داند که چه کسانی آن قدر لایق و عزیزند که این نعمت نصیبشان شود و بقیه محکوم هستند به یاد آوردی تا آن موقع که از درد خودشان آتش به زندگیشان بیاندازند! اما من محکوم شدم به یادآوری فراموشی و چه دردی از این سهمگین‌تر؟ درد من این نیست که هیچ قاب عکسی، عکس مرا

فریاد نمی‌زند! چون که این روزها قاب عکس‌ها پر از آدم هستند و خالی از انسان. من زنی هستم که تمام تلاشم را کردم که سرباز خانه‌ام باشم و از آن تا پای جان دفاع کنم... در صورتی که من نمی‌دانستم اصلاً خانه‌ای برای حراست از آن ندارم و آنها مرا در توهم‌ها و تلقین‌ها مدفون کرده بودند تا روزی نرسد که از آن جا بیرون بیایم و پشت پا بزنم به خواسته‌هایشان تا مبادا از داشته‌هایشان بکاهم!

هیچ کس نمی‌دانست که من آتشی بودم زیر خاکستری که روزی شعله ور می‌شد و آتش به جان زندگیشان می‌انداخت در آخر هم خود به کام نابودی می‌رفت اما حرمت زن بودنش را با تمام عذاب هوایی که به او دادند، حفظ خواهد کرد.

تمام تنم از شدت استرس خیس عرق شده بود و بند بند استخوان‌هایم می‌لرزیدند. من داشتم چه گناهی انجام می‌دادم؟ مگر دنیا را به هم نریختم تا با او باشم؟ مگر برای با او بودن از عقاید خود نگزاشته بودم؟ پس الان این کارهایم چه معنی می‌داد؟ من پری‌زادی که مادرش روی نجابتش قسم می‌خورد در حال انجام کدام گناه نابخشودنی خداوند بودم؟ اصلاً چه شد که این‌گونه ذاتم خراب و از او سیر شدم؟! از جایم بلند شدم، خون تازه به مغزم رسیده بود؛ مقابل آینه ایستادم. من، دختری که تار مویش را

هیچ کس ندیده بود چه شد که این‌گونه به این شکل در آدمم؟ واقعاً با بی‌شرف کردن خود می‌خواستم عشق پر کشیده از حریم خانه‌امان را باز گردانم؟ این‌گونه؟! با این وقاحت؟! دستی به موهای کوتاه سشوار کرده‌ام کشیدم. رنگ زیتونی را او دوست داشت اما باره آخر، موهایم را برای او به این رنگ در نیآورده بودم.

چطور شیطان در وجود من رخنه انداخت و من را به اینجا کشانده بود؟ با حرص تمام موهایم را به هم ریختم و چنگی به آنان زدم.

همیشه زیبایی‌ام را در چشمانم می‌دانست، رنگ مشکی و کشیدگی‌شان را دوست داشت و با آرایششان مخالف بود. اوایل از غیرتش در پوست خود نمی‌گنجیدم، اما بعد از مدتی... حالا چشمان مشکی‌ام را بیشتر از هر موقعی دیگری آرایش کرده بودم، فقط تنها مشکلی که وجود داشت، این بود که انتهای این دو چالهی مشکی بدجور تهی و خالی می‌زدند!

به رنگ قرمز رژ روی لبانم خیره شدم، رنگی که او تنها مختص زنان نااهل می‌دانست. جالب بود او برای من بد می‌دید، اما نگاه خود به روی لب‌های همان زنان را بی‌عیب می‌دانست! حال من از رنگی استفاده کرده بودم که او در من بد و در دیگران زیبا می‌دید.

من، دختر خارق‌العاده‌ای نبودم و زیبایی‌ام نفس‌گیر نبود اما زشت هم نبودم، به قول مادرش با کشیدن دستی به صورتم دسته کمی از اسمم نخواهم داشت.

با شنیدن زنگ در، دنیايم به آتش کشیده شد. نگاهم را به لباس‌هایم دوختم، تاپی سفید که تنها جای بسته‌اش روی شکم بود و شلواری که بلندی‌اش تنها تا ماهیچه‌ی پایم می‌رسید.

به صورتم نگاه کردم، چه کسی می‌دید و می‌فهمید که پشت این رنگ قرمز جیغ برای خود نمایی نیست؟ برای پوشاندن زنی است که وقتی بلند می‌خندد و لباس‌های این چنینی به تن می‌کند تمام حواسش پی‌مردی است که نمی‌تواند تمام و کمال سهمی از چشم‌هایش داشته باشد!

واقعاً چطور آن‌قدر حقیر و پست شده بودم که تا این‌جا این رابطه‌ی پر از گناه را کشانده بودم؟ "خدایا پشیمانم، پشیمانم از این‌که خیانت کردم، پشیمانم که او را به خانها دعوت کردم، پشیمانم که از اعتماد شوهرم سوءاستفاده کردم"

اصلاً برای پشیمانی زمانی مانده بود؟

او شاید خود را از من دریغ کرده بود اما من که عاشقش بودم، نبودم؟! شوهرم، مرد من! نه، نه... تا همین جا هم که پیش رفتم کافیت. باید تا در این لجن‌زار نابود نشده بودم خود را نجات می‌دادم. زنگ دوباره به صدا درآمد باید قبل از این‌که کار خراب‌تر شود او را از اشتباه خود مطلع می‌کردم. باید می‌گفتم از اول هم در این رابطه تنها چیزی که رشد کرد تردید من بود نه عشق بینمان. حماقت که شاخ و دم نداشت؛ داشت؟

دیگر نمی‌خواستم حرمت آن دو تیله را بشکنم. هر چند که مرا پس می‌زند و هر چند که با خیره نشدنش کم‌محل و کم‌اهمیت می‌کند. دلیل من برای خیانتم واقعاً چه بود؟

باید تمامش می‌کردم تا خدا توبه‌ام را باور کند و بیش از این از من ناامید نشود. عقب رفتم، با پشت دست لب‌هایم را پاک کردم، جای رژ لب روی دستم ماند؛ جای این ننگ و بی‌حیایی هم روی زندگیم می‌ماند؟

به سمت چادر نماز آویزان پشت در رفتم. با شنیدن دوباره‌ی زنگ در چادر را برداشتم و در بین راه به سرم انداختم.

پشت در قرار گرفتم و از چشمی با مطمئن شدن از حضورش، در را باز کردم. لبخندش محو شد و با دیدن چادرم لب‌هایش را بالا برد؛ حق داشت، ترسیده بود. او به تصور ظاهری دیگر خود را آماده کرده بود! در را تا آخر باز کردم و عقب رفتم، گفتم: باید حرف بزنیم. تردید داشت، اما به خود مسلط شد؛ کفش‌هایش را در آورد و به داخل آمد. -کسی تو خونست؟! -

در را پشت سرش بستم و از کنارش گذشتم، به سمت مبل‌های قهوه‌ای رنگ مقابل تلویزیون رفتم.

- نه کسی نیست، گفتم که رفته مسافرت.

هه... مسافرت، آن هم مجردی! چیزی که من برایش آرزو به دل ماندم، آن هم تنها به جرم زن بودنم.

اصلاً چه معنایی داشت زن، ناموس مرد به جایی که مردش بی‌خبر باشد برود؟! تنها مرد می‌توانست ناموسش را در خانه حبس کند و خود به مسافرت برود، ناموسی که تازگی‌ها فقط نامش را به دوش می‌کشید. با شنیدن صدایش، نگاهش کردم. - پس چرا سر و شکلت این طوریه؟

باید خود را قاطع نشان می‌دادم تا او هم بفهمد واقعاً پری‌زاد متوجه‌ی گنااهش شده!

- مگه منو تا به حال جوری دیگه هم دیده بودی؟

به وضوح جا خورد و به سمت آمد، قدمی به عقب برداشتم و دستم را از زیر چادر بلند کردم.

- جلو نیا مازیار!

ایستاد و با کلافگی پرسید:

- پری‌زاد چیت شده؟! من مازیارم، همونی که خواستی تا امشب بیاد تو خونه‌ات.

وای که با گفتن این حرف، دنیا را پتکی کرد و آن را به روی سرم کوبید. چشمانم را از شرم خدایی که بی‌شک بین ما بود روی هم فشردم و گفتم:

- تورو خدا بسه، ادامه نده!

نزدیک‌تر آمد و به روی صورتم خم شد.

- متوجه نمی‌شم، اتفاقی افتاده؟! -

"اتفاق زمانی افتاد که من از روی خشمم، از روی لج بازی احمقانه‌ام، از روی غرور مسخره‌ی له شده‌ام و تورو وارد جریان زندگیم کردم" بیشتر از هر زمان دیگری درون عمرم حس احمق بودن به من دست داده بود! آیا آغوش سرد شوهرم برای سر و سامان دادن به پریشان حالی هایم کافی نبود؟

نگاهش کردم و بغض گلویم رها شد. صدایم می‌لرزید و نگاهم تار شده بود.
- من اشتباه کردم!

نفس پر حرص خود را به روی صورتم فوت کرد.

- منظورت چیه؟!

عقب رفتم و صدای گریه‌ام بلند شد.

- اشتباه کردم. من، پری‌زاد پیرانی، دختر شهید علی پیرانی، دختر حاج خانوم فاطمه علیانی اشتباه کردم. نمی‌دونم چرا ولی اشتباه کردم! ببخش نمی‌تونم این گناه رو ادامه بدم، نمی‌تونم این ننگ رو با خودم به گور ببرم. می‌خوام طلب بخشش کنم؛ می‌خوام بشینم رو به قبله تا آخر عمرم بگم "العف فقط تمومش کن. برو بذار بیشتر از این نابود نشم، برو..."

شاخه گل سرخ را که اصلاً آن را ندیده بودم به روی مبل کوبید و فریاد زد:

- همین؟! شیش ماهه منو به خودت عادت دادی که بگی غلط کردی!؟

مثل خودش فریاد زد:

- آره غلط کردم. خوبه می‌دونی غلط بوده!

چنگی به موهایش کشید و گفت: بذار حرف بزنیم، حلش می‌کنیم.

حلش می‌کنیم؟! قرار بود چه چیز را حل کنیم؟! زنی که با وجود متاهل بودنش مردی دیگر را وارد زندگی‌اش کرده بود؟ زنی که با تمام حجابش از تمام زنان فاسد هم فاسدتر شده بود؟ او دقیقاً چه چیز را قرار بود حل کند؟ نجاست پخش شده‌ی من چگونه حل شدنی بود که او می‌دانست، اما من نه؟!

چادرم را محکم‌تر به زیر چانه‌ام گرفتم و گفتم:

- تمومش کن. ما هر دو اشتباه کردیم. خدارو شکر که قبل از هر بی‌شرمی به خودم اومدم اما...

دوباره فریاد زد و با خشم گفت: حالا دیگه من شدم بی‌شرمی؟!؟

چشمانم را روی هم فشردم و با فریاد او باز کردم.

مازیار: منو نگاه کن. من شدم بی‌شرمی تو؟!

با کوبیده شدن در، قلبم از تپیدن ایستاد! هر دو به در بسته شده نگاه می‌کردیم، به قدری شوکه شده بودم که صدای کسی را که در پشت در، نعره می‌زد را نمی‌توانستم بشناسم. مازیار به طرفم آمد و با نگرانی گفت:

- شوهرته!!!

آره، اوایی که پشت در، در حال فریاد کشیدن نامم بود؛ هامون بود!

دستش را بلند کرد که به صورتم بزند، صورتم را عقب کشیدم، با ترس استرس گفتم:
- هامونه!! برو...

به سمت پنجره‌ی قدی داخل سالن دویدم و بی‌توجه به پرده‌ی نازک حریر سفید رنگ آن را باز کردم و با زبانی که به سقف دهانم چسبیده بود به سختی گفتم:
- بیا برو تا درو نشکسته.

معطل نکرد و به سمت من دوید. پرده را کنار زد و خود را سوار چهار چوب پنجره کرد، گفت:
- منو...

پنجره را جلو بردم و با التماس حرفش را قطع کردم.
- تو رو خدا برو، الان داخل میاد.

صدای در زدن قطع شد. هر دو به یکدیگر نگاه کردیم، می‌دانستیم چه چیز در انتظارمان است. مازیار نگاهی به زمین انداخت و پرید. او رزمی کار بود و با پریدن یک طبقه قطعاً چیزی‌اش نمی‌شد. خواستم پنجره را ببندم که با صدای وحشتناک شکسته شدن در آن را رها کردم و به هامون وسط سالن نگاه کردم.

با دیدن چشم‌های به خون نشسته‌اش چادر در مشت دستم شل شد و به ثانیه نکشید که از روی سرم افتاد.

من، زن هامون، کسی که قرار بود محرم دل و رازهایش باشم حالا از سر و رویم بی‌عفتی می‌بارید. لباس‌های توی تنم مهر بر خاکی بودم زد و آن چادر افتاده از سرم، حرمت بود. حرمت زنش بود که مانده برگ پاییزی روی زمین افتاد و من بدون چادرم عجیب احساس بی‌ارزشی و پوچی کردم!

هامون آتش شد، شعله کشید و مرا نیز در آتش خود سوزاند.
به سمت آمد و درست مثل همیشه قبل از حرف زدن، مرا به محاکمه گرفت. تنها فرقتش در این بود که این‌بار زبانش شد، مشت‌های پی در پیش حرف‌هایش شد، ناسزا‌هایش و گوش‌هایش را از تصور و خیالش پر کرد. تصویری که این‌بار برعکس همیشه به واقعیت رسیده بود.
"پریزاد خانوم هیچ فکرش را می‌کردی شوهرت روزی این‌جوری تو را بترساند و تو این-
طور عطر تنش را به خود بگیری؟ معلوم است که فکرش را نمی‌کردی... تو پری‌زاد پیرانی پاک دامن بودی نه پری‌زاد خطاکار"

اما من در مقابلش این‌بار برخلاف همیشه سکوت کردم و خود را به دست مشت‌ها، لگدها و ناسزاهایش سپردم. حداقل این‌بار اگر قضاوت شده بودم به درستی بود و دیگر برای بی‌گناهی‌ام دلم نمی‌سوخت. این‌بار من گناه کارترین آدم این زندگی بودم، و او مظلوم‌ترین آدم خیانت دیده. من فاسد و او زخم خورده از این زن فاسد بود. من لجن و او پروانه‌ای که در این لجن زار به امید بوییدن گل نشسته بود ولی...

نمی‌دانم چه کسی مرا از زیر دستش نجات داد اما هر که بود صدایش که مدام مرا لعنت می‌کرد، برایم لالایی خوش صدایی شده بود.

از درد به خودم می‌پیچیدم و به لباسی که حال با رنگ قرمز خونم پوشیده شده بود نگاه انداختم. لباسی که روزی با عشق برای پوشیدنش مقابل او خریدم؛ اما سرنوشتش چیز دیگری بود. البته اشکالی هم نداشت، مهم این بود که در این لباس مرا می‌دید و با مشت‌هایش مرا نوازش می‌کرد! باید خوش‌بین می‌بودم، این هم جور دیگری از عشق وحشی بود دیگر، نه؟

با این فکر چشمه‌ی اشکم بیشتر جوشید و لباس خونی‌ام را که خیس عرق بود، خیس تر کرد. به سختی چشمانم را بستم تا بیش‌تر از این، آن وضع خفت‌بار خود را نبینم. فریادهای دیوانه‌وارش که تمام نسل مرا غرق در ناسزاهایش و خانه را پر کرده بود و من نه رمقی برای نگاه کردنش داشتم و نه حتی رویش را. با چه رویی نگاهش می‌کردم وقتی حریم امن و پاک خانه‌اش را به کثافت کشیده بودم؟

چه شد که زندگی‌ام به این‌جا کشیده شد و من ماندم با باتلاقی که درونش تا گردن فرو رفته بودم و تنها زمانی برای يك خداحافظی داشتم؟! چه شد که من دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ی حاج علی این‌طور به لجن رسیده بودم؟ مشکل از که بود؟ من؟! پدرم؟! مادرم یا هامون؟! چه کسی مسئول خطا رفتن من بود!؟

چه کسی مرا از پری‌زاد بی‌گناه دور کرد و من را این‌گونه به نابودی رساند!؟

آیا آن‌هایی که مرا در این وضعیت دیدند به دلیل گناهم فکر هم خواهند کرد و یا نه بی‌برو برگرد مرا زنی پست خواهند نامید؟ آیا آن‌ها هم همانند من خواهند پرسید که چرا به این‌جا رسیده‌ام یا نه، آن‌ها هم همانند مرد خشمگین پر از نفرت روبه رویم مرا قضاوت خواهند کرد؟ به راستی اصلاً قضاوت کردن کار ماست؟

چشم‌هایم را باز کردم و خود را روی تخت بیمارستان دیدم.

روشنایی روز نشان از آن داشت که شب رسوایی من تمام شده و حال در دید همه من زنی افسار گسیخته شده‌ام. زنی که به زندگی غرق در رفاهش پشت کرده و مانند کسانی که خوشی زیر دلشان را زده، دل سیر از زندگیم شده‌ام؛ اما چه کسی می‌دانست من از خوشی اینکار را نکردم و این خفت تنها از غرور سر خورده‌ای بود، که از مرد رویاهایم به ارمغان گرفته بودم؟

قصد کم رنگ کردن گناهم را نداشتم، نه، حتی خود را گناهکار تر از دید هامون به خود، می‌دانستم. حرفم این نیست که تقصیر هامون بود، نه حرفم این نیست. حرفم این است من اگر گناه کردم، شرایطی که در آن بودم مرا به بیراهه کشاند و من فکر کردم که بالاتر از سیاهی رنگی نیست و خود را به تباهی کشاندم. پس هامون هم بی‌تقصیر نیست، من اگر از او و عشق مردانه-اش سیر می‌شدم مگر دست به چنین گناهی می‌زدم؟

در اتاق با ضرب باز و مادرم با ناراحتی وارد اتاق شد. مادری که عمرش را در جلسه‌های قرآنی‌اش گذراند اما یادش رفت دخترش را قرآنی تربیت کند. مادری که تنها مرا از عذاب آتش

جهنم ترساند و باعث ترس من از خدایم شد. مادری که تنها يك حرف زد و آن این بود که پری- زاد، حجاب دختر نشانه‌ی پاك بودن و قدیسه بودن اوست. همین !
به راستی، تنها خواندن قرآن به زبان عربی مگر فایده‌ای هم دارد؟ قرآن به دست گرفتن هیچ گاه از آدم مسلمان واقعی نمی‌سازد و چادر را نمادین به سر کردن نشانه‌ی ایمان نیست. مادرم برایم نگفت اگر در جهنم زندگی اسیر شدم می‌توانم به خدا پناه ببرم و از او بخواهم کمک کند. او تنها مرا از گناه ترساند و عواقبش را گفت ، نگفت در زمان ناامیدی و خطا چه کنم، نگفت...
او جز ترساندن من از خدایم کاری برایم نکرد، من که از خدایم ترسیده بودم دست به دامان بنده هایش شدم.

چادرش را رها کرد، با هر دوست به صورتش کوبید و به سمتم آمد. چشم هایش بارانی شد و زبانش تلخ ، آن قدر که تلخی‌اش در قلبم هم رسوخ کرد.

ضجه کنان خود را میزد و از بین هق‌هق‌هایش نامم را صدا می‌کرد، می‌گفت:

- خدا ازت نگذره پری زاد که آتیش کشیدی به اون دنیام. خدا ازت نگذره که شدی طبل رسوایی این شهر. خدا ازت نگذره که آبروی من با پدرتو به حراج گذاشتی... من کجای این زندگی برات کم گذاشتم؟

در دل پوزخند زدم، " تو حق مهر مادری برایم کم گذاشتی...مهری که برایش به هامون پناه بردم و او به جایش برایم غیرت مردانه‌اش را خرج کرد" نه هامون و نه مادرم، هیچ یک نقش اصلی و حقیقی خود را در زندگی‌ام بازی نکردند، هر کس ساز خودش را گرفت و یک جوری مرا وادار به رقصیدن کرد!

به يك باره دستش را بلند کرد و به صورتی که مطمئنم چیزی از آن باقی نمانده بود، زد . از درد چشمانم را بستم و در مقابلش بی‌حرکت ماندم تا بلکه او با زدنش درد عذاب وجدان مرا کم کند. او می‌زد و من از درد سیلی‌هایش لبخندی در دل می‌زدم، داشت مادرانه خرجم می‌کرد، اما چه دیر! زمانی که از پری‌زاد پاکش چیزی باقی نمانده بود.

در اتاق باز شد و چندین پرستار به اتاق آمدند؛ رسوایی ام شهر را داشت پر می‌کرد و من تنها کارم نظاره کردن بی‌آبرویی‌ام بود.

مادر لباسم را در چنگش گرفته بود، با خشم و عصبانیت فریاد کنان می‌گفت ولم کنید بذارید این دختری که شده ننگ روی پیشونیم رو بکشم. ولم کنید تا دنیارو از دست این دختره نجات بدم. من تمام زندگیمو برای این دختر دادم. نداشتم تو خونم تار موشو نامحرم ببینه ، نداشتم رنگشو آفتاب ببینه . یه عمر نشستم پای قرآن ، پای اعمال واجبم که دخترم عاقبت به خیر بشه نه این‌که...
هق‌هق هایش حرفش را نصفه گذاشت و پرستارها مادر نیمه جان مرا از اتاق بیرون بردند.
به روی پنجره چرخیدم و سر می که مانع چرخشم شده بود را از دستم کردم.

نگاهم را به آسمان دوختم؛ آسمانی که زمانی محرم رازهایم بود و تنهایی‌هایم را به نظاره نشسته بود. من از همان اول هم جز خود کسی را نداشتم و تنها شاهدم، همین آسمانیست که دیگر رنگ آبی‌اش برای من آرامشی به همراه نداشت.

زنی مقابلم ایستاد و به روی صورتم خم شد.

-خوبی؟ چرا سرم دستتو کندی!؟

خواستم حرف بزنم؛ اما حرفم قطره اشکی در چشمانم شد و از درد شرمندگی، چشمانم را روی هم فشردم. اشک جمع شده از چشم‌هایم را به کناره‌ی صورتم راهی کردم.

نمی‌دانم درکم کرد یا تنها دلش به رحم آمد که دستش را به روی بازویم گذاشت و با فشردنش سعی در دل‌داری‌ام کرده بود.

دست دیگرم را به روی تخت دراز کرد و سرم را به دستم وصل کرد، گفت:

-الان برات یه آرامبخش می‌زنم تو سرمت تا آرام بگیر.

حرفی برای زدن نداشتم. مگر زبانی برای حرف زدن باقی مانده بود؟ چشمانم را باز نکردم و همان‌طور منتظر اثر کردن آرامبخش ماندم تا به خواب بروم و بیش از این شاهد رسوایی‌ام نباشم.

با برخورد نفس‌هایی به صورتم، چشم باز کردم و هامون را درست در فاصله‌ی یک سانتی متری صورتم دیدم. از ترس هینی بلند کشیدم و خواستم صورتم را عقب ببرم که دستش را به گلویم گرفت و مرا محکم به روی بالشت زیر سرم کوبید. صورتش را نزدیک صورتم گرفت و با چشم‌هایی که سفیدیشان جایش را به رنگ قرمز داده بود، فریاد زد: به من خیانت می‌کنی!... می‌کشت زنی که می‌فاسد.

نفس‌هایم در سینه‌ام حبس شده بود و من ناخودآگاه برای دریافت کمی اکسیژن دستانم را روی دست‌هایم گذاشتم و با تمام نیرویم ناخن‌هایم را به روی دستانش فرو کردم. اما او عین خیالش نبود و همان‌طور گلویم را می‌فشرد. چشمانم قدرت باز ماندن نداشتند و من از شدت فشار وارد شده به اعضای بدنم خود را خراب کردم.

کسی صدایم می‌زد و صورتم را با سیلی‌هایش می‌سوزاند. با شنیدن صدا فشار دست روی گردنم کم شد و وقتی چشمانم را باز کردم؛ جای هامون، پرستار زنی را همراه مردی دیگر که روپوش سفیدی بر تن داشت دیدم.

به سرعت در جایم نشستم و دستم را به گلویم گرفتم. نفسی عمیق کشیدم و اکسیژن موجود در اتاق را به ریه‌هایم فرو فرستادم. زن، کنارم قرار گرفت و دستش را روی شانهم گذاشت و پرسید: خوبی عزیزم؟ داشتی کابوس می‌دید...؟

با حس خیس بودن شلوار بیمارستانی که در پایم بود، بغض گلویم را گرفت و مانند ابر بهاری اشک ریختم، هق هق گریه‌ام را رها کردم و در میانش فریاد کشیدم: برید بیرون... تورو خدا... برید بیرون.

زن عقب کشید و مرد با صدای آرامی به زن گفت: بهتره بریم بیرون، بزار آروم بشه. متوجهی اشارهاش به وضعیتم شدم و برای فهمیدنشان گریهام شدت گرفت. ملافهی روی تخت را به روی خود کشیدم.

با رفتنشان ملافه را روی تخت کوبیدم و به روی تخت دلا شدم و با تمام توانم اشک ریختم، با تمام وجودم حقارت را احساس می‌کردم، حقیر بودم را با صدایی بلند اشک می‌ریختم، چرا کسی روی زخم‌های من مرحم نمی‌گذاشت؟ چرا هرچه که بود، فقط نمک بود که به روی زخم‌هایم می‌پاشیدند؟ چرا دردهایم به راحتی معلوم می‌شدند، اما درمان نه؟ اصلا هامون کجا بود؟ مگر زنش در بیمارستان بستری نشده بود؟ چه اهمیتی داشت که من به قول خودشان پشت پا زدم به زندگی و شوهرم؟ من هنوز زن او بودم!!

در کثافتی بودم که تنها خود، آن را لایقش دانستم و خود مسبب آن بودم. خدایا... خدایا حتی روی آن را ندارم که صدایت کنم! اصلا صدایت بکنم، بیجوابم نمی‌گذاری؟ آخ که شعله‌های آتش جهنم را از همان موقع به زندگی‌ام افتاده بود و داشت مرا می‌سوزاند.

از روی تخت پایین آمدم و با پاهای برهنه به دستشویی اتاق رفتم. درست مثل همیشه تنها و بی-کس مانده بودم و حال دیگر کسی را نداشتم تا او بنوازد و من به ساز او برقصم. حالا که به این روز افتاده بودم فکر می‌کردم به ساز کسی رقصیدن خیلی بهتر از این است که به تماشای بقیه بنشینم که می‌رقصند تا خودت را مدام محاکمه کنی...

با بسته شدن در دستشویی صدای باز شدن در اتاق را شنیدم. در دستشویی زده شد، در را کمی باز کردم و دستی شلواری را به دستم داد. وقتی به اتاق برگشتم کسی درون اتاق نبود. ملافه‌های تخت عوض شد و ردی از نجاست نمانده بود.

به روی تخت دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم.

زندگی‌ام تنها سرابی بود که تنها سختی‌ها و دردهای آن واقعیت داشت! تمام دنیا رهایم کرده بودند. درست مثل تکه آشغالی شده بودم که بوی بدش مانع نزدیکی آدم‌ها شده بود.

نمی‌دانم تنهایی‌ام از چه زمانی شروع شد. زمانی که پدر از درد ترکش نزدیک به قلبش فریاد می‌کشید یا زمانی که مادر برای آرامشش سوره‌هایی از قرآن با صدای بلند تلاوت می‌کرد؟! یا زمانی که تنها کودکی کوچک بودم که از دردهای شبان‌گاه پدر از دست آن ترکش‌های لعنت شده-ی درون بدنش، در جایم می‌نشستم؟! یا از زمانی که پدر را در آن حالت مرگش دیدم. مرگ پدر!!، پدری که تنها نامش برایم بود و از حضورش تنها درد کشیدنش را به یاد دارم. پدری که خود را فدای میهنش کرد و دخترش را فدای نبودش... چگونه بگویم از نبودش، از حضور بی-رنگش، از نابودیه زندگیمان؟ بودن نامرئی‌اش همیشه حسرتی بزرگ بر روی قلبم بوده و هنوز هم همان‌طور به قوت خود باقی مانده. من دختر شهیدی بودم که نه تنها خود بلکه مرا هم در کنار خودش نابود کرد.

از زندگی در خانه‌ی پدرم زندگی کردن را نیاموختم، تنها گذراندش را آموختم. آیا کسی درد مرا می‌فهمید؟! درد دختری را که به مهر پدر نیاز داشت نه به دردهایش! و نه حتی به نامش! دختری که توجه مادر را می‌خواست نه مدام امر و نهی کردنش را... دختری که باید از خانواده سیراب محبت می‌شد نه این‌که غرق در حسرت و تنهایی می‌شد.

از تنهایی به پسر حاج یوسف زرگر پناه بردم. خانواده‌ای که مرا لایق پسرشان نمی‌دانستن چون ما از ثروت دنیا تنها خانه‌ای را که بنیاد جانبازان بهمان داده بود داشتیم و هم سطح آنان نبودیم... با هامون روزهای خوبی داشتیم. آن قدر غرق در محبتش شده بودم که بدون او بودن را پایان دنیا می‌دانستم. روزی‌های بدمان بعد از خواستگاری شروع شد، اما هامون و من توانستیم جلوی همه بایستیم و زندگیمان را شروع کنیم.

زندگی!... زندگی که با تصورات من خیلی فرق داشت! زندگی که با افکار پوچ هامون من را هم به پوچی، درست به همین نقطه رساند. هامون درست کپی پدرش با عقایدی مادرش بود! نمی‌دانم زن بودن ننگ بود یا زنانگی در افکارشان زشت نشان داده می‌شد. اما هر چه بود عقاید پوسیده‌یشان زندگی مرا به جهنم کشاند. زندگی که تنها من موظف به مراقبت از آن بودم و من باید حریم‌ها و حرمت‌های آنان را حفظ می‌کردم؛ او خود را چون مرد یا همان نر می‌دانست، چیزی را بر خود عیب نمی‌دید اما من از خیلی چیزها که لازمه‌ی زن بودن است محروم بودم. زنی که خود را نتواند آرایش کند، عطر بزند، برای همسرش لوندی کند فرقتش با مرد چیست!!؟ زن تمام وجودش با زنانگی‌هایش معنا پیدا می‌کند اما هامون این را هرگز نفهمید.

من اگر آرایش می‌کردم و عطر می‌زدم یا برای او به خود می‌رسیدم، حتماً نیتی شومی در سر داشتم! اگر لوندی برایش می‌کردم زن نانجیبی بودم، اگر با مرد غریبه‌ای حرف می‌زدم، قطعاً بی‌برو برگرد زن بدکاره‌ای بیش نبودم! مگر چقدر توان در من بود تا با این تحقیرها سرخورده نشوم؟ من قصد توجیح خیانتم را ندارم اما قصد بیان کردن احساساتم را دارم.

مازیار برادر بهترین دوستم بود. تنها دوستی که از نظر هامون رفت و آمد با او مانعی نداشت چون او آن‌چنان حجابی داشت که تنها بینی‌اش در خیابان معلوم بود.

مازیار روزهای اول با توجه‌اش ترس را در بند بند وجودم به راه انداخت، اما به مرور با توجه‌اش؛ احساسات خوبی بهم دست می‌داد. احساساتی که همیشه حسرتش را در زندگی‌ام با هامون خوردم؛ من غرق در احساسات نهفته در وجودم شدم، نه در دل‌بری‌های مازیار. غرق در حس‌های ناشناخته‌ای شده بودم که با ابراز محبت‌های مازیار آن‌ها را شناختم.

۶ ماهی که مازیار جای هامون را برایم در طول این چند سال زندگی پر کرد نمی‌دانم نامردی بود، یا نهایت پستی؟!... اما گاهی که مازیار برایم حرف می‌زد چشمانم را می‌بستم و هامون را مازیار تصور می‌کردم؛ من در وجود مازیار به دنبال هامونم بودم. به قدری با احساسات خود درگیر شده بودم که به یک‌باره خواستم با مازیار باشم تا...

اما با دیدنم خود در آینه ، متوجهی حماقتم شدم. حماقتی که تمام زندگی ام حتی هامونم را از من گرفت، خطا کردم!؟

می دانم. گناه کردم!؟ می دانم، خیانت کردم!!؟ این را هم می دانم . توجیه و بهانه نداره!!؟ این را هم به خوبی درک می کنم. من خود مقصر اعمالم بودم درست، اما زندگی و آدم هایش هم در اشتباه من کم مقصر نبودند؛ من از کسی محبتی دریافت نکردم که بدانم چه طور بتوانم احساسات به وجود آمدنش را کنترل کنم. تا به حال نشده کسی از محبت هایی که برایش تازگی دارد ، از خود بی خود شود؟ و من تازه دارم می فهمم که کمبود توجه و محبت از خطرناکترین و خانمان بر اندازترین بیماری های جهان است، وقتی که انقدر مرز کمبودها به نبودها نزدیک می شود که تو با لبخند و یا حتی جملهی محبت آمیزی خودت را هم نشناسی و دیگر خوب و بد را از هم تشخیص ندهی...!

آفتاب طلوع کرد و من هم چنان غرق در خود بودم؛ خواستم چشمانم را ببندم که در اتاق باز و مادرم وارد اتاق شد. پُف پشت پلک هایش نشان می داد چه شب بدی را پشت سر گذاشته، با دیدنم مروارید اشک هایش از چشمانش سرازیر شد و به روی صندلی کنار تخت نشست. دستی به روی ران پایش کوبید و با گریه گفت: تا اذان صبح پای سجادم نشستم برای کم گذاشتنم تو تربیتت از خدا طلب بخشش کردم. نمی دونم کجا برات کم گذاشتم که شدی این پری زاد؟! خدا منو ببخشه اما نمی تونم بذارم آبروی پدرت بره. نمی تونم بذارم یه عمر خدا رحمتش کنه ، بشه خدا لعنتش کنه. باید هر طور شده این ننگ از رو پیشونیمون پاک بشه و الی می شیم انگشت نمای دوست و آشنا....

تنها نگاهش کردم و حرفی نزدم تا او مثل همیشه بنوازد و من رقصندهی او باشم. مادر-باید با همسایه ها حرف بزنم، هامون ازت شکایت کرده. چادرش را رها کرد و به صورتش کوبید.

_می خواد آبروی مارو ببره ، آبروی پدر شهیدتو... می خواد تو رو سنگسار کنه! از جایش بلند شد.

- وایی به من ، یه عمر مواظب اعمالم بودم که خطا نرم حالا برای سرپوش گذاشتن رو گناه های تو باید از یه عمر عبادتم بگذرم.

صدای باز شدن در مادر را متوقف کرد؛ نگاهم را به در دوختم که با دیدن هامون از ترس در جایم نشستم، مادر هم مثل من در جایش سیخ نشست.

دیگر از ظاهر همیشه مرتبش، موهای شانه خورده اش و لباس های اتو کشیده اش خبری نبود. او هم همانند من و مادرم حتی بدتر، شب وحشتناکی را پشت سر گذاشته بود.

به ستم حمله کرد که مادرم به خودش آمد و خود را مقابلش انداخت، با التماس گفت: هامون جان تو رو جدت آروم باش!

هامون که دیوانگی از ظاهرش فریاد می‌کشید، دستانش را به روی بازوهای مادرم گذاشت و او را از خود جدا کرد. نگاه پر از کینه و نفرتش را به سیاهی چشمانم دوخت و گفت: حتی فکر یه لحظه آرامشم نکن، همین جوری که منو رسوای عالم و آدم کردی تورو رسوای این شهر می‌کنم. کاری می‌کنم که نتونی تو این شهر سر بلند کنی...

چشمانم پر از اشک شد و سرم را به پایین انداختم؛ به جنون رسیدم، مادرم را کنار زد و خود را به من رساند موهایم را چنگ زد و با فریاد پرسید: بگو اون بی‌ناموس کی بوده تا هر جفتون رو با هم آتیش بزنم. بگو...!!

از شدت درد ناله‌ام را رها کردم و چشمانم را روی هم فشردم.

مادر از ترس به راهروی بیمارستان رفت و از پرستارها درخواست کمک کرد.

دستم را به روی دستش گذاشتم و گفتم: ولم کن.

سرش را کنار گوشم چسباند و با نفرت فریاد زد: ولت کنم؟! کار من با توی لجن تازه شروع شده! ولت کنم!!! بگو اون بی‌شرف کی بوده؟؟

- نمی‌گم.

دست دیگرش را به گردنم گرفت و با تمام توانش فشرد و گفت: به والله که می‌کشمت.

چند پرستار مرد و نگهبان‌ها سعی در جدا کردن او را از من داشتند اما نمی‌توانستند حریفش شوند.

داختم از نبود هوا خفه می‌شدم و دست و پا می‌زدم که بالاخره موفق شدند و او را از من جدا کردند.

برای هجوم هوا به ریه‌هایم در حالی که سرفه می‌کردم به روی تخت افتادم. نگهبان‌ها به زور می‌خواستند از اتاق بیرونش کنند که باز هم حریف او نمی‌شدند. فریاد می‌کشید، ناسزا می‌گفت و تهدید می‌کرد اما هیچ کدام برایم اهمیتی نداشت؛ ای کاش اگر با مردن من، او به آرامش می‌رسید می‌مردم اما او را در این حال نمی‌دیدم. دیوانگی که شاخ و دم نداشت!!! داشت؟

دیوانه شده بودم، من دیوانه بودم! دیوانه‌ی دستان بزرگ و مردانه‌ای که هر از گاهی روی موهایم کشیده می‌شد!

دیوانه‌ی لب‌هایی که بوسه‌هایش را از صورتم دریغ کرد اما حرف‌های سنگینش برایم ترانه‌ی بی‌وزنی بود که مرا از خود بی‌خود می‌کرد و من به خاطر همین لب‌های دریغ شده بود که زندگی را از خودم دریغ کردم!

مادر با بیمارستان تسویه حساب کرد و مرا همراه خود به خانه‌ای برگرداند که از آن متنفر بودم.

خانه‌ای که تمامش مرا یاد تنهایی‌هایم می‌انداخت. تنهایی که مرا عمری در خود سوزاند و مانع آرامش من در تمام طول زندگی‌ام شد.

به اتاقم رفتم، چادر را از سرم برداشتم و به روی تخت انداختم. تمام بدنم درد می‌کرد و با کوچک‌ترین حرکت اضافه درد به استخوان‌هایم می‌رسید.

در اتاق زده شد و مادر به داخل آمد.

مادر- بهتره دوش بگیر.

فکر من نبود، می‌دانستم نگران خون‌های نجس روی بدن و لباس‌هایم است.

چشم‌هایم را روی هم فشردم و رویم را به دیوار کردم.
مادر-من میرم بیرون بر می‌گردم. نه در رو باز کن و نه برو بیرون.
دیگر نتوانستم خود را نگاه دارم؛ پوزخندی به روی لب‌هایم نشست و گفتم:
- درسامو هنوز به یاد دارم.

ابروهایم را در هم کشید، دندان‌هایم را به روی هم سایید و گفت:
-اگر حافظه‌ی خوبی داشتی که کارت به اینجا نمی‌رسید.
برای حرفش جواب طولانی و پر کنایه داشتم اما گاهی سکوت و لبخند کافیسیت تا طرف مقابلت
به حرف خود شك کند.
قدمی به عقب گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

مادر-یادت نره لباساتو گوشه‌ی حمام روی کیسه‌ای که گذاشتم بذاری!
نگاهش کردم و با لبخندی به کنج لبانم، گفتم:

_به نظرت من حمام برم و لباس‌هایم آتیش بزنم گناه هم از وجودم پاک میشه؟
صورتش را جمع کرد، لبانش را بالا برد و حرفش را نرده دستگیره‌ی در را پایین برد و جوری
آن را به چهارچوب کوبید که انعکاس صدایش گوشم را کر کرد.
با بسته شدن در خانه آرام از اتاق بیرون رفتم. خود به خود نگاهم به دیوار کنار تلویزیون که
قدیم تخت پدرم در آنجا قرار داشت و حال جایش را به چند گلدان کوچک و بزرگ بخشیده بود،
افتاد.

مادرم تخت پدرم را آنجا زیر پنجره‌ی هال، رو به تلویزیون گذاشته بود تا هم از روشنایی
بیرون استفاده کند و هم بتواند تلویزیون که مختص دیدن فیلم‌های یادگار جنگش بود را ببیند.
هر چند خود او نیز از آشپزخانه تسلط کامل به روی پدرم داشت و مدام او و احوالش را چک
می‌کرد.

از زمانی که عروس خانه‌ی هامون شده بودم، مادر بیشتر به دیدن من می‌آمد و من تا حد ممکن
پا به آن خانه نمی‌گذاشتم.

غیر از جای خالی تخت پدرم و اضافه شدن آن گلدان‌های رنگی، هیچ چیز در این خانه عوض
نشده بود. در رشته دست‌بافت قرمز رنگ فرش که به دور حاشیه‌اش مبل‌های قهوه‌ای رنگی
چیده شده بود و مقابلش میز تلویزیون قرار داشت. سمت راست هم که ورودی آشپزخانه بود و
کنارش میز غذاخوری شش نفره‌ای که هیچ وقت شاهد جمع خانوادگی ما نبود.

برای فرار از آنچه که همانند سیل از گذشته‌ای دور در حال جاری شدن به ذهنم بود به اتاق
برگشتم و با برداشتن حوله بی‌آنکه نگاهم را به خانه بندازم به سمت حمام رفتم.
به محض باز کردن دوش آب و سقوط قطرات سرد آب به روی پوستم چشم‌هایم را بستم و بدون
این که واقعا متوجه باشم اشک‌هایم به روی صورتم جاری شد.

از حمام بیرون آمدم و با حوله به روی تخت دراز کشیدم که زنگ اف اف زده شد. ناخودآگاه استرس وجودم را پر کرد و قلبم تپش‌هایش شدت گرفت. مادر که کلید داشت، پس چه کسی در میزد؟

زنگ بعدی باعث بلند شدن از جايم شد. ترس، تمام وجودم را گرفته بود و مدام احساس می‌گفت هامون پشت در است. دستانم را بلند کردم و از شدت ترس لبه‌های حوله ام را چنگ زدم. با قدم‌های لرزان به سمت پنجره رفتم و آرام گوشه‌ی پرده را کنار زدم. با دیدنش که در پیاده‌رو ایستاده بود و دستانش را به کمر زده بود، قلبم از حرکت ایستاد. سر بلند کرد و من به محض دیدنش پرده را انداختم.

ثانیه‌ای بعد دستش را به روی زنگ گذاشت و دیگر نگذاشت صدای اف اف لحظه‌ای قطع بشود. حتماً مرا دید که این‌گونه دستش را به روی زنگ گذاشته بود. به سمت کمد لباس‌هایم که خود چند دست درونش گذاشته بودم، رفتم. يك دست بلوز و شلوار از آن بیرون کشیدم و به تن کردم. با قطع شدن زنگ در کمی آرام گرفتم و خیالم راحت شد. حوله‌ی درون دستم را به روی تخت پرتاب کردم و به پشت پنجره برگشتم.

نبود، نفسی راحت کشیدم اما چیزی نگذشت که با شنیدن زنگ در خانه نفس در سینه‌ام حبس شد و از ترس پرده را در دستم جمع کردم.

تمام درد تنم را از یاد برده بودم و تنها فکرم در امان ماندن از دست هامون شده بود. به سمت در رفتم و پشت در ایستادم. نمی‌دانم چگونه اما حضورم را متوجه شد. با دست به در می‌کوبید و با صدایی که می‌لرزید می‌گفت:

- باز کن تا این در رو نشکستم پری‌زاد.

از شدت ترس، قلبم چنان خود را به سینه‌ام می‌کوبید که هر آن احتمال می‌دادم سینه‌ام را خواهد شکافت.

هامون مشت‌ی به روی در کوبید.

- باشه پس خودت خواستی.

به دیوانگی‌اش اعتماد کامل داشتم و می‌دانستم لحظاتی بعد با شکستن در وارد خانه می‌شود. به سمت اتاق دویدم، در را بستم و با قفل کردنش همان جا به روی زمین نشستم.

هامون خود را به در می‌کوبید و من از ترس دستانم را به روی گوش‌هایم گذاشتم. صدای شکستن در نفسم را بند آورد.

هامون وارد خانه شد. يك‌راست به سمت اتاق من آمد و با لگدی محکم به در کوبید.

هامون-پری‌زاد بیا بیرون تا این یکی در رو هم نشکستم.

تمام بدنم از شدت ترس می‌لرزید.

لگدی دیگر به در کوبید و با حرص اسمم را صدا زد.

- پری‌زاد!

دلم برای لحن صدا کردن اسمم توسط او لرزید و با خودم خطاب به او گفتم "جان پری زاد؟ چرا این همه دیر اسمم را صدا زدی؟ چرا زودتر اسمم را فریاد نزدی تا برای صدای مردانه- ات جان بدهم و سرم را به روی شانه‌های پهنتم بگذارم؟ اسمم را حالا فریاد می‌زنی که چیزی جز نفرت از من به دلت نمانده"

نعره‌هایش شدت گرفت. ترس لحظه به لحظه وجودم را بیشتر تسخیر می‌کرد. از جایم بلند شدم و عقب رفتم. به ثانیه نکشید که ضربیه‌ی محکمی به در زده شد و صدای فریاد من اتاق را پر کرد. ضربیه‌ی بعد قفل طاقت نیاورد و هامون وارد اتاق شد. به سمت گوشه‌ی اتاق رفتم و با التماس گفتم:

- تو رو خدا هامون برو!

پوزخندی از خشمش زد و با حرص خندید.

- برم؟! نگفتم تازه من کارم باهات شروع شده؟!!

مقابلم ایستاد و به کل صورتم نگاه انداخت.

چییه؟ به خودت نرسیدی (دستش را به بلوزم رساند و با نفرت آن را درون دستش گرفت) این

چییه تنت کردی؟ لباس‌های قشنگت کو؟ برا همه محرمی جز من؟؟

اشک‌هایم راه گونه‌ام را گرفت.

- هامون...

دستش را روی لب‌هایم گذاشت، چشمانش پر از اشک شد و پرسید:

- فقط بگو چرا؟!!

با شرمندگی نگاهم را به چشم‌های پر از آبش دوختم و کشتی‌های ایمان و باورش را دیدم که

یکی یکی در آب‌های اقیانوس ناآرام و طوفانی چشم‌هایم غرق می‌شدند.

من مردم را خرد کرده بودم، تازه متوجه‌ی حرف پدرم شده بودم که می‌گفت: "بدترین درد برای

مرد زمانی هست که اشک بریزه و درمونده بپرسه و جواب سؤالش رو ندونه".

مرد من، درمانده از جواب‌های بی‌سؤالش می‌شکست و اشک چشمانش را به حصار خود در

آورده بود.

گریه‌ام شدت گرفت و با همان لبان بسته به هق هق افتادم.

برای پنهان کردن اشک‌هایم سرش را به روی پیشانی‌ام گذاشت و با صدایی که می‌لرزید گفت:

- من نامرد تو رو دوست داشتم، من نامرد هر چی بودم حقم خیانت نبود، من خاک بر سر واسه

خاطر تو، تو روی کل خانوادم ایستادم! رسمش این نبود!

عقب رفت و من توانستم چشمان بی‌فروغش را ببینم، چشمانی که دیگر نه غرور داشت و نه

همان اندک مهربانی را.

دستش را از روی لب‌هایم برداشت و موهای کنار صورتم را گرفت

- _ غیر از من دیگه کیا به این موها دست زدند؟
خواستم فریاد بکشم: " نه !" خواستم بگویم: " جز تو کسی من رو بدون حجاب ندیده. خدا منو به موقع از خواب خرگوشی بیدار کرد".
- هر چند فرقی در صورت مسئله ایجاد نمی‌کرد اما باز هم خواستم بگویم ولی نشد؛ نگذاشت و با جنونش باری دیگر مرا به مشت و لگدهایش گرفت.
- نمی دانم چقدر جان در بدن داشتم که باز هم زنده مانده بودم و با کمک همسایه‌ها از او نجات پیدا کردم.
- با رسیدن پلیس زن همسایه چادری به سرم انداخت.
- بیا بیرون.
- به بیرون اتاق رفتم و با دیدن همسایه‌ها، چادرم را به روی پیشانی‌ام کشیدم.
- هامون از جایش بلند شد و رو به همسایه‌ها گفت:
- ممنونم از این حس وظیفه شناسی و انسان دوستانتون، بفرمایید تئاتر تموم شد.
- مردی با کنایه جواب داد:
- امیدوارم شما هم برات درس عبرتی بشه که مرد جماعت دست روی زن بلند نمی‌کنه.
- هامون نگاه پر از نفرتش را به چشمانم دوخت.
- خیلی وقته از مرد بودن ما نشونه‌ای نمونده.
- مرد رو به من گفت:
- پلیس پایینه دخترم. چون حکم ورود ندارن بالا نمیان، بیا با خانوم من برو پایین.
- زن دست مرا گرفت و به سمت در کشاند، هامون پشت سرم می‌آمد و من جلوتر از او پایین می رفتم؛ دو مامور نیروی انتظامی جلوی در ایستاده بودند. کنار در ایستادم و زن به خانه‌اش برگشت. هامون به کوچه رفت و یکی از مامورها پرسید:
- شما چه نسبتی با خانوم دارین؟
- برگشت و به من نگاه کرد و با خنده جواب داد:
- من دقیق نمی‌دونم، لطف کنید از این خانوم بپرسید.
- مامور متعجب به روی من چرخید و گفت:
- خانوم ایشون با شما چه نسبتی دارن؟
- چشم‌هایم را بستم و با کشیدن نفسی عمیق گفتم:
- همسرم هستن.
- هامون عصبی می‌خندید و مامور با اخم به او نگاه می‌کرد.
- همسر! مگه من همسرشم!
- طوفانی شد، به سمتم آمد و با دست محکم به روی سرم کوبید:
- د آشغال عوضی اگر من همسرت هستم اونی که تو خونم بود کی بود؟!

مامور با این که هیكل ورزشی هامون را نداشت اما توانست مقابل او بایستد و او را عقب بکشد.
مامور دیگر مقابل من ایستاد و پرسید:
- شکایت دارین؟

باز هم خواستم بگویم "نه" که مادرم از راه رسید و با دیدن وضعیت صورتم به سمت هامون رفت و با فریاد گفت:

- مگه نگفتم هر کاری داری قانونی انجام بده؟ به چه حقی اومدی در خونهی من؟
دیگر تحمل نداشتیم، به داخل چرخیدم و کنار در نشستم و تنها به دعوی آنان گوش کردم.
با کمک مادر از جایم بلند شدم و به داخل خانه رفتم، دیگر آبرویی برایم نمانده بود. هر چند لیاقت این بی‌آبرویی را داشتم حتی شاید حقم خیلی بیشتر از این حرف‌ها بود. مادر در خانه را بست و مرا روی مبل نشاند و خودش سمت آشپز خانه رفت.

سرم را به روی مبل قرار دادم و چشمانم را بستم. دلم نمی‌خواست به این روزها فکر کنم، دلم می‌خواست فقط غرق خاطرات پیش از ازدوایمان شوم؛ آن شاعرانه‌ها و عاشقانه‌هایی که از زبان هامون "من" گفته می‌شدند.

مادر کنارم نشست و صدایم زد، چشمانم را باز کردم و به صورتش خیره شدم. به لیوان آب قند درون دستش اشاره کرد.

- یکم بخور، رنگت مثل گچ سفید شده.

- هامون رفت؟

لیوان را روی میز قرار داد و نفس عمیقی کشید و زیر لب و پشت سر هم چیزهایی را زمزمه کرد.

- آره به خاطر پلیس‌ها رفت.

از جایم بلند شدم و به سمت اتاق‌ها راه افتادم او هم از جایش بلند شد و گفت:

- به جرم ز... ازت شکایت کرده. چند تا از همسایه‌ها هم شهادت دادن که تو رو با یه مرد غریبه دیدن.

چرخیدم و متعجب نگاهش کردم.

- کی همچین شهادت دروغی داده؟!

مادر چادر را از سرش درآورد و نگاه غضب‌آلودی به من انداخت.

- پری‌زاد! دیدن که می‌گن.

باز هم حق را به غریبه‌هایی داد که حتی به درستی نمی‌شناخت، نه به من! تمام کس و کار من

در زندگی همه غریب نواز و بیگانه پرست بودند. چه اهمیتی داشت که من از پوست و

گوشت مادرم بوده‌ام؟؟ به قولی دخترش کیلویی چند؟؟ مهم این بود که بقیه علیه من شهادتی دادند که فقط کمی با شواهد همخوانی داشت.

- مامان من دخترتم! نه اون‌ها!! اما با این وجود تو حرف اون‌ها رو باور می‌کنی؟

جلو آمد و مقابلم ایستاد.

- یعنی تو کسی رو تو خونت نیاوردی؟

سکوت کردم.

- پس آوردی؟

چشمانم را از حرص روی هم فشردم و در حالی که دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم، گفتم:

- قبل از این‌که کسی وارد خونه بشه از پنجره رفت.

عصبانی شد و با خشم دستش را بلند کرد تا به روی گونه‌ام فرود بیاورد، نیمه‌ی راه پشیمان شد و با لعنت فرستادن به شیطان دستش را عقب کشید.

- با این وقاحت جلوی من حرف نزن!

سرم را پایین انداختم و به اتاق برگشتم.

حق داشت، من وقیح شده بودم؛ کارم به جایی رسیده بود که داشتم از شاهکارم حرف می‌زدم!

روزها پناه من اتاقی شده بود که عمری درش حسرت لحظه‌ای خوشبختی را کشیدم و حال

حسرت زندگی از دست رفته‌ام را می‌کشیدم! واقعاً ما انسان‌ها چه مرگمان است؟ تنها زمانی قدر یک چیز یا کسی را متوجه می‌شویم که از دستش داده باشیم.

می‌دانید بزرگترین عیب این اتاق چه بود؟ پرده‌ها و حتی دیوارهایش من را یاد روز

خواستگاریم می‌انداختند. نه دوران کودکی‌ام و نه هیچ چیز دیگری! فقط خاطره‌ی من و هامونی که با لبخند روی تخته نشسته بود و با لذت به حرف‌هایم گوش می‌داد!

در این مدت دیگر از هامون خبری نشد و تنها یک روز مادر و پدرش به خانه‌بمان آمدند و با هزار آه و ناله، نفرینم کردند. گفتند هامون از زندگی افتاده و باید از او جدا شوم تا پسرشان آرام بگیرد و من نباید بیش از این زندگی‌اش را ویران کنم! گفتند با وجودم هامون را به جنون می‌رسانم؛ ولی روزی خود هامون به من گفته بود که بی‌حضورم به جنون می‌رسد نه با حضورم !!

جالب بود! آنها حتی یک‌بار هم دلیل کار مرا نپرسیدند؛ حتی برایشان اهمیتی نداشت که من چرا با خودم و هامون این‌کار را کرده‌ام؛ برعکس! فقط خدا می‌دانست چقدر از این که از زندگی پسرشان می‌رفتم خوشحال بودند.

با زنگ اف اف از روی مبل بلند شدم و به سراغش رفتم، گوشی را برداشتم و پرسیدم: کیه؟
پستچی- از دادگاه احضاریه دارین.

به یک‌باره زانویم خالی کرد، وزنم را به روی دستم انداختم و دستم را به دیوار گرفتم.

پستچی- خانوم با کارت شناسایتون بیابین پایین.

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن حال خود را به من رساند و پرسید: پری زاد کیه؟ چرا اینجوری شدی تو؟

گوشی اف اف را از دستم بیرون کشید؛ کنار دیوار به روی زمین نشستم، همه چیز در حال تمام شدن بود و من تنها نظاره‌گر بودم.

مادر کنارم نشست، دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- من میرم پایین.

به چشمانش نگاه کردم و در دل گفتم: "ای کاش زودتر از این ها دلت برای حال و روزم به رحم می‌اومد".

اما باز هم سکوت کردم و از جایم بلند شدم، به اتاقم برگشتم؛ پناهگاه امن، همیشگی و نفرت انگیز این روزهایم.

به گفته‌ی مادر تاریخ دادگاه برای دو هفته‌ی دیگر بود و من باید در آن دادگاه تمام ماجرا را منکر می‌شدم؛ اولش مخالف بودم اما به اجبار مادر باز هم از خواسته‌ی خود کوتاه آمدم. مادر خود را به آب و آتش میزد تا همان‌ته مانده‌ی آبروی پدرم را حفظ کند و برای این خواسته حتی از اعمال خود هم گذشته بود. تا روز دادگاه نه خبری از هامون شد و نه خبری از خانواده‌اش.

روز موعود همراه مادر به دادگاه رفتیم، چشم‌هایم در به در به دنبال هامون می‌گشت. داخل راه-رو ایستادیم و بعد از ما زنی که وکالت مرا به عهده داشت، آمد.

در دل خدا خدا می‌کردم که هامون نیاید اما درست چند دقیقه قبل از شروع جلسه همراه پدرش و مردی غریبه که مشخص بود وکیلش است آمد.

مادر دستم را گرفت و آرام گفت:

- آرام باش.

شنیدم اما متوجه حرفش نشدم؛ تمام حواسم پیش هامون بود. دیگر خبری از آن پریشان حالی در صورتش نبود؛ مثل همیشه کت شلواری به رنگ مشکی به تن کرده بود. پیراهن سفیدی به تن داشت و موهایش را مدل جدیدی کوتاه کرده بود که الحق صورتش را زیباتر نشان می‌داد و ابهت مردانه‌اش را بیشتر به رخ می‌کشید. هامون قد بلندی داشت که با هیکل توپر و مردانه‌اش او را چهار شانه نشان می‌داد. چشمانش مشکی بود و ابروانش مانند سایبانی از آن دو تیلای خوش تراش و جذاب حفاظت می‌کردند. او چهره‌ی مردانه‌ای داشت که می‌توانست هر زنی را به خود جذب کند.

با برخورد دست مادر به پهلویم به خود آمدم. هامون به چشمانم خیره شده بود و به دیوار رو به رو تکیه داده بود. دقیقاً با همان چشم‌هایی که دل و دینم را برده بود برایم خط و نشان می‌کشید و تویبخم می‌کرد.

با خواندن نام‌هایمان از روی صندلی بلند شدم.

مادر هم ایستاد؛ مقابلم قرار گرفت و گفت:

- پری‌زاد آبروی پدرتو نبر، بزن زیر همه چیز.

نگاهش کردم، من او را به کجا رسانده بودم که این‌گونه مشتاق گناه و دروغ‌گویی شده بود؟

هامون تکیه‌اش را از دیوار گرفت و به سمت من آمد، نگاهم را از مادر گرفتم و به چشمان مرد زخم خورده‌ام دوختم، پوز خندی به گوشه‌ی لب نشانند و به سمت اتاق دادگاه رفت. پلک‌هایم را روی هم فشردم تا به اشک‌هایم اجازه‌ی ریختن ندهم، نفسی عمیق کشیدم و راهی که او رفته بود را دنبال کردم.

کنار وکیلیم روی اولین ردیف صندلی دادگاه نشستم. هامون هم همراه وکیلش با کمی فاصله از ما نشسته بودند. قاضی "بسم الله" ای گفت.

- خواننده خانوم پری‌زاد پیرانی داخل دادگاه هستن؟
از جایم بلند شدم و گفتم:
- بله هستم.

و بودم در این‌جا برای خودم هم سنگین تمام شد و اعلام حضورم وجدان خسته‌ام را دگرگون کرد، هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم اینجا و به چنین اتهامی حضور داشته باشم. نگاهش را روی سرتا پایم چرخاند و ابروهایش را بالا برد و به برگه‌ی درون دستش نگاه کرد.

قاضی- و آقای هامون دادیار هم در جلسه حضور دارن؟
سر جایم برگشتم و این‌بار هامون ایستاد و جواب داد:
- بله آقای قاضی هستم.

قاضی با دست اشاره کرد به روی صندلی و گفت:
- بفرمایید.

با نشستن هامون قاضی از او پرسید:

- ادعای شما اینه که همسرتون به شما خ... کرده و این‌که شما ایشون رو با مردی دیگه داخل منزلتون دیدین؟

نفس‌هایم تند شد، از زور شرم چشمانم را به روی هم فشردم و انگشتان دستم را روی زانو هام کوبیدم.

هامون با صدایی که از شدت ناراحتی و خشم به لرزه در آمده بود کوتاه جواب داد: بله.

قاضی صورتش را روی من چرخاند:

- و شما این ادعا رو قبول دارید؟

چشم‌هایم را باز کردم و به قاضی نگاه کردم؛ ای‌کاش می‌گفتند بمیر اما این سؤال را نمی‌پرسیدند.

قاضی دوباره سؤالش را تکرار کرد: آیا شما این ادعا رو قبول دارین؟

وکیلیم از جایش بلند شد و خواست حرفی بزند که قاضی دستش را به نشانه‌ی سکوت بلند کرد و گفت:

- خودشون جواب بدن.

وکیل به روی صندلی نشست و با صدایی آرام گفت:
- لطفاً جواب بده تا دیر نشده.

من از پدر دلگیر بودم، حتی گاهی اوقات نسبت به او احساس تنفر می‌کردم اما او کسی بود که
جانش را برای وطنش، خاکش و حفظ از هم وطنانش داده بود و واقعاً حقتش این بی‌آبرویی نبود.
سرم را بلند کردم و به سمت هامون چرخاندم، دیگر از آن چهره‌ی خونسرد چند دقیقه‌ی قبل
چیزی باقی نمانده بود، به سمت من نشسته بود و دستش پیش را به روی پایش مشت کرده بود،
اخم غلیظی روی ابروهایش نشانده بود و با چشمانی درشت شده نگاهم می‌کرد.

او هم حقتش خیانت نبود، حقتش این رسوایی بزرگ نبود، او هر کاری که در حق من انجام داده
بود؛ محبت نبود اما بی‌آبرویی و رسوایی هم نبود!
دیگر نتوانستم مقاومت کنم و اشک چشمانم را پر کرد و هامون برایم تار شد.
نمی‌دانم برای پدرم بود یا ترس از سنگساری که مادر برایم گفته بود که با بغض جواب دادم:
- نه.

هامون با خشم از جایش بلند شد و خواست به سمتم هجوم بیاورد که وکیلش سد راهش شد.
فریاد کشید:

- نه! قبول نداری!؟

قاضی به روی میز کوبید و به هامون اخطار داد:

- قبل از این‌که بخوام از جلسه بیرون‌تون کنم لطفاً آرام باشید.

سرم را به زیر انداختم و آرام اشک‌هایم را از حصار چشم‌هایم آزاد کردم.
هامون به زور وکیل سر جایش نشست.

قاضی- اما شوهرتون ادعا دارن شما مرتکب ز... شدي و ايشون شاهد هم دارن.

این‌بار وکیل از جایش بلند شد و از قانون‌ها و تبصره‌هایی گفت که من از آن چیزی متوجه نشدم.

- آقای قاضی ایشون با چه دلیل و مدرکی این اتهام را عنوان کردند؟

وکیل هامون از روی صندلی‌اش بلند شد.

- آقای قاضی اگر اجازه بدید بنده دلایل اتهام را بازگو می‌کنم.

با اجازه‌ی قاضی وکیل شروع به حرف زدن کرد: موکل بنده مدتی به همسر خود شك کردند و در

تعقیب همسرشون بودند اما چیزی متوجه نمی‌شدند برای همین عنوان می‌کنند که چند روزی را

قصد سفر دارند و از این طریق همسرشان را در خانه تنها می‌گذارند. درست روز دوم با تماس

یکی از همسایه‌ها به نام آقای ابراهیمی مطلع می‌شوند که مرد غریبه‌ای وارد حریمشان شده

موکل بنده هم خودش را به منزلشان می‌رساند و با چشم‌های خود کفش‌های مرد غریبه را پشت

در می‌بیند و بعد که در را می‌شکند. ایشون، همسرشان را با آن مرد در حین ارتکاب ز... می-

بیند.

بی‌اختیار فریاد کشیدم:

- دروغه!

از روی صندلی ام بلند شدم و به هامون نگاه کردم؛ درون نگاهش نفرت موج می‌زد و روی لبانش پوزخند کوچکی نقش بسته بود.

قاضی با چکش عدالتش به روی میز کوبید و اخطار گونه گفت:

- این بار اگر کسی بی‌اجازه حرف بزنه از دادگاه اخراج می‌شه.

وکیل دستش را به روی شانهم قرار داد و گفت:

- آروم باش، نمی‌ذارم ناحقی بشه.

سر جایم برگشتم و در دل به وجدان خود نیش خند زدم، هامون هر چه بود، دروغ گو نبود! او برای آرام کردن خشمش دروغ گفته بود و با قضاوت نا عادلانه اش مرا در ذهن خود به ز... محکوم کرده بود! در صورتی که خدای بالای سرم شاهد است من مازیار را حتی لمس هم نکردم!

بغض گلویم را گرفته و مانع رسیدن اکسیژن به ریه‌هایم شده بود. چشمانم را روی هم فشردم و دستم را به روی گلویم گذاشتم؛ با فشردن گلویم سعی در نفس کشیدن می‌کردم.

هامون بار دیگر از جای بلند شد و چیزی را که قطعاً درباره اش با خانواده و وکیلش به توافق رسیده بودند را بازگو کرد، من تنها کارم مشت کردن چادر در دستانم شده بود، حس غربت ربطی به دوری از وطن ندارد! همین‌جا! همین زمانی که من رو به روی قاضی نشسته‌ام به من دست داده بود! غربت می‌تواند مثل عقربه‌های ساعت دور تمام بدنت را بچرخد و تو مثل یک ساعت! پر شوی و بگذری... زمانت تمام شود و فراموش شوی... اصلاً یک ساعت پیش که هیچ اتفاق خاصی رخ نداده چه اهمیتی برای یاد آوری دارد؟! شاید هم من داشتم خودم را جار می‌زدم، با خی... تم خواستم خودم را بازگو کنم و حالا همان یک ساعت معمولی فراموش شده هم نبودم! قاضی دادگاه را تمام شده اعلام کرد و شاهد را احضار کرد.

دیگر توان تحمل آنجا را نداشتم؛ از جای بلند شدم و با سرعت بی‌آنکه به هامون نگاهی بیندازم خود را به راهرو رساندم. مادر با دیدنم از روی صندلی بلند شد و خواست به سمتم بیاید که سرعتم را بیشتر کردم و با دویدن خود را به خیابان اصلی رساندم، در مرکز این شهر پر دود مطمئن بودم که آغوش مادرم به تشویشم می‌رساند و از بازوهای مردم هم سهمی نداشتم که بخواهم حتی به آن فکر کنم، پس تنها همین گوشه از شهر بود که من می‌توانستم در آن نفس بگیرم.

میان دو ماشین پناه گرفتم و بغض گلویم شکست و رها شد، هامون باز هم در مورد من در اشتباه کرده بود و من هیچ راهی برای اثبات بی‌گناهی‌ام نداشتم، خطا کردم اما ز... نکردم.

خطا کردم اما توبه کردم! با این که خطا کرده بودم اما خطایم این نبود که نامحرم مرا بدون پوشش ببیند. "خدایا! من تنها خطایم شنیدن حرف‌های مازیار بود. قبول دارم، آن شب اگر مرا به گناه آگاه نمی‌کردی در این شرایط نبودم اما آگاه شدم و از بیراهه‌ام برگشتم. خدایا خودت در

قرآن کریم فرمودی توبه راه برگشت از خطاهاست. خدایا من از خطایم برگشتم، پشیمانم، پس خودت دست عدالتت را به روی سرم بگذار و اجازه‌ی بی‌عدالتی در حقم را نده..."

سایه‌ای به روی سرم افتاد و از ترس فکر هامون، سریع رویم را چرخاندم و به بالای سر خود نگاه کردم، ترسناک‌تر از هامون بالای سرم ایستاده بود!

نفس در سینه‌ام حبس شد ضربان قلبم شدت پیدا کرد و تمام پیشانی‌ام عرق سردی رویش نشست. از روی زمین بلند شدم و با خشم پرسیدم: تو اینجا چیکار می‌کنی؟! لبخندی به روی لبانش نشانده و نزدیک‌تر آمد.

- نگفتم منو بی‌خبر نذار!؟

نگاهم را از او گرفتم و به حیاط دادگاه انداختم؛ هامون همراه پدرش و وکیلشان در حال بیرون آمدن از ورودیه دادگاه بودند.

دستانم یخ زده بود و بدنم به ریشه افتاده بود؛ نگاه پر التماسم را به چشمانش دوختم و با خواهش گفتم: مازیار فراموش کن، اصلاً فکر کن زنی به اسم پری‌زاد رو ندیدی... من هامون رو دوست دارم از اول این رابطه‌ام مدام هامون رو جای تو تصور می‌کردم پس تورو خدا منو از ذهن و زندگیت بیرون کن!

ابروهایش را در هم فرو کرد و با عصبانیت صدایش که دسته کمی از فریاد را نداشت، رها کرد.

- پری‌زاد!!! من نه عادت دارم به فراموشی، نه عادت دارم به عقب کشیدن!!

باری دیگر به هامون نگاه کردم و با نزدیک دیدنشان در حیاط، رو به مازیار شدم و با خشم گفتم: من تو زندگیم خیانت کردم می‌فهمی؟؟... من به شوهرم با حرف زدن با تو در حقش خیانت کردم؛ دیر فهمیدم، اما فهمیدم!! من برای این گناه توبه کردم و تا آخرین لحظه‌ی زندگیم پای این توبه می‌مونم. الانم برو تا دیر نشده، هامون در به در داره می‌گرده تا بفهمه کی اون شب تو خونه بوده!

مازیار پوزخندی زد و با حرص جواب داد: پری‌زاد با بد کسی بد بازی رو شروع کردی... الان میرم ولی نه به خاطر ترسم از اون شوهرت که اگر بخوام می‌تونم الان نابودش کنم. میرم تا بهت یه فرصت دوباره بدم تا از این حرف‌ها برگردی.

دندان‌هایم را روی هم فشردم و چشمانم را درشت کردم.

- من حرف‌هایی رو زدم که راه برگشتی نداره. بهتره جای وقت تلف کردن به زندگیت برسی. من گناه که تو باشی رو با توبه کردن از خدام طلب بخشش کردم، پس گناه! نخواه که بازم زندگیم رو از اینی که هست نابودتر کنی... چون من همین جوری هم با از دست دادن هامون نابود شدم. دستش را بلند کرد و با تمام توانش به روی گونه‌ام فرود آورد. از شدت ضربه‌ی دستش، به ماشین کناریم برخورد کردم و مایع گرمی از کنار لبم جاری شد.

چه زود رنگ واقعی‌اش را نشان داد! مردی که مرا ۶ ماه از حرف‌های عاشقانه‌اش از خود بی خود کرده بود حال با یک جمله به این خوی در آمده بود.

جایی خوانده بودم که اگر آدمی نتواند خود را از خشمش کنترل کند و به دیگران حتی به مورچه‌ای کوچک آسیب برساند بی شک او روانی، بیمار دارد.

به روی سرم خم شد و کنار گوشم فریاد کشید: من میرم اما بر می‌گردم، بهتره خوب فکراتو بکنی چون من وحشتناک‌تر از اونی هستم که حتی فکرشم نمی‌تونی بکنی!

وحشتناک، او چه می‌دانست تنها وحشت من بی‌آبرویام و مهم‌تر از آن از دست دادن هامونم بود؟! اگر بحث آبروی پدرم نبود و من تنها غم ناراحتی و غرور زخم خورده‌ی هامونم بود بی شک تمام اتفاقات را می‌گفتم و با توبه کردن و ابراز پشیمانی‌ام خیال مردم را راحت می‌کردم که تنها او صورت مرا لمس کرده است، اما...

روی پاهایم صاف ایستادم و با دیدن جای خالی مازیار به در دادگاه نگاه کردم، هامون از در اصلی بیرون آمد و با چرخاندن سرش من را دید.

چادرم را روی سرم مرتب کردم و آرام دستم را از زیر چادرم به سمت لبم آوردم و خون لبم را پاک کردم.

اخمی غلیظ به روی صورتش نشانده و همان‌طور که مرا نگاه می‌کرد به سمتم آمد. نمی‌خواستیم صورتم که بی‌شک از ضرب دست آن از خدا بی‌خبر، سرخ شده بود را ببیند.

از بین دو ماشین بیرون آمدم و خواستم راه مخالف او را در پیش بگیرم که راهم را بست و به صورتم با دقت نگاه کرد.

دستش را بلند کرد تا جای سیلی مازیار را لمس کند که میان راه دستش را مشت کرد و پایین آورد.

با کلافگی که نشان از پریشان حالی‌اش را داشت، پرسید: چرا جای سیلی رو صورتته؟؟

خدایا او قصد دیوانه کردن مرا داشت یا نابودیه مرا؟ به یاد ندارم در طول سال‌های ازدواجمان او این‌گونه با این دقت صورتم را نگاه کند که اگر توجه‌اش را این‌گونه داشتم، قطعاً جنبه‌ام زیادتر از زمانی بود که مازیار برایم حرف می‌زد... واقعاً زن از مرد چه می‌خواهد، جز محبت که می‌تواند پایه‌های زندگی را استحکام بخشد و زن را دل‌سیر از عشق خود کند؟! آن قدر به چشمانش خیره ماندم تا کوتاه آمد و به زمین نگاه کرد.

چشمانم را بستم، نفسی عمیق کشیدم و عطرش را جایی درون قلبم برای همیشه پنهان کردم.

یک بار دیگر پرسید:

-کی زده تو گوشت؟

نگاهم را به روی زمین دوختم و گفتم:

-مهم نیست من از دنیا سیلی بدتری خوردم.

نیش خندی زد و سرش را تکان داد، گفت:

-مهم نیست، سیلی که خوردی از دنیا نبود، فقط از خودت به خودت بود.

با صدای مادر عقب کشید و بی حرف رفت.

ای کاش کمی بیشتر می ماند تا حداقل دلتنگی ام رفع می شد.

مادر مقابلم ایستاد و پرسید:

- چرا صورتت سرخه؟ هامون بهت سیلی زد؟!

بی حوصله از کنارش گذشتم و گفتم:

- بریم خونه، سرم درد می کنه.

با رسیدن به خانه يكراست به اتاقم رفتم و خود را در آن چهار دیواری كوچك زندانی كردم. من

هامون را دیوانه وار دوست داشتم و نمی خواستم او را از دست بدهم؛ ای کاش می توانستم همه

چیز را جبران کنم و زندگی ام را از نابودی نجات دهم. ای کاش فرصتی دوباره به دست می

آوردم تا اشتباهاتم را درست می کردم. "خدایا می دانم دلگیری ، می دانم دل خوری از من ، ولی

من چه کنم که تنها تو را دارم؟! "

در اتاق زده شد و مادر همراه گوشی تلفن داخل اتاق آمد.

مادر- دوستت مریمه.

بی اختیار از جایم بلند شدم و با تعجب گفتم:

- مریم؟!

تلفن را از دستش گرفتم و منتظر رفتنش شدم. با رفتن مادر تلفن را به روی گوشم گذاشتم.

- مریم تویی؟

صدایش در گوشی پیچید.

- سلام عزیزم ، آره منم . خوبی؟

بی توجه به حرفش گفتم:

- تو شماره ی خونه ی مامانم رو از کجا آوردی؟

مریم- زنگ زدم خونت. شوهرت گفت رفتی خونه ی مامانت و دیگه...

با سکوتش و حدس این که هامون چه گفته است، بغض گلویم را گرفت.

مریم با سکوتم به حرف آمد:

- می خوای حرف بزیم؟

باز هم سکوت کردم و حرفی نزدم، اشك در چشمانم جمع شد و بی آنکه بخواهم مقاومت کنم روی

گونه ام راهی اش کردم.

مریم- بهت خي... کرده؟

چشمانم را بستم و از ته دل بی صدا گریستم.

مریم- خودتو عذاب نده مردها ارزششو ندارن. اصلاً توقعی نمی شه ازشون داشت، همشون مثل

همن.

از مردها توقعی نمی شد داشت، چرا که نام آن ها این اعتبار بی اعتباری را به خودگرفته بود؛ اما

آیا از زنان هم توقعی نمی شد داشت؟! زن هایی که همانند خدا موجودی را از وجود خود خلق

می‌کنند، زنانی که با مادر شدنشان بهشت به آنان و عده داده شده و زنانی که خدا آنان را مظهر پاکی و عشق نامیده است. راستی چطور می‌شود که هیچ کس حتی خود زنان هم ارزش‌هایی که خداوند به آنان داده را نمی‌بینند یا لااقل نادیده می‌گیرند؟

زنان هم می‌توانند در کنار مان مردان روی زمین خیانت کنند و خطا کار باشند و آن تنها برای نفهمیدن ارزش خود و ارزشیست که خداوند به ما داده است؛ تنها از زن توقع خیانت نمی‌توان داشت چون خداوند با محبتی که به مونهاش داشته و او را همانند خود خلق کننده آفریده است، ما زنان را از این گناه بعید دانسته است. ای کاش کمی زودتر این مسائل را می‌فهمیدم.

مریم - می‌خواهی سکوت کنی؟

اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

- حرفی ندارم ولی همیشه هم نمی‌شه مردهارو به خیانت متهم کرد. خداحافظ.

تلفن را قطع کردم و روی تختم دراز کشیدم.

روزهای عذاب آورم به قدری طولانی شده بود که احساس می‌کردم زمان ایستاده است، نه تنها زمان بلکه من هم ایستاده بودم و این تنها سیاه بختی من بود که در این مدت نایستاد، با تمام قوا دوید و از من جلو زد!

مادر در این مدت تمام تلاشش را کرده بود تا بتواند همسایه‌ای را برای شهادت راضی کند بلکه حقیقت را بگویند؛ اما هیچ کدام از آنان راضی نشدند و گفتند نه حوصله‌ی در دسر و نه توان مقابله با هامون را دارند. برای همین روز دادگاه، من تنها با وکیل به آنجا رفتیم.

برعکس تصورم هامون هم همانند دفعه‌ی قبل همراه وکیل و پدرش آمده بود و خبری از آقای ابراهیمی نبود.

روی صندلی‌ها جایی گرفتیم و قاضی باری دیگر با پرسیدن نام هایمان جلسه را شروع کرد و گفت:

- آقای دادیار امروز قرار بر این بود که شاهدتون رو به دادگاه معرفی کنید.

وکیل از جایش بلند شد و گفت:

- ایشون حاضر به شهادت نشدند.

به روی هامون چرخیدم، از شدت عصبانیت رگ روی پیشانی‌اش متورم شده بود. صورتش را به رویم چرخاند و با نفرت گفت:

- فکر نکن قراره از مجازاتش خلاص بشی که اگر قانونی نتونم، خودم حکمت رو اجرا می‌کنم.

قاضی صدایش را بلند کرد و با هشدار گفت:

- اینجا دادگاه هست! بهتره مواظب حرف زدنون باشین تا مجبور نشدم از نظر قانونی برخورد کنم.

سرم را چرخاندم و به زمین نگاه کردم. سرامیک‌ها و نقش‌های رویشان همه تنها یک چیز را

فریاد می‌زدند:

- گناهکار!

وکیل هامون- آقای قاضی من موکلم حاضر به قسم خوردن است.

وکیل من هم از جایش بلند شد و گفت:

- آقای قاضی ایشون سعی در منحرف کردن دادگاه رو دارند.

قاضی هر دو را به نشستن دعوت کرد و گفت:

- آقای دادیار و خانوم پیرانی بایستند.

با ایستادن ما ادامه داد:

- به دلیل شکایت شما آقای دادیار، از خانوم پیرانی در رابطه با مسئلهی زن... و چون هیچ کدام

هم شاهی ندارید باید قسم بخورید.

هامون بدون مکث جواب داد:

- قسم میخورم.

او تا کجا قصد پیش روی داشت؟ او اصلاً می دانست قسم خوردن و دست گذاشتن به روی قرآن

آن هم به دروغ، گناهی بزرگ است؟؟ پس آن هامونی که سر اعتقاداتش حاضر بود جان بدهد کجا

رفته بود؟ او قرآن با کلامش را داشت بی حرمت می کرد، تنها برای گرفتن انتقام از من!

قاضی هر دویمان را به جلوی میزش خواند و از منشی اش خواست قرآنی را مقابل هامون قرار

دهد.

منشی قرآنی بزرگ را به روی میز، مقابل هامون قرار داد و به جایش برگشت.

قاضی به قرآن اشاره کرد و گفت:

- اگر حقیقت را می گویی و همسرت را در حال ارتکاب به ز... دیده ای باید دست به روی قرآن

بگذاری و قسم بخوری به این کلام الله که همسرت به شما خیانت کرده.

هامون بی آنکه تردیدی داشته باشد قبول کرد و جواب داد:

- قسم می خورم.

قاضی نگاه دقیقی به صورت او انداخت و گفت:

- باید وضو بگیرد؛ ۱۰ دقیقه تنفس اعلام می کنم.

وکیل کنار آمد و آرام گفت:

- باید بریم وضو بگیریم.

خدایا من او را در چه آتشی انداخته بودم که حتی رویش را از تو برگرداند؟

با پاهایی لرزان به دوشویی رفتم و در آنجا وضو گرفتم، وضو گرفتم و از ته دل از خدایم طلب

بخشش کردم، طلب بخشش کردم تا من را برای به گناه انداختن هامونم ببخشد" خدایا همان طور

که مرا برگرداندی او را نیز برگرداند. خدایا نگذار که او به قرآنی که تماشش را از اعتقادش به

تو خوانده، بی حرمت کند. خدایا خطایم را با آزمایش او تاوان نگیر!"

هر دو به جلسه برگشتیم و مقابل میز قاضی ایستادیم.

صورتتم را چرخاندم و به نیم رخش نگاه کردم و آرام گفتم:
- درسته خطا کردم ولی ز.. نکردم . هامون داری دست به روی قرآنی می‌ذاری که قسم خوردن اون هم به دروغ گناه.
نگاهم کرد.
- مطمئنم که بوده.
قاضی رو به هامون گفت:
- خب جناب آقای دادیار دستتون رو به روی قرآن بذارید و بگین قسم به این کلام الله هر آنچه که می‌گویم جز حقیقت چیزی نخواهد بود.
هامون دستش را به روی قرآن گذاشت.
نفس هایم سخت بالا می‌آمد و برای کنترل بغض خود چشمانم را بستم تا اجازه‌ی ورود اشک هایم را ندهم.
هامون -قسم به این کلام الله که هر آنچه می‌گویم جز حقیقت چیزی نخواهد بود.
توان ایستادن نداشتم ، برای سرپا ماندن دستم را به روی میز قرار دادم.
قاضی- قسم بخورید همسرتان را با مردی دیگر در حال ز... دیده‌اید.
لبم را میان دندان هایم گرفتم تا آن بغض لعنتی را خفه کنم.
هامون- قسم به این کلام الله که همسرم را با مردی دیگر در حال ز... دیده‌ام.
دیگر تحملم تمام شد و صدای گریه و هق هقم در اتاق پیچیده شد و با تمام وجود اشک ریختم و رو به هامون با چشمانی که تار می‌دید گفتم:
- اشتباه می‌کنی من تو این زندگی هیچ نامحرمی حتی تار موی من رو ندیده چه برسه به...
هق هق گریه‌هایم حرفم را قطع کرد و نگذاشت حرف‌هایم را تمام کنم.
هامون اخم کرده بود و با تمسخر نگاهم می‌کرد. شاید حق داشت! نداشت!؟ در خانه‌اش زنی را که به خودش رسیده بود و مردی که از ترس او گریخته بود، دیده بود . اگر جایمان عوض می‌شد، من چگونه فکر می‌کردم ؟
وکیلیم کنارم آمد، مرا در آغوشش جای داد و کنار گوشم گفت:
- آروم باش تا بتونی برای بی‌گناهییت قسم بخوری.
هامون خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:
- درست می‌گن آروم باش بتونی تمرکز کنی دروغ بگی.
قاضی با اخم به روی هامون گفت:
- شما می‌تونید بشینید.
با نشستن هامون از آغوش وکیل بیرون آمدم و جلوی قاضی ایستادم.
قاضی- دخترم دستت رو بذار روی قرآن و قسم بخور که جز حقیقت چیزی رو نخواهی گفت.

دست لرزانم را از زیر چادرم بیرون آوردم و به روی قرآن گذاشتم. با دیدن حلقه‌ی ساده‌ام اشک-هایم شدت گرفته بود و باز حق‌ها گریه‌هایم امانم را برید.

پری زاد- قق...سم ب...به این...ك...کلا...م...م... الله که... جز حقی...قت... چي...زی...نگوی...م

به روی قرآن خم شدم و سرم را به روی قرآن گذاشتم و از ته دل گریستم، برای بخت بد خود، برای نادانی‌ام، برای اشتباهم اشک ریختم. اشک ریختم و جلد قرآن خیس شد به حکم بخت پریشانم که کاری جز لکه دار کردن مظلومیتم نکرد.

قاضی-خانوم پیرانی سعی کنید به خودتون مسلط باشید تا بتونید قسمی بخورید که قابل قبول دادگاه باشه.

سرم را بلند کردم و به قاضی نگاه کردم و با چادرم صورتم را پاک کردم.

قاضی- بگوید: من پری‌زاد پیرانی قسم به این کلام الله می‌خورم که ز... نکرده‌ام و تا به حال جز همسر خود با هیچ مردی دیگری هم بس... نشده‌ام

نمی‌دانم برای من سخت بود یا هر کسی دیگر هم جای من بود این‌گونه از گفتن آن کلمات عذاب می‌کشید؟

دستم را به روی قرآن فشردم و گفتم:

- من پری‌زاد پیرانی به این کلام الله قسم می‌خورم که ز... انجام نداده‌ام و با هیچ مردی جز همسر هم بس... نشده‌ام.

بعد از قسم، خود را نابود شده احساس کردم. روی زانوهایم نشستم و برای زندگی از دست رفته-

ام اشک ریختم. اشک ریختم برای زنی که نه از دختر بودنش و نه از زن بودنش چیزی

نفهمید، گریه کردم برای زنی که خواست خوشبخت باشد اما نتوانست به آن برسد و باریدم برای تمام محبت‌هایی که به خودم بدهکار بودم، اما...

وکیل کنار آمد و با کمک آن به روی صندلی‌ام برگشتم.

قاضی برگه‌ای را از منشی‌اش گرفت و بعد از امضای آن گفت: باید آزمایش بارداری بدید.

وکیل از جایش بلند شد و برگه‌ی آزمایشی که هفته‌ی پیش به در خواست او، آزمایش بارداری

انجام داده بودم را به روی میز قاضی گذاشت و گفت: ایشون باردار نیستن، آزمایش دادند.

قاضی برگه را خواند و رو به هامون پرسید: نمی‌خواهی بیشتر فکر کنی؟

ناخداگاه سرم چرخید و به صورت اخم آلود مردم نگاه کردم، حتی اگر طلاق هم می‌گرفتیم

هامون باز هم مرد من بود! مردی که با دستان و صدای مردانه‌اش دلبری می‌کرد! هامونی که

عاشقش بودم و تا مطمئن بودم تا موقعی که جان در تنم بود، عاشقش می‌ماندم. مگر آن دو چشم-

های بی‌انتهای مشکی و آن دو ابروی پر و مردانه به این راحتی‌ها از یاد کسی می‌رفت؟ نقش

چشم‌هایم چنان در زندگی‌ام حک شده بود که من شک داشتم حتی با چیزی به نام مرگ از

زندگی‌ام محو شود!

هامون سر بلند کرد و با نگاه به صورتم اخمش را غلیظتر کرد.

- نه جناب قاضی زندگی ما خیلی وقته تموم شده.

قاضی برگه‌ای را امضا کرد و گفت: حکم طلاقتون رو امضا کردم. داخل محضر می‌تونید از هم جدا بشید.

دیگر نه صدایی و نه کسی را دیدم، سرم را پایین انداختم و چشمانم را بستم.

شاید اگر به چنین روزی فکر کرده بودم، خطایم را زودتر متوجه می‌شدم. شاید!!....

وکیل روی صندلی کنارم نشست و دستش را به پشت صندلی‌ام انداخت و گفت: تموم شد. به چشمانی که برق پیروزی را داشت نگاه کردم.

- بهتره بگی تموم شدی.

برق نگاهش خاموش شد و من دیگر توان تحمل آن فضای بسته را نداشتم.

از جایم بلند شدم و چادرم را از سرم برداشتم به روی صندلی انداختم؛ هامون را نگاه کردم و به چشمان برزخی‌اش لبخند زدم.

- حالا دیگه حرمتی برام نمونده که بخوام اون رو حفظ کنم. این چادر هم به من بی‌حرمت نمیداد. نایستادم و از اتاق بیرون آمدم.

تمام شد، زندگی که روزی با هزار آرزو و رویا شروع کرده بودم، تمام شد. به همین راحتی! دقیقاً به آسانی یک امضا و چند کاغذ پاره!

"خدایا من از زندگی‌ام، خوشبختی خواستم اما حال چیزی جز سیاهیه بختم مرا در بر نگرفته بود.

زندگی که عمرش کوتاه بود. زندگی که نتوانستم در آن نه خوشبختی را پیدا کنم و نه توانستم

خوشبختی را هدیه کنم. زندگی که من را تبدیل به زنی نابود شده کرده بود. نمی‌دانم شاید هم روز عقد به جای آیه‌های قرآن حواسم پرت کسی بود که به گفته‌ی خودش دیگر جایی در زندگی‌اش

نداشتم.

با تاریک شدن هوا به خود آمدم. تمام طول روز را در خیابان‌ها راه رفته بودم و به زندگی از دست رفته‌ام فکر می‌کردم.

خیابان برایم ناشناخته بود، اصلاً نمی‌دانستم کجا هستم! ساعت را نگاه کردم از هشت گذشته و

قطعاً مادر نگران شده بود. به خیابان رفتم، با دیدن اولین تاکسی دستم را بلند کردم و مقصدم را گفتم.

با رسیدن به خانه از تاکسی پیاده شدم و مقابل درب خانه ایستادم. خواستم زنگ در را بزنم که با صدای هامون برگشتم.

چشمانش سرخ و ابروهایش در هم گره خورده بود.

جلو آمد و با خشم پرسید: تا الان کدوم گوری بودی؟

از ترس این‌که باری دیگر طعم سیلی‌اش را بچشم، عقب رفتم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

پری‌زاد- تو خیابون قدم می‌زدم.

دندان هایش را روی هم فشرد، با کنایه و نفرت گفت: باور کنم که تا الان قدم میزدی؟ اونم تنهایی!!؟

سرم را پایین انداختم، چادرم را در دست راستش دیدم. رد نگاهم را دنبال کرد و با رسیدن به چادرم آن را در دستش مشت کرد و گفت: تا وقتی عروس خانوادگی دادیاری باید حرمت نگه داری، بی حرمتی تو خانوادگی ما جایی نداره. سرم را بلند کردم و به دو گوی مشکلی اش خیره شدم: حرمت برای شما یعنی شکایت از ناموس اونم به جرم...؟

دست راستش را بلند کرد و با همان مثنی که چادرم را در آن مچاله کرده بود به دیوار کنار صورتم کوبید؛ با تنفر فریاد کشید: پری زاد می خواد دیونم کنی تا خونت بیفته گردنم؟! از ترس خود را جمع کرده بودم و چشمانم را بسته بودم. هامون: تو این مدت فقط دنبال یه سوال گشتم!!! سکوت کرد، نگاهش کردم.

هامون: تو این زندگی برات از چی کم گذاشتم که این جوابم بود؟ از شرم سرم را پایین انداختم. شرم می آمد، نه برای سوالی که جوابش را داشتم. شرم می آمد، نه برای کمبودهایی که اگر برایش می گفتم این گونه حق را به خود نمی داد! شرم می آمد، برای این که غرورش را برای هزارمین بار شکستم و او با این خفت از خیا... زنش حرف می زد. شرم از گناهی می آمد که اگر دنیا دنیا دلیل داشتم باز هم چیزی را نمی توانستم توجیح کنم! خجالت کشیدم از غم درون صدایش. پس سکوت کردم تا بیشتر از این در حقش بد نکنم، سکوت کردم تا بیشتر از این غرورش را نابود نکنم؛ سکوت کردم تا بیشتر از این خارش نکنم.

درست بود او در زندگی مشترکمان مقصر بود و اگر زودتر از این ها من را می دید، این گونه آتش را دامن گیر زندگی ام نمی کردم اما باز هم با وجودی این ها جوابش خطای من نبود و من، راهی جز شرم ساری برابم باقی نمانده بود.

هامون عقب رفت و چادرم را مقابلم گرفت: حرمت خونه زندگیم رو که نگه نداشتی، حداقل حرمت اسمم رو تا روز جداییمون نگه دار؛ از اون به بعدش می تونی این سیاهی رو که به توی بی حرمت نمیاد سر کنی.

چادر را به روی شانهام انداخت و عقب رفت. بی آنکه لحظه ای صبر کند مرا تنها گذاشت. وجودم آتش گرفته بود، هامونم این گونه قصد نابودی ام را داشت!!؟ یا قصد به آتش کشیدن قلبم را!!؟!

او رفت و من از رفتن او خاکستر شدم، سوختم.

گاهی در زندگی به جایی می‌رسی که تنها حسرت، حسرت و حسرت برایت باقی می‌ماند و تو جز کشیدن آن به تمام جانانت راهی نداری! اما ترس من از این بود که به حسرت‌ها و دردها معتاد شوم!

با ورودم به خانه، مادر را جلوی در دیدم، رنگ به صورتش نمانده بود. به محض دیدنم با نگرانی پرسید: کجا بودی دختر؟ هامون جلوی در بود، ندیدیش؟ کفش‌هایم را درون جا کفشی گذاشتم و گفتم: دیدمش. از کنارش گذاشتم تا به اتاقم بروم که بازویم را گرفت و با عصبانیت پرسید: تا این وقت شب کجا بودی؟

بازویم را محکم عقب کشیدم و فریاد حبس شده در گلویم را رها کردم، همین حرمت مادرم تنها سرجایش بود که آن را هم شکستم.

- نمی‌دونم. من نمی‌دونم کجا بودم! فقط مثل دیونه‌ها راه رفتم وقتی هم به خودم اومدم دیدم تو خیابونی هستم که نمی‌شناختم. ولم کن تورو به همون مکه‌ای که رفتی، ولم کن بذار به درده خودم بمیرم! نمی‌بینی زندگیم تموم شده؟ نمی‌بینی دیگه پری‌زاد اون دختر کوچولویی نیست که مدام از آتیش جهنم برایش می‌گفتی؟؟

یادت میاد حرف‌های محبت آمیزت رو؟ یادت میاد وقتی توقع محبت داشتم فقط به جلسه‌های قرآنیت فکر می‌کردی نه به دختر کوچولویی که از درد تنهایی به گوشه‌ی اتاقش پناه می‌برد؟؟!... یادت رفته تو این خونه چقدر خفه‌خون گرفتم تا مبادا بابا بیدار بشه؟! الان داری کیو واسه چی باز خواست می‌کنی؟ من برای کودکی نکردم یا باز من برای کم کردن عذاب وجدان خودت؟ من اگر الان دارم تو این باتلاق دست و پا می‌زنم اولین کسی که زیر پامو خالی کرد تو و بابام بودین!

با سوختن صورتت، نگاه خشمگین و پر نفرتت را به مادرم دوختم. اشک‌هایم به روی گونه‌هایم جاری شد و گفتم: فکر می‌کنی با این سیلی گناهی که در حق کودکی من کردید از بین میره؟؟ فکر می‌کنید با این سیلی می‌تونید جبران محبت‌هایی رو که نکردین از یادم ببرید؟؟ فکر می‌کنید می‌تونید این فاصله‌ای رو که خودتون به وجود آوردید با یه سیلی از یادم ببرید!!

نه مادر من نمی‌تونی، چون یه عمر اشتباه فکر کردی. قرآن فقط به خوندن کلام عربیش نیست! قرآن فقط از حجاب و آتیش جهنم حرف نمی‌زنه. قرآن فقط از گناه‌های کبیرش نگفته، قرآن معنی‌شه! نه اون جلدی که می‌گیری دستت و شبای احیا بدون دوندن ماهیتش می‌ذاری روی سرت!

بی‌جان شدم، روی زمین به روی زانوهایم نشستم و دستانم را برای تکیه‌گام به روی زمین قرار دادم و پاهایم را درون خودم جمع کردم.

با حق هقی که امان نفس کشیدم را گرفته بود، گفتم: تو همون قرآن هزار بار از مهربونی و بخشش خدا گفته شده! ماما تو اون قدر منو از خدا ترسوندی که نتونستم تو اوج در موندگی بهش

پناه ببرم چون مدام ترس‌هایی که تو ملکه‌ی ذهنم کردی به یادم می‌ومد. مامان تو قرآن رو خوندی اما ندیدی، نفهمیدی که خدا هزاران بار از مهربونی و یک‌بار از خشمش گفته. ندیدی خدا از گنااهش گفته اما از بخشش بیشتر گفته، ندیدی از حجاب گرفتنش گفته اما بی‌حجاب هارم از دین نرونده. مامان تو یه عمر قرآن خوندی اما اون رو اشتباه متوجه شدی!

رو به رویم نشست و اشک‌هایش صوررتش را خیس کرد.
- من چیزهایی رو برات می‌گفتم که فکر می‌کردم پر اهمیت‌تره. از نظر من رفتارم درست بود چون اون جوروی به منم یاد دادند. پری‌زاد من نخواستم تو به این نقطه از زندگی برسی. من... از جایم بلند شدم، من سرم پر بود از بهانه‌هایی که با عقل جور در نمی‌آمدند!
- بسه، برای این حرف‌ها دیر شده. من تو این باتلاق در حال غرق شدنم، درست تا این‌جا (گلویم را نشان دادم) تو لجن گیر کردم. چیزی تا نفس‌های آخرم نمونده.

چرخیدم و به اتاقم رفتم؛ در را بستم و همان پشت در روی زمین نشستم و بی‌صدا ضجه‌هایم را رها کردم تا آرام گیرم. اما با فرود آمدن هر قطره از چشمانم، آتش درون قلبم بیشتر می‌شد. حالا من عزادار زندگی از دست رفته‌ای بودم که هنوز کفنش خشک نشده بود و برایش سنگ قبر نگذاشته بودند!

همراه مادر و وکیلیم به همان محضری که روزی شاهد عقمان بود، رفتیم و تنها با یک امضاء پایان این زندگی را رقم زدیم. پایان غم انگیز زندگی دختری که روی آب بود!
زندگی که بی‌رضایت همه شروع و با رضایت همه تمام شد؛ زندگی که با تمام شدنش مرگ تدریجی برایم به ارمغان آورد. معلوم نیست چند نفر پایان زندگیم را صلوات فرستادند و کامشان را شیرین کردند.
زندگی که...

مادر هامون مقابلم ایستاد و با کنایه گفت: از همون اول هم می‌دونستم چه مار خوش خط و خالی هستی!... حیف پسرم که زندگیش با تو حروم شد. اما مهم نیست یه زنی برایش می‌گیرم که بتونه خوشبختش کنه و توهم انگشت به دهن بمونی...
سرم را پایین انداخته بودم و چشمانم را برای کنترل خشمم، بستم.
هامون کنار مادرش آمد و با صدایی که از ناراحتی بم شده بود، گفت: بهتره بریم، دیگه همه چیز تموم شد.

سرم را بلند کردم و برای بار آخر به صوررتش نگاه کردم. جز به جز صوررتش را از نگاهم گذراندم. صورت مردی که عاشقانه دوست داشتم اما بدترین ضربه را از من خورد... چه می‌شد می‌توانستم چشم‌هایش را برای مدتی قرض می‌کردم؟ البته اگر آنها را به من قرض می‌داد هامون نگاه دل‌خورش را به چشمانم دوخت و با پوزخند گفت: امیدوارم خوشبخت بشی.
خدایا گمان نمی‌کنم که دیگر از وجود چیزی برای سوختن وجود داشته باشد! من همان شبی که تو نظرت و مهربانی‌ات را به من ارزانی کردی، سوختم. همان زمانی که هامون را در حال

گریستن و شکایت از خطایم دیدم، سوختم. من روز دادگاه موقع قسم خوردن، آتش گرفتم. موقع امضای قاضی پای حکم طلاقم، سوختم .

و زمانی که مردم با وجود گناه بزرگم آن هم تنها به حرمت قسمی که خورده بودم و می دانم دلش را لرزنده بودم و او چادر را دوباره بر سرم انداخت، سوختم و خاکستر شدم. حال باز هم چیزی از من باقی مانده تا باز هم بسوزم؟
عقب رفتم و بی حرف از محضر بیرون آمدم.

خدارو شکر که باران نزد! که اگر می زد نه تنها آرام نمی گرفتم بلکه دیگر به جنون می رسیدم! خاطراتی که من و هامون زیر باران داشتیم، اگر به شعر در می آمد، مثنوی معنوی ای می شد برای خودش!

خوب شد که باران نزد! وگرنه چهره ی مردانه ی هامون که زیر باران خیس شده بود و موهای سیاهش به پیشانی اش چسبیده بود، و از مژه هایش قطرات آب می ریخت، نامردانه در این هوا جانم را می گرفت.

کاش آفتاب هم خاموش می شد و نمی تابید! آخر ما در هوای آفتابی هم خاطرات زیادی داشتیم. اصلاً کاش این شهر هم محو می شد. هر جا را که نگاه می کردم من و هامون بودیم که می خندیدیم و خنده های من برای خودم زهر بودند و مسخره ام می کردند.

روزها می شد که حتی مادر را هم ندیده بودم و تنها در و دیوار اتاقم را نظاره می کردم . کم نبود، مگر آدم باید حتماً عزیزی را به خاک بسپارد تا رخت عزایش را بر تن زند!!!؟
نه، گاهی بی آنکه عزیزی بمیرد، عزادارش می شوی... من روزهاست که عزادار هامون از دست رفته ام هستم و برای زندگی نابود شده ام، رخت عزا بر تن کرده ام، به حرمت روزهای خوب و حتی روزهای بد، لباس سیاه بر تن کرده ام.

روزهاست که خود را دیگر در آینه نگاه نکردم و تنها به پنجره های خیره مانده بودم که سالهای شیدایی من و هامونم، شاهد دیدارهای پنهانی ما بود. دروغ نمی گویم در این روزها بارها آرزو کردم، خواهش کردم و حتی التماس کردم باری دیگر این پنجره شاهد آمدن هامون باشد. اما...
پنجره ها را باید بوسید! پنجره هایی که هامون را دیده اند! آینه ها را باید بغل کرد! آن آینه های خوشبختی که عکس هامون در سینه ایشان نقش گرفته، ولی من را چه باید کرد؟ منی که قلب آن مرد خوش سیمای توی قاب عکس ها را شکسته ام!

دیوانه بودم!! دیوانگی هم عالمی دارد! حداقل عالم دیوانگی مرا از زندانی که برای خود ساخته بودم، نجات می داد و راه نفسی را برایم باز نگاه داشته بود.

در اتاق زده شد و مادر مثل تمام مدت این چند هفته همراه سینی غذا وارد اتاق شد.
نگاهش کردم، موهای سفیدش در این مدت دو برابر شد. او هم همانند من عزادار بود و از این خانه بیرون نرفته بود. ای کاش سالهای کودکی هم حداقل برای یکبار، دردم را به زبان می آوردم بلکه او را همانند این زمان به خود می آوردم.

سینی را به روی میز تحریر قدیمی ام گذاشت و به کنارم آمد.
مادر: پاشو مادر، شدی پوست استخون. پاشو یه لقمه غذا بخور، بذار جون بگیری.
مگر نیازی به جان گرفتن بود؟ اصلاً جان می‌گرفتم چه می‌شد؟ قرار بود این رودخانه‌ی وحشی زندگی مرا به کدامین سخره‌ای دیگر بکوبد که نیازی به جان گرفتن داشتم؟
نگاهم را ازش گرفتم و به زمین دوختم: میل ندارم.
خواست حرفی دیگر بزند که پشیمان شد و دست‌هایش را به ران پایش کوبید و با حرص گفت:
ای خدا منو مرگ بده از این زندگی کوفتی راحت بشم.
ابروهایم بالا رفت و با نیش‌خند زیر لب گفتم: ناشکری!! اونم از حاج خانم!!؟ بعیده به خدا...
مادر از اتاق بیرون رفت و من در جایم دراز کشیدم.
مداد کوچک طراحی‌ام را از کنار تخت برداشتم و خطی کوچک به روی میز کنار پا تختی‌ام انداختم.

خنده‌دار بود اما این خنده برای من گریه دارترین خنده بود. تمام روزهای عده‌ام را با این مداد که روزی صورت هامونم را به روی برگه طراحی می‌کردم، کشیده بودم.
امروز با این خط تعدادشان ۵۹ تا شد و من برای هر روز از این روزهایی که هامون را از من جدا کرده بود خود را لعنت می‌کردم. در واقع، پنجاه و نه روز از روز خاک‌سپاری روح پری‌زاد می‌گذشت! و این آدم کوکی، هنوز زنده بود چون خاطراتش زنده بودند!
ای‌کاش فرصت جبران داشتم. اما اگر من هم جای هامون بودم فرصت جبران میدادم!!؟ اصلاً می‌دادم، آیا واقعاً با تمام وجود می‌توانستم ببخشمش!؟ قطعاً نه.
مگر می‌شود کسی تو را نابود کند، غرورت را له کند، تو را پیش همه خار و کوچک کند، تو او را ببخشی و فرصت دوباره‌ای به او بدهی؟ خدایا، پری‌زاد فدای بزرگی و ببخش‌های بی‌سؤال بشود که تنها با یک طلب بخشش، همه چیز را فراموش می‌کنی و فرصت دوباره می‌دهی. ای کاش زودتر تو را و بزرگی‌ات را درک می‌کردم تا این‌گونه درون آتش عذاب وجدانم نسوزم.
آن قدر شرمسار هستم که روی بخشش از هامون برابم باقی نمانده. دلم می‌خواست به دست و پایش می‌افتادم و با تمام وجود التماسش می‌کردم تا همانند تو مرا ببخشد و بگذارد جبران کنم.
اما...

از خواب بیدار شدم و به حمام رفتم.

حوله را به خود پیچیدم و از حمام بیرون آمدم. با دیدن مریم روی مبل جا خوردم. همان‌طور ایستادم و نگاهش کردم.
- این‌جا چیکار می‌کنی؟

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و مریم از روی مبل بلند شد و به سمتم آمد.

مریم- سلام بی‌معرفت، این‌جا جای خوش آمد گویی بود؟

مرا در آغوشش جایی داد و دوباره گفت: می‌خواستم زودتر از این‌ها پیام ببینمت اما نشد.

عقب رفتم و گفتم : برم لباس بپوشم بیام.

به اتاقم رفتم و با پوشیدن يك دست بلوز و شلوار مشکی از اتاق بیرون آمدم و رو به رویش نشستم.

پری زاد-خوش اومدی.

مریم لبخندی زد و با لحن شوخی پرسید: این چه ریختی که برای خودت درست کردی؟ لبخندی که بیشتر زهر خند بود تا لبخند زدم و گفتم: باید می پرسیدی کیا باعث شدن این ریخت و قیافه رو برای خودت بسازی. گرچه... مهم نیست.

مادر به حال آمد و لیوان شربت را جلوی مریم گرفت، گفت: دو ماهه از خونه بیرون نرفته! مریم لیوان شربتش را برداشت و گفت: اتفاقا امروز باید برم برای تولد محمد مهدی خرید کنم. باید همراه بیایی...

پری زاد: محمد مهدی کیه؟

مریم: محمد مهدی دیگه، پسر خواهرم.

ابروهایم را بالا بردم: آهان، حالا من برای چی باید بیام؟

مریم: چون من سلیقه‌ی خوبی ندارم یادت نرفته که.

می خواستم از سر بازش کنم که گفت: الکی اون قیافه رو نگیر که من کوتاه بیا نیستم.

مادر: آره دخترم پاشو برو بیرون یه هوایی هم می خوری.

به امید این که شاید وقتی بیرون بروم هامونم را ببینم و البته به زور مریم لباس پوشیدم و خواستم چادرم را از پشت در بردارم که خنده ام گرفت؛ زمانی آن را به سر می کردم که هامون بود، حال برای چه باید سر می کردم؟ دستم را پایین انداختم و کیفم را از کمد برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

مریم جلوی در بود و مادر داشت با او حرف میزد. از جا کفشی کفش هایم را بیرون آوردم و با پوشیدنش گفتم : بریم.

مادر نگاهی به سرتا پایم کرد و پرسید : چادر سرت نمی کنی؟

نیش خندی که زهرا گینی اش قلبم را متلاشی کرد، زدم و خدا حافظی کردم.

منتظر مریم نماندم و از در بیرون زدم. وسط کوچه بودم که مریم خود را به من رساند و بازویم را گرفت.

- کجا دختر!!؟ یواش تر.

قدم هایم را کندتر کردم و با او هم قدم شدم.

پری زاد- کجا بریم؟

مریم- بریم پاساژ ولیعصر.

سری تکان دادم و به سر خیابان رفتیم. همراه مریم منتظر تاکسی ایستاده بودیم که ماشینی سفید رنگ جلوی پایمان ایستاد.

سرم را بلند کردم و با دیدن مازیار نفس‌هایم تند و اخم‌هایم در هم فرو رفت. گوشه‌ی مانتوی نه چندان بلندم را در مشتم گرفتم و فشار دادم، متوجه نگاه‌های گیج و گنگ مریم به من و مازیار شدم اما اعتنایی نکردم. بند کیفم را در دستانم فشار دادم و با دندان‌هایی که احتمالاً از زور ترس و نفرت به هم کلید شده بودند در جهت مخالف مازیار به راه افتادم. مریم-هی هی... چته دختر؟؟

نگاه برزخی‌ای به مازیار و آن پوزخند حک شده روی لب‌هایم انداختم. به وضوح من و ناکامی‌هایم را مسخره می‌کرد و با لب‌های بسته‌اش می‌گفت: نمی‌تونی از دستم در بری. - ولم کن مریم.

مریم گوشه‌ی چادرش را که در دست گرفته بود، رها کرد و با سینه‌ای سپر شده مقابل من ایستاد.

- ولت کنم که چی بشه؟؟... ولت کردیم که زندگیت اینه!! به خودت نگاه کن، به سرو شکلت از ریخت در اومدی...!

دندان‌هایم را با حرص روی هم کشیدم و دستم را روی پهلویم گذاشتم و خواستم کنارش بزنم که مانع شد و گفت: اون هامون آگه لی...

حرفش را با استغفراللهی خورد. می‌دانست که من تحمل بد شنیدن و تعاریف ناروا نسبت به هامونم را ندارم. نفسش را با حرص بیرون داد. - با کی لج می‌کنی؟! با مادرت، من یا خودت؟؟

ناخودآگاه پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد، مریم چه می‌دانست؟! مریم چه می‌فهمید که برادرش چه نیت شومی در سر داشت و باعث تفکرات پلید و بی‌شرمی‌هایش همه و همه خودم بودم؟! برای اولین بار در زندگیم آرزو کردم که ای‌کاش لال به دنیا می‌آمد! سکوت می‌کردم و هیچ کدام از حرف‌های این شش ماه را به زبان نمی‌آوردم، ای‌کاش من لال به دنیا آمده بودم و خدا دهان من را به هامون می‌داد تا او برابرم دو برابر حرف می‌زد و من آن‌قدر در منجلاب تنهایی‌ام فرو نمی‌رفتم.

مازیار سرش را از پنجره بیرون آورد و کنایه آمیز گفت: باید پیام ناز بخرم؟؟ می‌خواستم دندان‌هایم را محکم به هم به زخم که اشتباهی محکم زبانم را گاز گرفتم و دهانم پر از خون شد. با آه سوزناک و حاکی از درد من، مریم جلو آمد و وقتی متوجه خون ریزی زبانم شد، دستم را گرفت و سمت ماشین کشاند در عقب ماشین را باز کرد، من را هل داد داخل و از داشپورت ماشین، جعبه‌ی دستمال کاغذی‌ای بیرون کشید، چند برگ از آن را درآورد و به دستم داد و شماتت بار نگاهم کرد.

هیچ فکرش را هم نمی‌کردم آنقدر از دست این موجود منفور، حرصی شوم که زبانم را این‌جوری گاز بگیرم! مریم از فرصت استفاده کرد، پیش من نشست و در ماشین را بست و مازیار هم از خدا خواسته گازش را گرفت و حرکت کرد.

نگاه های گاه و بی گاه مازیار که روی سرتاسر وجودم سرک می کشیدند، حالم را بد کرد اما حاضر نشدم حتی برای لحظه ای سرم را بالا بیاورم و چشم تو چشم همچین آدمی شوم. پنجره را پایین دادم تا کمی هوا به صورتم بخورد .

مازیار-پری زاد خیلی خوشحالی نه ؟

توجهی به حرفی که زده بود نکردم، صدایش مانند میخ در سرم فرو می رفت. مریم به جای من با تعجب جواب داد :چطور؟

- به هر حال یه سر خر از زندگیش کم شده، معلومه نبود هامون حسابی به مزاجشم خوش اومده، امروز چادر رو بر می داره، فردا هم ...

خشمگین سرم را بالا آوردم و تمام نفرت و حس انزجارم را توی چشمانم ریختم که مازیار با بی قیدی چشمکی از توی آینه حواله ام کرد. تقصیر من بود... تقصیر خودم بود که برای مازیار حد و حدودی تعیین نکردم. نگاه های منزجر کننده ی مازیار تاوان نگاه های احمقانه و چشم های بسته ی خودم بود که هامون را ندیده گرفت و مازیاری که هیچ شباهتی به هامون نداشت را سعی کرد جای او بنشانند .

بالاخره رسیدیم، قبل از این که ماشین کاملا توقف کند، در را باز کردم و پیاده شدم. صدای مریم را از پشت سرم شنیدم که سعی داشت متوقفم کند یا حداقل مجبورم کند تا آرام تر راه بیایم . پری زاد-تو سریع تر بیا .

مریم نفس زنان خودش را به من رساند و چپ چپ نگاهم کرد. به مریم اجازه ی حرف زدن ندادم و گفتم : چی می خوای برایش بخری ؟

مازیار-مریم که از این سلیقه ها نداره، تو که اون قدر تو خرید کادو و هدیه، مخصوصا برای مرد ها تبحر داری پیشنهاد بده. می دونم که سلیقت تو این جور چیزها حرف نداره !

چشم هایم را با حرص روی هم فشار دادم، کفری شده بودم، داشت ماجرای آن هدیه ای که روز تولدش به او داده بودم را پیش می کشید. حالا نه تنها از خدا بلکه از خودم هم خجالت می کشیدم و شرمم می آمد... اگر خدا زودتر به من تلنگر می زد و به خودم می آورد، چه می شد ؟ حدود چهل دقیقه ای را داشتیم در پاساژ می چرخیدم، هر چیزی که می گفتم مریم یک بهانه می آورد و ردش می کرد، البته می دانستم می خواهد بیشتر در بازار بچرخیم تا دیرتر به آن خانه و آن اتاقی که همه جایش بوی دل مردگی می داد برویم؛ البته ناگفته نماند که تمام چهل دقیقه را مازیار هم با ما می چرخید و اظهار فضل می کرد و من تمام حرصم را روی دندان های بیچاره ام خالی می کردم .

- وای پری زاد! اون منتورو!!

صدای مشتاق و به وجد آمده ی مریم عصبی ام کرد .

- ما برای خریدن کادو برای پسر خالت اومده بودیم دیگه، نه ???

سمت آن مانتویی که مریم گفته بود چرخیدم اما نگاهم قبل از اینکه به مانتو برسد روی هامون که در مغازه ای مشغول حرف زدن بود، قفل شد. قلبم مانند بچه ها شروع کرد به بالا پریدن، و تمام وجودم شد چشم برای دیدن هامون ... مریم-باشه... پس بیا بریم .

خواستم بگویم: نه، بمانیم، وقتی مرد من اینجاست، کجا بروم؟ که یاد مازیار افتادم، زبان به دهان گرفتم و خیره ی لباس هایم شدم؛ اصلا خوب نبودند . هامون مرا اگر اینجوری می دید و با بقیه مقایسه می کرد پیش خودش چه می گفت؟؟ اه کاش چادرم را با خودم آورده بودم . هامون ناگهان سرش را بالا آورد و با دیدن من نگاهش را از من گرفت و دوباره گرم صحبت شد، اشک در چشمانم حلقه زدو باز هم نگاهش را از من دریغ کرد و محلم نگذاشت، درست مثل ماه های آخر زندگیمان، کاش حداقل یک تنوعی ایجاد می کرد ! به امید اینکه هامون حواسش به من نبوده و متوجه ی حضورم نشده، به مانتو نگاه کردم . نه... بیا بریم بروش کنم، ازش خوشم اومده .

مریم با ذوق دست مرا کشید و داخل فروشگاه برد .

یک مانتوی بلند فیروزه‌ای که تا کمر جذب و بعد آزاد بود. به مدل مانتو خیلی توجه نکردم، مهم رنگ مانتو بود که من را از این بی‌روحویی در میآورد و مهم‌تر از آن این که هامون عاشق رنگ فیروزه‌ای بود .

سایزم را به فروشنده گفتم و بعد از آن که مانتو را آورد به سمت اتاق پرو رفتم . با سرعت هر چه تمام‌تر مانتو را پوشیدم، حتی نباید یک ثانیه از وقتی را که می‌توانستم خیره ی هامون شوم را از دست می‌دادم. به خودم در آینه نگاه کردم و به جای هامون به خودم گفتم : به-به چه خانوم برازنده‌ای! چقدر این لباس بهت میاد . نگاهی دقیق به خود انداختم و برای چشمان خیره نشده‌ی هامون به خود، حسرت خوردم . نیش خندی زدم و از اتاق پرو بیرون آمدم .

همان طور که نگاهم به روی کمر مانتو بود از مریم پرسیدم: خوش رنگه نه ؟ صدایی نشنیدم . سر بلند کردم و با دیدن هامون در جایم میخ‌کوب و خیره‌اش شدم . لبخندی که بیشتر دهن کجی به نظر می‌آمد به روی لبانش نشاند و جلو آمد . مقابلم ایستاد و چشمانش را به روی تمام بدنم چرخاند .

هامون: مشکلات چادر بود؟

متوجه نشدم، پرسیدم: مشکلم؟!

نگاهش را به چند تار موی پیشانی‌ام انداخت، اخم کرد و با پرخاش گفت : یا جایی نباش که من هستم یا اگر خبر مرگت اومدی با سر و وضع درست بیا؛ شاید جدا شده باشیم اما الان تو رو زن سابق من می‌دونن بازم اسمم روته .

دهان باز کردم تا بگویم "حداقل این بار که هیچ نسبتی با هم نداشتیم گوش کن تا واقعیت را بشنوی نه این که واقعیت را از نگاه خود به روی کاغذ درون ذهنت ترسیم کنی ..." آن چنان قدم هایش را به روی زمین می کوبید و با حرص بیرون رفت که با خرسندی از خودم پرسیدم: اون هنوزم منو دوست داره!!!؟

با ورود مازیار به بوتیک نفس در سینه ام حبس شد . هامون سر به زیر و عصبانی به سمت در می رفت و مازیار همراه لبخندش از در مغازه وارد شد .

دستانم را در هم گره انداختم و نام خدا را برای خود نه، بلکه برای محافظت از عزیزم صدا زدم .

هامون به در رسید و بدون توجه تنه ای به مازیار زد و از بوتیک بیرون رفت .

دستم را روی پیشانی عرق کرده ام کشیدم و خدارا شکر کردم .

مازیار سرش چرخید و رد رفتن هامون را نگریست. مریم مانتویی دیگر در دست داشت و به سمتم آمد .

مریم- اینم امتحان کن، فکر کنم بهت بیاد .

مازیار صورتش را به روی من چرخاند و ابرو هایش را در هم گره انداخت، چشمانش درشت و نفس های پشت همش نشان از طوفانی عظیم را می داد .

مانتو را از دست مریم گرفتم و به طرف اتاق پرو رفتم. صدای قدم هایش را می شنیدم . قدم تند

کردم و وارد اتاق شدم، خواستم در را ببندم که دستش را به روی در و پایش را ما بین در قرار داد توان مقابله با او را نداشتم، در را محکم باز کرد و من به دیوار پشت سرم چسبیدم .

نگاهش را به روی مانتو چرخاند و از بین دندان های قفل شده بر روی یکدیگرش با خشم و

نفرت گفت: یادم میاد برام گفته بودی رنگ فیروزه ای رنگ مورد علاقت بود .

دستش را به روی در کوبید و با فریاد پرسید: این رنگ رو برای اون به تن کردی؟! وقاحت تا به چه اندازه؟ پرویی تابه چه حد؟

او که بود که بخواد مرا برای عشقم به هامون باز خواست کند؟ زندگی ام به کجا رسیده بود که

برای رنگ مانتو ام هم باید به صد جور آدم مربوط و نامربوط جواب پس می دادم !

مریم که شوکه شده بود، همان طور پشت سر مازیار ایستاده بود و نگاهش می کرد .

اخم کردم و به چشمانش خیره شدم .

-آدم وقیح ، آدم پرو! خیلی به کارت یعنی خیلی به گناهمون افتخار می کنی که با فریادت داری

منو باز خواست می کنی؟ تو کی هستی که اصلاً در مورد علاقه های هامونم حرف بزنی؟! نمی-

فهمی گناهی؟ نمی فهمی رنگ توبه گرفتی؟ تا دیر نشده توبه کن بخشیده بشی نه این که طبل

رسوایی رو این طور به صدا در بیاری !

مریم چادرش را رها کرد و شانهای مازیار را گرفت و او را به روی خود برگرداند .

با بهت به صورت برادرش نگاه کرد و بعد رو به من پرسید: شماها چه غلطی کردید؟
مازیار عقب رفت و گفت: عشق گناهه!

من در چشمان مریم، فرو ریختن و خرد شدن برادرش را دیدم. مازیار در چشمان مریم سوخت و خاکستر شد، از قد بلند مازیار در چشمان مریم تنها هاله‌ای از نفرت و ناباوری به جا مانده بود.

مریم به روی دهانش کوبید و با صدایی خفه گفت: مازیار خفه شو!
مازیار سری تکان داد، انگشت اشاره‌اش را رو به صورتم گرفت، نگاهش را به من دوخت:
حسابش رو پس میدی!

با رفتن او مریم رو به من چرخید و با تاسف گفت: خیانت برای یه مرد تف و لعنت میاره تازه مردی که با اذن خدا می‌تونه چند زن رو شرعاً به عقد خودش در بیاره؛ زن چی؟ زنی که تنها به يك مرد محرم میشه با خیانتش باید بهش چی گفت؟ اصلاً ارزش گفتن چیزی رو هم داره؟!
نیش خند زدم، دیر آمده و من خیلی وقت بود خود را از نگاه او می‌دیدم. دیر آمده و زود قضاوت می‌کرد... درست مثل بقیه‌ی آدم‌ها! چه کسی گفته آدم‌ها با هم فرق دارند؟ حداقل در این یک مورد همه شبیه همند، همه با چشم‌ها و حرف‌های تلخشان من را به جرم گناه ناکرده سنگسار کردن ...

خیلی وقت بود فهمیده بودم با خیانتم هامون که نه بلکه خود را بی‌ارزش کرده‌ام ...
روزها بود که من تنها به چیزهایی که تازه او به ذهنش آمده بود، در حال فکر کردن به آنان بودم.

با دیدن نیش خندم به اشتباه قضاوت کرد و نیش خندم را برای خود چیزی دیگر تعبیر کرد.
جلو آمد و آب دهانش را به جلوی پایم انداخت و با نفرت گفت: تو حتی ارزش این آب دهنم نداشتی. متاسفم برای دوستی مثل تو که حجاب داشت اما عفت حجاب رو نداشت، همون بهتر که از سرت برداشتی اون رو و مثل خودت بی‌حرمتش نکردی... آخه باز مازیار جوونه! بی‌تجربست، به تو چی باید گفت که خودت تشکیل زندگی هم داده بودی؟؟!
معطل نماوند و از مغازه بیرون رفت.

تازه متوجه‌ی آدم‌های خیره به خود شدم، آن‌ها هم مرا به چشم مریم می‌دیدند؟ آن‌ها هم همانند مریم نیش خندم را اشتباه قضاوت کردند؟ اصلاً مریم یا تمام این آدم‌ها حق قضاوت داشتند که اینگونه با کراهت نگاهم می‌کردند!؟

به اتاق پرو برگشتم و مانتویم را به تن زدم و با سرعت از مغازه بیرون آمدم.

روزها از پس يكديگر می‌گذشتند و من هر روز به دنبال راه برگشت بودم، برگشتی که غیر ممکن بود اما برای من امیدی برای ادامه‌ی زندگی بود .

تنها دو روز دیگر تا پایان عده‌ام مانده بود. باید هر طور شده بود با هامون حرف می‌زدم و از او می‌خواستم تا به من فرصتی دوباره بدهد، او باید می‌فهمید که خدا ببخشد، بنده‌ی خدا نه؟ هامون به قول خودش روزی دل باخت‌ه‌ی من بود، این رسمی عاشقی نیست! عشق نمی‌تواند آن قدر سطحی باشد که به این راحتی در یاد کسی خاموش شود ...

از روی تخت بلند شدم و به حمام رفتم، بعد از حمام لباس‌هایم را پوشیدم و خواستم از در اتاق بیرون بروم که به یاد چادرم افتادم. "خدایا این بار چادرم را با تمام خواسته‌ام سر می‌کنم، خدایا فرصتی می‌خواهم تا بندگی را از نو شروع کنم. خدایا قسم به سیاهی این چادر که ظرافت‌ها را حفظ می‌کند خواستم را زمین ننداز، خدایا ...

به طرف کمد رفتم و چادری که هدیه هامون از مشهد بود را برداشتم، چادر را به سینه‌ام فشردم، می‌توانستم دست‌های هامون که به این چادر خورده بود و نوازشش کرده بود را حس کنم. مقابل آینه ایستادم و همان‌طور که او دوست داشت موهایم را کامل داخل کردم و چادرم را سر کردم .

باید می‌گفتم من هنوزم پری‌زاد او هستم. باید می‌گفتم مازیار تار موی مرا هرگز ندیده چه برسد به ...

از در بیرون زدم و برای نبود مادر در خانه خدا را شکر کردم، حتماً صد راهم می‌شد و این برای من مساوی خاموش شدن تک چراغ و تک کور سوی امیدم در زندگی بود .
تا محل کار هامون راه زیادی بود اما شوق دیدار او، مانع فهمیدن مسافت می‌شد. نزدیک مغازه ایشان از تاکسی پیاده شدم و طرف دیگر خیابان رفتم و منتظر تعطیل شدن مغازه ماندم .
ظهر بود و باید مثل همیشه مغازه بسته می‌شد اما نیم ساعت از زمان ناهارشان می‌گذشت و هم-چنان مغازه باز بود. طاقتم تمام شد و خواستم از خیابان رد بشوم که ماشین هامون مقابل مغازه ایستاد .

تمام وجودم از شوق دیدنش لبخند شد. می‌دانستم راه سختی پیش رو دارم اما هامون مرا می‌بخشید؛ من این را مطمئن بودم. هامون زمان دادگاه با قسم من دلش لرزیده بود، او تردید پیدا کرده بود اما غرور مردانه‌اش اجازه‌ی عقب نشینی به او را نمی‌داد .
هامون از ماشین پیاده شد و من با دیدنش هزار بار در دل، قربان صدقه‌اش رفتم. پیراهنی سفید به همراه شلواری مشکی به تن کرده بود و موهایش را مثل همیشه که به آن‌ها می‌رسید رو به بالا درست کرده بود .

يك قدم به جلو برداشتم. هامون لبخند بر لب داشت و ماشین را دور زد، قدم دیگر را برداشتم که مقابل در ماشین ایستاد. کمی خم شد در را باز کرد ...

لبخند از روی لبانم پر کشید. دختری از ماشین پیاده شد و به پیاده‌رو رفت هامون در ماشین را بست و به کنار دختر رفت. انگار چیزی به یادش آمد به يكباره ایستاد و چیزی به دختر گفت و بعد چرخید تا به سمت ماشین بیاید. سرش را بلند کرد، قبل از این که مرا ببیند به پشت درخت پناه بردم.

چند ثانیه بعد سرم را از پشت درخت بیرون کشیدم و به ماشین نگاه کردم. نبود، از پشت درخت بیرون آمدم و به جلوی در مغازه نگاه کردم. کنار در ایستاد و در مغازه را باز کرد و رو به دختر تعارف کرد، دختر بسیار ظریف و حساب شده گام بر می داشت و قد بلندی داشت! با رفتن آنان جان از تن من هم رفت... عقب رفتم و به درخت تکیه دادم. هامون با آن دختر چه نسبتی داشت؟! در این چند سال زندگی در هیچ مهمانی خانوادگی یا دوستانه‌ای او را ندیده بودم... نفسم بالا نمی آمد و بغض گلویم را گرفته بود. دستم را روی تنه‌ی درخت کشیدم، دردی حس نمی کردم، هیچ چیز حس نمی کردم فقط بوی مشمع‌ز کننده‌ی زندگی بود که دماغم را پر کرده بود، زندگی من خیلی وقت بود که از تاریخ مصرفش می گذشت و گنبدیده بود! اما حالا با دیدن هامون مانده چاه فاضلاب گنبدیدگی‌ها بالا زده و برای بار هزارم بخت برگشته‌ام را نشانم داد.

چه خوش خیال به این جا آمدم و توقع بخشش را داشتم! انگار هامون و خانواده‌اش را نمی شناختم. مادرش در روز محضر قول خوشبختی هامون را به من داد و چه زود قولش را عملی کرد!

روی زمین کنار همان درختی که شاهد شکسته شدن من بود نشستم و چشم به در مغازه دوختم. حالا به جای من، دختر دیگری در ژرفای آن چشم‌ها آشیان می کرد و آرام می گرفت! ای کاش اشتباه کرده بودم... ای کاش هنوز هم جای برگشت مانده بود اما واقعاً توقع من از هامون به جا بود؟ اصلاً او حاضر به گذشت می شد؟ آیا فرصت جبران را به من می داد؟ چیزی در سرم می گفت: تو احمقی یا واقعا احمق خوبی به نظر می رسی... نمی دانم چه مدت گذشت که هامون و دختر از مغازه بیرون آمدند. سریع از جایم بلند شدم و به پشت درخت پناه بردم. سوار ماشین شدند و به راه افتادند.

بلافاصله بعد از رفتن آن‌ها خیابان را را رد شدم و ماشینی را در بست کرایه کردم. به محض نشستن در ماشین از راننده خواستم ماشین هامون را تعقیب کند. راننده پشت ماشین او در حال حرکت بود و من از این که کنار او زنی دیگر نشسته بود در حال دیوانگی بودم... من با او چه کردم؟! او الان متعلق به من نیست و من در این حال. زمانی که من متعلق به او بودم، با دیدن مردی دیگر در خانه‌اش چه حالی شد؟ خدایا من با این مرد چه کردم؟ اصلاً با چه رویی امروز این جا آمدم؟

ماشین مقابل محضر خانه‌ای ایستاد و راننده هم با کمی فاصله نگه داشت.

هر دو از ماشین پیاده شدند.

مرد راننده پرسید: شوهر ته؟ داره خیانت می‌کنه؟
سکوت کردم و به آن دو، چشم دوختم .
مرد- تف به روش بیاد چه با افتخارم داره راه میره؟ آخه مردك خیانت رسم انسانیت؟!
داخل ساختمان شدند .
کرایه‌ام را حساب کردم و به روی صندلی جلو گذاشتم .
دستگیره‌ی ماشین را در دست گرفتم و باز کردم .
مرد- خواهر غصه نخوری، اون بالا سری تاوان این نامردیشو می‌گیره .
تاوان؟! من تاوانش را با دیدن زنی دیگر کنار هامون داشتم می‌دادم؟ "آن بالایی" انگار داشت
تقاص تک تم لحظاتی که فکرم را به جای هامون با کس دیگری پر کردم از من می‌ستاند .
از ماشین پیاده شدم و داخل ساختمان رفتم .
مقابل تابلوی اعلانات ایستادم. دفترخانه طبقه‌ی سوم بود. از آسانسور طبقه‌ی چهارم را زدم و در
راه روی بالا منتظر رفتن آنان شدم .
نیم ساعتی گذشت که هامون و دختر بیرون آمدند. خود را عقب کشیدم و به دیوار پشت سرم
چسبیدم .
از این‌که نتوانستم دختر را ببینم حرصی شده بودم و ناخن‌هایم را کف دستانم محکم فشردم. مقابل
آسانسور ایستادن و دختر با صدای نازک و زیباییش به هامون گفت: ممنون محضر خیلی قشنگی
بود .
صدای دختر مانند ناقوس مرگ رد سرم پیچید، به قدری پر ناز و پر عشوه بود که دل من را هم
می‌لرزاند ...
سرم را جلو بردم تا هامون را ببینم، پشت به من ایستاده بود. دستی به داخل موهایش کشاند و
سرش را پایین انداخت و با صدایی آرام گفت: خواهش می‌کنم .
چشمانم از اشک پر شد و روی پله‌ها نشستم .
دختر- بعدش کجا باید بریم؟
هامون نگاهی به صورتش انداخت و نفسی عمیق کشید: مامان خونه منتظره .
از "دست رفتم" و "از دست رفتگی" معنایی دارد که فقط من درکش می‌کردم و می‌فهمیدمش .
به راستی هامون آن روز چه چیزی را تحمل کرد؟ آیا درد شکستن او بدتر از من نبود؟
با رسیدن آسانسور هامون دست بلند کرد تا در را باز کند که دختر نیز همانند او دستش را به
دستگیره‌ی در آسانسور رساند .
هامون دستش را به روی دست دختر گذاشته بود و به صورت او خیره مانده بود. یاد باد آن
روزگاران که تنها مخاطب خیره شدن‌هایش من بودم و من ارزش نگاه طلایی‌اش را نمی
فهمیدم

مردن چه شکلی است؟ زمانی که نفستان بالا نیاید، قلبتان دیگر ضربان نداشته باشد، دست هایتان سرد، چشمانتان تار ، این دسته کمی از مردن داشت یا نه هنوز هم تا مردن راه داشتیم؟ دختر دستش را از زیر دست هامون بیرون کشید و با صدایی لرزان گفت : ببخشید . هامون صدایش را صاف کرد و به داخل آسانسور اشاره کرد: بفرمایید . اشك‌هایم را از صورتم پاك كردم و به سمت دفترخانه رفتم. نگاهم به تابلوی روی دیوار افتاد؛ با خط مشکی به روی تابلویی سفید رنگ نوشته شده بود : ازدواج و طلاق . به داخل رفتم، سالن خالی بود و زنی پشت میز منشی نشسته بود. مقابل میز ایستادم و با باقی مانده‌ی توانم سلام دادم . زن سرش را بلند کرد و جوابم را همراه لبخندی که برایم بی‌معنا بود ، داد . سلام، بفرمایید .

پاهایم می‌لرزید ، دستم را روی میز قرار دادم و چشمانم را روی هم فشردم . نفسی عمیق کشیدم و پرسیدم: اون خانوم و آقای که چند لحظه پیش این‌جا بودند، کارشون چی بود؟ زن از جایش بلند شد و با نگرانی پرسید: حالتون خوبه؟ چشم گشودم و دیدگانم پر شد از اشك‌هایم که رنگ درماندگی را به خود گرفته بودند . پری‌زاد- تو رو خدا جواب بدید!

زن دستمالی از جعبه‌ی روی میز بیرون کشید و به سمتم گرفت: برای دو روز دیگه وقت عقد گرفتند .

اشك‌هایم حصار چشمانم را شکستند و به روی گونه‌هایم جاری شدند. روی زانوانم نشستم و پلك-هایم را بستم. "خدایا انصافت را شکر! می‌دیدي شیشه‌ای شده بودم و باز هم من را می‌شکاندی ؟"

تنها دو روز مانده بود تا هامون را برای همیشه از دست بدهم. تنها دو روز مانده بود تا جان به جان آفرین تسلیم کنم، مگر می‌شد بی‌هامون زنده ماند؟ مگر می‌شد بی او زندگی را ادامه بدهم؟! هامون مایه‌ی حیات من بود و من بی او، مانند گلی پر پر و پژمرده می‌خشکیدم و گلبرگ‌های باقی مانده‌ام می‌ریخت .

زن کنارم آمد و روی زانوهایش مقابلم نشست .

دستش را به روی شانهم گذاشت و پرسید: حالتون خوبه ؟

نگاهش کردم، هق هق گریه‌ام شدت پیدا کرد. نمی‌دانم نگاهم را درك کرد یا دلش به رحم آمد که مرا در آغوش کشید و زیر گوشم گفت: هیس، داری با خودت چیکار می‌کنی ؟ خیلی وقت بود مرا کسی برای دلداری به آغوش نگرفته بود. خیلی وقت بود که این‌گونه مرا لایق محبت ندانسته بودند .

او هرکه بود؟ هر که بود ، راه دلداری دادن را به خوبی آموخته بود. ای‌کاش هامون هم زمانی که نیاز داشتم تا مرا با آغوشش دلداری دهد ، خود را از من دریغ نمی‌کرد. روزگار و من با

خودم چه کرده بودم که آغوش غریبه‌ها برایم باز بود و آغوش مادرم برایم نفس گیر و طاقت فرسا و آغوش شوهرم برایم حرام شد؟؟

زن مرا از خود جدا کرد و با بغضی که در صدایش بود پرسید: تو زنتی؟

تنها نگاهش کردم و اشک ریختم. او خود یا زخم خورده بود یا همانند من زخم زده بود که آن قدر حال مرا خوب درک می‌کرد .

از روی زمین بلند شدم و بی‌خدافضی و یا حتی تشکر از محضر بیرون آمدم و راه خانه را در پیش گرفتم .

در خانه را باز کردم و با دیدن مادر مقابل تلویزیون، سرم را پایین انداختم و سلامی کوتاه گفتم .

مادر نگاهی به سر تاپایم انداخت و متعجب پرسید :کجا بودی؟

کفش‌هایم را از پایم بیرون آوردم و به سمت اتاق رفتم .

- بیرون ، لطفاً یه امشب رو کاری بهم نداشته باشید .

قبل از این‌که بتواند حرفی بزند وارد اتاق شدم و در را بستم .

چادرم را از سرم برداشتم و به روی تخت انداختم .

نفسم بالا نمی‌آمد. به سمت پنجره‌ی اتاق رفتم و پرده را کنار کشیدم، پنجره را باز کردم و نفسی عمیق کشیدم .سرم را پایین انداختم .

ماشین هامون درست رو به روی خانه پارک شده بود . خود را به بیرون خم کردم .شیشه‌ها دودی بود و مانع مشخص شدن داخل ماشین شده بودند. بی‌اختیار به داخل اتاق برگشتم و به سمت در دویدم. قلبم دوباره شروع به تپیدن و خون در بدنم گردشش را از نو آغاز کرد؛ حسی توأم با اشتیاق و گمراهی و البته گیجی !

تا پایین پله‌ها دویدم و در ساختمان را سریع باز کردم .

جای ماشین خالی بود، به وسط کوچه رفتم.امکان نداشت من خودم ماشین او را درست رو به روی پنجره جایی که الان خالیست دیده بودم .

صدای قدم‌های کسی می‌آمد با فکر این‌که هامون است به رویش چرخیدم و با دیدن مازیار تمام روح دمیده شده بر بدنم پر کشید .

ابروهایش را بالا برد و با کنایه گفت: اگر می‌دونستم اون قدر مشتاق دیدنمی امروز الکی از صبح دنبالت نمی‌افتادم .

يك تاي ابرویم را بالا بردم و با خشم گفتم: مازیار برای بار هزارم می‌گم برو دنبال زندگیت .

جلو آمد و در نزدیکی صورتم ایستاد .

- نمی‌تونی اون قدر راحت منو از زندگیت خط بزنی وقتی این‌جوری منو گرفتار خودت کردی ...

دندان هایم را روی هم فشردم و با نفرت پاسخ دادم: خواهش می‌کنم نشو آینه‌ی دق ، مدام چیزهایی رو به یادم نیار که هر روز از اون‌ها فرار می‌کنم. به یادم نیار چه طور به زندگیم آتیش کشیدم. به یادم نیار چه طور با دستان خودم هامونم رو تقدیم دختری دیگه کردم ! مازیار پوزخندی زد .

- فکر می‌کردم وقتی باهم دیدیشون فهمیدی همه چی تموم شد !

پری‌زاد-اونی که شروع نشده تموم شد تو بودی نه هامون. هامون برای من هیچوقت تموم نمی‌شه، هامون از من زخم خورد اما با دور شدن از اون من زخم بزرگتری برداشتم . زخمی که تنها مرحمش هامونمه نه تو... برو دنبال زندگیت بذار منم تو درد خودم بمیرم . به سمت در رفتم، لحنش از این رو به آن رو شد و التماس گونه گفت: پری‌زاد من عاشقتم ! با عصبانیت به رویش چرخیدم .

- عشق تو عشق سمی هست که با چشیدنش جونت رو از دست میدی... تو حرف از عشقی می‌زنی که از اولش با نطفه‌ی حروم بسته شد. تو عاشقی رو نه رسمشو یاد گرفتی نه راهش رو. مازیار برو دنبال زندگیت ، من تو زندگیت فقط یه گناهی بودم که فقط با توبه کردن می‌تونی برگردی به زندگیت. پس تا دیر نشده برگرد نذار تو هم مثل من تاوان این عشق سمی رو بدی. برگرد بذار خدا هم به روت برگرده .

جلو آمد و به چشمانم خیره شد، در نگاهش همان حسی بود که من به هامون داشتم. حس عاشقی، حس خواستن، حس خواسته شدن . اما من هم همانند هامون راهی جز رفتن نداشتم . مازیار- پری‌زاد داری زود تصمیم می‌گیری... یکم بیشتر فکر کن. من از عشق سمی یا توبه یا کلاً از این حرف‌هایی که میزنی چیزی نمی‌دونم فقط می‌خوام تو ماله من بشی تا دنیا رو برات زیر و رو کنم. ماله من باش تا از عشق سیرابت کنم. پری‌زاد عشقم به تو یه روزی گناه بود اما الان عشقم به تو پاک شده... بفهم !

عقب رفتم به سرتاپایم اشاره کردم و گفتم : مازیار من وجودم پر شده از حسرت هامون . بغض گلویم را گرفت و بی‌آنکه مجالی دهد خود را شکست و هق‌هق‌هایم خیابان را پر کرد . - مازیار دارم از بی‌هامونی خفه میشم! دارم از بی‌محبتیش دق می‌کنم . روز و شبم شده فکر کردن به روزهایی که هامون منو (خود را به آغوش گرفتم) بغل می‌گرفت. دلم دست‌های گرمش، محبت‌های بی حرفش رو می‌خواد . می‌فهمی؟ مازیار یه روزی برات گفتم ازش بریدم ، اما الان بهت می‌گم دلم برای همان روزهای بی‌مهریشم تنگ شده. نفهمیدم چقدر گرفتارش شدم تا این‌که وقتی فهمیدم که دیدم نمی‌تونم داشته باشمش. برو، نه من چیزی برای عاشقی کردن دارم و نه تو جایی که بتونی عاشقی کنی. برو ...

نگاه از چشمانم برزخی‌اش گرفتم و به داخل خانه رفتم .

به راستی عشق این است ؟ عشق آن قدر دزد و بی‌حیاست که معشوقه‌ها را می‌دزد و دل‌هایشان را گره به کسان دیگری می‌زند که آن‌ها را نمی‌خواهند!؟

لباس‌هایم را در آوردم و بی‌اختیار به سراغ دفترچه خاطراتم رفتم .
دفترچه‌ای که تنها شاهد من در این زندگی بود. تمام اتفاقات امروز را نوشتم و بی‌اختیار برگه دیگری زدم و تنها يك جمله برای هامون نوشتم .
"رفتم نه برای مرگ ماهی، رفتم برای نفس ماهی ."

تمام طول روز در اتاقم ماندم و سهم من از آخرین روز عده‌ام عکسی از هامون در دستانم بود. نمی‌دانم شاید اگر بوسه‌هایم را بر روی عکسش شمارش می‌کردم، هزاران بوسه‌ی قضایی که در زندگی به هامون بده‌کار بودم را به جا آوردم. قبول باشد!
ای‌کاش هایم به قدری زیاد شده بود که نمی‌دانم این ای‌کاش را هم گفتم یا بار اولیست که بر زبان می‌خوانمش ...

ای کاش تمام گناه‌ها، راه برگشتی داشت و تنها راهش سوختن نبود. من در این زندگی سوختم و شعله‌هایم را نیز به بقیه رساندم. شعله‌هایی که بقیه را سوزاند و من را نیز خاکستر کرد. حالا برای همیشه داشتم خاموش می‌شدم. سوسوی من در ظلمات اشتباهاتم، آخرین نفس‌هایم را می‌کشید .

عکس‌های هامون و خود را به روی زمین چیدم و خود وسط آنان نشستم .
روزهای برفی، پاییزی، بهاری همه درون عکس‌ها ، نشان از خاطرات خوبان را داشت. دیر به یاد روزهای خوبان افتادم؛ روزهایی که تمام بدی‌های زندگی، من را در بر گرفته بود و من خود را آن‌طور که دنیا دوست داشت غرق در بدی‌هایم کردم و خوبی‌هایم را از یاد بردم. چرا یادم نبود همان گردنبندی که هامون موقعی مهمانی‌ها برایم می‌بست خودش دنیایی از خوشبختی است؟ چطور شد که فراموش کردم دستان پر از کیسه‌ی خرید هامون خودش تلنگری به نشانه‌ی زندگی خوب من است؟

مادر تا آخر شب چند باری پشت در اتاق آمد. اما با بی‌توجهی من رفت .
"شمع‌ها را روشن کن ای عشق نافرجام... امشب در خانه‌ی دل روضه خوانی است... نه حلوایی نه خرمایی نه هیچ چیز دیگری... کامی که با شکستن دل معشوق تلخ شود، حلواها فقط تلخ ترش می‌کنند .

شیشه‌ی چشمانت چرا بخار گرفته؟ این به خاطر سردی عشقمان است یا گرمای حس تنفرت؟
فردا تمام می‌شوم شاید که تو جان بگیری ..."

تا خود صبح کنار پنجره ایستادم و هامون را در ذهن خود تصور کردم . هامونی که برای يك دقیقه دیدم ساعت‌ها نگاهش را به این پنجره می‌دوخت تا بتواند لحظه‌ای مرا ببیند. هامونی که برای يك قهرم يك شبانه روز زیر باران ایستاده بود و در آخر با لبخند من دل به رفتن داد.
هامونی که با زخم خوردنش زخم نزد و تنها خود را از من گرفت. تنبیهی که بدترین عذاب دنیا را برایم رقم زد .

آفتاب بالا آمد و من با دیدنش اشک‌هایم جاری شدند .

تمام شد، سه ماه و ده روزی که من به انتظار بخشیده شدن زنده مانده بودم، تمام شد .
"خدایا روشنایی روزت را نشان دادی اما روشنایی دل من را خاموش کردی. خدایا دل مرده‌ای شدم که دل مرده‌ها برایش عزا خواهند گرفت. خدایا نگذشتی؟ نبخشیدی؟ توبه‌ام را نپذیرفتی که این‌گونه مرا تنبیه کردی؟ "
امروز روز مرگ من خواهد بود. شاید به ظاهر زنده باشم و نفس بکشم اما به واقع مرده‌ای بیش نخواهم ماند. خدایا نگذشتی! توبه‌ام را قبول نکردی! تنبیه کردی! هامونم را بزرگ‌ترین مجازاتم قراردادی؟!
مهم نیست من سوختن را نیز از همان کودکی آموختم . سوختن خوراک تنهایی روزهای کودکیم در این اتاق بود .
من نابود شدم. اما این هم مهم نیست. تنها مهم هامون است که می‌خواهم طعم خوشبختی را با من که نتوانست بچشد، حداقل با دختری دیگر بفهمد .
خدایا آن قدر خوشبختش کن که روزی بتواند من را هم ببخشد، شاید آن روز آرام گرفتیم .
امروز روز عقد عشقم بود و من باید با چشمان خود می‌دیدم تا نبود آن را باور کنم .
به حمام رفتم و لباس‌های بیرونم را پوشیدم. چادرم را به سر انداختم و به سمت در اتاق رفتم.
نگاهم به دفترچه‌ی کنار تخت افتاد . به سمتش رفتم و روی تخت نشستم. دفتر را برداشتم و بازش کردم .
زیر جمله‌ای که برای هامون نوشته بودم نوشتم .
"پیوند دوبارت مبارك عشقم. میام تا بدونم ، باورکنم، حسش کنم که دیگه مرد من نیستی . می‌خوام با چشمای خودم دامادیت رو ببینم که باور کنم لایق لبخندت نبودم. دلم شکسته ! از تو نه از خودم که عشقت رو دیر فهمیدم . خیلی دیر "
دفتر را بستم ، از اتاق بیرون آمدم و به سمت نظاره کردن ، از دست رفتن فرصت‌هایم رفتم .
یک سوال ! به نظرتان طبیعی بود که با وجود این‌که چیزی خورده بوده‌ام ، ضعف می‌کردم و پاهایم می‌لرزیدند؟
- کجا میری پری‌زاد؟
سمت مازیار برگشتم. چشمانش غمی شبیه غم درون نگاه مرا داشت .
- میری مردن احساستو ببینی ؟
- نه، میرم چون گرفتن احساس عشقم رو ببینم .
پوزخند تلخی زد .
- اگه بری دیگه ازت چیزی برای من باقی نمی‌مونه !
- همین حالشم چیزی از من باقی نمونده؛ حداقل برم در راه کسی و برای هدفی بمیرم !
مازیار جلو آمد و با حسرت ، خیره‌ی صورت رنگ پریده‌ام شد .
- نرو ، بمون بذار من جاشو بگیرم .

تلخ خندیدم .

- هامون میوه یا آجیل نیست که بشه جاش رو پر کرد. هامون آرمانه ! آرمان ها نمی میرند و جاشون با کسی یا چیزی عوض نمیشه .

- نمی خوای بهم فرصت بدی؟؟ دستام به بزرگی دستای هامون نیست ولی می تونه اشکاتو پاک کنه .

- بذار دستات ،مصرف نشده باقی بمونه... اشک های کسی رو پاک کنه که زنده باشه و واسه دختری انگیزه بشه .

آژانس جلوی پایم توقف کرد، قبل از رفتنم گفتم:عشق تو نه ممنوعست و نه، نشدنی... عشقت تو همه! آدم عاشق مرده نمی شه! آدم عاشق به حرمت خوشبختی عشقتش فقط عقب می کشه. نفسش رو حبس می کنه و خفه می شه اما دم نمی زنه تا عشقتش خوشبخت بشه!

سوار ماشین شدم و آدرس را به راننده دادم. آدرس قتلگاهم را ! آدرس جایی که قصد قربانی احساس مرا داشتند و من برای نظاره ی قربانیه احساس و زندگی بر باد رفته ام می رفتم . می رفتم تا قربانی شدنم را به نظاره بنشینم، خدا از من نمی گذشت چون اسماعیل نبودم و قربانی کننده ام هم قطعاً ابراهیم نبود! مرا خودکامگی ها و حماقت هایم قربانی می کردند . خون من کثیف و آلوده روی زمین می ریخت... من گناهکاری بودم که هنوز می خواستم به خودم بقبولانم که قربانی می شوم نه اعدام .

پول راننده را حساب کردم و در حالی که سعی داشتم تعادل را حفظ کنم از ماشین پیاده شدم. چشم به ساختمان رو به رویم دوختم. ساختمانی که در آن عشق آتشینم قرار بود تا ابد حرام شود. قلب هامونم را اجاره بدهند و روی پیشانی اش بوسه های تر و تازه بکارند ! قاب عکس سرد خیابان را ماشین گل زده ای که از تمیزی برق می زد، گرم کرد . صدای هله و پای کوبی می آمد، صدای مداح درون قلبم بلند شد!

دستانم غیر طبیعی می لرزیدند... فیلم بردار از ماشینش پیاده شد و سمت عروس رفت . کاش در فیلم عروسیشان من هم می افتادم و به عنوان نقطه ی سیاهی تا همیشه لااقل در فیلم آن ها ثبت می شدم .

همه از ماشین هایشان پیاده شدند و کف زدند. "مرحبا مرحبا به عدالتت خدا !چه زود تقاص همه چیز را از من پس گرفتی... راست می گویند که تو شیر گیری " !

هامون از ماشینش پیاده شد. قلبم انگار از آسمان خراشی پایین افتاد و فرو ریخت ، صدای جیغ های من شنیده نمی شد ! چون من از درون فریاد می کشیدم و از عدالت خدا گله می کردم. هامون را دیدم؛ در آن کت شلوار فیت تنش و با آن مدل موی جدید مانند ستاره ای درخشان در آسمان مهمان ها و جمعیت کل کش می درخشید .

روی زمین افتادم، عروسی ما هرگز چنین شوری را نداشت... تعداد مخالفان و ناراضی‌ها بیشتر بود و آن موقع پری‌زاد شکست خورده و به گل نشسته‌ای هم نبود که کسی از خورد کردنش شاد بشود و دست بزند!

هامون سمت در عروس رفت و آن را باز کرد، بی‌جان کمی چرخیدم تا قیافه‌ی کسی که زندگی قبلی مرا به دوش می‌کشید و از نو می‌ساخت را ببینم .
رخ دیوانه‌ی او هوش را از سرم پراند، از این فاصله هم چشمان کشیده و درشت قهوه‌ای رنگش که توسط مژه‌های بلند و کنده کاری شده‌اش قاب گرفته شده بودند، معلوم بود !
هامون دست روی پیشانی‌اش برد و طره‌ای خرمایی رنگ از موهایش را عقب داد و دستانش را در دست گرفت و نوک انگشتانش را بوسید. پوست سفیدش حتی زیر آفتاب کم جان بعد از ظهر می‌درخشید .

"گیم اور" بازی تمام شد ! من از همین اول زیر مشت و لگدهای تقدیر جان دادم و با خاک بر سرم ریختم. هامون سرش را چرخاند و برای لحظه‌ای نگاهش در چشمانم نشست .
غم درون نگاهش برایم مفهومی نداشت. مگر او همین را نمی‌خواست. مگر او بوسه بر انگشتان دختر نزد مگر او روز بعد از تمام شدن عدهام، روز شروع زندگیش قرار نداد ؟ پس آن غم نشان از چه چیز را داشت ؟
مادرش خود را به هامون رساند و او را متوجه‌ی عروس به انتظار مانده‌اش کرد .
چشمانش را روی هم فشرد و سرش را به پایین انداخت. رو به عروسش شد و به سمت بخت نو عروسش قدم برداشت .

با هر قدمی که او به سمت محضر خانه بر می‌داشت من نیز همراه او قدم بر می‌داشتم . از پله ها بالا رفتن و من نیز کنار جدول‌ها نشستم .
روزی من در کنار هامون آیه‌های قرآن را برای برکت دادن به خوشبختی‌ام قرائت می‌کردم ، حال دختری با آرزوهایی جدید آیه‌هایی دیگر می‌خواند .
آن قدر به در خیره ماندم تا از در بیرون آمدند. از روی جدول کنار خیابان بلند شدم و چشم به مردی دوختم که حال نگاهش برای من حرام بود .
با بیرون آمدنش چشمانش خیابان را از نظر گذراند و با دیدن من ثابت ماند .
نگاهم به نو عروسش که الحق زیبایی‌اش از من بیشتر بود گره خورد. دختری که همانند روز عقد من لبخندی زیبا داشت و چشمانش برق می‌زد .
این بار عروسش او را به حرکت درآورد . هامون درست مثل همیشه که از عصبانیت رگ روی پیشانی‌اش بر آمده می‌شد. رگ پیشانی‌اش برجسته شده بود و با دستمال درون دستش عرق هایی که منشاء آن را نمی‌دانستم چپست، پاک می‌کرد .
نگاهش را با دلخوری از من گرفت و به سمت ماشین عروسش آمد .
دختری که حال جای من روی صندلی کنار هامون می‌نشست .

دیگر نگاهش را به سمت نینداخت و خود نیز سوار ماشین شد .
جلو رفتم و کنار خیابان ایستادم . می‌خواستم برای بار آخر چهره‌اش را درون ذهنم ذخیره کنم .
سرش را چرخاند، اشک‌هایم جاری شدند و آرام برایش لب زدم: خوشبخت بشی
اخم‌هایش در هم فرو رفت و چشمانش پر شد از اشک‌هایی که دیر آمدند و تنها برای به آتش
کشیدن جان من آمدند .
پایش را روی گاز فشرد و رفت .
به دنبالش وارد خیابان شدم و به سمت ماشینش دویدم. صدای بوقی کر کننده گوش‌هایم را پر
کرد. به سمت صدا برگشتم و تنها رنگ سیاهی ماشینی بزرگ را دیدم .
با برخوردش به روی زمین افتادم و از درد به خود پیچیدم و تنها کلمه‌ای که به ذهنم رسید.
هامون بود. انگار با صدا زدنش تمام جانم از بین رفت و
دفتر را بستم و خودکاری که لحظه‌های آخر پری‌زاد را با آن نوشته بودم را به روی دفتر
خاطراتش گذاشتم و گفتم: ای‌کاش قبل از عقد، تو همون خیابون می‌دیدمت تا از ازدواج با هامون
پشیمون می‌شدم . حداقل الان احساس گناه نمی‌کردم و این حس عذاب وجدان در حال نابود کردن
من نبود .
با یاد مراسم عقدم که برای آن کلی شو و شعف داشتم، آه عمیقی کشیدم .
سوار ماشین شدیم . هنوز مسیری را طی نکرده بودیم که صدای کشیده شدن ترمز و
برخورد چیزی توجه‌یمان را جلب کرد. هامون از آینه‌ی جلو به پشت سر نگاه کرد و ناگهان
چشم‌هایش درشت شد، پایش را محکم به روی ترمز کوبید و ماشین در جایش میخکوب شد .
از آینه‌ی بغل به پشت ماشین نگاه کردم، زنی چادر به سر روی زمین افتاده بود، مردی با عجله
سمت زن رفت و سرش را در بغل گرفت .
به هامون نگاه کردم. نگاهش آمیخته بود با نگرانی، ترس و خشم. در ماشین را با عصبانیت باز
کرد و پیاده شد. من هم به تبعیت از هامون از ماشین پیاده شدم و سمت آن زن رفتم. صورتش
روی آسفالت خیابان کشیده شده بود و غرق خون بود .
- پری‌زاد ! پری‌زاد صدامو می‌شنوی؟
دستم را روی دهانم گذاشتم و هین بلندی کشیدم. هامون روی پیشانی‌اش کوبید و گفت : یا امام
هشتم !
سریع گوشی‌ام را از کیف مجلسی‌ام درآوردم و شماره ی اورژانس را گرفتم .
همه حیران بودند و نمی‌دانستند چه کنند ! بعضی از مهمان‌ها همان لحظه که ما سوار ماشین شده
بودیم، فکر کردند ما به راه افتادیم و رفته بودند .
مادر و پدر هامون هم که قبل از ما به سالن رفتند تا مطمئن شوند همه چیز رو به راه است.
خواهر هامون دستش را روی بازویم گذاشت و گفت : بیا بریم تو ماشین .

دستش را آرام از روی بازویم پس زدم، هامون و نگرانی‌های عمیق و غیر قابل تصورش مشکوکم کرده بود. هامون برای چه باید برای زنی غریبه این‌طور بی‌قرار شود؟ مگر او چه کسی بود؟

- اون کیه مهلا؟

مهلا کمی مکث کرد، در آخر نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: پری‌زاد زن سابق هامون. پری‌زاد! همانی که مهلا عکسش را نشانم داده بود، اما از صورت غرق خونش نتوانستم قیافه اش را تشخیص بدم.

هامون زیر پهلوی پری‌زاد را گرفت تا بلند کند که داد زدم: چیکار می‌کنی؟؟ هامون را کنار زدم، آستین‌های لباس مجلسی‌ام را بالا دادم و به سختی روی زمین خیابان نشستم.

- نباید تکونش بدی، الان اورژانس میاد.

صدای ممتد بوق ماشین‌های پشت سری می‌آمد.

- هامون اونا رو ساکت کن، یعنی نمی‌فهمن تصادف شده؟

هامون با تعجب جلوتر رفت تا به راننده‌ها توضیح دهد.

دستم را روی صورت پری‌زاد کشیدم و آرام اسمش را صدا زدم، نباید بیشتر از یک دقیقه بی‌هوشی‌اش طول می‌کشید و اگر طول می‌کشید، نشانه‌ی خوبی نبود.

خواستم سمت پری‌زاد کمی بیشتر خم شوم که کلاه شنلم افتاد، بی‌توجه به موهای آزادم، دستم را جلوی بینی پری‌زاد بردم، نفس می‌کشید! نبضش را هم گرفتم. خواستم بقیه‌ی نکات ایمنی را انجام بدهم که صدای ماشین آمبولانس بلند شد، سرم را بالا گرفتم و خیره‌ی آمبولانس شدم که آژیرکشان سمت ما می‌آمد، قسمتی از لباس شیری رنگم خونی شده بود.

کارکنان آمبولانس پری‌زاد را روی تخت گذاشتند، دستم را به میله‌ی کنار در آمبولانس گرفتم و با وجود لباسم که از پایین شکم تنگ شده بود، توانستم بالا بروم. هامون با چشم‌های به خون نشسته پرسید: کجا؟

- بالاخره یکی باید همراهش بره.

هامون اخم کرد و قبل از اعتراضش گفتم: راه بیفتین حالش خوب نیست.

در آن لحظات مهمانی و جشن خودم را فراموش کرده بودم. در آمبولانس را بستند و راه افتادیم.

- حالش چطوره؟

پرستار نگاه کوتاهی به من انداخت.

- مطمئن نیستم.

خیره‌ی پری‌زاد شدم، نمی‌دانم چرا، اصلاً نمی‌دانم چگونه، وقتی به پری‌زاد نگاه کردم که خون از صورتش حالا پاک شده بود. با خودم گفتم چقدر مادر شدن به او می‌آید! او امروز این‌جا چه می‌کرد؟ زنی طلاق گرفته است، باید به عقد همسر سابقش بیاید؟

به بیمارستان رسیدیم. چند دقیقه بعد از رسیدن ما ، هامون هم رسید. نمی توانستم از آسانسور پیاده شوم، لباسم این اجازه را به من نمی داد .

مرد پرستار-کمکتون کنم ؟

دستش را جلو آورد. قبل از این که حرفی بزنم هامون با صدای گرفته و بیش از حد بم شد ای گفت : لازم نیست، خودم کمکشون می کنم .

پرستار سر تکان داد و کنار رفت. هامون دستش را جلو آورد، دستم را در دستانش گذاشتم و از ماشین پایین آمدم . آن مرد قد بلند که نگران پری زاد بود و مدام صدایش می کرد پشت تخت می-دوید .

پری زاد را به اتاق عمل برده بودند و مهلا مدام داشت به پدر و مادر من و هامون توضیح می داد که چه مشکلی پیش آمده اما هیچ کدام قانع نمی شدند !

روی صندلی گوشه ای دیوار بیمارستان نشستم .

هامون-برو هتل .

- چرا ؟

- همین که گفتم .

بی خیال جواب دادم: برای خودت گفتمی من نگرانم .

هامون-بهت می گم برو هتل! چه معنی داره با این سر و شکل ...

صدای آن مرد که پشت شیشه ای اتاق عمل ایستاده بود حرف هامون را قطع کرد .

_خدایا پری زاد رو ازم بگیر .

هامون با ابروهای بالا پریده، سمت آن مرد رفت و روی شانه اش کوبید. مرد برگشت و در حالی

که صورتش با قطرات اشکی خیس شده بود، عصبی گفت : چیه ؟

- می شناسمت ؟

- تو رو نمی دونم ولی من تو رو می شناسم .

هامون لب هایش را کج کرد .

- نسبتی با این خانوم داری؟

- به تو چه ؟ تو خودت مگه نسبتی داری ؟

مرد پوزخند عصبی کننده ای زد. با تعجب به آن دو چشم دوختم، هامون با صورتی که اخم

بزرگ آن نقطه ای تاکید صورتش حساب می شد و آن یکی مرد با پوزخند عمیقی که توجه هر

کسی را به خود جلب می کرد ...

- چیه چرا اون جورری نگاه می کنی ؟ آدم عاشق ندیدی؟

ریتم نفس های هامون کمی تندتر شد .

- اصلا برای چی جشنت رو بهم زدی و اومدی دنبال پری زاد؟؟ مگه طلاقش ندادی ؟ مگه از

زندگیت ننداختیش بیرون؟

هامون دست‌های بزرگش را مشت کرد .

- آدمی که خیا... کرده رو لایق مشت و لگد می‌دونی یا لایق نگرانی و عیادت؟

رنگ هامون داشت عوض می‌شد و به سرخی می‌زد .

- الان تو آیین شما این خیا... نیست که عروست رو آوردی تو بیمارستان به خاطر زن قبلیت؟؟

خیا... نیست نو عروست رنگ خون زن قبلیت رو دامن عروسیش باشه؟

هامون کنترلش را از دست داد و یقه‌ی او را گرفت و او را به دیوار چسباند و غرید : کی هستی؟؟

- فکر می‌کردم وقتی منو ببینی ، واکنش قوی‌تری داشته باشی .

از نفس‌های هامون دود بلند می‌شد. با نگرانی بلند شدم و خیره خیره نگاهشان کردم. هامون واقعا ترسناک شده بود .

- کی هستی لعنتی ؟

- چطور با دیدن کفش‌هام اون واکنش رو نشون دادی و با دیدن خودم اون قدر ریلکس برخورد می‌کنی ؟

حس کردم برای لحظه‌ای نفس‌های هامون قطع شد و صدای خنده‌ی آن مرد عمیق‌تر . ناگهان

هامون آن مرد را روی زمین انداخت و نعره کشید : کثافت آشغال .

با ترس جلو رفتم و اسم هامون را چند بار صدا زدم اما توجهی نکرد. چند تا هامون می‌زد و چند تا هم می‌خورد !

- تو لیاقتش رو نداشتی ...

- خفه شو !!

پرستارها دور ما جمع شدند و به زور هامون را جدا کردند و گفتند که برود بیرون .

مشت هامون خونی بود .

- بلند شو بریم .

سمت آن مرد چرخید و تهدید کرد : این همش نیست. روزگارت رو سیاه می‌کنم. مطمئن باش!

صدای تق‌تق کفش‌هایم در بیمارستان پیچید. هامون شماره‌ی مادر پری‌زاد را گرفت و گوشی را

به من داد و گفت ، بگویم که دخترش بیمارستان است و خودش را برساند. من هم عین طوطی

جمله‌هایی که هامون گفته بود را به زبان آوردم .

در حیاط بیمارستان بودیم که هامون ناگهان محکم به درخت بغل دستش زد و دوباره نعره کشید

هامون خیلی عصبانی بود، مدام قدم می‌زد و دستش را به داخل موهایش می‌برد و با خشم مدام

آنان را به جلو و عقب می‌برد. زیر لب برای خود حرف می‌زد و در آخر خسته از راه رفتن به

روی سکوی کنار محوطه‌ی بیمارستان نشست و سرش را ما بین دستانش گرفت .

یادش به خیر مادر بزرگم همیشه می‌گفت : ننه جون ، مرد وقتی کلافه و عصبیه، نباید بری

پیشش و سرشو بخوری، مرد این جور موقع‌ها به تنهایی نیاز دارن تا بتونن فکرشون رو متمرکز

کنن، دقیقا برعکس زن ها! زن ها وقتی ناراحت و عصبین نیاز به یه همدم دارن تا حرف هاشون رو بشونه و آروم بشن .

از پری زاد چیز زیادی نمی دانستم اما از طرز حرف زدن مادر و پدر هامون فهمیده بودم هیچ علاقه ای به عروس قبلیشان نداشتند و برعکس سایه اش را با تیر می زدند، اما مهلا عکسش را نشانم داده بود، در اوج سادگی صورتش ، تک تک اجزای آن انگار حرفی برای گفتن داشتن ! ولی پری زاد ، زنی که از شوهرش جدا شده و درست روز عقد مقابل محضر ایستاده بود تا هامون را در لباس دامادی ببیند، دنبال چه می گشت؟ هامون چرا آن قدر برای حال پری زاد آشفته و پریشان بود؟ هامون سر بلند کرد و نگاهش به من افتاد .

هر دو در چشمان یکدیگر خیره شده بودیم و هر يك به دنبال سوال های خود بودیم. من از او سوال داشتم و او تنها نگاهش به روی من و ذهنش جایی دیگر بود . به قدری برای رهایی از خانه یمان هول این عروسی را زدم که یادم رفت از او بپرسم آیا هنوز هم به زن سابقش علاقه ای دارد یا نه ؟

ماتشینی مقابل درب حیاط بیمارستان نگاه داشت و زنی محجبه از آن پیاده شد . به هامون نگاه کردم . به همان زن چشم دوخته بود و با اخم ، خشم درونش را ارزانی کرد. اصلا از حرکتش خوشم نیامد، زن بیچاره مگر چه گناهی انجام داده بود که این طوری نگاهش می کرد؟؟ صدایم را صاف کردم، سرش را سمت من برگرداند، به اخم روی پیشانی اش اشاره کردم. اول کمی اخمش غلیظتر شد و بعد کم کم پیچ اخمش را شل کرد .

حدسش سخت نبود ، او باید مادر پری زاد می بود زیرا نه حال درستی و نه ظاهر مرتبی داشت. چادرش را برعکس به سر کرده بود و کفش هایش را لنگه به لنگه پا زده بود. ظاهری که نشان دهنده آشفته گی حال يك مادر را داشت. حالی که هر ترحمی و دل سوزی را بر می انگیخت . از روی نیمکت بلند شدم و به سمتش رفتم . اشک هایش صورتش را پوشانده بود و با ناله دخترش را صدا میزد .

- پری زادم ! کجایی مادر؟؟ کجایی که دلم امروز قرار نداشت ؟ کجایی مادر که قلبم از دیدنت آروم بگیره ؟؟

طاقت نیاوردم، جلو رفتم و مقابلش ایستادم .

سلام کردم و پرسیدم: شما مادر پری زاد هستین ؟

به چشمانم نگریست و با چادر صورتش را پاك کرد .

- مادرشم . شما کی هستید؟ دخترم کجاست ؟ گفتند حالش خوب نیست !

مادرانه هایش دلم را برای خبری که به او می خواستم بدهم ، می لرزاند و مرا نیز همانند او به اضطراب انداخته بود .

نفسی عمیق کشیدم ، جلوتر رفتم ، دستم را به روی شانهاش قرار دادم و با آرامش گفتم: ببینید... نگران نباشید، هنوز چیزی معلوم نیست... امروز پری زاد تو خیابون یه تصادف داشته که ... چادرش را رها کرد و با دست به روی سرش کوبید و نام خدا را بلند صدا زد .
-یا خدا !

هامون با دیدن حال زن به سمتش آمد و من نیز جلو رفتم و دستانش را گرفتم .
- دلم امروز مثل سیر و سرکه داشت می جوشید . دخترم کجاست؟؟

هامون کنارش ایستاد و دستش را به روی شانهای زن قرار داد و او را به خود فشرد، گفت:
آروم باش حاج خانوم ، فعلاً که کسی از حالش خبر نداره .
زن به روی هامون چرخید و با تعجب پرسید: تو این جا چیکار می کنی؟؟
هامون ازش جدا شد و جواب داد: آروم باشین بذارید براتون توضیح میدم
زن : زندست ؟

هامون پلک هایش را روی هم فشرد و با باز کردنش گفت : بردنش تو اورژانس، خبری ندادند .
زن اشک هایش از سر به روی صورتش جاری شد و با ناله خدا را چند بار صدا زد : خدایا پری
زادم رو به تو سپردم . خدایا مادری نکردم براش اما یه فرصت می خوام تا از این به بعد مادری
خرجش کنم .

گریه اش شدت گرفت . با چشمان تارش مرا کنار زد و به سمت بیمارستان راهی شد .
وارد اورژانس شدیم ، هامون کنار زن قدم بر می داشت و تا جلوی در اورژانس همراهش
رفت . قبل از ورودی اورژانس ایستاد به داخل اورژانس اشاره کرد و رو به زن گفت: بردنش
اینجا ، شما برید داخل .
زن- تو نمیایی؟

هامون دستش را از بازویش کشید ، قبل از این که بتواند حرفی بزند ، جلو رفتم و گفتم: من
همراهتون میام .

چشمان برزخی هامون در نگاهم نشست و با حرص گفت: لازم نکرده ، ما باید بریم.
بدون توجه به واکنشش جلو رفتم و بازوی زن را گرفتم و جواب دادم: ده دقیقه دیرتر اتقافی
نمیوفته .

همراه زن وارد اورژانس شدیم . نفس پر حرص هامون را شنیدم و در دل به او گفتم : خجالتم
نمی کشه .

گریه های زن ، دل سنگ را هم آب می کرد چه برسد به منی که دلم نازک بود .
در راه رو همان مرد بلند قد به دیوار تکیه داده بود و سرش را به زیر انداخته بود .
همراه زن جلو رفتیم و مقابلش ایستادیم .

پری زاد- خبری نشد؟

سرش را بلند کرد . از شدت ناراحتی چشمانش سرخ شده بود .

مرد- دارن برای عمل آمادش می‌کنن . می‌گن خونریزی داخلی کرده زن بازویش را از دستم کشید و با هر دو دست به روی سرش کوبید. گریه‌اش حرف‌هایش را نیمه تمام می‌گذاشت اما او همچنان خدا و ائمه را صدا میزد. به سمت اتاق اورژانسی رفت و خواست به داخل برود که پرستاری بیرون آمد و با ناراحتی گفت: چه خبره خانوم؟ اینجا بیمارستانه !

دستم را به دور شانهای مادر پری زاد انداختم و با بغضی که در گلویم داشتم گفتم: آروم باشین ، توکل کنید به خدا .

او را به سمت صندلی‌های کنار دیوار بردم و کمک کردم تا بنشیند .

واقعاً نمی‌دانستم چگونه می‌بایست به زنی که فرزندش با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند را دلداری دهم! اصلاً می‌توان دلداری داد؟ می‌توان چیزی گفت وقتی ثمره‌ی یک عمر زندگی تازه به بار نشست، پلاسیده شده و با رنگ و روی زرد روی تخت بیمارستان افتاده ؟

به روی صورتش میزد و ناله می‌کرد: پری زاد مادر الانم مثل همیشه تنهایی . مادرت بمیره که از عشقت سوختی ولی من بازم سوختنت رو نفهمیدم! مادرت بمیره که هیچ وقت نتونستم مادری باشم که محرم راز دخترش باشه. پری‌زادم، جونم ، عمرم منو ببخش . تو رو به همون خدایی که تو رو از گناه برگردوند ،مادر برگرد نذار داغت به دلم بمونه . برگرد تا برات اون‌چه که کم گذاشتم رو جبران کنم . برگرد مادر!

دستانش را رو به بالا گرفت و با التماس گفت: خدایا ببخش . خدایا نتونستم امانت‌دار خوبی باشم. نتونستم مادر خوبی باشم. خدایا دخترم رو برگردون؛ پری‌زادم برگرد !

از جایم بلند شدم. آیا کسی باور می‌کند، زنی برای همسر سابق شوهرش اشک بریزد ؟ من امروز برای مظلومیت این زن اشک ریختم و از خدا خواستم تا او را به زندگی برگرداند. نمی‌دانم خطایی که مادرش گفت چه بود اما هر چه که بوده خدا باید بگذرد که ای‌کاش بگذرد و او تاوان گنااهش را با جانش ندهد. اصلاً آن دو چشم سیاه مظلوم مگر می‌توانستند مرتکب خطا شوند؟! برای اینکه بتوانم آب‌سرد کن را پیدا کنم. چرخیدم و به کل راه رو نگاه انداختم که مرد پشت سرم را دیدم .

او که بود که این‌گونه برای آن زن اشک می‌ریخت و آن‌قدر در خود بود که اصلاً متوجه‌ی اطرافش نمی‌شد؟

نگاهش بالا آمد و در چشمانم قفل شد. با دست چشمان اشکی‌اش را پاک کرد . و تکیه‌اش را از دیوار جدا کرد و گفت: به اون شوهرت بگو دعا کنه که فقط زنده بمونه که اگر نمونه... به سمتش رفتم ، اخم کردم ، عادت نداشتم کسی به من دستور بدهد یا من و اعضای خانواده ام را تهدید کند؛ با لحن محکم و شاکی پرسیدم : نمونه ؟

پوزخند زد .

- اونم کنار پری‌زاد می‌فرستم .

با شنیدن حرف و لحن جدی‌اش لحظه‌ای ترسیدم اما باز گره‌ی کوری به ابروهایم انداختم .
پری زاد-شما چه نسبتی با پری‌زاد دارید ؟
صدای خشمگین هامون هر دوی ما را غافل‌گیر کرد. سرم را چرخاندم و به صورت برافروخته
اش نگاه کردم .
هامون-اومدی که بفهمی این چه نسبتی با زن سابق من داره ؟ !
مرد پوزخند زد و برای این‌که درگیری يك ساعت قبل دوباره اتفاق نیوفتد سریع به سمت هامون
رفتم و مقابلش ایستادم .
با وجود این‌که کفشم ده سانت بود و خود نیز قد کوتاهی نداشتم، باز هم هامون از من يك سرو
گردن بلندتر بود .
نگاهش را به مرد پشت سرم دوخته بود . صدایش زدم و بازویش را گرفتم .
- هامون جان بیا بریم تو حیاط اون‌جا منتظر می‌مونیم .
سرش را پایین گرفت، نگاه آتشینش را به چشمانم دوخت و با حرص گفت: شدی کاسه‌ی داغ‌تر
از آش ؟؟
درست بود عصبانی بود اما دلیل نمی‌شد که نتواند خود را کنترل نکند . همه‌ی آدم‌ها عصبانی
می‌شوند و موظف هستند خودشان را کنترل کنند که اگر نتوانند بی‌شک سلامت روحی
ندارند، بی‌منطقی بود که من و سوالات معمولی‌ام را کاسه‌ی داغ‌تر از آش می‌دانست !
با خون‌سردی همان‌طور که در دو گوی سیاه چشمانش خیره ماندم گفتم: مواظب لحن حرفت
باش ، به این نمی‌گن کاسه داغ‌تر از آش می‌گن حس انسانیت ، میدونی که چیه؟
فرقی نداشت فرد رو به رویم هامون بود و از امروز همسر قانونی من حساب می‌شد، مهم این
بود که هیچ‌کس حق نداشت حرف نا حق به یانار بزند و به جزای کار نکرده صدایش را بالاتر
ببرد .
يك قدمی که ما بینمان بود را پر کرد و سرش را کامل به روی صورتم خم کرد و از بین دندان
های کلید شده‌اش گفت: راه بیفت تا بهت حس انسانیت رو نشون ندادم .
مرد خنده‌ای پر حرص کرد و خطاب به هامون گفت : پری‌زاد رو که نابود کردی ، حداقل این
زنت رو نگه دار .
هامون با شنیدن حرف او دیوانه شد و به سمتش حمله کرد که محکم به آغوشش رفتم و دستانم را
به دور کمرش گره زدم. با تمام قدرت سر جایم ایستادم تا راهش را ببندم .
فریاد کشید و دستانش را به روی بازوهای من گذاشت و با تمام زورش بازوهایم را فشرد تا مرا
از خود جدا کند. از درد دستم نفسم رفت اما محال ممکن بود که می‌گذاشتم باری دیگر با هم
درگیر شوم .
پرستارها که شاهد درگیری قبلی آنان بودند نگهبانی را خبر کردند و با کمک نگهبان‌ها توانستم
هامون را به حیاط ببرم .

هامون یک فضای یک متری در حیاط را چند بار طی کرد، مدام مشتش را در فضای خیالی خود خالی می کرد و رگ دست و گردنش بیرون زده بود. باید توجهش را به چیزی دیگر جلب می کردم تا دست از خودخوری بر دارد .

یانار- مگه نمی خواستی بریم ؟

نگاه وحشتناکی به من انداخت و با گام های محکم سمتم آمد .

هامون- که برای حس انسانیت اینجایی !

از حرفش جا خوردم متعجب گفتم

یانار- معلومه !

پوزخند عصبی ای زد .

- به کسی این حرف رو بزن که شما زن ها رو شناسه ، اگه الان اینجایی فقط و فقط به خاطر حس فضولیته !

چشمانم را گرد و سینه ام را سپر کردم، رو به رویش ایستادم و برای دیدنش سرم را بالا گرفتم .

- چون تو لغت نامه ای تو کلمه ای به نام انسانیت وجود نداره، دلیل نمی شه که من به خاطر

فضولیم اینجام .

چانه ام را در دستانش گرفت و محکم فشرد، از درد صورتم را جمع کردم .

- زیاد از حد پرویی !

با خشم صورتم را از دستش بیرون کشیدم و با آرامش گفتم: دفعه ای آخرت بود که این طوری با

من حرف زدی و زورتو سر چونه ای من خالی کردی .

تعجب کرد، انگار انتظار نداشت جلوی من در بیایم و نزنم زیر گریه !

لبخندی به رویش زدم و با کنایه گفتم .

- من غلام حلقه به گوشت نیستم که هر دستوری دادی انجام بدم. قلدریت رو به رخ من نکش!

زور بازوت رو نشون من نده! خرس قهوه ای هم دوبرابر تو هیکل داره، ولی کو شعورش؟

- ساکت شو !

- برای چی ساکت بشم؟؟ چی پیش خودت فکر کردی خوبه پدر و مادر دارم و خدا رو شکر

چیزی ازت کم ندارم که داری این طوری با من رفتار می کنی وای به روزی که ...

هامون برافروخته شد. انگشت اشاره اش را به نشان از تهدید به سمت من گرفت .

- دهن منو باز نکن یانار !

- زبونم داشتی تا حالا رو نمی کردی؟! تو این دو سه هفته که زبونت کوتاه بود و بله چشم گوی

مامانت بودی، حالا که عقد کردیم داری زبونت رو ،رو می کنی؟؟

لبم را گاز گرفتم. داشتم تند می رفتم، اگر مادر بزرگم اینجا بود، گوشم را می گرفت ،می پیچاند و

تذکر می داد: این چه وضع حرف زدن با شوهرته؟؟ مامانت این جور یادت داده؟ نرسیده

، رسیدی به حساب مادر شوهر؟؟

خواستم عذرخواهی کنم که حرف هامون حالم را از این که احساس پشیمانی کردم، بهم زد .
- این جوریه ! از عصر تا حالا چرا با این سر و شکل داری تو بیمارستان می چرخه؟؟ پری زاد
هم حتما بهونت بوده... قصد دلبری داشتی! معلوم نیست شاید وقت هایی که من هم نبودم شماره
رد و بدل کردین .

دستم را از شرم جلوی دهانم بردم و انگشتم را گاز گرفتم ! چطور این چنین به من تهمت ناروا
می زد و به خاطر دلسوزی ام حکم خاطی بودن به پیشانی ام می چسباند ؟ !

- هامون، امشب رو به خاطر شرایطی که توش هستیم فراموش می کنم ولی احترام خودت رو
نگه دار، من شبیه اون زنه ایی که باهاشون رفت و آمد کردی و دیدی نیستم !
- از کجا معلومه؟؟ مشک آن است که خود بیویی نه آن که عطار بگوید .

- جدا؟! پس اگه تصویرت راجع به من اینه اصلا برای چی اومدی خواستگاریم؟ گوش کن ببین
چی دارم بهت می گم ! من هیچ وقت قضاوت نا به جا درباره ی خودم و خانوادم رو قبول نمی کنم
و کوتاه نمیام، بهتره اینو بدونی! قبل از این که بتونی منو عصبانی کنی .

- برو بابا ! تو از همه ی زن هایی که من دیدم بدتر و حر ...

با دست روی صورتم کوبیدم .

یانار-بی حیا !! بی شرم ! از هیكلت خجالت بکش ! به خودتم میگی مسلمون؟؟ ادعای با خدا

بودنت میشه؟؟ این دینی که ازش حرف می زنی بهت اجازه می ده اون قدر راحت راجع به کسی
که تازه چند ساعته به عقدت در اومده حرف بزنی؟؟ مثلاً خیر سرت من ناموستم .

هامون-اگه بیشتر از این لفتش بدی و نیای با من بریم خونه، راجع به حرف هایی که زدم مطمئن
می شم ...

سمت ماشین راه افتاد. کودکانه لج بازی می کرد ، این هامون ۶ ساله بود که قصد به دست گرفتن
اوضاع را داشت. با عصبانیت سوار ماشین شدم و در را محکم بر هم کوبیدم. همه ی ماها توان
عصبانی شدن را داریم اما آیا توان کنترل او را نیز داریم؟ به راستی کدام مهم تر است؟! عصبانی
شدن یا کنترل آن!؟

- بهت یاد ندادن چه جوری در ماشین رو ببندی؟؟ ماشین ندیدی تا حالا ؟

الان داشت ثروتش را به رخ من می کشید؟؟ توهین هایش کافی نبود که راه تحقیر را پیش گرفته
بود .

یانار-چرا اتفاقاً من طرز کار با ماشین رو بلدم، البته، نه با گاری و گاری چی .

اخم کرد و عصبانیتش را سر ماشین و فرمانش خالی کرد .

بالاخره رسیدیم، به ساعت نگاه کردم، دیر شده بود و حتماً تا الان نگران شده بودند .

از ماشین پیاده شدم و در را این بار محکم تر از قبل کوبیدم، چیزی گفت ولی اصلاً به حرفش
توجهی نکردم و دستم را به معنای " برو بابا" برایش تکان دادم .

همه‌ی اعضای خانواده جلوی در منتظر بودند. خانه‌ی ما تبریز بود و این چند روز به خاطر جشن عقد به خانه‌ی خاله ام آمده بودیم. مادر جلو آمد، مرا در آغوشش جایی داد و اشک‌هایش را راهی گونه‌هایش کرد.

- الهی بمیرم برات مادر... با این وضعیت داره چند ساعت تو بیمارستان می‌چرخوندت؟؟ چقدر خانواده‌ی بی‌فکری دارن... ببین چه جوری جشن عقد یه دونه دخترم رو خراب کردن. لبخند تصنعی‌ای زدم، جلوی خاله داشت این‌طوری رفتار می‌کرد یا واقعا نگرانم بود؟؟ خوب شد خودشان وقتی هامون خواستگاریم آمد مرا از هولشان داشتند دو دستی تقدیم می‌کردند. حال واقعا این رفتارشان معنی داشت؟ شایدم داشت اما در حد فهم و درک من نبود.

چشمم به یاشار که بغل دست بابا ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد، افتاد. صورت زیبایی داشت اما... اما مادر و پدر نداشتند که من و او رابطه‌ی برادرانه و خواهرانه‌ی درستی داشته باشیم... همش جنگ! همش اعصاب خوردگی... با نهایت ظلم من و برادرم را از هم جدا کردند و ما از هفت پشت غریبه هم، غریبه‌تر بودیم.

بابا-برو لباسات رو عوض کن.

حواسم بود که بعد از عقد بی‌پیشانی‌ام را بوسید و تبریک گفت! دلگیر بودم از او، اما جای گلایه نبود. به خاله و شوهر خاله هم سلام کردم. از حیاط گذشتم و خواستم وارد راهروی خانه شوم که قامت بلند دانیال راهم را سد کرد.

لب زدچی شده؟

لب زدم: نخوابی‌ها! کارت دارم.

چشمکی حواله ام کرد که از دید همه پنهان ماند. اگر دانیال نبود، معلوم نبود من تاحالا به کجا ها رسیده بودم! پسر خاله ام بود و همانند یک دوست واقعی بدون هیچ قصد و سونیتی راهنمایی‌ام می‌کرد. بابا اصلا نه از دانیال و نه از کمک‌هایش خوشش نمی‌آمد. نمی‌دانم هر باری که از او دلیلش را جویا شدم، جوابم را به مرد بودنش حواله کرد و می‌گفت: مرد نیستی که بفهمی!! حال مردها چه چیز می‌فهمیدن که زنان از درک آنان عاجز بودند من نمی‌دانم!

بعد از این‌که لبا هیم را عوض کردم به همه شب به خیر گفتم، به رخت‌خواب رفتم و منتظر ماندم...

تمام چراغ‌های خانه، خاموش شد و این خبر از به خواب رفتن تمامی اعضای خانواده جز من را داشت. بی‌سر و صدا، پنجره‌ی تقریبا بزرگ رو به حیاط را باز کردم و پشت پنجره منتظر شدم. یک ربع بعد، دانیال پشت پنجره آمد و با دست اشاره کرد که کنار بروم. خودش را از پنجره بالا کشید، پایش را روی تخت گذاشت و وارد اتاق شد.

- آخرش من اگه به خاطر تو پام نشکست!

چپ‌چپ نگاهش کردم. نور فلش گوشی‌اش را روشن کرد و روی طاقچه گذاشت تا لااقل بتوانیم هم را ببینیم. روی تخت نشست با دست روی تخت کوبید و اشاره کرد که بنشینم.

- دوست داشتم وقتی با کسی صحبت می‌کنم رو در رو و چشم در چشم باشیم به خاطر همین ،
صندلی کنج اتاق را برداشتم و رو به تخت گذاشتم و نشستم .
دانیال-خب... ساعات اولیه متاهلی چه جوری می‌گذره ؟
بی‌حوصله نفسم را بیرون دادم و روی کف دستم خط‌های فرضی کشیدم .
- تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که طبق انتظارم جلو نمیره !
نگاهی به دور و بر اتاق کرد و بعد نگاه شیطنت باری به من انداخت، قبل از این‌که حرفی بزند
گفتم : نه نه... بی‌ادب ! منظورم اینه که... رفتار هامون با من... متوجهی که ؟
سرش را به معنی نه تکان داد. این هم شیوه‌اش بود ! همیشه حرف را از زیر زبانم می‌کشید و
زحمت حدس زدن را به خودش نمی‌داد... نمی‌دانم شاید هم می‌خواست طعم خبر و حرف را از
زبان من بچشد و بتواند خودش را راحت‌تر جای من قرار بدهد! الحق هم که خیلی خوب می
توانست خود را جای من قرار دهد و خیلی خوب درکم کند .
- نمی‌دونم! نمی‌تونم درکش کنم، اون اوایل که از پری‌زاد می‌پرسیدم یا حرف می‌زدم با اکراه
جوابم رو می‌داد، اما رفتار امروزش اصلاً جالب نبود! منم برای پری‌زاد نگران بودم چون آدم
بود، اما رفتار اون به حرف‌هاش نمی‌خورد .
- حسادت می‌کنی ؟
- نه نه، اصلاً... تو که من رو می‌شناسی... آدم حسودی نیستم... اه دانیال نمی‌دونم !
ساکت شد و شروع کرد به ور رفتن با گوشی‌اش تا خودم به حرف بیایم .
- دانیال نگرانم! اگه هامون دست بزن داشته باشه چی ؟ یا اصلاً اگر هنوز بهش علاقه داشته باشه
چی ؟
چشمانش را از صفحه‌ی گوشی گرفت و تنگشان کرد .
دانیال-هامون کاری کرده ؟ حرفی زده که این‌جوری احساس می‌کنی ؟
با گوشه‌ی سالم ور رفتم. دانیال جلو آمد ، دستش را زیر سالم برد و صورتم را بالا گرفت .
دانیال-بذار ببینم ...
صورتم را بالاتر برد و زیر چانه‌ام را نگاه کرد .
- چرا کبوده ؟؟
تعجب کردم و پرسیدم: کبوده؟!
لحن جدی و انعطاف پذیرش تغییر کرد .
- جای انگشتاش روی چونت کبود شده .
تسلیم شدم، دانیال خیلی زیرک بود و موشکافانه به همه چیز نگاه می‌کرد، البته چرا تسلیم ؟!
خودم ازش خواستم تا بیاد با هم حرف بزنیم. نفس عمیقی کشیدم و ماجرا را برای دانیال تعریف
کردم .
- خب خودت الان چیکار می‌خوای بکنی ؟

- من اومدم از تو بیرسم !

- ببین یانار من نمی‌تونم لحظه به لحظه تو زندگی مشترکتون باشم و نظر بدم . خودت چی به فکرت می‌رسیه ؟

کمی فکر کردم و بعد گفتم: می‌خوام برم بیمارستان .

- یعنی می‌خوای با هامون لج کنی؟

یانار: نه ، ولی از این‌که بخواد از اول جای من تصمیم بگیره خوشم نمیاد. به اندازه‌ی کافی تو خونه‌ی بابام دیگران برام تصمیم گرفتن . این دیگه زندگی منه، زندگی یانار ... ابروهایش را بالا برد و گفت-خیلی خب آماده شو، می‌برمت .

به خاطر همین چیزها است که می‌گویم دانیال یک دوست واقعی بود، می‌خواست خودم تجربه کنم و خود تصمیم گیرنده‌ی زندگی‌ام باشم. تا ببینم برخوردار هامون چه شکلی است و چه پیامد هایی می‌تواند داشته باشد .

دانیال-مامان بابای من بیدارن به اونا می‌گیم که به مامان و بابات بگن، خوبه ؟

با لبخند حرفش را تایید کردم، این طوری بابا نمی‌توانست جلویمان را بگیرد و من نصفه شبی در شهری که نمی‌شناختم حیران و سرگردان نمی‌شدم و از طرفی بزرگتری خبر از رفتن ما داشت .

با رسیدن به بیمارستان کمی استرس گرفتم . دانیال ماشینش را کنار خیابان پارک کرد و

گفت: یانار بچه نیستی که بخوام دوباره بهت گوش‌زد کنم ولی دست رو غرور یه مرد خصوصاً مردی مثل هامون نذار .

نگاهش کردم لبخندی به رویم زد و برای این‌که جو را تغییر دهد گفت: می‌خوای برگردی؟ این-جوری که تو بری نرسیده بهت، سگته کردی که !

نفسی عمیق کشیدم و با تندگی گفتم: نخیر! من فقط کمی برای واکنشش استرس گرفتم .

پوفی کشیدم و با حرص که خالی از استرس نبود ، دستم را به دستگیره‌ی در رساندم .

یانار-درسته مثل گوریل می‌مونه ولی فقط از نظر ظاهر مثل اونه ، اون قدرها هم ترسناک نیست !

می‌دانستم این‌ها را برای آرام کردن خود می‌گفتم و واقعاً از هامون می‌ترسیدم اما خوب من

دختری نبودم که در مقابل ترس‌هام سر خم کنم، بلکه بدتر مقابل آن‌ها قد علم می‌کردم و ترس

خود را از بین می‌بردم؛ هرچقدر هم که ترس‌هایم ترسناک و از پا درآور بودند من با آن‌ها

مواجه می‌شدم... درست همان‌طور که با پدر و مادرم مواجه شدم !

برخورد با هامون هم مطمئن اولش سخت خواهد بود. به مرور زمان از او هم دیگر ترسی

نخواهم داشت .

دانیال با صدای بلند خندید و باعث شد بترسم. اخم کردم و با خشم گفتم: زهر مار! چته؟ ترسیدم !

خنده‌اش بیشتر شد .

- دختر بیا بریم تو ندیده خودت رو خراب کردی، ببینیش که دیگه فاتحه‌ی شلوارت خوندست !

با دست به روی بازویش زدم و گفتم : دانیال به خدا یه وقتایی دوست دارم بزنت . آخه الان وقته شوخیه !؟

از ماشین پیاده شدم و شالم را به روی سرم مرتب کردم.

دانیال-می‌خوای منتظرت بمونم؟

به داخل ماشین خم شدم و جواب دادم: نه لازم نیست. برو فردا باید بری سرکار.

دانیال-باشه ولی گوشیم روشنه، کاری داشتی زنگ بزنی.

لبخندی به رویش زدم و گفتم : باشه مرسی رسوندیم.

سری تکان داد و با لودگی گفت: برو دختر هر کی ندونه من که میدونم تو دلت مگی وظیفه بوده.

خندیدم: نبوده؟

دوباره صدای شلیک خنده‌اش به هوا برخاست .

دوباره زهرماری نثارش کردم ، عقب رفتم و در ماشین را بستم.

دانیال ماشین را روشن کرد و با حرکت دست خداحافظی کرد و راه افتاد.

خواستم از خیابان بگذرم که صدایی مرا شوکه کرد.

به سمت صاحب صدا چرخیدم و نگاهش کردم.

- اگر اون شوهرت شاهد این خوش و بش بود به نظرت چیکارت می‌کرد؟

منظورش چه بود؟ کدام خوش و بش ؟ اصلاً او چرا به خود اجازه‌ی چنین حرف‌هایی را می‌داد؟

مگر هامون در مقابل او چه رفتاری از خود نشان داده بود که او این‌طور مرا از واکنش او می‌

ترساند؟

پوزخندی به گوشه‌ی لبش نشان داد ، چرخید و به سمت ماشین پارك شده‌اش رفت .

دوست داشتم از او می‌پرسیدم چرا این حرف‌ها را زده اما درست نبود. من اگر سؤالی داشتم

بهتر بود از خود هامون می‌پرسیدم نه او که سایه‌ی هامون را با تیر می‌زد.

به سمت بیمارستان چرخیدم و به داخل حیاط رفتم.

به محض وارد شدن در حیاط، هامون را کنار تگ درخت انتهای حیاط، در حال سیگار کشیدن

دیدم .

جالب بود! داماد نو عروسی که عروسش را برای همسر قبلیش تنها گذاشته بود و برای او

آن قدر آشفته شده بود. حسادت بود؟... بود. اصلاً مگر آدم عاشق می‌تواند حسود نباشد؟ عاشق !؟

من عاشق او نبودم ولی او دیگر همسر من بود و باید تمام توجهش به من می‌بود اما این هم غیر

منطقی بود! هامون نگران زنی بود که سال‌ها با او زندگی کرد و قطعاً روزهای خوبی را با يك-

دیگر داشتند . مگر می‌شد نگرانش نباشد؟ منی که غریبه بودم ، نگرانی ، خواب شبانه‌ام را ربوده

بود او که دیگر...!

دروغ نمی‌گویم، درونم جنگی به راه افتاده بود که تمام احساساتم را به میدان کشانده بود و هر يك ساز خود را می‌نواخت.

عقلم می‌گفت: او حق دارد نگران پری‌زاد باشد! قلبم می‌گفت: او دیگر تعلق خاطری نباید داشته باشد که اصلاً بخواهد نگران باشد و منطقم می‌گوید، مگر می‌شود این توقع را از او داشت؟! او زمانی شاید هم الان دل باختی او بود. پس باید نگران می‌بود؟ اصلاً من چرا دل واپس آن زن بودم؟

دل از این‌که او را در این حال دیدم، گرفت. من زن بودم مگر می‌توانستم احساسات زنانه‌ام را نادیده بگیرم!؟

رویم را چرخاندم و به سمت در اورژانس رفتم.

مقابل ایستگاه پرستاری ایستادم و پرسیدم: ببخشید وضعیت پری‌زاد پیرانی چه‌طوره؟

پرستار سرش را بلند کرد و پرسید: شما خبر ندارید؟

ناخودآگاه دلم لرزید و نام خدا را بر زبان خواندم.

با خیر پرستار به سمت مادر پری‌زاد که حالش از شنیدن وضعیت دخترش بد شده بود رفتم. در

اورژانس روی تخت خوابیده بود و سرم به دستش وصل کرده بودند.

خوابیده بود، شاید هم خوابانده بودندش. قرآنی که هنگام خواب در آغوش گرفت را از دستش

بیرون کشیدم و سرم را روی آن گذاشتم. فکرش را نمی‌کردم که زمان خواندن خطبه‌ی عقد

، قرآن را برای خوشبختی خود در دست بگیرم و حالا برای سلامتی زن سابق هامون!

دستی به تسبیح سبز رنگ روی میز کشیدم، دانه‌های تسبیح را بالا پایین کردم و شروع کردم به

ذکر صلوات.

- تسبیح برای بازی نیست!

با صدای هامون سمتش برگشتم، دستش را به چهار چوب در زده بود.

- می‌دونم. داشتم صلوات می‌فرستادم.

نگاه ملالت باری به سر تا پایم انداخت.

- به سر و شکلت نمیداد.

دستی به موهای تافت زده شده‌ام که از زیر شال بیرون داده بودمشان کشیدم.

- مگه ذکر گفتن به سر و شکله؟

دستی به فکش کشیدم و موضوع را عوض کردم. می‌دانم سعی در کنترل خویش داشت.

- برای چی برگشتی؟؟

دستی به مانتویم کشیدم. این‌جور که بویش می‌آمد جنگ بزرگی در راه بود.

- یادم نمیداد تو عقد نامه امضا کرده باشم که برای تک‌تک کارام باید جواب پس بدم!

جلو آمد... هیکل تنومندی داشت و همین استرسم را بیشتر می‌کرد.

- چرا باید بدی... وقتی به عقد من درومدی باید می فهمیدی که زن بدون اجازه ی شوهرش کاری نمی کنه.

آب دهانم را قورت دادم.

هامون-پس بگو چرا اینجایی؟؟

- مردم برای چی میان عیادت؟!

دندان هایش را محکم روی هم کشید.

- داری عصبیم می کنی یانار، چرا تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت می کنی؟؟

یانار-به من مربوط نیست؟؟ جالبه! به من مربوط نیست که شوهرم تو بیمارستان برای زن قبلیش

چرا داره پر پر می زنه؟؟ به من مربوط نیست که چرا به جای این که کلمات خوب از دهن

شوهرم بشنوم و من ازش طلب کار باشم، بر عکس اون از من طلب کاره؟؟

صورتش را نزدیک صورتم گرفت و گفت: از کی تا حالا باید به تو جواب پس بدم؟

نفس هایش به صورتم می خورد و این برایم خوشایند بود. من از همان کودکی عاشق بوی کاغذ

سوخته ی دور پیچ سیگار بودم و حال که با عطر تن هامون مخلوط شده بود، بوییدنش برایم لذت

بخش بود .

به روی صورتم فوت کرد و با کنایه گفت:کنه هول چیزی هستی!!

سرم را عقب کشیدم، متوجهی حرفش نشدم.

- هول چی؟

نیش خندی زشت به رویم زد و با تلخی گفت:می دونستی از دخترهای که حیایی برای دلبری

ندارند متنفرم!

متوجهی کنایه هایش نمی شدم و این مرا بیشتر عصبی تر کرده بود.

دستم را به روی سینه اش گذاشتم و او را به عقب هل دادم.

یانار:متوجهی منظورت نمی شم، اما فکر می کنم برای این حرف ها دیر شده.

ابرو هایش را بالا برد و با تمسخر خندید

- دیر، چرا باید دیر شده باشه؟

حرف هایش، کنایه هایش و دست انداختنش کافی بود تا مرا دیوانه کند .

این بار من به سمتش رفتم و با ناراحتی پرسید: تو حالت خوبه!؟

هامون دستش را به روی شالم برد و موهایم را به بیرون ریخت و گفت: دست از بازی بردار

یانار می دونم که مجبور به ازدواج با من شدی. اصلاً تویی که حتی بلد نیستی شال رو درست به

روی سرت بندازی چی شد که فکر کردی می تونی چادر سر کنی؟

من شال را به زور به روی سرم نگاه می داشتم، چادر دیگر چه بود؟

یانار:کی همچین قولی داده؟

رنگ نگاهش عوض شد و خشمگین چانه ام را گرفت

هامون: تو!

سرم را محکم عقب کشیدم و جای دست او را نوازش کردم.

یانار: یادم نمیاد.

- مادرم گفت...

با صدای مادر پری زاد هر دو به رویش چرخیدیم .

از هامون فاصله گرفتم و به سمتش رفتم .

یانار: جانم؟ چیزی می‌خوایید؟

نگاهش را به هامون داد و بغضش را شکست...

- هامون پری زادم داره می‌میره، تورو خدا یه کار کن . نذار بره ، اون از زندگیش هیچی نفهمیده

دستش را در دستانم گرفتم و با بغضی که در گلویم بود ، گفتم : آروم باشین . به خدا توکل کنید ،

خودش صلاح کارو بیشتر می‌دونه .

هامون کنارم آمد و با صدایی که از ناراحتی به لرزه در آمده بود گفت : مامان این جوروی خودت

رو نابود می‌کنی. پری زاد جایی نمیره، یعنی حق نداره که بره.

صدای خورد شدن غرورم را شنیدم . مگر خورد شدن غرور همانی نیست که وجودت را نادیده

بگیرند؟ مگر بی‌ارزش شمردنت نیست؟ مگر شکستن حرمت به شکستن غرور ختم نمی‌شود؟

هامون حتی حرمت منی که آنجا بودم را حفظ نکرد و با گفتن آنچه که در قلبش بود، علاقه اش را

به پری زاد اعلام کرد!!

پری زاد؟ هامونی که تو را این‌گونه در پس توی قلبش زنده نگاه داشته ، چرا من را وارد

زندگیش کرده بود؟ اصلاً چرا تو را از دست داده بود؟

نفس‌هایم کند و دستانم یخ کرده بود. مرزی تا سخته کردن نداشتم . آروم دست مادر پری زاد را

رها کردم و عقب رفتم.

به قدری خراب شد که متوجهی ناله‌های مادرش، دل‌داری و بغض هامون نبودم.

زن می‌گریست ، هامون دل‌داری می‌داد؛ پری زاد برای ماندن تلاش می‌کرد و مردی غریبه به

انتظار مانده بود! من مشغول چه کاری بودم؟ اصلاً جای من آنجا بود؟ از بیمارستان هم می‌رفتم

!هامون ، دل‌باخته‌ی پری زاد، متوجهی نبود من می‌شد؟

رو به در چرخیدم و از اتاق بیرون آمدم . به در تکیه دادم و نفسی عمیق کشیدم. زندگی شروع

نشده ، عذاب دادن‌هایش را شروع کرده بود. زندگی که شروع نشده بخواد این‌گونه باشد خدا

عاقبتش را به خیر کند.

به داخل راه روی بیمارستان برگشتم و روی صندلی‌های آنجا نشستم .

دقایقی بعد در باز شد ، هامون از اتاق بیرون آمد . سمت ایستگاه پرستاری رفت و حال پری

زاد را پرسید.

یکی از پرستارهایی که از جلویم رد شد را صدایش زدم.

- آقا عذر می‌خواهم می‌تونم با گوشیتون زنگ بزنم؟
کمی مکث کرد، دست به داخل جیب روپوش سفیدش کرد و گوشی‌اش را بیرون آورد .
- بفرمایید!
- گوشی را از دستش گرفتم و به دانیال زنگ زدم. مگر می‌شد جایی بمانی که تو را نادیده بگیرند؟ نه، جایی نمی‌ماندم که غرورم خدشه‌دار شود.
- الو دانیال؟
صدایش خواب آلود بود.
- بفرمایید؟
- منم یانار. می‌تونی بیای دنبالم؟
هامون که تا آن موقع پشت سرم ایستاده بود، گوشی را از دستم گرفت و کمی به صحبت‌های دانیال گوش کردو
- شما کی هستی که داری راجع من نظر میدی؟
داشت به حرف‌های دانیال گوش می‌داد که من هم گوشی را از دستش کشیدم و فقط به دانیال گفتم: بیا دنبالم، بیمارستانم.
گوشی را سمت پرستار گرفتم و تشکر کردم. با رفتنش، هامون دیوانه‌وار انگشت اشاره‌اش را بلند کرد و به روی صورتم حرکت داد.
- به والله که زندت نمی‌ذارم. تو مگه شوهر نداری که به بقیه زنگ می‌زنی؟ این مردك کی بود؟
پوست لبم را جویدم، من با او ازدواج کرده بودم تا از دست آن زندگی قبلی‌ام راحت شوم اما حال به نظر می‌آمد، زندگی بدتر و اعصاب خورد کن تری پیش رو خواهم داشت .
- تو مگه زن نداری که نگران حال بقیه‌ای ؟
- یانار! تو واقعا نمی‌فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟!
یانار- شاید بهتر بود از اول خودم رو نمی‌زدم به نفهمی تا که الان یه نفهم به نظر نیام .
گره‌ی ابروهایش را محکم‌تر کرد.
- گفتم به کی زنگ زدی این وقت شب؟
فکر می‌کنم، بهتر بود کمی صبوری می‌کردم تا شاهزاده‌ی رویا هم که نه، حداقل یک آدم سر راهم قرار می‌گرفت!
- خواستم به سمت صندلی‌ها بروم تا منتظر دانیال بمانم که به سمتم هجوم آورد ،مچ دستم را محکم گرفت و با خشم پرسید:
- سؤال جواب نداشت؟
دستم را به عقب کشیدم که فشار دستش را بیشتر کرد .مرا به سمت خود کشید و زیر گوشم با صدایی که از خشم می‌لرزید، گفت:
- داری کاری می‌کنی که همین اول کاری بفهمی با کی قراره زندگی کنی!؟

سرم را بلند کردم و به چشمانش نگریستم. از نگاهش وحشت کردم. زیر لب زمزمه کردم - داری چرت میگی؟

دندان هایش را روی فشرد، چشمانش را روی هم بست و سرش را به روی پیشانی ام گذاشت. - من الان آمادگی دارم این بیمارستان رو یه جا خراب کنم، پس نشو تیغ که بخوایی زخم بندازی

سرم را عقب بردم. آدم‌هایی که از کنارمان می‌گذشتند، چنان با تعجب نگاهمان می‌کردند که از خجالت سر به زیر انداختم و برای رهایی از او زمزمه وار گفتم:

- هامون دارن نگاهمون می‌کنن، ولم کن!

به خودش آمد، کمی عقب رفت و بعد دستم را رها کرد.

از فرصت استفاده کردم و به سمت صندلی‌ها رفتم. او هم همانند نگهبانان مقابلم ایستاد و به صورتم چشم دوخت. نمی‌دانم ولی رفتار هایش نه طبیعی بود و نه عاشقم بود که آن را به عاشقانه‌ها ربط دهم. هامون سر تا پایش را خشم و نفرتی که دلش را نمی‌دانستم، فرا گرفته بود.

طاقت چشمان برزخی‌اش را نداشتم، سرم را چرخاندم و به در اورژانس خیره شدم.

دقایقی بعد دانیال با چشم‌های خمار شده در حالی که دکمه‌های لباسش را می‌بست وارد راه-روی بیمارستان شد.

بلند شدم و با استرس به سمتش رفتم.

- اوه اوه شوهرت چرا عین ابن ملجم نگاهمون می‌کنه؟

شانه‌هایم را بالا بردم. خودش را کنار کشید تا از من بگذرد.

یانار-کجا؟!

- برم سلام احوالپرسی کنم، این جوری بی ادبیه!

چشمکی به من زد و سمت هامون رفت و مردانه دستش را به سمت او دراز کرد.

- خوبی آقا هامون؟

هامون نگاهش را از پاهای او بالا آورد و در صورتش خیره ماند. دانیال دست مانده در هواش را در جیب شلوارش فرو کرد و با لبخند گفت:

- فکر می‌کنم به جا نیاوردین! من دانیال پسر خاله‌ی یانارم.

نگاهش را به من انداخت و لبخندی که کم از زهر خند نداشت گفت:

- خوشبختم!

دانیال که اوضاع رو بحرانی دید، گفت:

- با اجازتون من یانار رو می‌برم خونمون.

سرش را تکان داد و ابروهایش را بالا برد. با کنایه جوابش را داد:

- یانار بهتون گفته میام خونتون؟

منتظر نماندم و به سمتشان رفتم .

- بله. من با دانیال بر می‌گردم خونه؛ فکر می‌کردم کاری از دستم بر میاد که خدا رو شکر اینجا پر شده از آدم‌هایی که تمام نگرانشون، پری‌زاد خانومه!

نگاه معنا داری به هامون انداختم، خطاب به دانیال گفتم: آقا هامون خستست! منو برسون خونه . دانیال مردد به من و هامون نگاه می‌کرد .

هامون-خودم می‌رسونمت .

دانیال-یانار ج... .

هامون میان حرفش رفت-یانار گفتم خودم می‌رسونمت .

یانار-خب دانیال که می‌خواد بره خونه، منم با خودش می‌بره، تو چرا خودت رو اذیت کنی؟

مسیرت دورتر میشه! اینجا هم که به حضورت نیاز دارن، هرچند خودتم دل رفتن نداری .

به سمت در بیمارستان راه افتادم که هامون با برداشتن قدم بلندی خود را به من رساند و مچ دستم را گرفت .

به رویش چرخیدم: کاری داری؟

بدون توجه به من رو به دانیال شد : ببخشید شما رو از خواب زبا به راه کرده. یانار رو من می‌رسونم شما برید. شب خوش!

هامون مرا نگاه کرد، انگار داشت با نگاهش فرمان صادر می‌کرد و در قلمرو چشم و ابروهایش به من می‌قبولاند که قدرت دست اوست؛ همان‌طور که قدرت دست پدرم بود... همان‌طور که از ابتدای بشریت، مردها قدرت داشتند و زن‌ها مجبور به اطاعت بودند!

منتظر بودم تا کمی به زندگی‌ام سر و سامان بدهم، آن وقت خودم قوانین چشم‌هایش را بر هم می‌ریختم و به او می‌فهماندم "حوا" اگر برای "آدم" زن شد و زنانگی کرد، نه به خاطر خلقت و بدن نحیفش، بلکه به خاطر دستور پروردگارش بود. به خاطر قلب و احساساتی بود که خداوند در وجود زن جاری کرده بود. انگار او یاد نگرفته بود که زن تنها از راه قلبش می‌تواند مردش را بدون چراهای در ذهنش و بدون نه آوردن، قبول کند .

مثل اینکه طعم برده داری زیر زبان "آدم‌ها" خوش آمده بود و "آدم‌ها" فراموش کرده بودند که "حواها" می‌گویند "چشم"، چون تنور گرم و داغ خانهای عشق قلبشان همیشه برای همسرانشان روشن و آماده است. بچه داری کردن زن‌ها به خاطر "خوش آمدن شوهر" هایشان نیست! زن‌ها مادر می‌شوند و بچه‌داری می‌کنند، چون بوی نوزاد تازه از راه رسیده‌یشان، زن‌ها را به بدن آن‌ها قفل و زنجیر می‌کند... چون زن‌ها با خواندن لایلی برای فرزندانانشان افسانه‌هایی که برای خودشان فرض کرده بود را می‌خوانند! و با ریتم تپنده‌ی قلب کوچک فرزندانانشان آرام می‌گیرند .

دستم را کشیدم و به سمت دانیال رفتم . قبل از این‌که حرفی بزنم با صدایی آرام گفتم: لج نکن یانار-آخه ...

دانیال-هیس. هامون که حرف ناحق نمی‌زنه !
یانار-اما اون شاید منو نیاره خونه ،اون وقت بابا
نگاه دانیال رنگ غم گرفت : تو خودت بهتر از من می‌دونی که برای اون فرقی نداره .
مکئی کوتاه کرد و ادامه داد-یانار من که بدت رو نمی‌خوام... اگه بازم به حرف‌هاش اهمیت ندی
و با من بیای، شاید اصلا پشیمون شد و طلاق داد .اون وقت مجبور میشی برگردی تبریز... تو
که اینو نمی‌خوای ؟ !
فکر برگشتن به آن خانه که آرامش تنها برایم آرزو و رویایی دست نیافتنی بود هم باعث نشد
کوتاه بیایم، سرم را تکان دادم و محکم گفتم: نه، دانیال، سعی نکن پشیمونم کنی... من باهات
میام .
از همان جا که بودیم، خداحافظ زورکی‌ای از هامون کردم و بی‌خیال واکنش چند ثانیه‌ی قبلش
شدم.دانیال را مجبور کردم تا با من راه بیاید که ناگهان بازویم از پشت گرفته شد .
- وقتی بهت گفتم می‌رسونمت، یعنی می‌رسونمت .
- چرا باید به حرفت گوش بدم؟؟
گرمای دست هامون که دور مچم حلقه شده بود بیشتر شد، در چشم‌های سیاهش تلاطم به راه افتاد
و من فهمیدم الان است که کنترلش را از دست بدهد و داد و بی‌داد کند .
دانیال جلو آمد و لبخندی مصنوعی بر لب نشانده: خیلی خب آقا هامون. نمی‌خوام زنتو بدزدم که...
خودت برسونش .
مخاطبش را عوض کرد و رو به من نگاه کرد و با خواهش گفت:پس تو با هامون برو. منم برم
خونه بخوابم که فردا کلی کار دارم .
هامون لبخند نصفه نیمه‌ای زد. کمی فکر کردم و ناچار گفتم: باشه... شبت به خیر، پس به مامان
و بابام هم بگو ...
این جمله را از قصد گفتم تا هامون نفهمد که در آن خانه برای من جایی نیست و نبودنم سراسر
باعث شادمانی و راحتیشان است. دانیال باشه‌ای گفت و خداحافظی کرد .
هامون بدون این‌که حرفی به من بزند، دستم را رها کرد و به سمت اتاق مادر پری‌زاد رفت.بعد
از حدود یک ربع بعد بیرون آمد و مقابلم ایستاد .
هامون-بریم .
بلند شدم و بی‌حرف دنبالش راه افتادم .
هر دو سوار ماشین عروسی شده بودیم که ناکام از خودنمایی بین مهمانان مانده بود .ماشینی که
پیوند ما را به رخ هر دویمان می‌کشید .
هامون به راه افتاد . من تهران را زیاد نمی‌شناختم اما مسیر، همان مسیری نبود که هامون مرا به
خانه‌ی خاله‌ام برده بود .
به نیم‌رخش نگاه کردم و پرسیدم: اشتباه داری میری !

نیم نگاهی به صورتم انداخت و با تمسخر گفت: بذار دو روز از موندت بگذره بعد راهنمای راه شو .

من نمی‌دانم غرور من دمه دست او بود یا این‌که او از ناچاری و برای ساکت خواندن من غرورم را نشانه می‌گیرد .

اخم کردم :راه خونه‌ی خاله‌ی من از اینور نبود .

پوزخندی به گوشه‌ی لب نشانده:چطور؟ پشت خودت رو تا این‌جا سنگ چین کرده بودی که الان نیستن.

با حرص رویم را چرخاندم و خود را به روی صندلی کوبیدم: باشه آقای تهرانی من سکوت می‌کنم تا ببینم چطور قراره بریم خونه‌ی خالم .

هامون : حالا کی گفته اصلاً مقصدمون اونجاست؟

سریع سرم را به رویش چرخاندم :پس قراره کجا بریم؟

هامون-خونه‌ی من .

یانار-تو مگه خونه‌ام داری؟

نفس پر حرصش را بیرون فوت کرد : احياناً فکر نمی‌کنی که با پری‌زاد تو خیابون زندگی می‌کردیم!؟

خدایا حسادت در وجودم نبود، اما نمی‌دانم از زمانی که مرا نادیده گرفته بود این چه حسی بود ،با شنیدن نام آن زن تمام بدنم به آتش کشانده می‌شد .

یانار-منو برسون خونه‌ی خالم !

هامون- فکر می‌کنی زنم رو بذارم جایی بمونه که یه پسر پیشش باشه!

یانار- اون پسری که داری ازش حرف می‌زنی یه عمر ، درست از وقتی که چشم باز کردم با من بوده .

چشمان پر از خشمش را به صورتم دوخت و با تهدید گفت- وقتی داری کلمه‌ها رو بلغور می‌کنی یکمی هم مزشون کن،چون نکنی طعم خون تو دهن‌تو باید مزه کنی .

یانار - ولی

با فریادش زبان در دهانم نگاه داشتم .

هامون- ولی بی ولی. زنی نمی‌خوام ازم جدا بشی .

یانار- آقای مرد،آقای ناموس پرست،آقای نفس کش، یه تازه عروس رو بر نمی‌دارند بپرن تو خونه‌ای که

نفسی بلند کشیدم و بغض در گلویم را فرو فرستادم .

هامون - یه امشب رو تحمل کن ،فردا وسایلاشو می‌فرستم بره تا بتونی جهیزیت رو بیاری .

مگر تمام دختران برای این مراسم‌های قبل از عروسی، هل‌ها و رقص و پایکوبی‌هایی که چند شبانه روز طول می‌کشد به راه نمی‌انداختند؟ مگر جهیزیه به حرمت جشن عروسی در خانه‌ی دو زوج چیده نمی‌شده؟ اصلاً مگر شرط جهیزیه، جشن عروسی نیست؟ پس چرا من نه جشنی و نه حتی جهیزیه‌ای داشتم. من بی‌حرمت و بی‌ارزش بودم یا آن‌ها تنها مرا نمی‌دیدند.

چه خوش خیال بود که فکر می‌کردم پدرم برای کم خرج شدن او از عروسی گذشت. اما من که با خبر بودم، او تنها برای شانه خالی کردن از زیر بار جهیزیه، مرا بی‌جشن راهیه خانه‌ی او کرده بود.

تا به حال با این قدرت کسی مهر خفه خان بر روی دهانم نکوبیده بود که حال با تمام قدرت بر روی دهانم زده شده بود.

کلید را داخل قفل در آپارتمان چرخاند و در را باز کرد. کفش‌هایم را در آوردم و داخل جا کفشی گذاشتم، بعد از من وارد خانه شد و کتتش را روی مبل پرت کرد.

به خانه نگاه انداختم، گرد و غبار نشسته روی وسایل خبر از این می‌داد که تازگی‌ها زنی وارد خانه، برای تمیز کاری نشده است. سمت تلویزیون رفتم، چند قاب عکس روی میز تلویزیون چیده شده بود که کسی پری‌زاد را داخل عکس‌ها تمیز کرده بود. یعنی نصف قاب عکس گرد و خاک گرفته و نصف دیگری از آن که پری‌زاد در آن قرار داشت، جای انگشت مانده بود.

روی مبل نشستم و به خانه نگاه کردم، بوی عطر زنانه در اتاق پیچیده بود. هامون از پری‌زاد طلاق گرفته بود، اما خاطرات او و حتی سلیقه‌اش در این خانه زنده و جاری بود.

بلند شدم و در اتاق‌ها چرخی زدم و غمگین، عکس‌های ازدواج هامون و پری‌زاد را از زیر نظر گذراندم. در نگاه هر دویشان عشق نمایان بود و لبخند به لب داشتند. ناخودآگاه نگاهم سمت هامون که به در تکیه داده بود و من را نگاه می‌کرد، کشیده شد. امروز هم عقد ما بود اما نه

عشقی وجود داشت و نه لبخندی... ناخودآگاه بغض کردم. از عروسی و زندگی مشترکی که در

کودکی تصور می‌کردم، تنها رنگ سفید لباس عروسی به حقیقت پیوسته بود. هامون-ساعت دو صبحه.

بغضم را به سختی قورت دادم و تنها کلمه‌ای که از دهانم خارج شد این بود: خب؟ هامون-نمی‌خواهی بخوابی؟

از فکر این‌که در اتاقی بخوابم که تماماً مال زن دیگری بود و من آن‌جا اضافه بودم حالم بهم خورد و ناخودآگاه عوق زدم. همه‌ی وسایل دست نخورده بودند... انگار هامون نمی‌خواست هیچ

چیز از پری‌زاد را فراموش کند و من این‌طوری... با حضورم در این خانه حس می‌کردم که دارم به پری‌زاد قصه خیا... می‌کنم!

یانار-نه، نمی‌خوام.

هامون جلو آمد و صورتش را مقابل صورتم قرار داد، از خشم یا هیچ حس دیگری جز آرامش خبری نبود و این من را متعجب کرد .

هامون-چرا؟

دستانم را از پشت به یکدیگر گره انداختم و تمسخر آمیز گفتم : شاید چون بدون بالشت خودم خوابم نمی‌بره .

هامون-باز شروع نکن یانار ! به اندازه‌ی کافی اعصابم امروز خورد شده .

- چی رو شروع نکنم؟؟ هامون این خونه همش مال پری زاده ! اصلا تو می‌دونی من از این‌که این‌جام چه حسی دارم؟؟

دستش را لای موهایش برد و با لحن کلافه‌ای پرسید:میگی چی کار کنم؟؟ نصفه شبی برم برات خونه بخرم؟؟

بحث با او بی‌فایده بود مگر می‌شد وقتی کسی چیزی را نخواهد درك كند او را مجبور به درك كردن کرد .

از کنارش گذشتم و زیر لب‌هایش را نشنیده گرفتم.روی میل درون هال نشستم و به فرش زیر پایم چشم دوختم .

هامون آمد و روی میز مقابلم نشست .

سرم را بلند کردم و به صورتش نگاه کردم.تا به حال نتوانسته بودم او را با دقت نگاه کنم. تمام برخوردهای ما همیشه پر از استرس و ناراحتی بود.هامون چهره‌ای بسیار مردانه و زیبایی داشت .مخصوصاً چشمانش که درست همانند گنج نامهی پر از رازهای سر به مهر بود .

هیچ زمانی تصور این را هم نمی‌کردم که روزی بخوام همسر مردی بشوم که زن داشته باشد. همیشه ازدواج خود را عاشقانه و شب اول ازدواجم را رویایی تصور می‌کردم. این زندگی چه چیز سر جایش بود که بخواد رویاهای کودکانه مرا در جای خود حفظ کند و مرا به آن‌ها برساند؟من حتی فرصت عاشق شدن را هم نداشتم چه رسد به ازدواج عاشقانه .

همان‌طور که من به چشمانش خیره مانده بودم او نیز همانند من در صورتم نگاهش را می‌چرخاند .

او به دنبال چه چیز می‌گشت؟ اصلاً به چه چیز فکر می‌کرد؟هامونی که اولین‌هایش با پری‌زاد کلید خورده بود و من

آرنج‌هایش را به روی زانوهایش قرار داد و به جلو خم شد ،کلافه پرسید: به چی فکر می‌کنی که جوابش تو چشم‌های منه؟

نگاه از او گرفتم و به قاب عکس روی میز تلویزیون چشم دوختم:زندگی من پر از سؤال‌هایی شده که حتی خدا هم حوصله‌ی جواب دادن به اون‌هارو نداره.بی‌خیال بلند شو برو بخواب شب سختی رو داشتی .

با شدت پنجه در موهایش کشید: یانار، اون قدر خودت رو با تفکرات پوچ توی ذهنت اذیت نکن. تو شرایط من رو می‌دونستی که قبول کردی با من ازدواج کنی. خندیدم و با تمسخر گفتم: شرایط، موقعیت، آدم‌ها همه شون برن به درك من چی؟ یانار چی؟ کسی هم شرایط من با موقعیت من رو پذیرفت؟ اصلاً کسی نظر من رو خواست؟ ابروهایش در هم گره خورد و با تندى پرسید: پس حدسم درست بود، تو رو مجبور کردن زن من بشی.

سرم را به طرفینم حرکت دادم و گفتم: نه، اشتباه نکن. همیشه اونی که می‌بینی نیست. چشم‌ها هم گاهی خطای دید میدن.

خشمگین نگاهم کرد و پوفی کشید، طوری که انگار تمایلی به ادامه‌ی این بحث ندارد.

- یانار از این‌که با منی پشیمونی؟

یانار-نه تو بهترین گزینه‌ی زندگیم بودی اما.....

هامون- اما چی؟

نفسم را به بیرون فوت کردم.

- اما همیشه از دواجم رو عاشقانه تصور می‌کردم. کسی که من اولین باشم نه این‌که.....

از جایش بلند شد و با ناراحتی بیان کرد: هیچ چیز اون جورى که ما می‌خواهیم پیش نمیره. حتی همین حالا هم باید منتظر روی دیگه‌ای از سرنوشت باشیم.

یانار-تو هنوزم عاشق پری‌زادی؟

سکوت کرد و تنها به چشمانم خیره ماند. آیا لازم است سکوتش و یا نگاهش را معنا کنم؟ درست بود تا به حال عاشقی را تجربه نکرده بودم! اما می‌توانستم نگاه او را بفهمم.

پوزخندی به بخت خود زدم، چه می‌شد من هم همانند دختران درون داستان‌ها مردی از

ناکجای این دنیا پیدا می‌شد و برایم عاشقانه‌هایش را خرج می‌کرد و من هم با وجود تمام دل-

خوری‌ام از خانواده و بخت خود عاشق او می‌شدم و يك زندگى خوش را تا به آخر تجربه می

کردم. پایان خوش؟! ای‌کاش این‌گونه بود، اما دنیا مرا مقابل خود نگاه داشته بود و خبر از

سیلی محکمی از نامردیش را می‌داد. سیلی که مرا از خواب خوش بیدار خواهد کرد.

هامون نگاهش را گرفت و بی حرف به اتاق مشترکشان رفت.

شکستم، همان اندك غروری را هم که در شیشه‌ی عمرم جایی داده بودم شکست. مگر می‌شود

زن بود و حس‌های زنانه نداشت؟! مگر می‌شود زنانه‌هایت را در خود جمع کنی و نظاره‌گر

توجهی مردت به زنی دیگر باشی؟! بدتر از آن من اندازه‌ی پری‌زاد غایب هم نبودم؟! بعد از رفتن هامون توی اتاقشان و به خواب رفتنش در خانه را باز کردم و به راهرو رفتم،

روی پله نشستم. خانه‌یشان آپارتمانی بود و هر طبقه فقط یک خانه بود و به خاطر همین مشکلی

نداشت اگر در راهرو می‌نشستم چون مشاع نبود. پاهایم را درون خودم جمع کردم؛ این‌جا کمتر

از بقیه‌ی جاها احساس گناه می‌کردم.

شالم را از روی سرم در آوردم و به جا کفشی تکیه دادم. طولی نکشید که صورتم خیس از اشک شد، بی‌ترس از کسی اشک می‌ریختم و صدای هق هق گریه‌ام بلند بود. من از اول بچگی تنها بودم و جور دختر بودنم را می‌کشیدم. از اول یاد گرفتم که بدون حضور کسی باید زنده بمانم و زندگی کنم!

روی سر خودم دست کشیدم و با هق هق گفتم: گ...ریه... نکن... عزیزم.

گریه‌ام بند نیامد!

- ه...مه...چی... د... رست می‌شه.

خودم از حرفی که به خودم می‌زدم مطمئن نبودم؛ از موقعی که به دنیا آمدم منتظر بودم تا " همه چیز درست شود" اما همه چیز خراب‌تر و خراب‌تر شد.

احساس سرما می‌کردم اما باید با آن کنار می‌آمدم چون آغوشی نبود که به آن پناه ببرم!

- عزیز...م... حیف... چشم...م...های...ق...شنگت... نیست؟

برای گفتن این یک جمله انرژی زیادی صرف کردم. انگشت اشاره‌ی لوزانم را روی لبم گذاشتم.

- هیس... ن...ذار... صدا... هق... هقات بلند بشه... دخترها که با صدای بلند... گ...ریه نمی‌کنن!

خندیدم.

- دخت...رها...ف...قط... با...ید بمیرین!

شالم را دوباره روی سرم انداختم، سرم را روی پاهایم گذاشتم و با چشم‌های اشکی تا خود صبح فکر کردم...

- یانار!! یانار!

آرام پلک‌هایم را از هم باز کردم، بس که گریه کرده بودم، چشمانم درد گرفته بود و پلک‌هایم بهم چسبیده بود.

- یانار بیداری؟

هامون رو به روی من روی زمین نشسته بود و نگاهم می‌کرد. با صدای آرامی پرسید: چرا این‌جا خوابیدی؟

دست روی صورتم کشیدم. جای اشک روی گونه‌هایم خشک شده بود!

هامون-نمی‌خواهی جوابم رو بدی؟

نمی‌دانستم چشم‌هایم پف کرده یا قرمز شده، به خاطر همین سرم را پایین انداختم و بیشتر درون خودم جمع شدم و با صدای گرفته و دورگه شده‌ای گفتم: باهام کاری نداشته باش، من به اندازه‌ی کافی از این دنیا و آدم‌هاش کشیدم.

نمی‌دانم دلش به حال سوخت یا احساس مسئولیت کرد که از بازویم گرفت و وزنم را روی خودش انداخت.

- بیا ببرمت تو .

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و خودم را از آن فاصله روی زمین انداختم .

هامون-استغفرالله ! سر صبحی چه معطل یه دختر بچه شدم !

قبل از این که چیزی بگویم دستانش را زیر پاهایم برد و از روی زمین بلندم کرد. دستم را از روی صورتم برداشتم و با چشم های گرد شده به خودم و ارتفاعم از زمین نگاه کردم .

یانار-بذارم زمین !

هامون اخم کرده با پا در خانه را باز کرد و من را داخل برد .

دستم را روی قلبم گذاشتم و دوباره حرفم را تکرار کردم. من را از بالا پرت کرد روی مبل و خودش به آشپز خانه رفت .

هامون- الانه که در خونه رو بزنی .

منظورش را فهمیدم و لب هایم را کج کردم .

یانار-اوهوم. تجربه ی تو به هر حال از من بیشتره .

فندک را روی این پرت کرد و غضب آلود مشغول تماشای من شد .

هامون-به مامانت زنگ بزنی بگو وقتی میاد،لباس های تو رو هم با خودش بیاره .

رویم را ازش گرفتم و کمی روی مبل جمع شدم . چشمانم را بستم تا بخواب بروم .

با حس کردن دستی به روی بازویم ، چشمانم را باز کردم. هامون در حالی که لیوان چایی را به

لب هایش نزدیک می کرد و قند را در دهانش می گذاشت،به من خیره شده بود. پتوی رویم را کنار

زدم و سر جابم دست هایم را به بالا کشیدم . با صدای خواب آلودی پرسیدم: ساعت چنده ؟

و بعد بلافاصله خمیازه ی طولانی ای کشیدم، کمرم کمی درد می کرد .

هامون-یک ظهر .

چشم هایم را مالیدم و به موهایم که مثل چوب خشک شده بود دست زدم، حمام نرفته بودم و

موهایم تافت زده با آن همه گیره باقی مانده بود .

از جابم بلند شدم، هنوز مانند ی دیشب بر تنم بود، کمی بو کشیدم؛بوی عرق می دادم . بینی ام را

جمع کردم و سرم را عقب کشیدم .

هامون-می خوای بری حموم ؟

چشم هایم را ریز کردم و نگاهش کردم، دل سوزی می کرد ؟

یانار-مامانم اینا لباس برام آوردن ؟

هامون لیوان چایی نصفه اش را روی میز گذاشت و با مکث گفت : نیومدن .

دست هایم بین موهایم خشک شدند، با درد و سختی پلک هایم را روی هم گذاشتم و سر تکان دادم.

چقدر سخت آمد که هامون بهم گفت پدر و مادرم نیامدند ! یعنی برایشان اهمیتی نداشتم؟یعنی...

دل نمی خواست سرشکستگی ام را کسی ببیند .

هامون-می خوای برو حموم ، منم میرم وسایلت رو از خونتون میارم .

یانار-نه نمی‌خوام. خودم میرم میارم یا به دانیال زنگ می‌زنم برام بیاره .
اخم کرد و با تشر گفت:دیگه چی ؟ بذارم یه مرد غریبه لباس‌های زخم رو برام بیاره ؟ باید مرده باشم که بذارم همچین کاری بکنه .

آنقدر دلم به خاطر خانواده‌ام گرفته بود ،که حوصله‌ای برای جر و بحث نداشتم. هامون از جایش بلند شد، کتتش را تن کرد و سوییچ ماشینش را از روی میز برداشت. نگاه خشک و خالی از هر احساسی به من انداخت و از خانه خارج شد .

بعد از خارج شدنش، وارد اتاق خوابشان شدم و بدون این‌که به چیزی نگاه کنم و قلبم بیشتر از این درد بگیرد، در حمام درون اتاق را باز کردم و داخلش شدم .لباس‌هایم را در آوردم ،توی حمام انداختم .

همه جای حمام می‌توانستم اثر انگشتان زنانه‌ای را ببینم، بوی پری‌زاد را استشمام و در حال حمام کردن هم احساس گناه کردن بکنم .

زیر دوش رفتم و آب سرد را باز کردم، اول به خود لرزیدم اما بعد به سرمای آب عادت کردم و خواب از سرم پرید. قطرات آب سرد از سرم سر می‌خورد رو روی تیغهی دماغ جاری می‌شد و آخر روی لب‌هایم می‌ریخت .

لب زدم : مثل این‌که زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم باید از این خونه برم .
لبخند زدم و در آینه‌ی متوسط حمام به صورت خیس خودم که زیر نور سفید لامپ می‌درخشید،خیره شدم .

کارم تمام شد اما مثل این‌که هامون هنوز برنگشته بود. در حمام را کمی باز کردم و از لای در،بیرون را نگاه کردم. هامون حوله‌ی آبی و تنی خودش را روی تخت انداخته بود. احتمال دادم که به خانه برگشته بود و دوباره رفته بود. با حس چندش و انزجار،خودم را خم کردم و بدون این‌که از حموم بیرون بیایم،حوله را از روی تخت برداشتم و تنم کردم.بوی عجیب و خوشایندی در دماغ پیچید و انگار که حوله پوستم را نوازش می‌کرد و گرم نگه می‌داشت، ناخود آگاه لبخند روی لبم نقش بست .

دمپایی های ابری کنار تخت را پا زدم. صدای زنگ تلفن بلند شد،گوشی را برداشتم .
- الو ؟

- سلام یانار،خوبی عزیزم؟

با شنیدن صدای مادرم گوشی را در دستم محکم فشردم .
مامان-یانار؟

یانار-خوبم،از دل،نگرانی‌های شما... از بابا اجازه گرفتی که به من زنگ زدی؟ فکر کنم جناب بایرامی ناراحت بشه‌ها .

مادر دل‌خور گفت:این‌طوری نگو ...
تلخ خندیدم .

یانار-چپو این طوری نگم؟ یعنی اون قدر سخت بود که صبح بیاید یه سری به من بزنی تا من اون-قدر جلو هامون سر افکنده نشم و خجالت نکشم؟
مامان-به خدا ...

یانار-نمی‌خواد چیزی بگی... کار ما خیلی وقته از گله و شکایت گذشته... مطمئن باش دیگه مزاحم وقت شریف شما و آقای بایرامی و آقا پسر تون نمی‌شم .
مامان-یانار ! چرا این طوری با من حرف می‌زنی؟؟ من مادرت نه دشمنت .
روی صندلی نشستم و دستم را روی میز غذا خوری گذاشتم .

یانار-واقعا مادرمی ؟ پس چرا هیچ کدوم از کارهایی که مادرها برای دخترانشون انجام میدن برام انجام ندادی؟؟ مادر ! می‌دونی چقدر سخته تو خونه‌ای باشی که همه‌ی وسایلت مال زن دیگه‌ایه؟؟ من توی این خونه یه حوله از خودم ندارم !
بغض توی گلویم را پس زدم... حرف‌های نگفته‌ام مانند قلوه سنگ بزرگی درون قلبم سنگینی می‌کرد و من نمی‌دانستم چطور می‌توانستم آن قلوه سنگ را دفع کنم... و سالیان سال بود که آن را با خودم حمل می‌کردم .
صدای گریه‌ی مادر بلند شد .

مامان-یانار عزیزم... نگو مامان جان... نگو قربونت برم خجالت نده .
یانار-باشه، ساکت میشم و باز نمی‌گم اما خودت رو نگران نشون نده ، کسی جز خدا این‌جا نیست که بخوای تظاهر کنی... به همون بالا سری قسم که من تا حالا از زندگی هیچی نفهمیدم .
خواستم به حرف زدنم ادامه بدم که مکث کردم و دوباره حرف‌هایم را خوردم، چه جوری دلم می‌آمد مادرم را بیشتر از این ناراحت کنم؟ با این‌که او هیچ وقت هوای من را نداشت اما من دوستش داشتم. قطره اشکی از چشمم چکید .
یانار-خدا حافظ .

قبل از این‌که مامان چیزی بگوید گوشی را قطع کردم و گلویم را فشار دادم . سمت آشپزخانه رفتم و یکی لیوان آب برداشتم و آن را سرکشیدم، موقعی آب خوردن دستانم می‌لرزید و قطرات آب روی گردنم می‌ریخت .
صدای چرخیدن کلید داخل در آمد. سرم را سمت در چرخاندم مردی که وارد شد هامون نبود!
!...

لیوان از دستم سر خورد و روی زمین افتاد و شکست .
مرد فوراً بیرون از خانه رفت و در را طوری که دیگر نتواند من را ببیند، بست .
از پشت در گفت : ببخشید !! خیلی عذر می‌خوام !

یانار-کی هستی؟؟

- ببخشید ! حاج خانوم کلید این‌جا رو بهم داد پیام یه سر بزنی، فکر نمی‌کردم شما خونه باشید .

اسم حاج خانوم را که شنیدم، نفسی آسوده کشیدم!

یانار-آقا هادی شما بیید؟!!

هادی-بله یانار خانوم ...

نفس راحتی کشیدم و کمی پایم را جابه جا کردم که خورده شیشه‌ای کف پایم رفت، جیغ کشیدم، اطرافم پر بود از خورده شیشه. لعنت به من که دمپایی‌هایم را درآورده بودم.

هادی-چی شد یانار خانوم؟

یانار-شیشه پامو بریده!

ساکت شد، انگار داشت فکر می‌کرد. پایي که شیشه تویش رفته بود را کمی بالا بردم و از روی خورده شیشه‌ها پریدم آن طرف، پایم هنوز کمی خیس بود و خیس‌اش باعث شد که روی سرامیک‌ها لیز بخورم و محکم بیافتم زمین.

هادی-یانار خانوم؟؟

از طرف درد پایم و از طرفی درد کمرم باعث شده بود که نتوانم حرفی بزنم.

صدای سلام و احوالپرسی هامون و هادی پشت در بلند شد.

هامون-داداش چرا نمیری تو؟

هادی-آخه ...

هامون-یانار؟! یانار کجایی هادی اومده؟

از کابینت گرفتم و کمی سرم را بالا بردم تا بتوانم نفس عمیقی بکشم. آن یکی دستم را هم بند کابینت کردم و بلند شدم و هر دو پایم را روی زمین گذاشتم که شیشه بیشتر در پایم فرو رفت و پایم را بیشتر پاره کرد.

هامون: یانار؟!!

-داداش برو تو ...

هامون داخل آمد و چند بار نامم را صدا زد و در آخر وقتی ناامید از جواب دادند شد، به آشپزخانه آمد.

هامون-چرا اون قدر رنگت پریده؟

نگاهش سمت کف آشپزخانه رفت. آشپزخانه‌ی خونی با خورده شیشه، او را نگران کرد. متعجب و نگران مرا نگاه کرد.

هامون-چی شده؟!!

قبل از جواب من، نگاهش را به روی پایم انداخت. دستش را به دور مچ پایم گرفت و آن را به بالا کشید با دیدن جای بریدگی شیشه، صورتش جمع شد و به جای من آخ گفت.

هادی-داداش اتفاقی افتاده؟

هامون کلافه گفت: نه داداش چیزی نیست.

هادی-پس من برم دیگه.

هامون دستم را دور گردنش انداخت و وزنم را انداخت روی خودش تا بتوانم راه بروم .
هامون-نه هادی صبر کن!

من را سمت اتاق برد و روی تخت نشاند و از آنجا داد زد: هادی بیا تو، یه لیوان آب قند هم بی زحمت درست کن .

دستم را روی گوش هایم گذاشتم. صدایش خیلی بلند بود !
آرام دست روی زخم کشید .

- فکر نکنم احتیاج به بخیه داشته باشه .

خودم هم همین فکر را می کردم با این که درد داشت اما جای بریدگی خیلی عمیق نبود. هادی در اتاق را زد، هامون بلند شد و خودش را جلو در قرار داد تا من دیده نشوم. لیوان آب قند را از هادی گرفت و به سمت من آمد .

مقابلم دو زانو روی زمین نشست و لیوان را به سمتم گرفت .
هامون: بخور، رنگ به رو نداری .

لیوان را از دستش گرفتم و کمی از آن را سر کشیدم .

دستش را به روی زخم گذاشت و با ناله ای که کردم سریع عقب کشید .
هامون : باید پانسمان کنم .

از جایش بلند شد و به بیرون رفت. خم شدم ، لیوان را پایین تخت گذاشتم و پایم را بالا آوردم. مچ پایم را روی ران پایم قرار دادم .

در اتاق باز شد و هامون با جعبه ای کوچک وارد اتاق شد . جلوی پایم نشست و جعبه را روی زمین قرار داد .

اخم هایش در هم بود و رگ روی گرنش متورم شده بود. نمی دانم ولی حس می کردم عصبانیست، اما برای عصبانیت چه دلیلی می توانست داشته باشد؟

جعبه را باز کرد و بتادین به همراه بسته ای گاز استریل بیرون آورد .

به سمت من چرخید و سرش را بلند کرد. چشمانش به روی بازی سینه ام و بعد به روی پاهایم نشست. خود به خود دستم بلند شد و حوله را به روی سینه ام کشاندم و دست دیگرم را به روی پایین حوله بردم و بیشتر روی پایم کشاندم .

اخمش غلیظتر شد و گفت: هادی تو رو با این وضع دیده ؟

تازه متوجه ای احساس او شدم. بتادین را مستقیم به روی زخم ریخت و من از شدت سوزش پایم جیغ کوتاهی سر دادم، با دست به روی دهانم کوبیدم و جیغم را در گلویم خفه کردم.

روی پیشانی ام عرق سرد نشست، چشمانم را روی هم فشردم و ضعف تمام بدنم را گرفتم .
صدایش باعث شد نگاهش کنم .

هامون: سؤالم جواب نداشت؟

وایی، وایی از چنین آدم هایی که زمان سوال پرسیدن را نمی دانند .

سرم را جلو بردم و با عصبانیت گفتم: تو الان دقیقاً نگران چی هستی؟ نگران اینی که قبل از تو یکی دیگه بدن منو ببینه؟

زبان درازی بود؟ بود! اما حق داشتم، من غرق در درد بودم و او غرق در افکار پوسیده‌ی خود. اصلاً مگر تقصیر برادر احمق او نبود که با بی‌اجازه آمدنش به خانه، باعث ترسیدن من شد؟ الان من باید جوابگو باشم یا او؟ واقعاً حال مرا درک نمی‌کرد که به چنین مسائلی فکر می‌کرد؟ خنده دار بود واقعاً، اما به ذهنم رسید اگر پری‌زاد هم بود. آیا این‌گونه با او برخورد می‌کرد؟ یا که نه او را در آغوشش جایی می‌داد و تنها به دلداری دادن او تلاش می‌کرد؟

بنادین را به روی زمین کوبید. با یک حرکت از روی زمین بلند شد، چانه‌ی مرا گرفت و به عقب هل داد.

ضعف بدنم باعث شد نتوانم خود را کنترل کنم و به روی تخت پرت پرت شدم. با خشم به رویم خیمه زد و باری دیگر چانه‌ی مرا با دو انگشت شصت و سبابه‌اش گرفت. خشمگین به روی صورتم گفتم: زبونت درازه، یاد بگیر که کوتاهش کنی.

خواستم صورتم را تکان بدهم که محکم‌تر چانه‌ام را فشرد.

با حرص دستم را به رو منچ دستش گرفتم و گفتم: توام بدون چه وقت باید سؤال کنی. این تصورات مسخرتم بذار برای خودت. اونی که باید جواب بده من نیستم اون برادر ادبته که بی‌اجازه وارد خونگی بقیه میشه.

با حرص دندان‌هایم روی هم کشیدم و ادامه دادم: اصلاً می‌دونی چیه من بدون حوله بودم که اومدم تو!

می‌دانم نباید خشمش را بیشتر می‌کردم و مثل زنان پخته با ناز کردن و قهر به او می‌فهماندم کارش اشتباه است ولی رابطه‌ی ما کجا مثل بقیه بود که بخواد رفتار من مثل زنان با سیاست دیگر باشد!

سرش را به صورتم نزدیک کرد و چانه‌ام را رها کرد، گلویم را گرفت.

فریادش اتاق را پر کرد: تو غلط کردی!

دستش را نمی‌فشرد، اما من حس خفگی را داشتم. نمی‌دانم شاید بغض و عقده‌ای بود که از دیروز در بیمارستان، زمان نادیده گرفتنم در من جمع شده بود و باعث فریادم شد.

دستانم را به روی دست او قرار دادم و با فریاد و گریه به روی صورتم گفتم: غلط رو تو کردی که وقتی پری‌زاد رو دوست داشتی با من ازدواج کردی. غلط رو تو کردی که عروست رو پای زن قبلیت تو بیمارستان نگه داشتی. غلط رو تو کردی که با حضور من برای اون خط و نشون می‌کشی تا تنهات نذاره.

دست شل شده‌اش را از گلویم جدا کردم. با کف دست به روی قفسه‌ی سینه‌اش کوبیدم و بلندتر فریاد زدم.

- برو عقب برو یکم فکر کن ببین کی غلط کرده، من یا تویی که با وجود احساسات قلبیت هم به من و هم به اون زن، مهمتر از اون به خودت خیانت کردی.

از عصبانیتش کم شده بود. عقب رفت، به پهلو چرخیدم. او چه می‌دانست تمام کاخ ارزو و امید هایم را دیروز در مقابل دیدگانم با نامردی تمام ویران کرد. او چه می‌دانست گاهی از دواج اگر از روی عشق نباشد تنها از روی امید بستن است تا بتواند دختری رویاهایش را به حقیقت برساند؛ تا بتواند دختری با تمام ناامیدی روزنه‌ای از امید را با حضور یک یاری دهنده در زندگیش، پیدا کند.

صدای و نفس‌های پشت همش نشان از حضورش را داشت.

با صدای برادرش که مطمئناً تمام حرف‌های ما را شنیده بود عقب رفت و با خشم گفت: لعنتی! با رفتنش بیشتر در خود جمع شدم و بیشتر از هر زمان دیگری تنهایی را با تمام وجودم حس کردم.

در همان حالت روی تخت به خود مچاله شده بودم که در اتاق باز شد.

با برخورد دستش به روی پایم ناخودآگاه از جایم پریدم و به صورتش نگاه کردم.

دستش را بالا آورد و گفت: نترس می‌خوام پانسمانش کنم تا خونش بند بیاد.

در جایم نشستم و با آستین حوله، اشک‌هایم و در آخر بینی‌ام را گرفتم و گفتم: لازم نکرده، خودم انجام میدم.

خواستم از دستش گاز استریل را بگیرم که دستش را عقب برد و کلافه زیر لب شیطان را لعنت کرد.

دستم را پس زد و با اخم گفت: دو دقیقه آروم بگیر، این‌جا پر از خون شد.

نیش‌خندی به رویش زد و کنایه آمیز گفتم: فکر کردم نگران زخم پامی.

دستم را دراز کردم، گاز استریل را کشیدم و از جایم بلند شدم، گفتم: از بچگی یادم دادن خودم

بشم مرحم زخم‌هام، پس نیازی به تو نیست. تنهایی هم از پیشش بر پیام.

لنگ لنگان به طرف در اتاق رفتم و به سمت دوشویی رفتم تا پایم را آب بگیرم.

بعد از پانسمان پایم به حال برگشتم. روی مبل‌ها نشسته بود و سرش را ما بین دو دستش گرفته بود.

بدون توجه به او از کنارش گذشتم و به سراغ ساک کنار آشپزخانه رفتم. به قدری سنگین بود که

نمی‌توانستم آن را حتی یک سانتی متر هم جا به جا کنم. با دو دست دسته‌های ساک را گرفتم و او

را به روی زمین کشاندم که به یک‌باره دستی به روی کمرم قرار گرفت.

به قدری جا خوردم که حتی حضور هامون را هم در آن خانه فراموش کردم؛ ساک را رها کردم

و صاف ایستادم.

به روی هامون برگشتم. به ساک اشاره‌ای کرد و گفت: من میارم.

گیج نگاهش کردم و سری تکان دادم و گفتم: باشه، باشه ممنون!

عقب رفتم و دست هامون از روی کمرم جدا شد. به سمت اتاق دیگه رفتم که هامون گفت: کجا میری پس؟؟

چرخیدم و نگاهش کردم: تو اتاق دیگه .

در اتاق پری زاد را نشانم داد و گفت: داری اشتباه میری !

یانار- توقع نداری که من بخوام تو اتاق زن سابق بمونم . یا شاید نه، بخوای با وجود من یاد عشقت کنی هان؟

دستش را مشت کرد و با خشم گفت: زبون نیست که... نیش عقربه !

نگاهش را از من گرفت و همراه ساک از کنارم گذشت و وارد اتاق شد.

هامون ساک را گوشه ی اتاق قرار داد و گفت: تا فردا خونه رو خالی می‌کنم. می‌تونی زنگ بزنی تا جهیزیهات رو بیارن .

حرفش کنایه داشت یا من این‌گونه تصور کردم؟ شاید چون جهیزیه‌ای در کار نبود این‌گونه

تصور کردم که دوباره غرورم را نشانه رفته است!

ابروهایم را به یگ‌دیگر نزدیک کردم و با حرص گفتم: لازم نیست، بذار اول تکلیفم مشخص بشه بعد.

سرش را به طرفینش حرکت داد و با تعجب پرسید: تکلیف!؟ چه تکلیفی؟

لبخندی به روی لبانم نشاندم و گفتم: این‌که موندنی‌ام یا رفتنی...

جلو آمد و من عقب رفتم. باز هم قدمی به جلو برداشت. با رسیدن به در راهی برای عقب رفتن

نداشتم، سرم را بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم. دستانش را به روی در قرار داد و صورتش

را در فاصله‌ای کم نزدیک صورتم نگاه داشت و پرسید: خوب به چه نتیجه‌ای داری می‌رسی؟

دستم را به روی سینه‌اش قرار داد و او را به عقب راندم اما از جایش تکان نخورد .

یانار- برو عقب هامون!

ابروهایم را بالا برد...

- انگار نمی‌دونی هنوز تو چه موقعیتی قرار گرفتی؟

نفسی عمیق کشیدم تا بتوانم خشمم را کنترل کنم.

یانار- نه تو بگو... تو چه موقعیتی هستم؟

پوزخند به گوشه‌ی لبش نشاندم و گفتم: فکر کردی خاله بازی می‌کنی؟ هر چند سنتم به خاله بازی

بیشتر میاد تا از دواج!

بار دیگه هلش دادم. برای کنترل دستانش را به مچهایم رساندم، هر دو را محکم فشردم و با

عصبانیت گفتم: یانار الان وقت عصبانی کردن من نیست؛ آروم بشین سرجات، بذار همه چی راه

خودشو پیدا کنه !

نزدیک صورتش شدم و با تمسخر گفتم: قراره کی همه چی راه خودشو پیدا کنه؟! از زمانی که پری-

زادت رفت یا این‌که برگشت؟

نمی‌دانم چه مرگم شده بود اما خدا خودش شاهد است که من نیز همانند بقیه برای زنده ماندن آن زن دعا کردم و خواستم توان جنگیدن را از او نگیرد تا بتواند به زندگی باز گردد. هامون خندید .

- آخی، چی شد؟! تو که دیشب داشتی برای پری‌زاد بیمارستان و جب می‌کردی.

ای لعنت به هرچی حس زنانه که می‌تواند با وجودش انسانیت را از بین ببرد. حسی که می‌تواند تو را غیر منطقی کند و چشمانت را بر روی همه چیز ببندد.

به چشمانش خیره شدم: هامون ازت متنفرم !

جا خورد اما با خنده‌ای بلند خودش را بی‌تفاوت نشان داد: چه خوب!

دستانم را رها کرد و عقب رفت. خنده‌اش را تمام کرد و با اخم گفت: منم دوست ندارم.

می‌دانید اوج در ماندگی يك زن کجا معنا پیدا می‌کند؟ جایی که با تمام امیدهایت و تمام آنچه که خود را با آن دلگرمی می‌بخشیدی به روی صورتت بکوبند و بگویند، آهایی دختر خفته، از خواب رویایی‌ات بیدار شو ، این همان زندگی هست که همه او را در زمان رو به رو شدن با حقایق لعنتش می‌کنند. به زندگی حقیقی خوش آمدی...

در این زندگی خبری از بوسه های شیرین و افسانه‌ای نیست. این دنیای آدم‌های است که عادت کردند به تظاهر ! نقاب می‌زنند و حرف‌های توی صورت و شخصیتشان را که داد می‌زنند چه جغد شومی درونشان خفته، را پنهان می‌کنند !

این‌جا دنیاست! جایی که در کمال ناباوری چشم‌ها دروغ می‌گویند، دست‌ها ریا می‌کنند، لب‌ها رشوه‌اند و قلب‌ها اکنده از نفرت و کینه !

برخلاف انتظارش لبخند زدم و گفتم: چه خوب این‌جوری می‌تونیم به توافق بهتری برسیم .

ابروهایش را بالا برد و لبانش را جمع کرد : هومم، توافق! ... اون وقت چه توافقی!؟

با دست به بیرون اتاق اشاره کردم: فعلاً برو بیرون می‌خوام لباس بپوشم.

جلو آمد و مقابلم ایستاد. دستش را بلند کرد، از فکر این‌که بخواد دوباره اذیتم کند خود را عقب کشیدم.

پوزخندی بلند زد و دستش را به حوله‌ام رساند.

- خوبه تا به حال ندیده بودم زنی مردش رو نامحرم بدونه !

دستش را محکم پس زدم و به داخل اتاق رفتم.

لبخندی زدم و با تمسخر گفتم: پس از الان به بعد روزهای هیجانی بیشتری داریم. می‌تونی تو

زندگی با من، ندیده‌های عمرت رو تجربه کنی!

در را به جلو آوردم، به بیرون اتاق رفت و با خنده گفت: جالبه منم با تو هم عقیده هستم. توام می‌-

تونی تو زندگی با هامون، تمام ندیده‌های عمرتو تجربه کنی. چیزهایی که بعدها با یادآوریش لبخند که هیچ گریه کنی.

با حرص در را محکم به یگ‌دیگر کوبیدم، قفلش کردم و فریاد زدم: برو به جهنم !

مشتش را به روی درکوبید.

-یانار آخر سر این زبون درازت، سرتو به باد میدی .

پشت در به روی زمین نشستم. قلبم گواهی می‌داد که گردباد بزرگی در راه است و من دوراه داشتم که یا گردباد را مهار کنم و یا زندگی‌ام را بردارم و به جایی بروم که خبری از گردبادها نباشد. کاش من "یانار" نبودم! آن وقت تمامی صورت مسأله‌ها را پاک می‌کردم و خودم را عقب می‌کشیدم؛ شاید همیشه در صحنه ماندن و جنگیدن جواب نمی‌داد، نمی‌دانم!

ساک لباس‌هایم را باز کردم و لباس‌هایم را بیرون آوردم. تمام لباس‌ها نو بودند و من باور نمی‌کردم هامون اصلاً به خانه‌ی خاله‌ام رفته باشد. آخرین لباسی که بیرون کشیدم، برگه‌ای را دیدم، کاغذ را برداشتم و تایی آن را باز کردم. يك نامه بود.

- سلام یانار، می‌دونستم میایی دنبال لباس‌ها برای همین زحمت کشیدم و تمام لباس‌ها تو بیرون ریختم، بابا صبر کن! بد دهنی نکن، با مامانم رفتیم کلی برات لباس‌های خوشگل خریدیم تا تو خونت نو نوار بشی. آهان بخند این شد، مبارکت باشه!

از طرف دانیال...

اشک‌هایم به روی نامه جاری شد و لبخند به روی لبانم نقش بست. تنها کسانی که همیشه به فکرم بودند، دانیال و خاله بودند. می‌دانستند من با دیدن لباس‌های نو خوشحال می‌شوم، برایم همانند کودکان خواسته‌هایم را خریده بودند تا شاد باشم. اما...

نامه را بوسیدم و سر جایش گذاشتم. لباس‌ها را به داخل ساک برگرداندم و بلوز شلواری قرمز رنگ پوشیدم .

موهایم را شانه زدم و همان‌طور باز گذاشتم تا کامل خشک شوند.

از اتاق بیرون رفتم. هامون درون حال نبود. با صدای شنیدن آب فهمیدم به حمام رفته است. وارد آشپزخانه شدم و يك راست به سمت یخچال رفتم. چیزی زیادی درش پیدا نمی‌شد تنها يك بسته نان و مقداری پنیر که معلوم نبود برای چه زمان نیست درونش پیدا کردم. هر دو را از یخچال بیرون آوردم و به سمت میز ناهار خوری کوچک آشپزخانه رفتم . اولین لقمه را درست کردم و تا خواستم به دهانم بگذارم نگاهم به قاب عکس کنار تلویزیون افتاد .

چه کاری انجام می‌دادم؟ من دختری بودم که بخواهم سر خانه و زندگی زنی دیگر بروم ؟ اصلاً آن زن راضی بود که من اینگونه با لوازم او زندگی کنم ؟

لقمه را به روی میز پرت کردم. سمت قاب عکس رفتم چشمان سیاه پری زاد انقدر نافذ بودند که گناه نکرده احساس می‌کردم، گناهکارم ! قاب عکس را برعکس کردم و روی میز کوبیدم . هوف هوف پر حرص و کلافه ای کشیدم، درست بود جایی برای رفتن نداشتم اما نیاز داشتم تا کمی از این خانه دور شوم تا بتوانم نفس بکشم .

به سمت اتاقم رفتم و بدون معطلی مانتو و شالی مشکی رنگ بیرون کشیدم. با پوشیدنشان به سمت در رفتم و با شنیدن قطع شدن آب سریع از خانه بیرون زدم و آنجا را ترك کردم.

در ساختمان را باز کردم و با آمدن به خیابان نفسی عمیق کشیدم .
جایی برای رفتن نداشتم؛ آن قدر در خیابان قدم زدم تا از خستگی دیگر توان راه رفتن نداشتم.
با دیدن پارکی در سمت دیگر خیابان به آنجا رفتم و روی نیمکتی نشستم.
"خدایا نمی دانم چه مرگم شده است. تنها می دانم نمی توانم آن خانه را با وجود رد پای زنی دیگر
تحمل کنم." اصلاً درست بود وارد جایی می شدم که تمام خانه خاطراتی از وجود آن زن را برای
هامون یادآوری می کرد؟ من دیگر نمی خواستم اضافی باشم! هجده سال در خانه‌ی پدرم موجود
اضافی به حساب آمدم و حالا در خانه‌ی شوهرم می خواستم برای اولین بار حس تازه‌ی "اضافی
نبودن" را تجربه نکنم.

بعد از ظهر شده بود و من همچنان روی همان نیمکت درون پارک نشسته بودم. به هیچ عنوان
حاضر به برگشت به خانه‌ی هامون نبودم . اگر بر می گشتم قطعاً این بار قلبم از فشار آن همه
عذاب می ایستاد. هامون، شوهر "خاطرات پری زاد" بود! او با یاد پری زاد زندگی زناشویی راه
انداخته بود و من در این رابطه‌ی دو نفره حتی نفر سوم هم نبودم !!
کم کم هوا تاریک شد و من مجبور به رفتن شدم... به سمت خیابان رفتم، تاکسی گرفتم و به سمت
تنها جایی که مرا با آغوش باز قبول می کردند، رفتم. نمی دانستم پدر مادر برگشتند تبریز یا نه... اما
دل می خواست برگشته بودند، لااقل آن موقع توانایی و انرژی رو به رو شدن با آن ها را نداشتم.
مقابل در که رسیدم تازه به یادم آمد که هیچ پولی ندارم. از راننده خواستم کمی صبر کند تا به
داخل خانه بروم و برایش پول بیاورم. از تاکسی پیاده شدم و به سمت خانه رفتم. قبل از این که پله-
ی اول را بالا بروم بازویم با خشونت کشیده شد و من به ناچار به عقب برگشتم و به کسی
برخورد کردم .

عطرش آشنا بود، اما آشنایی که عجیب برای من غریبه می زد. سرم را بلند کردم و قبل از این-
که بتوانم به صورتش برسم. سیلی به صورتم خورد و کسی در گوشم فریاد زد: کدوم گوری رفته
بودی تا این وقت شب؟

صدایش دو رگه شده بود و تپش های قلبش در حال شکافتن سینه اش بود .
چشمانم را باز کردم و با ناباوری به صورتش نگاه کردم؛ تمام صورتش از شدت خشم قرمز شده
بود. دست روی من بلند کرد؟! چطوری رفتار کرده بودم که به خودش اجازه‌ی همچین کاری
داد؟! خواستم مثل خودش داد بزنم که یاد خاله و خانواده اش افتادم و خودم را موظف به حفظ
آبرویشان دانستم .

دندان هایم را روی هم ساییدم و با حرص گفتم: دفعه‌ی آخرت بود که دست رو من بلند کردی،
دفعه‌ی بعد یکی زدی منتظر باش یکی بخوری.

به حرفم توجهی نکرد. پیشانی اش را به روی پیشانی ام فشرد و با حرص گفت: پری زاد! فقط
دهنتو ببند برو تو ماشین بشین!

تنها زنی می تواند حال مرا درك کرده باشد که مردش کسی دیگر را به او ترجیح داده باشد. زنی که همانند من جای زنی دیگر را تصاحب کند. در خیال خودش من را پریزاد تصور می کرد و او را تویخ می کرد، پس یانار در این دعوا و جر و بحث هم جایی نداشت! خود را عقب کشیدم و خیره در چشمانش با غضب گفتم: من یانارم نه پریزاد! تو اون خونه هم جای پریزاده نه یانار؛ ولم کن!

اصلاً برایش مهم نبود که من چه گفتم، دستم را کشید و به سمت ماشینش رفت. در جلو را باز کرد، دندان هایش را روی هم فشرد و گفت: سوار شو تا همین جا نزد من شبیه پریزادت نکردم. مرا به جلو محکم هل داد و مجبورم کرد سوار ماشین بشوم. دستش را به کنار در برد، قفل کودک را زد و بعد در را به هم کوبید.

با حرص مشتت به در کوبیدم و فریاد زدم: لعنتی، فکر کردی می تونی منو برگردونی تو اون خونه! هامون من ازت نمی ترسم!

هامون به سمت مرد راننده که سینمای رایگانی پیدا کرد بود و آن چنان با دقت خیره شده بود که انگار بهترین فیلم سال را تماشا می کند؛ رفت و با پرداختن کرایه اش او را از دیدن ادامه ی فیلم مورد علاقه اش محروم کرد.

به سمت ماشین آمد و بعد از سوار شدن در را همانند گلا دیاتور بر هم کوبید. به نیم رخش نگاه کردم.

- من با تو جایی نمیام.

پشت دستش را به نشانه ی زدن به سمتم آورد. از ترس درد خود را جمع کردم و دست هایم را مقابل صورتم گرفتم.

ماشین روشن شد و به راه افتاد.

دستانم را آرام پایین آوردم و در جایم درست نشستم. حدسم درست بود هامون دست به زن داشت، نور علی نور شد و همین یکی را کم داشتم!

اخم هایش آن چنان در هم بود که خط اخمش به در صورتش جا انداخته بود. خود را به در نزدیک کردم و گفتم: من با تو خونه ی پریزاد نمیام!

پایش را به روی ترمز کوبید و با مشت به روی فرمان کوبید.

- ای خدا همتون رو لعنت کنه که این نون رو تو دامن من گذاشتین. نه خدا منو لعنت کنه که تن به خواسته ی خانوادم دادم تا دل مادر نشکنم.

تو دهانی بدتر از این آیا کسی به کسی دیگر زده بود؟ آیا این گونه به يك باره با لعنت دیگران به خاکستر رسیده اید؟ اصلاً من چه گناهی کرده بودم که این گونه دنیا شمشیرش را به رویم کشیده بود و قصد نابود کردن شخصیت مرا داشت؟ گرچه او را، من هم زوری و از سر ناچار انتخاب کرده بودم و منتظر فرصتی بودم تا...

به صندلی تکیه دادم و رویم را به سمت خیابان کردم.

مقابل در خانه نگاه داشت و از ماشین پیاده شد. محال ممکن بود همراهش وارد خانه‌ای شوم که از آنجا گریخته بودم .

در سمت مرا باز کرد و با صدای دو رگه‌اش گفت: بیا پایین .

نگاهش کردم، با تندی گفتم: کجا؟ خونه‌ی پری‌زاد؟

جلو آمد و دستش را محکم به روی سقف کوبید. از ترس در جایم پریدم و کمی به عقب رفتم .

به روی صورتم خم شد، با نفس‌های پی در پی که به صورتم فوت کرد، گفت: یانار من دیونم

نذار کاری کنم که ...

میان حرفش رفتم .

- نذارم که چی؟ دست روم بلند کنی! داد بزنی؟

شانه‌هایم را بالا بردم: خوب بزن !! من وقتی حرف بزنم پاش وایمیستم. من تو خونه‌ی پری‌زاد

نميام .

مشتی دیگر به روی سقف کوبید: یانار اونجا خونه‌ی منه نه پری‌زاد .

یانار-خونه‌ی تو با وسایل‌های پری‌زاد .

هامون-گفتم وسایلاشو جمع می‌کنم تا جهیزیه بیاری .

وای امان از یادآوری گذشته‌ای که جز سرافکندگی برایم چیزی ندارد .

تا به حال شده برای نرفتن آبرویتان پرخاش کنید و با گفتن حرفی دیگر سعی در حفظ آبرویتان

داشته باشید؟

یانار- منم گفتم موندنم معلوم نیست که بخوام فکر جهیزیه باشم .

از فشار دندان‌هایش فکش جا به جا شد و با خشم گفت: یانار داری حرفی می‌زنی که جز تو دهنی

جوابی برایش ندارم. پس تا اون روی من رو بالا نیاوردی بیا پایین .

پوزخند زدم و با کنایه گفتم : چیه نکنه از همین تو دهنی ها خرج پری‌زادت کردی که فرار

کرد؟ می‌خوای با بی‌غیرتی، غیرت نداشتت رو ثابت کنی؟؟ دست رو زن بلند می‌کنی که ازت

ح ...

حرفم ناتمام مانده که چشمانم سیاهی رفت و مزه‌ی خون در دهانم پیچید . دستانم را به روی

بینی و لبانم گذاشتم و از درد چشمانم را روی هم فشردم .

هامون سرش را داخل ماشین کرد و با فریاد گفت: شاید نتونستم اونو آدم کنم ولی تو یکی رو آدم

می‌کنم .

مچ دستم را محکم گرفت و از ماشین بیرون کشید. چشمانم را باز کردم اما از شدت درد باز هم

بستم و تنها دنبال هامون می‌رفتم .

در خانه را باز کرد و مرا به جلو هل داد و با بستن در باری دیگر فریاد زد: شما ها هیچ کدوم

حرف حساب حالیتون نمی‌شه که اگر می‌شد روزگار من این نمی‌شد .

روی مبل نشستم و دستم را از روی دهان و بینی‌ام برداشتم. با دیدن دست پر از خون نگاهم را به لباس‌هایم دادم. تمام شال و بالای مانتویم پر از خون شده بود.

جالب بود او خود را محق می‌دانست و من او را خطاکار! او کار خود را با عصبانیت توجیح می‌کرد و من با همان عصبانیت او را خطاکار می‌دانستم. این درست بود آدمی عصبانیتش را با نشان دادن زور بازویش آرام کند؟ اصلاً این آدم از کنترل خشم چیزی می‌دانست؟ افسوس از باورهای غلطی که خود را در تار و پود ذهن این مردم گنجانده بودند! مگر زن‌ها را با مشت و لگد رام می‌کنند؟ یا مگر زن‌ها برای خانه نشینی آفریده شده‌اند؟! هامون مگر خودش چی کسی بود که می‌خواست مرا آدم کند؟! روزگار او "این‌گونه" بود چون خودش می‌خواست که روزگارش "این‌گونه" باشد و در عقایدش تغییری ایجاد نمی‌کرد.

هامون راه می‌رفت و با عصبانیت کار خودش را توجیح می‌کرد اما من توجه‌ای به او نکردم. از جایم بلند شدم و به سمت دسشویی سالن رفتم، سکوت کرد و به راه رفتن خیره شد. دسشویی سالن کنار در ورودی بود. هامون با دیدن مسیرم به اشتباه فکر کرد که می‌خواهم بیرون بروم؛ خود را به در رساند و با اخم گفت: تو آدم نمی‌شی، نه؟

رو به رویش ایستادم و با چشمانم تاسفم را روانه‌ی صورتش کردم.

رویم را چرخاندم و به سمت دسشویی رفتم.

مانتویم را از تنم بیرون آوردم و به همراه شالم کنار روشویی قرار دادم. تمام صورتم را شستم و بعد لباس‌هایم را برداشتم و از دسشویی بیرون آمدم. هامون مقابل کانتینر آشپزخانه تکیه داده بود و نگاهش را به من دوخته بود.

به سمت اتاق رفتم و در را پشت سرم بستم. بحث لج بازی نبود، حال که به این‌جا رسیده بودیم باید به او می‌فهماندم زور بازویش نمی‌تواند مرا از کارم و تصمیم بازنگاه دارد. برای همین سراغ ساک لباس‌هایم رفتم و مانتو شالی دیگر برداشتم و این‌بار ساکم را نیز همراه خود به بیرون اتاق بردم.

بیرون در ساک را به روی زمین گذاشتم، مانتویم را به تن کردم و شالم را به سرم انداختم.

هامون از کانتینر جدا شد و به سمت آمد. ساکم را برداشتم و به سمت در قدم برداشتم خود را به من رساند و بازویم را با عصبانیت گرفت. به رویش چرخیدم و از درد بازویم اخمی به صورت نشاندم و گفتم: بازم می‌خواهی زور بازوت رو نشونم بدی؟؟

ساک را به روی زمین انداختم و با نیش خندی بر لب گفتم: زودتر چون می‌خوام برم.

نفسی عمیق کشید و زیر لب لاله‌ای گفت: یانار به خدا زن خیلی سرتقی هستی.

ابروهایم را بالا بردم: زن؟ من هنوز دوشیزه هستم. لابد دوباره منظورت پری‌زاد بود، نه؟! بازویم را رها کرد: تو از کجا عقده کردی؟

در چشمانش خیره شدم! يك زن از كجا می‌تواند از مردش عقده کند؟ آیا بی‌توجهی به حضورت کافیهست برای این عقده؟ آیا بی‌ارزش شمردنت کافیهست؟ یا که نه نشانه گرفتن غرورت چی؟! وقتی غرورت را خورد کند آیا برای کینه گرفتن کافی نیست؟ هامون: زمان بده لوازمش رو می‌فرستم بره.

در دل به حرفش خندیدم. لابد بعد هم توقع جهیزیه‌ی مرا داشت؟ اصلاً او از خود پرسید که چرا مادر و پدرم چرا بدون خداحافظی رفتن؟ یا نه از خود پرسید، پدرت چرا مرا بازخواست جشن بهم خورده‌ات نکرده؟

من درد بی‌کسی‌ام بیشتر به قلبم فشار می‌آورد تا ندیده گرفتن هامون. این عذاب می‌داد که نمی‌توانستم دل خوش به خانه‌ی پدرم باشم ...

سرم را پایین انداختم و با صدایی که از بغض به لرزه در آمده بود گفتم: اینجا بمونم دق می‌کنم.

ترحم درد و عذابی وحشتناک است اما آن لحظه من حتی به ترحم هم نیاز داشتم تا هامون مرا از آن جهنم نجات دهد.

دستش را به جیبش برد و سوئیچ ماشینش را بیرون آورد.
- برو تو ماشین تا پیام.

کفش‌هایم را پا کردم و سمت ماشین رفتم. در ماشین را باز کردم و خودم را روی صندلی انداختم. شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدم. باد به صورتم می‌خورد و موهای پریشانم را به این سو و آن سو می‌کشانند. آسمان آن شب چراغانی بود، انگار که در آسمان جشن و هلهله به پا بود و قرص ماه کاملتر از همیشه به چشم می‌خورد.

هامون در ماشین را باز کرد و نشست. دست‌هایم را لبه‌ی پنجره قرار داده بودم. شالم را از سرم برداشتم و کش دور موهایم را باز کردم.

موهای بلندم از پنجره بیرون می‌رفتند و از حس باد خنکی که صورتم را نوازش می‌کرد لبخند زدم. دست‌هایم را بیرون از پنجره بردم و حرکت پرشتاب باد را در دستانم لمس کردم. دوست داشتم باد باشم، آزادانه به هر جایی که می‌خواهم بروم و بعضی اوقات اوضاع را به هم بریم... یا در لای موهای بلند فر دختر بچه‌ای بیچم و میان گیسوهایم قایم موشک بازی کنم! در حس و حال غرق بودم که با خشم خرمن موهای حالت دار و بلندم از پشت کشیده شد. هامون در حالی که یک دستش به فرمان بود، موهایم را بیشتر کشید

هامون- اینا رو بکشون داخل!

از درد صورتم را جمع کردم، موهایم را رها کرد. با عصبانیت سمتش چرخیدم.

یانار - چته باز؟؟ چه اشکالی داره؟؟

هامون- همین که گفتم! شالت رو بپوش.

دندان‌هایم را روی هم ساییدم. هنوز دهانم از مثنی که به آن زده بود درد می‌کرد، سر جایم ایستادم و به زور رفتم صندلی عقب نشستم .

هامون-چیکار می‌کنی یانار؟؟

کمی کنترل ماشین از دستش خارج شد که بعد سریع دوباره کنترل ماشین را در دست گرفت . پشت چراغ قرمز ماشین را متوقف کرد. شیشه‌ی ماشین را کنار دادم و این بار بدون نگرانی از کشیده شدن موهایم، آزادانه دستم را لبه‌ی پنجره گذاشتم و در افکارم غرق شدم . چشمانم را باز کردم. قطره اشکی که روی صورتم نشسته بود را با پشت دست پاک کردم و به ماشین رو به رو خیره شدم. بچه‌ی کوچیکی با ذوق به من خیره شده بود و برایم دست تکان می‌داد. لبخند روی لب‌هایم نشست. من هم برایش دست تکان دادم و شکلک درآوردم . ناگهان صدای بوق بلند ماشین من را از جا پراند، هامون دستش را روی بوق گذاشته بود و از آینه با اخم رعب انگیزی به من نگاه می‌کرد از بچه خداحافظی کردم و با اخم شیشه‌ی دودی ماشین را بالا دادم و سر جایم نشستم .

به هتلی رسیدیم. هامون ماشین را نگه داشت. شالم را از صندلی جلو برداشتم و سرم کردم. هنوز اخمش را روی صورتش داشت و به نظر می‌رسید قصد باز کردن گره‌های ابرویش را ندارد. با هم سمت پذیرش هتل رفتیم، من که مجذوب زیبایی و مجلل بودن هتل شده بودم بی‌توجه به هامون در لابی هتل چرخ زدم . هامون-بیا بریم بالا .

با چمدان سوار آسانسور شدیم و طبقه‌ی پنج را زدیم. به سمت اتاق حرکت کردیم . هامون کارت را زد و وارد اتاق شدیم، بی‌اراده نفس عمیقی کشیدم و عضلاتم شل شد. این‌جا تعلق خاطر داشتم!! این‌جا مال زن دیگری نبود!

خودم را روی زمین رها کردم و دستانم را از هم کشیدم . هامون چمدان را روی زمین رها کرد و خواست از اتاق خارج شود که با تعجب پرسیدم: کجا؟

- میرم بیمارستان، پیش پری‌زاد .

خوشی لحظه‌ی قبلم از بین رفت و جایش را به سیاه‌چاله‌ی عمیق غم و حسرت داد. عضلاتم دوباره منقبض شد و نفسم تنگ ...

دستم را به در گرفتم و جلو رفتم: منم میام .

هامون متعجب نگاهم کرد: کجا؟

- میام بیمارستان .

عقب رفت و با ناراحتی گفت: لازم نکرده برو تو تا بیام .

- ولی ...

میان حرفم آمد: ولی بی ولی... برای امشب بسه؛ اون قدر به ساز خودت رقصیدی !

دستش را به روی بازویم گذاشت و مرا به داخل اتاق فرستاد .

- تا یه دوش بگیری از پایین برات سفارش غذا میدم .
اخم کردم و به داخل اتاق آمدم. سرش را به طرفین حرکت داد و در اتاق را بست .
حسادت در وجودم شعله‌اش را روشن کرده بود و کم کم داشت مرا از داخل می‌سوزاند .
به سمت حمام رفتم و وان داخل حمام را پر از آب کردم . باید از افکار خود نجات پیدا می‌کردم
و تنها راهش سرگرم کردن خود بود .
به اتاق نگاه انداختم، اتاق ساده‌ی سفید رنگی که با يك تخت، میز آرایشش، دو پاتختی کنار تخت و
يك نیم ست مبل طلائی رنگ چیده شده بود .

لباس‌هایم را بیرون حمام درآوردم و به داخل رفتم. وان بزرگ درون حمام سفید بود، با رنگ
طلائی سنگ‌های کف آنجا زیباییش را به رخ بیننده می‌کشاند و حس پرنسس بودن را به من القا
می‌کرد .

وارد وان آب گرم شدم و درونش دراز کشیدم . روز خسته کننده‌ای داشتم، روزی که هم زیاد از
حد راه رفته بودم و هم ضرب دست هامون را چشیدم. با دست روی آب موج ایجاد کردم...
روزی می‌رسید که دریای و آتش درونم با هم همکاری می‌کردند؛ من طغیان می‌کردم، سیل به راه
می‌انداختم و همه را در خودم غرق می‌کردم. آن روز می‌آمد، یقین داشتم !
برای امروز هر چه که تحمل کرده بودم کافی بود، دیگر زمان آرامش رسیده بود .
چشمانم را بستم و سرم را به لبه‌ی وان تکیه دادم. آرامش لحظه‌ای ! در برابر فشارهای عصبی
متوالی و همیشگی !

با نوازش دستی به روی موهایم، چشمانم را باز کردم . هامون لبه‌ی وان نشسته بود و به صورتم
چشم دوخته بود .

خوابم برده بود و من هنوز گیج خواب بودم. از جایش بلند شد و نگاهش را به روبه رویش
دوخت .

- بیا بیرون، دو ساعته که تو وان خوابیدی !

با حرفش متوجه‌ی موقعیتم شدم، سریع در جایم نشستم و خود را به روی زانوهایم خم کردم .
هامون با دیدن خجالت‌م از حمام بیرون رفت و من قبل از بسته شدن در نفسی آسوده کشیدم .
بعد از دوش گرفتن حوله‌ی تن پوش پشت در حمام را به تن کردم و بندش را محکم به دور کمرم
بستم .

زیادی برایم بزرگ بود و من از این بزرگیش راضی بودم زیرا به خوبی مرا پوشش داده بود .
به اتاق برگشتم و هامون را پشت پنجره‌ی قدی کنار مبل‌ها، رو به خیابان دیدم .
ساکم را از کنار تخت برداشتم و به روی تخت گذاشتم .
یانار-حالش چه طور بود؟

به رویم چرخید و با کنایه گفت: یانار الان کسی نیست که بخوایی برایش بازی در بیاری !

ساک را رها کردم و نگاهم را به او دادم تا جوابش را بدهم که با دیدن خون کنار لبش و پیراهن پاره‌اش به کل فراموش کردم اصلاً چه می‌خواستم بگویم .

به سمتش رفتم و کلاه حوله‌ای که به روی صورتم افتاده بود را از سر برداشتم. موهایم بیرون ریختن و آبشان در حال چکه کردن روی زمین بود. برای لحظاتی فقط صدای سقوط قطرات آب روی زمین سکوت اتاق را می‌شکست .

رو به رویش ایستادم، دستم را بلند کردم و به کنار لبش جایی که زخم شده بود، گذاشتم .

یانار- این چه وضعیه؟ با کی دعوا کردی؟

دستم را در دستش گرفت و گفت: مهم نیست .

ابروهایم را در هم گره زدم و با ناراحتی گفتم: چی مهم نیست؟ هامون گوشه لبش زخمه، لباسم که پاره! با کی دعوا کردی تو؟

برای عوض کردن بحث دست دیگرش را به روی موهایم کشاند و گفت: برو موهاتو خشک کن که سرما می‌خوری .

سرم را عقب کشیدم: هامون تو رفته بودی بیمارستان یا

جرقه‌ای در ذهنم روشن شد و پرسیدم: نگو که با اون پسره بالاخره درگیر شدی !

دستم را به سمت پرت کرد و با غضب گفت: تو چرا اون قدر نگرانشی؟

ابروهایم را بالا بردم و با گیجی پرسیدم: من؟ من کجا نگران اونم؟

از کنارم گذشت و با تشر گفت: ول کن یانار. تو رو خدا بذار حداقل اینجا آرامش داشته باشیم .

به سمتش رفتم و گفتم: هامون اون مرد با پری‌زاد چه نسبتی داره؟ اصلاً تو چرا اون قدر ازش

بدت میاد، مگه چیکار کرده؟

در حال در آوردن لباسش بود که با شنیدن حرف‌های من معطل دکمه‌های یکی در میانش نشد، با ضرب لبه‌های لباس را از هم باز کرد و با خشم از تنش بیرون آورد .

لباس را به روی زمین کوبید و گفت: یانار تمومش کن نذار عقده‌ی اون‌ها رو سرت خالی کنم .

با رفتنش به داخل حمام لبه‌ی تخت نشستم و از خود پرسیدم: آن مرد که بود که برای پری‌زاد

اشک می‌ریخت و از دیدن هامون عصبانی می‌شد؟

از روی تخت بلند شدم و از ساک لباس‌هایم، بلوز و شلواری گلبهی رنگ که شلوارش کوتاه تا

ماهیچه‌ی پایم و لباسش کمی گشاد و آستین کوتاه بود، بیرون کشیدم و به تن کردم .

مقابل آینه ایستادم و موهایم را با برسی که در ساک داشتم شانه زدم. کرم مرطوب کننده به دستانم

زدم و باری دیگری خود را در آینه نگاه کردم .

هامون چرا مرا نمی‌دید؟ چرا با این حالی که از آن زن جدا شده بود باز هم نگرانش بود؟ خدایا

هامون از ازدواجش با من پشیمان شود چه می‌شود؟ باید بر می‌گشتم جایی که مرا دست به سر

کرده بودند؟ دوباره باید پدرم و یاشار را تحمل می‌کردم، خاموش می‌شدم و حرفی به زبان نمی

آوردم؟ اصلاً پری‌زاد از من زیباتر بود و به همین دلیل هامون توجهی به من نمی‌کرد؟؟

من صورتی گرد، چشمانی درشت به رنگ قهوه‌ای با رگه‌های عسلی، موهای بلند به رنگ خرمایی که بلندی‌اش تا کمرم بود و لب‌های کوچک و کشیده که با بینی کوچک ترکیب زیبایی را ایجاد کرده بود. البته این نظر من بود و شاید هر کسی چهره‌ی خود را این‌گونه زیبا توصیف کند و اما آن زن ...

او بر خلاف من چشمانی کشیده یا به اصطلاح خمار به رنگ مشکی داشت و موهایش کوتاه به رنگ زیتونی بود. لب‌هایی کوچک و قله‌ای که با بینی گوشتی و متوسط چهره‌اش را دلنشین و خاص کرده بود.

به راستی کدام زیباتر بودیم! یا نه اصلاً زیبایی صورت در یک زندگی مهم‌ترین مسئله‌ی آن است! یا این‌که زیبایی ذاتی، فکرات و سیاست یک زن در زندگی زناشویی کاربرد و اهمیت بیشتری دارد؟! نمی‌دانم من تازه وارد رابطه‌ی زناشویی شده بودم و تا رسیدن به جوابم راه زیادی داشتم.

با بر خورد دست هامون به روی شانهم از جا پریدم و به سمتش چرخیدم. متعجب سرش را حرکت داد و گفت: چیه؟ داری به چی فکر می‌کنی، یک ساعته دارم صدات می‌کنم!

به صورتش نگاه کردم، زیبایی یک مرد در زندگی زناشویی چقدر اهمیت دارد؟ اصلاً اهمیت دارد یا نه؟ مردان تنها در رفتارهایشان باید زیبایی عمل داشته باشند تا بتوانند یک رابطه را مدیریت کنند؟ برای این سؤال هم زمان بیشتری نیاز داشتم اما ...

با حرکت دست هامون به روی صورتم از افکارم بیرون آمدم و باری دیگر به دقت نگاهش کردم.

هامون صورتی کشیده، چشمانی درشت و زیبا به رنگ مشکی، موهای کوتاه و لخت، لب‌هایی برجسته به همراه بینی متناسبی که زیبایی صورتش را خاص کرده بود. با این‌که سنی از او گذشته بود اما همچنان بدن ورزیده‌ای داشت و با قد بلندش، هم خوانی هیکلش به چشم بیننده می‌آمد.

دستش را به روی گونه‌ام گذاشت و با لبخند گفت: دختر وقتی رفتم سالم بودی! چت شد الان؟ عقب رفتم و به موهای خیشش اشاره کردم و گفتم: سرما می‌خوری برو موها تو خشک کن. ابروهایش را بالا برد و با تمسخر گفت: ای‌کاش این استعداد یادگیریت رو جاهای دیگه هم به کار می‌بردی.

لبخندی سریع و مصنوعی به روی لبانم نشاندم و گفتم: مثلاً منظورت به حرف گوش کردنه! خوب دقیقاً باید از کی یاد بگیرم؟ منظورم اینکه الگوی رفتاریم کی باید باشه؟ چشم‌هایم را گرد کردم، بلند خندیدم و با دست به سر تا پایش اشاره کردم: نگو که تو باید بشی الگوم؟! که الان دقیقاً الگوی منی آقای شوهر!

از میمیک صورتش مشخص بود به زور خنده‌اش را در خود نگه می‌دارد.

دستش را بلند کرد و دسته‌ی از موهایم را آرام به پایین کشاند و چشمانش را جمع کرد، با لبخندی بسیار کم رنگ گفت: تو واقعاً زبونت خیلی درازه خانوم همسر! شانه‌هایم را همراه با ابروهایم بالا بردم: تو واقعاً منو همسرت می‌دونی؟ دستش را عقب برد و همان لبخند کم رنگش را نیز نابود کرد. - منظورت چیه؟

نمی‌خواستم بحثی به راه بی‌اندازم که از جوابش وحشت داشتم. به سمت چمدان کوچکش رفتم و در بین راه گفتم: مهم نیست بذار برات لباس در بیارم سرما می‌خوری.

او هم همانند من خسته از بحث بود و ادامه‌اش را نگرفت. به سمت تخت رفت، کلاه حوله‌اش را به روی موهایش کشید و شروع به خشک کردن موهایش کرد. از چمدانی که برای خودش بسته بود، تیشرتی سفید به همراه شلوارکی مشکی بیرون آوردم و با قرار دادن لباس زیرش به روی آن‌ها به سمتش رفتم. لباس‌هایم را کنارش قرار دادم و گفتم: بهتره از رستوران هتل چیزی سفارش بدیم من خیلی گرسنمه.

لباس‌هایم را برداشت و گفت: هر چی می‌خواهی سفارش بده شماره‌ها کنار تلفنه. بعد از سفارش غذا تلفن را سرجایش قرار دادم و به سمت هامون چرخیدم. لباس‌هایم را پوشید و در حال آویزان کردن حوله به روی جا لباسی کنار اتاق بود. به سمت چای ساز روی میز رفتم و آب معدنی درونش خالی کردم و دکمه‌اش را روشن کردم. فنجان‌های چایی را برداشتم و به سمت هامون که روی کاناپه نشسته بود رفتم. فنجان چایی را مقابلش به روی میز قرار دادم و گفتم: نوش جان.

سرش را بلند کرد و زیر لب تشکر کرد. به سمت پنجره رفتم و از آن بالا به پایین نگاه کردم. آدم‌ها، ماشین‌ها... همشان زیر پاهای من بودند و احتمالاً همه‌یشان می‌دانستند که کجا ایستاده‌اند و نقششان در زندگی چیست اما من واقعاً نمی‌دانستم کجای این زندگی قرار دارم! نمی‌دانستم هامون اصلاً برای چه حاضر به ازدواج با من شد. هر چند او خود در عصبانیت اعتراف کرد به خواسته‌ی مادرش تن به این وصلت داده است. ناراحت بودم اما به نظرم ناراحتی‌ام منطقی نبود، من هم بنا به شرایطی که داشتم مجبور به ازدواج شده بودم. هر کدام از ما تنها این ازدواج را راه فراری می‌دانستیم که توانستیم آن را قبول کنیم.

با قرار گرفتن هامون در کنارم، صورتم را به رویش چرخاندم و نگاهش کردم. فنجان چایش را به روی لبانش گذاشت و بعد از کمی نوشیدن چایش گفت: بیانار تو چرا با من ازدواج کردی؟

جالب بود سؤالی را می‌پرسید که من امروز بارها برایش جواب در نظر گرفته بودم.

رویم را به خیابان کردم و پرسیدم: تو چرا وقتی هنوز به زنت علاقه داشتی حاضر به ازدواج شدی؟

فنجان چایش را در دستش فشرد و گفت: سؤال رو با سؤال جواب نمی دن ولی... چون می خواستم مادرم خیالش از من راحت بشه .
پوزخند زدم .

- چه دلیل موجه‌ای واقعاً!

هامون: خواستم صادق باشم .

- موفق بودی، تبریک میگم .

به رویم چرخید و نیم رخم را نگاه کرد و پرسید: تو چی؟
همانند او به رویش چرخیدم و خواستم جوابش را بدهم که در اتاق زده شد و مانع ادامه‌ی حرفم شد .

خواستم به سمت در برم که بازویم را گرفت و گفت: کجا؟ من میرم .

به روی مبل نشستیم، موهایم را جمع کردم و به شانه‌ی چپم ریختم. هنوز کمی از رطوبت موهایم باقی مانده بود، موهایم را از ته دل بو کردم، از بوی شامپو توی موهایم لذت می بردم
با تمام کردن غذایم پشقاب غذا را جلو فرستادم و با دهان نیمه پر گفتم: خدارو شکر. ممنون.
عقب رفتم و به مبل تکیه دادم. هامون غذایم را نصفه رها کرده بود و مرا زیر نظر داشت.
غذایم را کامل خوردم و گفتم: چیه؟ چرا اونجوری نگام می‌کنی؟
دستش را از زیر چانه‌اش برداشت و با خنده گفت: هیچی، فکر کنم داشتی تلف می‌شدی.
از روی میز قوطی نوشابه‌ام را برداشتم و گفتم: دقیقاً.

مقداری از نوشابه‌ام را نوشیدم و گفتم: می‌دونی آخرین وعده غذایی که خوردم، نون پنیری بود که صبح عقد خالم به زور به خوردم داد. از اون به بعدش جز کتک چیزی نخوردم.
صورتش جدی شد و با کنایه گفت: آدمی که حرف گوش نمیده....

با تمسخر خندیدم و گفتم: باید بزنیش تا آدم بشه. فقط یه سؤال؟ شما این آداب معاشرت رو از کجا یاد گرفتی که توش خبری از کنترل خشم یا صحبت کردن جا نداره؟

به جلو آمد و آرنج دستانش را به روی زانوهایم قرار داد: یانار اون قدر زبون درازی نکن.
بلندتر خندیدم: خوبه، شما دفاع کردن از خود رو زبون درازی می‌دونید.

از جایش بلند شد و سری به عنوان تاسف نشان داد و گفت: متاسفم با تو حرف زدن به جایی ختم نمی‌شه

یانار: من خفه خون بگیرم ختم به خیر میشه؟

با عصبانیت به رویم چرخید: بس کن، حداقل برای امشب بس کن! باور کن سرم دارم می‌ترکه
پوزخند زدم: لابد من مقصرشم!

- یانار ساعت از ۱۲ گذشته. ما امروز به اندازه‌ی کافی بحث داشتیم.

از جایم بلند شدم و رو بهش گفتم: حق داری کافیه والی بعدش برای تنفس بازم باید بری بیمارستان

خواستم از کنارش بگذرم که خود را مقابلم رساند . با سر به قفسه‌ی سینه‌اش خوردم. عقب آمدم و دستم را به روی پیشانی‌ام گذاشتم: آیی سرم .

به روی صورتم خم شد و با عصبانیت گفت: از حرف‌های کنایه دار بدم میاد. اگر حرفی داری رگ و پوست کنده بگو.

- چرا اونقدر پری‌زاد برات مهمه وقتی که از هم جدا شدین؟

- تو انسانیت حالیته.

نیش خندی به رویش زدم: منظورت کاری بود که من براش کردم و تا بیمارستان همراهش بودم؟

آره یه چیزایی می‌دونم اما برای انسانیت با کسی درگیر نشدم. برای انسانیت ابراز علاقه نکردم!

تعجب کرد. چشمانش را درشت و ابروهایش را بالا برد: من کی بهش ابراز علاقه کردم؟

متنفرم از تجدید خاطراتی که با تکرارشان باز هم غرورم خرد شود.

خواستم از کنارش بگذرم تا بحث را تمام کنم که بازوهایم را گرفت و با حرص پرسید: من کی به

اون زن اظهار علاقه کردم؟!

به چشمانش خیره شدم لبخندی کم رنگ زدم: می‌دونی گاهی اوقات عشق رو جار نمی‌زنن بلکه با

رفتارشون ناخداگاه اون رو هوار می‌زنن. تو با نگرانیت، پریشونیت و مهم‌تر از اون با تمام

حواسی که پیش پری‌زاد جا گذاشتی عشقت رو هوار می‌زنی.

خود را عقب کشیدم و با بغض گفتم: فکر کن جامون عوض می‌شد طاقت داشتی من برای شوهر

سابقم با همه در گیر می‌شدم و...

با تو دهانی خوردن از او حرفم نصفه ماند. با حس کردن مایع داغ کنار لبم، دستم را به گوشه‌ی

لبم گذاشتم و به جلوی صورتم آوردم. با دیدن خون روی انگشتانم پوزخندی عمیق زدم و دستم را

مقابل صورت هامون گرفتم: طاقتشو نداشتی...

از کنارش رد شدم و تنه‌ای محکم به او زدم. او از تصورش هم خونش به جوش می‌آمد پس من

چه جان سختی بودم که هنوز هم در حال تحمل کردن بودم. هر چند شاید اگر من هم راه نجاتی

از این زندگی برایم مهیا بود من هم تحمل نمی‌کردم .

به دستشویی رفتم و با خالی کردن خون دهانم از همان جا داد زدم: حواست به رفتار هات باشه

هامون! من ساکت نمی‌مونم، یه روزی تلافی تک تک کارهات رو سرت در میارم .

دوباره خون جمع شده در دهانم را با شدت تف کردم، خون از چانه و دهانم می‌چکید. به صورتم

در آینه خیره شدم و با انگشت خونی‌ام روی آینه دو خط متقاطع کشیدم، این خط و این نشان!

یانار دیگر سکوت نمی‌کرد، روزی تو دهنی سنگین در دهان هامون می‌خواباندم. با این فکر

اشک‌هایم جاری شد و روی زمین نشستم. از چیزی که می‌گفتم مطمئن نبودم، فعلا این هامون

بود که با تک تک حرکات و تک تک افکار پری زاد که در ذهنش می چرخید به من تو دهنی میزد .

"خدایا چگونه باید این زندگی که تمام گوشه هایش رد پای زنی دیگر است را متعلق به یانار می-کردم ؟ زندگی که از نه با عشق و نه حتی از علاقه ای کوچک تشکیل شده بود!"
بعد از دقایقی طولانی که اشک ریختم بی آنکه ناز کشی داشته باشم خود به تنهایی همانند تمام روزهای تنهایی که در خانه ی پدر اشک ریختم و خود به خود دلداری می دادم و در نهایت آرام می گرفتم، آرام شدم و از روی زمین بلند شدم .
باری دیگر به صورتم آب زدم و از دستشویی بیرون رفتم.

برق ها خاموش و چراغ خواب روی پاتختی روشن بود. در دستشویی را بستم و به سمت تخت رفتم. هامون طاق باز خوابیده بود و دستش را به روی پیشانی و چشمانش گذاشته بود. باز هم دلم شکست، من حتی نمی توانستم حس دل سوزی اش را برانگیخته کنم .
بالشت روی تخت را برداشتم و با حرص از کنار تخت گذشتم . یادم آمد مادر بزرگم روزی به من گفت: ننه جون، زن هیچ وقت بستر خوابش رو ترک نمی کنه... زن اگه با قهر و ناز بی جا خودش رو لوس کنه و شوهرش رو راضی نگه نداره، چشم های شوهرش رو روی زن های دیگه باز می کنه .

مادر بزرگم کجا بود که رفتار شوهرم را با من ببیند؟ من تحقیر شدن را دوست نداشتم، تخت خواب را ترک می کردم و سمتش نمی رفتم چون بوی غرور له شده ام در دماغ می پیچید و حال را بد می کرد .

داشتم سمت کانپه می رفتم که صدای خواب آلود هامون بلند شد: کجا؟
سرم را سمت تخت چرخاندم و با خشمی که کم کم داشت کنترلش از دستم خارج می شد جواب دادم: دارم میرم سر قبرم، تشریف میارید؟

- هر وقت بهت اجازه دادم می تونی هر گورستونی که می خوای بری؛ حتی سر قبرت!
- به اجازت نیاز ندارم .

- که این طور... خودت خواستی !

از روی تخت بلند شد و به سمتم آمد. در آن تاریکی هیبتش ترسناک به نظر می آمد، برق نگاه مشکلی اش مانند الکتروسیته به آدم شوک وارد می کرد. بالشت را چنگ زدم و قدمی به عقب برداشتم .

جلو آمد، بازویم را در دستش فشرد و مرا به سمت خود کشاند .

هامون- میری مثل بچه ی آدم سر جات می خوابی و الی ...

به رویش چرخیدم و با عصبانیت گفتم: و الی چی؟ چیکار مونده که نکرده باشی؟؟ اصلا توانایی دیگه ای جز دست بلند کردن رو زن ها داری؟

او هم مثل من پر حرص پوزخندی به صورتم زد و گفت: نه چیزای دیگشم بلدم، چیه نکنه دنبال توانایی های من می گردی؟

از جواب صریحش جا خوردم، شرم و حیای دخترانه ام مانع جوابم به او می شد. سرم را به زیر انداختم و با تاسف گفتم: واقعاً نمی دونم باید به تو چی گفت اما بهتره یه ذره ادب و احترام یاد بگیری!

سرش را کنار گوشم قرار داد و با تمسخر گفت: چرا؟ تو مگه زخم نیستی؟ تمام بدنم از ناراحتی به لرزه در آمده بود و بغض گلویم را گرفته بود.

- چرا من زنتم اما زنی که فقط تو اون شناسنامه کوفتی کنار تو هست نه تو زندگیت! چشم هاتو باز کن، ما کجاییم؟ اصلاً چرا اینجا هستیم؟ اشک هایم به روی گونه هایم جاری شدند.

- چون من برای تو هیچ ارزشی ندارم که حتی بخوایی ردپای زن قبلتو از بین ببری! چون هنوزم نتونستی قبول کنی پری زادی نیست و فقط یانار که الان محرمته! چون تو حتی نتونستی با خاطرات اون خونه ای که تمامش پر بود از حضور پری زاد خداحافظی کنی! هامون تو تو قلبت پری زاده اما تو شناسنامه یانار! به نظرت کدوم پایبندتر به این زندگیه؟ کسی که تمام قلبت رو ماله خودش کرده یا کسی که فقط رو یک برگه با یه صیغه ی محرمیت با تو نسبت پیدا کرده؟ بازویم را به عقب کشیدم و با هق هق گریه هایم به روی صورتش گفتم: می گی بخوابم سر جام؟ به سمت تخت رفتم و بالشت را به روی تخت کوبیدم: باشه می خوابم سر جام اما اونی که به تو نزدیک تره من نیستم، پری زادی که بین ما قرار گرفته هست!

به روی تخت رفتم و لبه ی تخت پشت به هامون و رو به دیوار دراز کشیدم.

دقایقی نه او از جایش حرکت کرد و نه من به رویش چرخیدم.

به سمت تخت آمد و در جایش دراز کشید.

نمی دانم، شاید احمق به نظر برسم! اما دوست داشتم به سمتم می آمد، مرا در آغوشش جایی می داد و حتی به دروغ هم که شده است تمام حرف های مرا توهم من می خواند و می گفت: من آن زن را فراموش کردم، اما او این کار را نکرد. بی آنکه حتی حرفی بزند خوابید و من ماندم این تنهایی که عمری مرا در خود اسیر کرده بود.

با سنگینی چیزی به رویم احساس کردم در حال خفه شدن هستم. چشمانم را باز کردم، سقف را نگریستم و با برخورد نفسی به گردنم رویم را برگرداندم.

کمی روی تخت چرخیدم که باعث شد هامون بیدار شود. او هم همانند من گیج بود. سرم را چرخاندم و به خود نگاه کردم.

دست چپش زیر سرم و و سنگینی دست راستش روی قفسه ی سینه ام افتاده بود.

دوباره به صورتش نگاه کردم؛ چشمانش را بسته بود و لبخندی کم رنگی روی لب‌های برجسته اش داشت، می‌دانستم از دیدن چهره‌ی من خنده‌اش گرفته بود. خود را حرکت دادم و گفتم: دستتو بردار، دارم خفه میشم!

چشمانش را باز کرد و با خنده گفت: خوب از فرصت استفاده می‌کنی! خدایا این مرد آرزایم داشت یا من زیادی خوب همه چیز را به یاد داشتم؟؟ او البته یکی از خصلت‌های بدم هم همین بود! همه چیز در خاطر من ماند و گاهی این به یاد ماندن‌ها آزار می‌دادند. مثلاً تمام هجده سال رفتار بد و زننده‌ی "آنها" در حافظه‌ام ثبت شده بود خیلی وقت‌ها خوشیم را ضایع می‌کرد.

دستش را گرفتم و خواستم از روی گردنم بلند کنم که نگذاشت و گفت: یانار بخواب، باور کن بیدار بشیم بازم جنگ و دعوا شروع میشه. خنده‌ام گرفت، راه حلش واقعاً خنده‌دار بود! خود را بالا کشیدم و با کنایه گفتم: با خواب هم مشکلی حل نمی‌شه. دستش را عقب کشید و در جایش نیم خیز شد: خوب چه طوری باید این مشکلات رو حل کنیم؟ - وقتی که تو بتونی پری‌زاد رو فراموش کنی ...

نفسی بلند کشید و رویش را چرخاند. هامون- یانار یه بار برای همیشه می‌گم، من علاقه‌ای به اون زن ندارم! یانار: ولی ...

هامون: ولی نداره. یه زمانی داشتم ولی از یه تاریخ به بعد ندارم ولی خوب این وسط یه چیزایی هست که نمی‌خوام در موردش حرف بزنم اما من کلاً دیگه به هیچ کس نه علاقه و نه اعتماد ندارم.

از روی تخت بلند شد و به سرویس اتاق رفت. زمانی کسی از باورهایش این‌چنین دست خواهد کشید که زخمی عمیق در قلبش جا گذاشته باشند، اما او چه زخمی می‌توانست خورده باشد که با وجود تمام علاقه‌اش دست از او بکشد؟ بعد از صبحانه‌ای که در رستوران هتل خوردیم، هامون گفت: من میرم خونه تا تکلیف اون‌جارو مشخص کنم تو منتظرم بمون.

فنجان چایم را روی میز قرار دادم و گفتم: اما من حوصلم سر میره هامون! به چشمانم نگاه کرد و جواب داد: یه امروز تحمل کن تا خونه تموم بشه.

یانار: خوب برم خونه‌ی مامانت؟

به ثانیه نکشید که اخم به ابروهایش نشست و گفت: لازم نکرده.

ابروهایم بالا رفت و با تعجب پرسیدم: چرا؟ مگه چی میشه؟

از جایش بلند شد: همین که گفتم.

از جایم بلند شدم و همراهش به اتاق برگشتیم. به سمت سوئیچ و دسته کلیدش که روی میز قرار داشت، رفت .

یانار- هامون یا منو می‌بری یا مجبورم خودم برم .
با حرص کلیدهایش را چنگ زد و به سمت آمد: یانار تمومش کن .
مقابل در ایستادم .

یانار- هامون یا دلش رو می‌گی یا این‌که منو می‌بری !
دست راستش را بلند کرد و کنار صورتم به روی در گذاشت: خوشم نمیداد .
- باشه پس اگر اومدی نبودم نگران نباش .
هامون: وایی که تو چقدر سرتقی !

یانار- من از تنهایی متنفرم .
دستش را برداشت و کلافه گفت : باشه ولی اگر سوالی ازت پرسیدن اصلاً از خودمون یا پری...
حرفش را قطع کرد، عقب رفت و ادامه داد: جواب نمی‌دی .

مقابل خانه‌یشان ، ماشین را متوقف کرد و گفت: من سعی می‌کنم امروز کارهای اون خونه رو تموم کنم .

دستم را به دستگیره‌ی در گرفتم: تو نمیایی تو ؟ راستش... من یکم خجالت می‌کشم !
ماشین را خاموش کرد و از ماشین پیاده شد. لبخند زد و من هم از ماشین پیاده شدم .
هامون زنگ در را زد و من کنارش ایستادم و تشکر کردم .
با باز شدن در، در را به عقب هل داد، کنار رفت و گفت: برو تو ...

داخل حیاط خانه‌یشان شدم . خانه‌ی ویلایی با حیاطی بزرگ که پر از درخت و گل و گیاه بود.
ساختمانی دو طبقه‌ای که انتهای حیاط قرار داشت. همراه هامون به سمت پله های ساختمان رفتیم
و مادرش قبل از رسیدن ما به پله‌ها در را باز کرد و به استقبالمان آمد .

از پله ها بالا رفتیم و مقابل مادرش ایستادیم، با صدایی آرام سلام کردم و به صورتش چشم
دوختم هامون هم همانند من سلام کرد و منتظر جواب سلام مادرش ماند .

نگاهش را به روی هامون و بعد به من سپرد و گفت: از کی تا به حال شده که عروس‌ها اون‌قدر
سرخود شدن و خودشون دستشون رو می‌ذارن تو دست شوهرشون و می‌رن تو خونه‌ی داماد؟
من پر توقع بودم یا واقعاً او رسم مهمان نوازی را نیاموخته بود؟

هامون با اعتراض به مادرش گفت: حاج خانوم! یانار رو من بردم خونه‌ام چون خوشم نمیداد فکر
کنین من پسر بیست ساله‌ام که هنوز باید راه رسم زندگی یادم بدین .

مادرش به روی صورتش کوبید و با ناراحتی گفت: خدا از اون زن نگذره که تو رو اون‌قدر
عوض کرد انداخت به جون ما ! خدا ازش نگذره که با قدم نحسش هم زندگیت رو جهنم کرد هم
نذاشت جشن این دختر با خوشی تموم بشه . خدا

هامون چشمانش را به روی هم فشرد و با فریاد نام مادرش را خواند: مامان کافیه ! ناخودآگاه از فریادش که می‌دانستم بعد از آن قادر به کنترل خود نیست دستم را بلند کردم، بازویش را فشردم و او را متوجهی حال خود کردم .

مادرش با تندى به روی هامون گفت: فقط همین فریادت مونده بود که دیگه اونم زدی، آفرین کارمون به جایی رسیده که دختر غریبه باید تو رو متوجهی کارت کنه؛ باریکلا ! هامون بازویش را کشید و به سمت پله‌ها رفت .

مادرش بغضش را شکست و آرام زیر لب گفت: خدا ازت نگذره زن که شدی سوهان روح این بچه ...

جلو رفتم و دستش را در دستانم گرفتم و گفتم: آرام باشید، بذارید وقتی بر گشت باهش حرف می‌زنید .

لبخندی بی‌جان به صورتم زد و گفت: هامون من خیلی وقته که رنگ عوض کرده . مرا همراه خود به داخل خانه برد و گفت: خوش اومدی دخترم .

کفش‌هایم را از پایم بیرون آوردم و این بار با صدای بلندتری تشکر کردم . به مبل‌ها اشاره کرد و گفت: بشین، الان میام .

با رفتنش، به سمت مبل‌های راحتی رفتم. روی مبل نشستم و به خانه نگاه کردم خانه ای بزرگ که با مبل سلطنتی و میز ناهار خوریش قسمتی از خانه را سلطنتی و قسمتی دیگر که من در آنجا بودم با مبل راحتی و میز تلویزیونی که کنار دیوار قرار داشت، چیده شده بود .

درست رو به روی در ورودی آشپزخانه‌ای پوشیده قرار داشت که از دیوار بلندش می‌توانستم حدس بزنم چقدر بزرگ است .

روی اکثر دیوارها هم تابلو فرش های زیبا و خوش بافت "ون یکاد" یا از این قبیل آیه‌های قرآنی نصب شده بود که هر کدام زیبایی چشم گیری داشتند .

همچنین، انتهای سالن کنار میز ناهار خوری پله‌هایی رو به بالا و يك در کنار پله‌ها قرار داشت . مادر هامون همراه سینی در دستانش از آشپزخانه بیرون آمد و مقابلم نشست . پیش دستی پر از میوه را روی میز قرار داد و لیوان چایی و قندان را کنار بشقاب به روی میز گذاشت، گفت: خوش اومدی یانار جان؛ ببخشید دلم از این پسر پر بود .

لبخندی زدم و زیر لب "اشکالی نداره" ای گفتم .

راستش از این‌که حرف هامون را گوش نکردم و در هتل نماندم پشیمان شدم اما خوب راه برگشتی نبود و باید تحمل می‌کردم !

مادر هامون نگاهش را به صورتم دوخت و حال پری‌زاد را جویا شد .

نگاهش کردم و گفتم: من آخرین باری که ازش شنیدم، حال خوبی نداشت .

دستش را به روی ران پایش کوبید و گفت: خدا ازش نگذره، بچمو نابود کرد .

یانار: مامان جان نفرینش نکنید! اون تو شرایط خوبی نیست .

مادر هامون: نفرینش نکنم؟! هامون من رو نابود کرد. هامونی که رو حرف من حرف نمی زد رو اینجوری کرد. من نه، ولی خدا ازش می‌گذره؟

یانار-خوب باید بگم تو جدایی هر دو طرف مقصرن نمی‌شه همه رو از چشم پری‌زاد دید . با حرص گفت: جدایی چیه دختر؟! پری زاد به پسرم خیا... کرد . از اولشم می‌دونستم دختری که با رابطه‌ی دوستی بخواد قاپ یه پسر و بدزده آخرش تو زرد از آب در میاد .

لحظه‌ای نه خون به سرم رسید و نه گوش‌هایم درست کار کرد. چه شنیدم؟! خ...یا...؟! ادامه داد: از همون اولشم از این دختر خوشم نمیومد. وقتی خونه‌ی ما میومد مدام تو جمع مردها بود؛ مدام کنار هامون می‌نشست و دستشو می‌گرفت. اصلا یه ذره شرم تو وجود این زن نبود! هر جا می‌خواستیم بریم خانوم ساز ناکوک می‌زد که من نمیام . یکم رسم شوهر داری بلد نبود، یا با این پسر جنگ می‌کرد یا مدام تو گوشش می‌خوند با ما رفت و اومد نکنه ! نفسی کشید و دنباله‌ی حرفش را گرفت: کافی بود یه مسافرت تنهایی بخواد بره! دیگه تموم بود... خون به جیگر هامون می‌کرد . آخه زن رو چه به این کارها؟! مدام از هامون ایراد می‌گرفت که چرا من رو بیرون نمی‌بری، چرا به من توجه نمی‌کنی، چرا اینجور چرا اونجور... بابا زمان ما ...

دیگر قادر به شنیدن صدایش نبودم . آن زنی که آن روز هامون آنقدر نگرانش بود خیا... کرده بود و هامون را این‌گونه مردانگی‌اش را زیر سؤال برده بود ! ولی پری‌زادی که مردی دیگر را به شوهرش ترجیح داده بود چرا روز عقدش باید به نظاره کردن او می‌آمد؟ اصلاً هامونی که از او زخم خورده بود چرا باید به بیمارستان می‌رفت یا با آن مرد درگیر می‌شد؟

ناخودآگاه در جایم ایستادم.

آن مرد!! حرف هایش، مردی بود که پری‌زاد او را به هامون ترجیح داده بود ! تازه متوجه این شدم که زمینی که قصد داشتم خانه‌ام را رویش بنا کنم، زمین نبوده، اقیانوس بوده ! امواجی که به خانه‌ام کوبیده می‌شدند خبر از آن داشتند که به زودی در این اقیانوس غرق می‌شوم. غریب، تنها و بی‌یار و یاور !

رفتارهای غیر عادی و غیر طبیعی هامون... می‌دانستم یک جای قضیه می‌لنگد، اما به فکر هم نمی‌رسید که چیزی به اسم "خیا..." قضیه را لنگانده ... مادر هامون مرا تکان داد و پرسید: حالت خوبه؟ چیشد؟

حرف‌های او درست بود؟ حرف‌هایی که از افکار پوسیده‌اش نشأت گرفته بود و می‌توانستی بفهمی او نیز يك پایش وسط ماجراست. او هم قطعا از آدم‌هایی بوده که تبر به ریشه‌ی زندگی هامون و پری‌زاد زده بود .

چند باری صدایم زد که گفتم: ببخشید سرویستون کجاست؟

لبانش را رو به بالا برد و با سردرگمی در کنار پله‌ها را نشان داد و گفت: اوناهاش !

"ممنون"ی گفتم و بی‌درنگ به سمت دوشویی رفتم .

مقابل روشویی ایستادم و به خود نگاه کردم. حال متوجهی حرف‌های هامون و مادرش در قبل از ازدواج می‌شدم !

تازه متوجهی دلیل انتخاب خود شدم... من اصلاً برای آن‌ها اهمیتی نداشتم، آن‌ها مرا انتخاب کرده بودند چون مرا ناجی هامون می‌دانستند. آن‌ها مرا انتخاب کردند چون کسی دیگر شرایط مرا نداشت که مجبور به تحمل شود. آن روزها تنها کسی که به خوبی می‌دانست پدرم مرا نمی‌خواهد، مادر هامون بود؛ زیرا او بود که بار آخر مرا از زیر دست پدرم نجات داد. پدري که تنها فرزندش را یاشار می‌دانست و با وجود من، به خاطر دختر بودنم مشکل داشت. پدري که زندگي را به کام مادرم تلخ و به کام من زهرمار کرده بود، چون در اقوامشان فرزند اول باید پسر می‌بود نه دختر که اگر فرزند اولت دختر شد نحسی زندگی را می‌گیرد و از شانس بد من، همان سال پدرم ورشکست می‌شود و ندانم کاری‌اش در کار را به پای نحسی من می‌نویسد .

روزی که مادر هامون برای سر زدن به اقوامشان در همسایگی ما آمده بود و پدرم برای مسئله ای کوچک که به جان من افتاده بود و من از ترس جانم به خانه‌ی همسایه یا دوست قدیمی ام بهاره پناه بردم و مادر هامون آنجا مرا دید و ...

او مرا برای پسرش پسند کرد زیرا می‌دانست من راهی برای برگشت ندارم و تنها مجبور به ساختن هستم و این‌که هامون را با وجود من مجبور به دوری از پری‌زاد می‌کنند... یعنی من در این زندگی حکم قیر را داشتم ! که باید با وجود هامون را به آن پای بند و از فکر پری‌زاد دور می‌کردم !!

حالم از همه‌یشان بهم می‌خورد، چه راحت ما را همانند مهره‌های يك شطرنج چیدند و بازی دادند! چه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم مرا برای پسرش پسندیده زیرا از وضعیت من دلش به رحم آمده! و

ای وای بر منی که هیچ زمانی نشد زندگی‌ام خود در مسیر درست قرار بگیرد . آن‌ها مرا به پای مردی به آتش کشانده بودند که مطمئن بودند، آینده‌ی من تنها سوختن و ساختن است. "خدایا برای بار هزار میست که درد بی‌کسی را با جان و تنم حس می‌کنم ."

آن‌ها همانند قدیمی‌ها که درست شدن زندگی يك پسر را در ازدواج و پایبند کردنش را به دنیا آوردن بچه‌ای می‌دانستند، این زندگی را برایم ساختند تا من هیزم بشوم و خانه‌ی زندگی هامون را گرم کنم که هامون از سرمای زندگیش به فکر خطرات سیاه زن قبلیش نیافتد ! مگر چه می‌شد می‌گذاشتند تا هامون با خود کنار بیاید و با گذر زمان خیانتی که او را زیر سؤال برده بود در خود حل می‌کرد و بعد از آن وارد يك زندگی دیگر می‌شد.؟؟

من به آتش خشم هامون از خیا...ش و پس زده شدنش در حال سوختن بودم و تازه می‌توانستم حال او را درك کنم . درك که نه بهتر بود می‌گفتم به برای شرایط سختش ترحم می‌کردم .

"خدایا تا به کی باید با افکاری که بوی پوسیدگی اش می‌تواند تمام دنیا را پر کند زندگی‌ها، یانارها و پری زادها بسوزاند؟؟"

اصلاً آنانی که پری زاد را خیانت کار می‌دانستند و از او دیوی دو سر ساخته بودند پرسیده بودند دلیل کارش چه بوده؟ یا که نه تنها حکم قتل او را صادر کردند و تمام؟ در کتابی خواندم، درست است که خیا... هیچ توجیحی ندارد اما می‌تواند در يك خیا... هزار دلیل وجود داشته باشد که آن دلیل‌ها پر از کمبود عاطفه و اعتماد بنفسی باشد که فرد خاطی با حس کردن آن‌ها و با رسیدن به نقطه ی پوچی، بخواهد با خیانت سر پوشی به روی تمام نقص‌های خود بزند و در خیال خود وانمود کند که خواسته شدن می‌تواند حس بد او را از بین ببرد. با صدای پی در پی مادر هامون از افکارم بیرون آمدم. مشت‌هایش را به روی در می‌کوبید و با نگرانی صدایم می‌زد.

دست‌هایم را به زیر آب بردم و مشت‌هایم از آب را به صورتم کوبیدم، قطرات آب با قطرات سرد عرقی که روی صورتم لیز می‌خورد آمیخته شدند. شیر آب را بستم و به سمت در دسشویی رفتم.

با باز شدن در، مادر هامون عقب رفت و با صورتی رنگ پریده گفت: دختر تو که منو نصفه جون کردی!

نگاهم را ازش گرفتم، بی‌حرف از کنارش گذشتم و به سمت کیفم رفتم. تحمل آن‌جا برایم غیر ممکن بود. مادر هامون وقتی دید که کیف را بر می‌دارم پرسید: جایی میری یانار جان؟ هه، یانار جان! جالب بود مگر می‌شد از کسی که سوء استفاده می‌کنی جانت بشود؟! کیف را به روی شانهم انداختم و بی‌آنکه به رویش برگردم گفتم: نمی‌دونم من می‌تونم ببخشمون یا نه، ولی این رو همیشه از من به خاطر داشته باشید. درسته تو خونه‌ی پدرم حکم اضافی بودن رو پیشونیم زده بودند اما شما حق نداشتین که بخواید برای نجات هامون از زنش من رو وسیله‌ی دست خودتون کنید.

بغض گلویم را گرفت و نفسم را سخت کرده بود، اما باز هم ادامه دادم: شما شرایط زندگی من رو می‌دونستی، می‌دونستی که راه برگشتی ندارم و باید بسوزم به پای پسری که هنوزم عاشق پری-زادشه اما باز من رو پاسوز مردی کردی که حتی يك در صد هم جایی تو قلبش نخواهم داشت. تمام زندگیم فدای خودخواهی و باورهای غلط پدرم شد باقیه عمرم فدای خودخواهی و نامردی شما...

به رویش چرخیدم و به چشمان برزخی‌اش نگاه کردم: خیا... فقط به کار پری‌زاد نمی‌کن. این کلمه تو خیلی از جاها معنی خودش رو داره و حال شما معنی این کلمه رو به جون خودتون خریدید چون در حق زندگی من خیا... کردید. زندگی که از این به بعدش تنها برای من سوختن رو به همراه خواهد داشت. من که نه، ولی خدا از شما می‌گذره؟ منتظر جوابش نماندم و قبل از این‌که جوابی دهد به سمت در رفتم و خود را به کوچه رساندم.

نمی‌دانم در این دنیا آیا تاوان گناهی که هیچ گاه مرتکب نشده بودم را می‌دادم و یا نه این‌ها تنها تقدیر دختری است که خود نامش نیز سوختن و شعله کشیدن را به همراه دارد. در کتابی خواندم :

" نام‌ها اثر پذیری بزرگی بر شخصیت آدم‌ها دارند، پس نام فرزندان را به نیکی انتخاب کنید ". نام من یانار، به معنی سوختن بود آیا نامم این سرنوشت کذایی را برایم رقم زده بود؟ آیا من شمع به دنیا آمدم و حکم پیشانی‌ام این بود که بسوزم و آب شوم تا لحظات عاشقانه‌ی دیگران را معنا دار کنم؟! "

مادرم اسمم را برایم انتخاب کرده بود. زمانی که به گفته‌ی خاله‌ام، پدر با دیدن این‌که دختر هستم لگدی به ران پای زن تازه فارغ شده‌اش می‌زند و به ترکی به او می‌گوید: سَن مَنی گیز دوغوب سَن ارواد؟ (برای من دختر به دنیا آوردی زن؟) مادرم که از عقاید پوچ خاندان آن‌ها با خبر بود و می‌دانست دختر اول نشان از نحسی است برای پدرم، مرا در آغوش می‌کشد و با التماس می‌گوید: سَن الله بو گیزینن ایشین اولاماسین! (تو رو خدا با این دختر کاری نداشته باش!)

اما پدرم که من را خبری بد و بدتر از آن نحسی می‌دانست جای من، مادرم را به مشت‌هایش گرفت و این‌گونه برای به دنیا آوردن من از او تشکر کرد و مادرم همراه اشک‌هایش نام مرا یانار یعنی سوختن نامید.

نمی‌دانم حس مادرم از زندگی‌ام باعث خواندن این نام بر من شد یا نه من دختری خودسوخته بودم!

سر بلند کردم و با دیدن اتوبوس‌ها به مقصد بیمارستان پری‌زاد، به سمتشان رفتم و راه بیمارستان را در پیش گرفتم.

زمان رسیدنم به بیمارستان برابر با زمان ملاقاتی شد، بدون گیر دادن پرسنل بیمارستان راهی اتاق پری‌زاد شدم. خوشبختانه کسی نبود و وارد شدم؛ بالای سرش به آرامی و متفکر ایستادم. موهای پری‌زاد را از روی صورت زرد رنگش کنار زدم و به لوله‌ای که به دهانش وصل بود خیره شدم.

یانار- تو تقاص چی رو میدی؟

صندلی کنار دیوار را بی حال روی زمین کشیدم و روی آن نشستم، دست بی جان و لاغر پری‌زاد را در دستم گرفتم و انگشتانم را روی آن کشیدم.

- می‌دونی پری‌زاد! نمی‌تونم باور کنم زنی که عاشق شوهرش باشه این‌جوری در حق عشقش نامردی کنه؟ نمی‌دونم اون قدر مشکلات خودم بزرگه که راستش نمی‌تونم به تو زیاد فکر کنم.

لبم را گزیدم، اشک‌هایم قصد آزاد کردن خودشان از پشت حصار چشمانم را داشتند ...

- ماها خیلی بدبختیم! عین اشیاء از مون استفاده می‌کنن و ما چون زنیم، چون این جوری آفریده شدیم باید سکوت کنیم و با گریه کردن تا اون جایی که از دستمون برمیاد خودمون رو آروم کنیم. اگر ما حرف بزنیم، سعی می‌کنن با زورشون به ما ثابت کنن که هیچی نیستیم. دستمون را در موهای چرب شده‌ی پری زاد بردم و گریه‌ام شدت گرفت.

- کجای دنیا، زنی برای همسر قبلی شوهرش درد و دل می‌کنه؟

حس درماندگی این نیست، پس حس درماندگی را چگونه معنی می‌کنند؟

هق هق در اتاق سفید و بی‌روح بیمارستان پیچید و فضای بوی بتادین گرفته‌اش را پر کرد.

- من تنهاییم شاخ و دم داره پری زاد! اصلا شبیه تنهایی‌های معمولی نیست... من بیش از حد تنهام... بیش از حد غریب شدم تو این تهران درندشت. بیش از حد غریب منو گرفته! هر چند تو شهر خودمم جایی برای موندن نداشتی و مجبور شدم پناه بیارم به شهری که هیچ کس کمک حالت نمی‌شه.

صدای در زدن کسی آمد، صورتم را چرخاندم و هامون را دیدم. بغضم را فرو دادم و با آستین مانتوام صورت خیسم را پاک کردم. صدای نفس‌های هامون که سعی داشت ریتمشان را کنترل کند به وضوح به گوشم می‌خورد.

هامون- چرا و اینستادی تا خودم بیام دنبالت؟

از جایم بلند شدم، او برای اولین بار بدون خشونت حرف می‌زد.

با حرص صندلی پشتم را کنار زدم و با سینه‌ای ستبر جلوی هامون ایستادم و غریبم: برای چی بیای دنبالم؟! مگه اهمیتی دارم؟

هامون با تعجب و خستگی، خیره‌ی چشمانم شد.

هامون- منظورت رو متوجه نمی‌شم!

با تمسخر پرسیدم:

- از کجا فهمیدی بیمارستانم؟!!

دستم را بالا بردم و به پری زاد اشاره کردم.

- اومدی به زنت سر بزنی بعد یهو دیدی منم عین علف این جا سبز شدم؟!!

با خنده‌ی تلخی اضافه کردم:

- اوه معذرت می‌خوام ایشون دیگه زن شما نیست؛ چون چی... کرده!

چشمان هامون در صدم ثانیه به خون نشست و دستانش مشت شدند.

یانار- فقط یه سؤال اینجا برام پیش میاد! یه مرد چی... دیده‌ی تعصبی‌ای مثل تو چرا اون قدر

برای این زن جلز و ولز می‌کنه؟! مردی که حاضر به تحمل این ننگ نشد چرا باید اون قدر بی

تاب به نظر بیاد؟

دلم گواه می‌داد که زنی مانند پری‌زاد، با آن چادر خونین سیاهش که با معصومیت تمام روی زمین افتاده بود، آن‌طور که از او می‌گویند نیست. خدایا نمی‌دانم به شنیده‌هایم اعتماد کنم یا چهره‌ی معصوم او که نشان از پاکی داشت!

- شاید هم من اشتباه می‌کنم! تو و خانواده‌ت به پری‌زاد همچین تهمت بزرگی زدی و حالا عذاب وجدانت داره می‌کشنت!
با عصبانیت بیشتر گفتم:

- با تمام این اوصاف... بازم هیچ جایی برای یانار نیست! یانار تحمیل شدست!! این زندگی مال بقیست، مال یانار نیست... مثل همیشه یانار رو هیچ کس نخواسته. مثل همیشه یانار فقط می‌سوزه. مثل همیشه....

هامون- کی این حرف‌ها رو بهت زده؟ حاج خانوم؟

یانار- مهم گوینده‌ی مطلب نیست، مهم خود مطلبه که بدجوری من رو سوزونده... چرا هامون؟ چرا قبول کردی که با من ازدواج کنی؟ می‌دونم که فهمیدی من دلیل ازدواجم با تو چی بوده. اصلاً مگه می‌شه مادری که نتونسته راز دار پسرش بوده باشه راز من رو تو سینش نگه داره؟ از شدت خشم و عصبانیت صدایم می‌لرزید.

- من بختم سیاه بود و مجبور شدم، تو چرا؟ من رو پدرم خواست چون نحسی به خیال پوچش داشتم! برای چی من رو وارد زندگی‌ای کردی که فقط باید ستون هاشو محکم؟! برای چی وقتی تمام فکرت روز و شب مشغول زنی دیگست من رو قبول کردی؟ اگر بازی با زندگی یه دختر خسته از تقدیرش، دختری که با تمام امید بله‌ی عقدش رو به زبون آورده، دختری که تنها امیدش رو به تو بسته‌ی... نیست، پس چیه؟ هامون شماها هر کدوم به نفع خودتون من رو بازی دادید. مامانت برای دوری از پری‌زاد، تو برای دل خوش کردن مادرت، پدرت برای آرامش خانواده‌ش و پدر و مادر من هم....

با دست اشک‌های مزاحمی که دیدگانم را تار کرده بود پاك كردم و ادامه دادم: شماها همتون من رو بازی دادید اما من فقط به امید روزهای پر از آرامش به تو بله گفتم اما این شد تقدیرم که فقط بسوزم.

هامون- یانار بیا بریم بیرون باهم صحبت می‌کنیم، این‌جا بیمارستانه!

این‌جا اتاق پریزاد در بیمارستان بود! نامحسوس اشاره کرد که صدای بلندم پری‌زادش را ناراحت می‌کند. با سنگینی فشارهای شدیدی روی قلبم، چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و دهانم را بستم... بند کیفم را در دستم مشت کردم و به خود گفتم: چه احمقانه برای ترس از دست دادن او به این زن حسادت کردم. چه احمقانه یانار منطقی و آرام برای حفظ مردش و زندگی که در خیالش راه نجات و در واقعیت تنها سوختن بود را فراموش کردم و تبدیل شدم به زنی که حسادت او را به فکر و داشته بود که پری‌زاد برتر است یا من؟ که پری‌زاد زیباتر است یا من؟! که....

هامون جلوتر می‌رفت و من با سردرد بدی پشت سرش آرام آرام راه می‌رفتم. چیزی درونم می‌گفت که من یک احمق بدبخت هستم! یک احمق بدبختی که به بدترین حالت ممکن از او سوء استفاده شده و او وقتی فهمیده که دیگر کار از کار گذشته است. من در این زندگی احتمالا تا ابد زندانی می‌شدم! زندگی که باز هم مهر اضافی بودن بر پیشانی‌ام خورده بود و باز تحقیرم کرده بودند.

به حیاط بیمارستان که رسیدیم هامون سمت من برگشت.

- یانار چیزی که نباید می‌فهمیدی رو فهمیدی اما برای خودت نبر و بدوز ...

آه کشید، دستش را توی جیبش برد و فندک خوش دست طلایی رنگش را بیرون آورد و بین انگشتانش چرخاند.

- درسته یه زمانی عاشق پری‌زاد بودم، براش همه کاری می‌کردم اما وقتی پری‌زاد با کارهایش شعور و غیرت من رو زیر سؤال برد ازش متفر شدم ... منتظر نگاهش کردم.

هامون- الانم که می‌بینی این طوری می‌کنم به خاطر عذاب وجدانمه، از روز عقد که پری‌زاد دنبالمون دوید و تصادف کرد عین خوره افتاده به جونم. نه این‌که دوشش داشته باشم نه، فقط یه سؤال مدام داره ادیتم می‌کنه، این‌که اگر کسی دیگه رو به من ترجیح داده چرا باید بازم به من فکر کنه؟

در دلم به هامون و حرف‌های بدون پیش زمینه و یا حتی پس زمینه‌اش پوزخند زدم، وقتی دروغ گفتن و چرب‌زبانی بلد نبود چرا می‌گفت؟ اصلاً حقیقت داشت، آیا باز هم در صورت مسئله‌ی من تغییری ایجاد می‌کرد؟

نمی‌دانم به قدری در این زندگی حس تنهایی و آدم فریب خورده را داشتم که دیگر نمی‌توانستم خود را بشناسم. این یانار و رفتارهایش حتی برای من هم غریبه بود.

به ماشین هامون رسیدیم؛ در ماشین را بی‌حال باز کردم و تقریباً روی صندلی افتادم. هامون هم که اخم‌هایش را در هم کشیده بود، پایش را روی گاز گذاشت و ماشین را حرکت داد. به هتل که رسیدیم از ماشین پیاده شدم.

هامون- تو برو بالا، من جایی کار دارم.

بی‌حرف در ماشین را به هم کوبیدم.

کارت را زدم و وارد اتاق شدم، مانند او با حرص از تنم در آوردم و پی در پی دستم را لای موهای پریشتم بردم.

من از تحمیل بی‌زار بودم، حال از خفقان و سکوت بهم می‌خورد. من با وجود نامردی و دروغ‌هایی که لحظه به لحظه به خوردم می‌دادند، نمی‌توانستم باز هم عمری مهر سکوت بر لب زخم و همانند خانه‌ی پدری خفقان بگیرم.

به روی تخت نشستم و کلافه رویم را به سقف گرفتم و به خدایم گفتم: خدایا کجا برم که مجبور به تحمل این زندگی نباشم؟ خدایا در ماندگی ام را برایم درمان کن. خدایا راهی نشانم بده که با عزت نفس بتوانم بر همه ثابت کنم یانار آن قدرهام احمق نیست .

درست بود جایی برای رفتن نداشتم اما بدتر از آن جایی هم برای ماندن نداشتم و رفتن من تنها توفیق اجباری بود که باید به جان می‌خریدم .

حس دو دلی تمام وجودم را به خود درگیر کرده بود و لرزه به جانم انداخته بود اما نفس‌هایم بیش از آن‌که قطع شوند تصمیم به رفتن گرفتم .

تنها جای رفتن همان خانه‌ی خاله بود. درست بود اولین جایی که او سر میزد آنجا بود ولی خوب من هم راه دیگری نداشتم. دانیال همیشه مرا از اتفاقات زندگی‌ام نجات میداد و باز تنها او فرشته-ی نجاتم بود .

از جایم بلند شدم و با دستانی که خود نشان از استرس و ترس از هامون را به رخم می‌کشید، ساکم را بستم و لباس‌های بیرونم را به تن کردم .

ساکم را به دوش انداختم و به سمت در رفتم. به اتاق نگاه کردم و قدمی رو به جلو برداشتم که به چیزی محکم بر خورد کردم. سرم را بلند کردم و صورت خشمگین هامون را دیدم .
هامون-جایی میری؟

زبانم بند آمده بود، شوکه شده بودم! هامون نگاهش را سمت ساک روی شانهام هدایت کرد. نفس-هائیش داغ شد و صورتش را نزدیک صورتم گرفت .
هامون-فکر می‌کنم مزاحم فرار تون شدم .

خواستم چیزی بگویم که هامون با شدت من را به عقب هل داد و داد زد: تو آدم نمی‌شی، نه! جلو آمد و غضبناک ادامه داد: حیف که جایی کار دارم و گرنه می‌موندم و حساب کار رو دستت می‌آوردم .

من به ساک و او به کارت اتاق درون دستم خیره شد. پوزخند زد و با سرعت کارت را از دستم بیرون کشید و در حالی که آن پوزخند در صورتش پر رنگ می‌شد دستش را به روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت و باری دیگر مرا به عقب هل داد.

هامون-وقتی اون قدر سرکشی باید زندانیت کنن.
با سرعت به سمت در رفتم اما او قبل از رسیدن من در را محکم بست. مشت‌ی به روی در کوبیدم .

یانار-در رو باز کن هامون! نمی‌تونی من رو این‌جا زندانی کنی!
هامون از پشت در گفت:

- فعلا که این کار رو کردم، سر و صدا هم نکن! چون اون وقت دیگه مجبورم از رفتن صرف نظر کنم و الان به حسابت برسم.

چند بار از پشت در صدایش کردم که چیزی نگفت، مثل این که رفته بود. از عصبانیت در حال انفجار بودم، چند بار طول و عرض اتاق را طی کردم و راهی جز صبر نداشتم. کلافه در اتاق قدم می‌زدم و گاه از بی حوصلگی پشت پنجره می‌ایستادم و به شهری که در آن جایی نداشتم چشم می‌دوختم. هر چند من تقریباً نه در شهر خودم و نه هیچ جای دیگر جایی نداشتم! ساعت از ۱۰ گذشته بود و هنوز خبری از هامون نبود. معده‌ام از گرسنگی تیر می‌کشید و سرم از درد در حال انفجار بود.

نمی‌دانستم آینده‌ام چه می‌شد، اما هر چه شود هرگز اجازه نخواهم داد؛ هامون مرا احمق فرض کند. فوق فوئش از دانیال باری دیگر کمک می‌گرفتم تا مرا از این زندگی نجات دهد و بعد به جایی می‌رفتم که دست هیچ کسی به من نمی‌رسید. جایی که باز هم من و تنهایی با هم تنها بمانیم. از شدت درد سرم، موهایم را باز کردم و دستانم را بین موهایم بردم و آنان را چنگ زدم. آخر این همه فکر و خیال مرا به جنون می‌کشاند!

روی مبل نشستم، سرم را به روی مبل تکیه دادم و چشمانم را روی هم گذاشتم. با برخورد دستی به روی گونه‌ام چشمانم را باز کردم و از ترس هینی بلند کشیدم. هامون عقب رفت و گفت:

- نترس، منم!

اخم‌هایم را در هم کشیدم، از جایم بلند شدم و بی‌آنکه نگاهش کنم به سمت مانتو و شالم رفتم. مانتو را به تنم کردم و شال را به سرم انداختم. به سمت در چرخیدم که هامون را مقابل خود دیدم. در صورتم نگاهش را چرخاند و با رسیدن به چشمانم توقف کرد:

- تو چرا اون قدر کله شقی؟

پوزخندی به گوشه‌ی لب نشاندم:

- هامون درسته جایی برای برگشت ندارم اما جایی هم نمی‌مونم که احساس اضافی بودن کنم.

من عمری با این حس زندگی کردم؛ از این به بعدش رو نمی‌خوام این جور زندگی کنم: دستش را بلند کرد و قسمتی از موهایم را گرفت و گفت:

- یانار خسته ام، منم از زندگی قبلیم خسته‌ام، چند ماه تمام به سال‌های زندگی‌م فکر کردم. به تمام ثانیه‌هایم، لحظه‌هایم، اتفاقاتش، تمام سال‌های گذشته رو به بار دیگه زندگی کردم. همش دنبال یه سؤال گشتم، این که چی شد پری‌زاد دیگه من رو نخواست؟ چی شد زنی که همیشه مطیع من بود، این- طور طغیان کرد؟ یانار نمی‌دونم مشکل چی بود که این جور شد! نمی‌دونم چرا عاقبت منو پری-زاد که عاشق هم بودیم این شد! یانار من واقعاً هیچی دیگه نمی‌دونم؛ فقط می‌خوام آرامش پیدا کنم. می‌خوام مثل دیشب بتونم راحت بخوابم. درسته هنوز بهت هیچ علاقه‌ای ندارم اما بیا بهم فرصت بدیم، بیا تمام سعی من رو بکنیم اگر نشد ...

با سکوتش چشمانم پر از اشکم را روی هم فشردم و سرم را پایین انداختم. واقعاً این آدم غیر قابل پیش‌بینی بود! طبق شناخت من الان او می‌بایست فریاد می‌زد، تحقیر می‌کرد و یا حتی همانند

روزهای قبل کتک می‌زد؛ اما او بر خلاف افکار من عمل کرده بود و این تنها نشان از آن داشت که روح این مرد پر از زخم‌هایست که نیاز به مرهم دارد و نیاز به کسی دارد که او را از این جهنم زندگی‌اش نجات دهد؛ او مرد ناامید از زمانه ایست که او را به سختی بازی داده است و حال خسته از بازی روزگار به دنبال آخرین راه حلیست که بتواند تقدیرش را عوض کند. بتواند آتش افتاده در زندگی‌اش را خاموش کند. آتشی که اگر دیر می‌جنبید از او چند تکه زغال باقی می‌ماند!

دستش را به زیر چانه‌ام گذاشت و صورتم را بالا آورد .

- یانار من نه می‌تونم قولی از آینده و نه حتی می‌تونم امیدی بهت بدم. فقط می‌تونم بگم دوست دارم حالا که تو وارد زندگیم شدی همه چیز عوض بشه . راستش تو این چند روز با وجود این- که من همون هامون زمان پری زاد بودم ، اما تو تونستی من رو یه جاهایی مجبور به عقب نشینی کنی . یانار ما هر دو یه جورایی بهم پناه آوردیم . حالا اینکه چی شده، اینکه اجبار بوده، سواستفاده کردن رو فراموش کن. یانار می‌خوام فقط کنارم باشی تا بتونم کم‌کم که از من شکسته شده رو درمان کنم... هستی؟

به چشمانش نگاه کردم، در تمام نگاهش التماس فریاد می‌کشید و من نیز آرام گرفته بودم، با همین اندک توجه او تمام حسادت‌های زنانه و تمام لجبازی‌های کودکانه‌ام فروکش کرده بود و برگشته بودم به همان یانار منطقی و آرام .

ما هر دو خسته از زمانه‌ای بودیم که برای مقابله با آن نیاز به همراهی یک‌دیگر را داشتیم. نیاز داشتیم با هم بمانیم تا از تنهایی‌های عذاب آور فرار کنیم. نیاز داشتیم با هم بمانیم تا کنار هم زندگی جدیدی بسازیم که بتوانیم تمام کاستی‌های گذشته را در زندگیمان جبران کنیم . هامون- هستی یانار؟

چشمانم را روی هم فشردم و با رها کردن آخرین قطره از چشمانم آرام گفتم :

- هستم .

نفس‌هایش روی صورتم نشست و گرمی بوسه‌اش روی پیشانی‌ام وجودم را به آتش کشاند . در تمام دنیا تنها مردان باعث آرامش زنانشان خواهد بود؛ آن‌ها می‌توانند کشتی زندگی‌یشان را از میان امواج پر تلاطم اقیانوس‌ها با بوسه‌ای نرم به ساحل برسانند و به جای دل‌سرد کردن همسرانشان آن‌ها را به معجزه‌ی دست‌های مردانه و گرمشان معتاد کنند !

با قرار گرفتن در آغوش گرم هامون تمام حس بی‌پناهی‌ام پر کشید و جایش را امنیتی پر کرد که سال‌ها به دنبال آن در وجود پدرم گشتم اما او با تمام توانش از من دریغ کرد و حال من بعد از سال‌ها زندگی آن را در آغوش همسری اجباری پیدا کردم . همسری که امشب صادقانه گفت دوستم ندارد اما می‌خواهد سعی خود را بکند که دوستم داشته باشد. همسری که همانند خود من سر خورده از زندگیست و امیدش را به همسرش بسته تا بتواند این بار حق بازخورده از زندگیش را باز پس گیرد بی‌آنکه امید بدهد یا حرف‌های دل‌گرم کننده بزند !

هامون مرا از خود جدا کرد و گفت :

- تا وسایلها رو جمع کنی برگردیم خونه، منم میرم پایین تا ببینم رستوران هتل غذا داره یا نه .
سرم را بلند کردم و آرام " باشه" ای از زیر زبانت خارج کردم .

باری دیگر پیشانی ام را بوسید و رفت .

بعد از تسویه حساب به سمت ماشین رفتیم تا راهی سرنوشت که نه، ساختن سرنوشتمان شویم !
با توقف ماشین در پارکینگ از ماشین پیاده شدیم و هامون با برداشتن ساک من و ساک کوچک خود به سمت آسانسور رفت .

پشت سرش به راه افتادم و کنارش منتظر رسیدن آسانسور ماندم . با رسیدنش هامون در را باز کرد و خود سوار آسانسور شد . متعجب نگاهش کردم و گفتم :

- فکر نمی کنی خانومها مقدم ترند؟

هامون- نخیر زن باید پشت مردش قدم برداره .

ابروهایم بالا رفت و با خنده گفتم :

- که چی بشه اون وقت؟

هامون- که مرد حواسش به زنش باشه دیگه !

برایم جالب شد! او افکاری در سر داشت که شاید پدرش در زندگی اش داشته و او نیز از پدر خود آموخته بود .

یانار: فکر نمی کنی این افکار ماله زمان بابا بزرگت بوده؟

اخم کرد :

- یانار !

خندیدم :

- یانار چی؟ آخه مرد عاقل تو وقتی پشتت به ناموست باشه چطور باید حواست به اون باشه ؟ یا

تو وقتی پشت سرش باشی از کجا می خواهی بدونی يك قدم بعدش رو در امنیت روی زمین می-

ذاره یا نه؟ هامون مرد کنار زنش دست به دستش میسپاره تا علاوه بر حس امنیت بتونه به تمام

مردم نشون بده این زن همراه داره. این عقایدی که تو داری ماله زمانی بود که زن ها رو بند می-

زدند نه الان که يك سریشون به زور حتی مانتو تن می کنن !

هامون سرش را کلافه تکان داد و از آسانسور بیرون آمد، کنار من ایستاد و به در چشم دوخت :

- به نظرت ما هر دو از این در رد می شیم؟ !

با صدای بلند خندیدم و گفتم :

- از دست تو هامون! خوب وقتی تو این شرایط قرار می گیری باید اول من برم بعد تو مثل کوه

ازم پشتیبانی کنی !

این بار خنده اش را کنترل نکرد و او هم با صدای بلند خندید و گفت: پس جون مادرت برو بذار من

ازت پشتیبانی کنم تا با این وسایلها پخش زمین نشدم .

به داخل آسانسور رفتم و هامون نیز سوار شد و بعد از فشردن دکمه ی طبقه ی اول گفت :
- والا الان از پله‌ها رفته بودیم بالا داشتیم چایی می‌خوردیم .

هر دو پشت در قرار گرفتیم و من تازه به یاد آوردم چرا از این خانه رفته بودیم. عقب رفتم و نگاهم به کنار پله‌هایی افتاد که شب اول زندگیم را در آنجا مهمان اشک‌هایم شدم. خوب آن شب را به خاطر دارم که مظلومانه دستم را روی کاشی‌های خاک گرفته‌ای که سیل قطرات اشک من شده بودند، می‌کشیدم و کسی نبود که چیزی از دردم بپرسد و یا حتی آن را سعی کند که بداند ! هامون بی‌توجه به من در را باز کرد و به داخل رفت. ساک و چمدان را کنار در روی زمین قرار داد و با روشن کردن برق‌ها بیرون آمد و کنارم ایستاد .
هامون- خوب یانار خانوم بفرمایید!

به صورتش نگاه کردم، جالب بود که فکرم را خواند !

هامون- این‌جا خونه‌ی تو هست نه پری‌زاد ! خوش اومدی ...

خدایا من به معجزه ایمان داشتم اما نه معجزه‌ای که یک شب این مرد خشن را که مانند تابلو
اخمش را به پیشانی‌اش می‌خکوب کرده بود از این رو به آن رو کند !

به طرف خانه قدم برداشتم و با داخل رفتنم برای چند لحظه همه‌ی افکار توی ذهنم را که مانند
تار عنکبوت ذهنم را فرا کرده بودند؛ پاک شدند و تمام من شد اعجاز باور نکردنی زندگی ...
تمام خانه در نگاه اول ردی از هیچ زنی دیگر را نداشت و حال من تنها زنی بودم که از این به
بعد این خانه را با عطر تن خود و ردپایم پر می‌کردم .

با نوقی که لحظه به لحظه از وجودم لبریز می‌شد جلوتر رفتم و به خانه نگاه کردم .

دیوارهای سفید خانه با کاغذ دیواری‌های سفید که درش ردهای کم رنگ آبی و صورتی روشن
رنگ رقصانی کرده بودند، پوشانده شده بود و فرش‌هایی در کف خانه پهن شده بود که رنگ‌های
سفید، آبی و صورتی کم‌رنگش هم‌خوانی زیبایی با دیوارها ایجاد کرده بودند. تلویزیون بزرگ
جای تلویزیون قبل به روی دیوار نصب شده بود و در وسط هال مبلی به رنگ آبی روشن و
کنار کانتر آشپزخانه میز ناهار خوری هشت نفره‌ای به رنگ سفید چیده شده بود .

به سمت اتاق‌ها رفتم. اتاقی که برای مهمان بود، تخت دو نفره‌ای سفید رنگ به همراه میز آرایش
درویش قرار داشت و اتاق سابق پری‌زاد و هامون خالی از وسیله و تنها فرش کرم رنگ
درویش پهن بود. در اتاق را بستم و به آشپزخانه نگاه کردم. با قرار گرفتن در ورودی آشپزخانه
توانستم آن‌جا را هم ببینم . هامون تمام وسیله‌های آنجا رو هم عوض کرده بود و با نهایت سلیقه
لوازمشان را خریداری کرده بود .

با شنیدن صدایش از کنار گوشم به رویش چرخیدم .

هامون- خورش اومد؟

چشمانم را درشت کردم و دستانم را به هم کوبیدم، با خوشحالی جواب دادم: خیلی ...

هامون- خدارو شکر ...

- یانار- یه روزه چطور تونستی این همه کار رو انجام بدی؟!
به سمت حال رفت و گفت: خدا هادی رو نگه داره اون کمکم کرد؛ البته کنار دست ما هم یه هفتا کارگر کار می‌کردند تا برسیم تمومش کنیم .
دنبالش راه افتادم.
- خوب چه عجله‌ای بود؟ یکم بیشتر زمان می‌دادی!
به رویم چرخید.
- من از هتل موندم خوشم نمیاد. آدم رو غربت زده می‌کنه. حالا برو لباس‌ها رو عوض و یه چایی هم دم کن.
به سمتش رفتم و در حالی که دستانم را با لبخند به کمرم زده بودم گفتم :
- با اجازه من به اتاق میرم، لباسامو بر می‌دارم ،یه دوش می‌گیرم ،بعدشم میام پیش شما تا چایی دست آقا هامون رو بخوریم .چه طوره ؟
خندیدم و به سمت اتاق رفتم و قبل از وارد شدن گفتم :
- راستی برای من پررنگ باشه.
هامون نگاهم کرد و خواست پرویی حواله‌ام کند که در را بستم و حرفش را پشت در نگه داشتم .
تخت بالای اتاق، کنارش دو میز کوچک، پایین اتاق کنار در میز آرایشی که با لوازم نو چیده شده بود و کنارش کمدی بزرگ سفید رنگی که قرار گرفته شده بود اتاق را زینت داده بود .
در کمد را باز کردم و با دیدن چند دست لباس آویزان و لباس‌هایی که در کشوها بود متوجه شدم ،این‌کارها تنها می‌تواند زنی انجام داده باشد نه هامونی که هنوز با افکار صد سال پیش زندگی می‌کند .
لباسی نو که يك شلوارك کوتاه تا زانویم و تاپی حلقه‌ای که می شد گفت جزو پوشیده‌ترین لباس‌ها بودند انتخاب کردم و با خود گفتم :
- من نمی‌دونم کی بوده این زن ولی هر کی که درست با خالم هم سلیقه بوده .
از در اتاق بیرون آمدم و با دیدن هامون که مشغول پر کردن کتری بود به سمت حمام رفتم و در دل گفتم :
- میشه امیدوار بود .
بعد از حمام لباس‌هایم را پوشیدم و موهایم را باز گذاشتم تا خشك شوند .
حوله را پشت در اتاق به روی جالباسی آویزان کردم و به حال رفتم .
هامون دو لیوان چایی را روی میز قرار داده بود و مشغول جا به جا کردن کانال‌ها بود .
به سمتش رفتم و با فاصله کنارش روی کاناپه نشستم. رویش را به من چرخاند ، لبخندی زدم و به چایی‌ها اشاره کردم ، چشمکی زدم و گفتم: آفرین خوش رنگه !
هامون-پرویی دیگه؛ ولی بدون این بار آخر بود من از این‌کارها خوشم نمیاد .

لیوان چایی را از روی میز برداشتم و به شوخی گفتم: دعا کن به دهنم مزه نکنه و الی نمی‌تونه بار آخرت باشه .

با يك حرکت لیوان را از دستم گرفت و گفت: پس نمی‌خوری که مزه هم نکنه .
به سمتش خیز برداشتم و خواستم لیوان را از دستش بگیرم که دستش را به دور کمرم انداخت و مرا نیز به سمت خود کشید. رخ به رخ يكديگر نفس‌های پشت هم می‌کشیدیم و باز دمش را به روی صورت هم پخش می‌کردیم. خواستم عقب بکشم که کمرم را محکم تر گرفت و به شوخی گفت :

- پشیمون شدی ؟

به چشمان شیطنت بارش نگاه کردم و گفتم: خودم میرم می‌ریزم .
لیوان را به روی لب‌هایم فشرد و گفت: نه بخور ببین مزه می‌کنه .
مقداری از چایی را نوشیدم و باز خواستم عقب بکشم که باز هم دستش را بیشتر به کمرم فشرد و گفت: شامپوی موهات چه خوش بوئه!

شك نداشتم که از شرم صورتم قرمز شده بود. دستش را رها کرد و با خنده پرسید :

- مزه کرد؟

مشتی به روی سینه‌اش کوبیدم و بلند شدم .

با پرویی گفتم:

- اصلاً از این به بعد فقط چایی با تو!

بلند شد و جلو آمد. عقب رفتم و با برخورد به میز گفتم :

- چیه می‌خوای قدت رو به رخم بکشی ؟

با صدای بلند خندید و گفت: می‌دونستی یانار که خیلی بامزه ای؟! !

فکر می‌کنم از خجالت شبیه لبو شده بودم. برای فرار از آن موقعیت چرخیدم تا به سمت اتاق بروم که بازویم را گرفت و مرا به خود نزدیک کرد، زیر گوشم زمزمه کنان گفت: به زندگی جهنمی من خوش اومدی ...

تمام وجودم گر گرفت و از شرم تنها چشمانم را بستم و همراه مردی شدم که می‌دانستم دوستم ندارد اما به سختی نیازمند حضور من است تا به آرامش برسد. مردی که امشب با تمام وجودش خواهان نجات خود از جهنم کنونیش بود. مردی که عاشقانه‌هایش را خرج دیگری کرده بود و من نیز باید تلاش می‌کردم تا مرا لایق احترام و عشقش بداند .

می‌دانستم راهی سخت پیش رو دارم اما حال که هامون هم مرا در زندگیش می‌خواهد و می‌خواهد که با یکی شدنمان غرور شکسته اش را ترمیم کند به حرمت همان بله‌ای که در سر عقد گفتم کنارش می‌ماندم و با تمام جانم تلاشم را برای ساختن این زندگی می‌کردم .

با برخورد نور به صورتم، آرام چشم‌هایم را باز کردم. نور طلایی خورشید که از لای پنجره به اتاق سرک می‌کشید، چشمانم را زد. دست راستم را مقابل نور گرفتم و خمیازه‌ی کوتاهی کشیدم .

وقتی به روشنایی اتاق عادت کردم، سرم را چرخاندم؛ خبری از هامون نبود. روی تخت کمی غلت زدم و بعد از کشیدن دست‌هایم از جا بلند شدم و با کرختی‌ای که هنوز پر قوت در بدنم جریان داشت از اتاق خواب خارج شدم.

بعد از شستن دست و صورتم به حال رفتم و چند بار هامون را صدا زدم، آخر سر وقتی جوابی نشنیدم به آشپزخانه رفتم که بوی نان داغ و تازه مشامم را پر کرد. صدای قل قل آب جوش باعث شد تا چشمان خسته و خمار شده‌ام را به چایی ساز بدوزم. با لبخند پر رضایتی، صندلی را عقب کشیدم و پشت میز نشستم. هامون نان بربری های کنجی را چند تکه کرده بود و همراه با پنیر، مربا و... روی میز چیده بود. این کارهای هامون باعث شد که ذهنیتم از او و آنچه که می‌دیدم در تناقض شدیدی باشد! یعنی او برای پری‌زاد هم این‌گونه میز صبحانه می‌چید؟ نمی‌دانم من تازه داشتم با ناشناخته‌های شخصیت هامون آشنا می‌شدم! داشتم به گل‌های رز مصنوعی توی گلدان نگاه می‌کردم که صدای زنگ تلفن بلند شد. با نوقی که منبعش را نمی‌دانستم از کجاست سریع از جایم بلند شدم و به سمت تلفن پرواز کردم. یانار-الو؟

صدای هامون که در گوشی می‌پیچید مثل عطر ناب و شیرینی لبخند روی لب‌هایم را عمیق‌تر کرد!

هامون-هامونم یانار! بیدار شدی؟

یانار-نه احتمالاً به نیم ساعت دیگه بیدار بشم. بعداً زنگ بزن.

صدای هامون هم رگه‌هایی از خنده درونش داشت.

هامون-خیلی خب حالا! من الان مغازم. صبحانته رو خوردی؟

مغازه را به یاد آوردم همان مغازه‌ای که حلقه‌ام را به انتخاب پدر شوهرم به دستم کردم و در دل

آرزوی آن حلقه ی ظریف تکه نگین را به خاک سپردم و به گفته‌ی پدر شوهرم این انگشتر

بزرگی که پر از نگین بود را به دستم انداختم تا مبدا اسم و رسم خانواده‌ی دادیار با سلیقه‌ی

متفاوت عروسشان زیر سؤال برود. با صدای هامون از فکر بیرون آمدم.

هامون-یانار قطع کردی؟

- نه هستم.

هامون-برای ساعت دو آماده باش، میام دنبالت بریم بیرون ناهار بخوریم.

خب... برای شروع بد نبود! می‌شد امیدوار باشم که زندگی مشترکی که من و هامون باهم آغاز

کردیم به آن بدی‌های روزهای اول نباشد! در دل ریشه‌های امیدم تکه تکه به حال پیوستن به

یکدیگر بودند و امیدهای شکل گرفته‌ام مرا مشتاق زندگی با هامون می‌کردند.

نه هامون تماس را قطع می‌کرد، نه من! خاطرات در ذهنم مرا در خلصه فرو برده بود، می

توانستم به وضوح صدای نفس‌های گرم و منظمش را همانند شب قبل روی پوست گردنم حس

کنم!

از انتظار خسته شدم، آرام خداحافظی کردم و گوش‌هایم را به صدای تپش قلبم سپردم. قلبم حتما در آن موقع حس پروانه‌ی سرگردانی و بی‌پناهی را داشت که بالاخره چراغ روشنایی شب‌هایم را پیدا کرده. صدای قلبم شاید حتی بی‌شبهات به صدای پیانو نبود و این آهنگی که مدام در وجودم پخش می‌شد، برعکس همیشه آهنگی شاد بود که پر از ظرافت و زیبایی بود.

بعد از جمع کردن میز صبحانه به اتاق خواب برگشتم و تصمیم گرفتم اوقات خالی روزم را با بررسی وسایل خانه پر کنم.

اول از همه سمت کتوهای میز توالت رفتم. اولین کتو پر بود از عطر و لوازم آرایش زنانه که با سلیقه و نظم چیده شده بودند. درکتوهای بعدی به غیر از کتوهای آخر هم از این قبیل وسایل جا خوش کرده بودند؛ اما کتوی آخر بی‌شک با ارزش‌ترین کتو بود؛ چون کوله بار سنگینی از خاطرات را درون خود جای داده بود!

آلبوم عکس را برداشتم و یکی یکی ورق زدم.

داشتم از زمان حال، گذشته‌ی هامون را تماشا می‌کردم!

اولین عکسش احتمالا مال چهار یا پنج سال پیش بود. موهای خوش حالتش را بالا زده بود، لباس سیاه به تن داشت و ریش‌های صورت گندمی رنگش را پر کرده بود. یک تبل بزرگ هم روی شانه‌هایم انداخته و جدی و خشک به دوربین خیره شده بود. سربند یا حسین در تضاد با رنگ پوستش هم روی پیشانی بلندش خود نمایی می‌کرد.

چند برگ دیر از آلبوم را ورق زدم تا بالاخره هامون را با لبخند دندان نما و جذابی دیدم!

هامون این دفعه تیپ اسپرت زده بود و آستین‌های پیراهن آبی و چهارخانه‌یشان را تا آرنج بالا داده و به مهلا خواهرش که با لباس حاملگی روی مبل بغل دستی‌اش جا گرفته بود، خیره شده بود.

عکس بعدی‌ای که به آن خوب دقت کردم عکس خانوادگی‌شان بود. حاج خانوم و حاج آقا روی مبل سلطنتی نشسته بودند؛ مهلا هم با روسری کنار دست حاج خانوم روی زمین نشسته و هامون و هادی پشت مبل قرار گرفته بودند. هامون یک دستش بند ته ریش‌های کوتاهش و آن یکی دستش دور گردن هادی که به قولی تازه سیبل‌هایم سبز شده بود، انداخته بود.

آلبوم را در دستانم فشردم و از روی زمین بلند شدم و روی تخت نشستم. حالا در این عکس

هامون کوچک با اخم خنده داری به دوربین نگاه می‌کرد در حالی که پاچه‌ی شلوار پای راستش بالا بود و موهای آشفته‌اش روی صورتش ریخته بودند. باورم نمی‌شد که آن پسرک تخس و بانمک توی عکس همین هامون با احساسات نخراشیده و نتراشیده‌اش باشد!

اون قدر عکس بچگی‌هایم بامزه و تو دل برو بود که ذوق زده شده بودم. چرا از معصومیت کودکی‌اش وقتی با برادر کوچکش در حوض خانه آب بازی می‌کردند، چیزی نمانده بود؟

ناگهان یادم آمد که در آلبوم عکس‌های خانوادگی ما، من تنها یک عکس دارم که در آن عکس سه ساله هستم البته این عکس را هم خاله‌ام از من گرفته بود! بقیه‌ی عکس‌ها مربوط به یاشار و جمع خانوادگی چهار منهای یکیشان است!

در آن عکس چهره‌ام بسیار خواستنی بود و هر که که آن را می‌دید از صورت تپل آن موقع تعریف می‌کرد و قند در دلش آب می‌شد اما... اگر خوب دقت می‌کردند، می‌دیدند که غم از همان موقع در پستوی چشمان درشت و قهوه‌ای رنگم آشیا ن کرده بود.

آه عمیقی کشیدم و در کشو به دنبال عکس‌های بیشتر گشتم. به جز چند قاب عکس خالی و یک آلبوم تنبر بزرگ چیز دیگری در کشو نبود، با این‌که باید می‌بود! باید از پری‌زاد و هامون و عروسیشان لااقل چند عکس اینجا می‌بود اما این‌طور که به نظر می‌رسید، هامون همه را از جلوی دید من جمع کرده بود!

ناامید از گشتن به ساعت دیواری خیره شدم که عدد یک و بیست دقیقه را نشان می‌داد. از جا بلند شدم و بعد از این‌که موهای بلندم را شانه کردم مانند زرشکی رنگی که بلندی‌اش تا زانوهایم بود را همراه با شلوار مشکی و شال قواره بلند هم‌رنگ شلوار پوشیدم. کتونی‌های اسپرت زرشکی را هم پا زدم و به سراغ لوازم آرایش رفتم. در کشو فقط دو سه رنگ رژ با رنگ‌های بی‌حال بود، دست از گشتن در کشوی میز توالت کشیدم و به سراغ کیف لوازم آرایشی که دانیال برایم فرستاده بود رفتم.

یک رژ زرشکی تیره که البته کمی در چشم بود روی لب‌هایم کشیدم و روی مژه‌های بلندم ریمیل زدم و دور آن‌ها را خط چشم کشیدم. می‌خواستم در اولین قرار حسابی‌یمان، خوب و جذاب به نظر برسم.

موهایم را بالا با کش بستم و قسمتی از آن را بیرون از شال گذاشتم. زنگ اف اف به صدا در آمد و من کودکانه در جایم بالا پریدم و از آمدنش خوشحال شدم. من داشتم احساساتی را تجربه می‌کردم که برایم بسیار تازه بودند. فکر می‌کنم طبیعی باشد منی که هیچ محبتی از خانواده‌ام دریافت نکرده‌ام و همیشه تنها بودم این‌گونه با همین محبت‌های کوچک هم سر ذوق بیایم!

هامون-بیا پایین!

کیف مشکی‌ام را برداشتم و از خانه خارج شدم. به پارکینگ که رسیدم خواستم از ساختمان خارج شوم که دیدم هامون از در ساختمان با لبخند وارد شد و به محض این‌که مرا دید لبخند خوش نقشش جایش را اول به چشم‌های پر تعجب و بعد اخم ریزی بین ابروهایش داد.

به این طرف و آن طرف نگاه کرد، بعد که مطمئن شد کسی نیست نزدیک من آمد و گفت:

- این چه وضعشه؟! -

سر جایم می‌خکوب شدم و با تعجب به خود نگاه کردم.

هامون-پرسیدم این چه سر و شکلیه برای خودت درست کردی؟

متقابلا اخم کردم، انتظار داشتم لااقل اگر از ظاهرم تعریف نمی‌کند در ذوقام هم نزنند!
یانار-چشمه مگه؟

هامون-چشم نیست! مگه عروسی می ریم که این جوری لباس پوشیدی؟
چیزی نگفتم و او به چرخاندن مردمک چشم‌هایش روی بدنم ادامه داد، وقتی به موها و لب‌هایم رسید اندکی بیشتر توقف کرد. پوشش و نوع آرایش من آن قدری که هامون رفتار می‌کرد هم زننده نبود؛ اما من از تعصبات الکی و دلیل تعصباتش خبر داشتم... می‌دانستم که روی بعضی حرکات و حرف‌هایش کنترلی ندارد و آن‌ها مثل تگرگ ناغافل و سهمگین خود را بر بدن هامون نازل می‌کند. و تمام افکار او را به احاطه‌ی خود در می‌آوردند.
به دستش نگاه انداختم، طوری آنها را مشت کرده بود که انگار برای نیردی سخت خود را آماده می‌کند؛ نفس عمیقی کشیدم و حرف‌هایی که می‌خواستم به زبان بیاورم را مزه مزه کردم!
یانار-خیلی خوب! با این‌که نوع پوشش من اشکالی نداره میرم و تا اون‌جایی که میشه درستش می‌کنم اما بدون چشم‌هایی که به خاطر ظاهر ساده‌ی من بخواد رنگ نگاهش عوض بشه، بهتره به روی نگاه اون‌ها چادر و مقنعه بندازن، نه من؛ چون مشکل از پوشش نگاه اون‌هاست!
بند کیف را روی شانهم کمی تکان دادم و سمت آسانسور که در پارکینگ متوقف شده بود راه افتادم، رو به آینه آسانسور ایستادم و با دستمال مرطوبی که در کیف داشتم رژم را کم رنگ کردم و موهایم را بیشتر زیر شال بردم.

نه این که من مطیع و غلام تعصبات و حرف‌های بی‌پایه و اساس کسی بوده باشم، نه! من باید آرام آرام به هامون تلنگر می‌زدم و به او می‌فهماندم که حرف‌های او مال دوره‌ی جنگ صلیبی است تا نخواهد گوش‌هایش را به روی من ببندد.

وقتی از آراسته و مرتب بودنم، مطمئن شدم از آسانسور بیرون رفتم. هامون بعد از چند دقیقه سبک سنگین کردن ظاهرم که آیا به مزاجش خوش می‌آید یا نه، گفت:

- رنگ مانتوت خیلی جیغه!

از تعجب نمی‌دانستم بخندم یا اخم کنم! رنگ مانتوام تیره بود و هیچ مشکلی نداشت!
هامون-برو مانتوت رو هم عوض کن، من پایین منتظر می‌مونم!

خیلی چیزها راجع به هامون فهمیده بودم و حتی می‌دانستم که اگر مانتوام را عوض کنم بعدش مجبور به عوض کردن کتانی‌هایم می‌شوم و بعید نبود برگردد و به من بگوید برو مانند زن‌های قاجاری روی صورتت را بپوشان!

بی‌آنکه چیزی بگویم از کنارش رد شدم و از پارکینگ بیرون رفتم و داخل ماشین نشستم. چند دقیقه بعد هامون برگشت، با این‌که هنوز گره‌ی ریزی ما بین ابروهایش بود اما اثری از خشم در چهره‌اش دیده نمی‌شد... شاید نمی‌خواست روزمان خراب شود که این‌گونه عقب نشینی کرد.
در طول مسیر با هم چند جمله‌ای حرف زدیم و من حس کردم که چقدر بمی صدایش گیرا و جذاب است!

لب‌هایم را جمع کردم؛ فضای رستوران بدون اغراق شکیل و زیبا بود، در دکورش از چوب‌های خوش نقش و نگار و البته خوش رنگ استفاده کرده بودند!
آشپزخانه درست رو به روی چشم مشتری‌ها بود و صدای موزیک ملایم در فضا پیچیده بود البته تنها چیز اعصاب خورد کنی که وجود داشت، صدای کشیده شدن صندلی یکی از میزها روی زمین به طور متوالی توسط یک بچه بود که هیچ جوره حاضر به دست برداشتن از این کار نبود!

هامون-چی می‌خوری؟

یانار-لطفا دو پرس خوشبختی، یه لیوان آرامش، یه کاسه بی‌فکری و زندگی بی‌دغدغه... هووم...
دیگه؟

هامون لبخند محوی به صورتم زد .

هامون-متاسفم خانوم محترم این‌جا از این جور چیزها سرو نمی‌کنند؛ آگه از این‌ها می‌خواید باید تشریف ببرید بهشت به جاش این‌جا تا دلت بخواد درد و مرض و نامردی و کثافت هست! چند پرس می‌خوای؟

یانار-همش رو به جون می‌خرم به شرطی که...

هامون مثل عادت همیشگی‌اش چشم‌هایش را ریز کرد و منتظر به من خیره شد .
- یه مرد واقعی با دو جفت شونه‌ی مقاوم و دست‌های گرم راست راستکی داشته باشم!
از جمله‌ی آخرم خنده‌ام گرفت، لبخند محوش را از دست داده بود و جدی به طره‌ای از موهای حالت گرفته‌ام که روی پیشانی‌ام ریخته شده بود چشم دوخته بود.
گارسون سمت ما آمد، سفارشاتمان را پرسید و بعد از یادداشت آن‌ها رفت. سرم را در رستوران می‌چرخاندم و در خیالم به داستان زندگی آدم‌هایی که از جلوی چشمانم می‌گذشتند، فکر می‌کردم.

هامون-اون قدر این ور و اون ور رو نگاه نکن!

لبخند زدم و پرسیدم:

- چرا اون وقت؟

سکوت کرد و بعد از چند لحظه، نفس کلافه‌ای بیرون فرستاد و گفت:

هامون -ولش کن اصلا هر کاری می‌خوای بکن.

یانار-این یعنی تسلیمی؟

اخم کرد. دستمال کاغذی را برداشتم به نی روی میز گره زدم و جلوی صورت هامون تکان دادم.

یانار-بیا اینم پرچم سفیدت! بگو آقا هامون...! اعتراف کن که حریف زبون من یکی نمی‌شی!

با آن که سعی داشت قیافه‌ی خشنش را حفظ کند اما نتوانست و خنده خودش را از پشت پرده‌ی دهان بسته‌اش به بیرون پرتاب کرد!

هامون-اعتراف می‌کنم که نمی‌خوام حریف زبونت بشم!

از غرور و مقاومتش برای یک حرف ساده خندهام گرفت.

یانار-اعتراف دروغی به درد شوهر عمت می‌خوره! آگه حرفی برای گفتن داشتی، می‌گفتی...
هامون-آگه من حرفی برای گفتن ندارم، به جاش تو حرف‌هات زیاده...
موضوع بحث عوض کردنش بد نبود!

گارسون سفارشاتمان را روی میز گذاشت. هامون قبلاً بهم گفته بود که از صحبت کردن بین غذا خوشش نمی‌آید و این را یک طور بی‌احترامی به برکت خدا می‌داند! شانه‌ای بالا انداختم و مشغول خوردن غذا شدم.

هامون-یانار؟
همچنان که با دستمال دور دهانم را تمیز می‌کردم "هووم؟" ی هم از زیر زبانم خارج کردم.
هامون-حاج خانوم برای شام دعوتمون کرده. از الان بریم خونشون یا می‌خوای اول بریم خونه یه استراحتی بکنیم، بعد؟
دستمال را در دستم مچاله کردم. حاج خانوم همان کسی که به من و دخترانگی‌هایم خیانت کرد و به دست و پاهایم قفلی زد که از ناچاری خود نیز همان قفل را تکثیر کردم و نمونه‌ی دیگرش را به زبانم زدم.
یانار-نه!
هامون-نه به کدوم سؤال؟
یانار-نه یعنی نمیام!
نفسش را با حرص بیرون فرستاد و پرسید:
- چرا؟!
یانار-خودت می‌دونی چرا...چراهارو تا حالا صد بار تو گوش هم خوندم!
خشک و جدی به صندلی تکیه داد و گفت:
- حتما چراهات منطقی نبوده که باز دارم می‌پرسم!
یانار-هامون! لطفا بحث‌های تکراری که جز باز کردن زخم‌های نه چندان تازمون رو نداره باز و امروزمون رو خراب نکن!
هامون-نه یانار تو یکم واقع بین باش! تو مثلاً تازه عروسی، می‌خوای از همین اول زندگی ازشون دور کنی؟ که چی بشه اون وقت؟!
کلافه پوف کشیدم و موهایم را دور انگشتم پیچاندم.
هامون-لازمه دوباره یادآوری کنم که من روی خانوادم حساسم و به هیچ وجه نمی‌تونم اون‌هارو کنار بذارم.
من بدبخت که هیچ‌وقت حق انتخابی نداشتم و برای یک‌بار هم که شده نتوانستم آدم‌های اشتباهی و غیر مفید را انتخاب کنم و کنار بگذارم.

هامون- این بچه بازی‌ها رو باید تمومش کنی، به هر حال چیزیه که شده نمی‌تونی با تقدیر و قسمت بجنگی...

دستمال را به روی میز پرت کردم، اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم: شما همونی نبودید که من به زور بردمش خونشون؟ حالا چی شده که برعکس شدی؟
- چیزی نشده. اون زمان برای این بود که نمی‌خواستم چیزی بفهمی اما الان که همه چیز حل شده مشکلی نیست!

پورخند زدم. ای گند به این شانسی سیاهم که آرامش و خوشبختی همانند سایه‌ای است که من همیشه یک قدم دورتر از آن هستم و به محض نزدیکی به آن دو همانند سایه ناپدید می‌شوند.
یانار- می‌دونی بزرگترین مشکل تو چیه؟

با نگاهش منتظر پرسیدن سؤالش نشدم و گفتم: مشکل تو اینکه چند شخصیتی هستی! یه جورایی ثبات شخصیتی نداری!

هامون نگاهش را به روی لب‌هایم دوخت و بعد از مکثی کوتاه شروع به حرف زدن کرد: یانار تو الان زن منی. زنی که تمام وجودش ماله من شده و به گفته خودش می‌خواد کنارم باشه. من نمی‌خوام مجبورم کنم ولی نمی‌تونم به خانوادم پشت کنم.

با زبانم لب‌هایم را خیس کردم و نمی‌دانم چرا هامون چشمانش را روی هم فشرد و زیر لب ذکری از خداوند را گفت.

یانار: هامون؟

سرش را بلند کرد و نگاهش را به چشمانم دوخت.

هامون- جانم؟

چشمانم را درشت کردم و با خنده گفتم: تو چرا این جور می‌شدی؟

نگاهش را به اطراف سپرد و دستمال کاغذی از جعبه‌ای که مقابلش بود، بیرون کشید و به جلو خم شد.

دستمال را به روی لبانم گذاشت و با اخم گفت: این رنگ رژ اونم با این لبایی که...
با پاک کردن رژم عقب کشید و دستمال را به روی میز انداخت.

یانار- این رنگ رژ اونم با این لبایی که...؟ پس چرا کامل حرف نمی‌زنی؟

نفسش را بیرون فرستاد و آرنج دستانش را به روی میز گذاشت.

هامون - یانار من عقایدی دارم که تو یه شبه نمی‌تونی اون‌ها رو تغییر بدی!

یانار- عقایدت؟ من با عقاید تو کاری ندارم!

هامون - منظورم...

یانار- منظورت این‌که نمی‌تونی تحمل کنی که من با این رنگ رژ رو به روت باشم چون فکر می‌کنی همون طوری که تو احساسات ممکن عوض بشه مردهای دیگه هم مثل تو من رو با همین دقت نگاه کنن، درسته و اون‌ها هم...

با صدایش که از خشم می‌لرزید گفت: یانار!؟
لبانم را به جلو بردم و با لحنی کشیده گفتم: جونم؟
هامون نگاهش را به روی لبانم سپرد و گفت: خوشم نمیاد از این جلف بازی‌ها.
از حرفش جا خوردم. جلف بازی؟ کجای کار من یا حرفم جلف بازی بود؟
یانار - جلف بازی؟ من دقیقاً چه زمانی این‌کار رو کردم؟
سرش را جلو آورد و با غیظ گفت: وقتی گفتم: جونم!
دسته خودم نبود اما واقعاً وقتی ادای مرا در آورد نتوانستم خنده‌ام را مهار کنم و با صدایی که
توجه بقیه را جلب کرد خندیدم.
عقب رفت و باز هم به اطرافش نگاه کرد و گفت: یانار تو قصد جون خودت رو یا آبروی من رو
کردی؟

خنده‌ام را مهار کردم و با ته مانده‌ی اثرش به روی صورتم گفتم: تقصیر خودت که با اون
لبای گوشتی ادای من رو در میاری!
لبخندی که نشان از کنترل خود به روی خنده‌اش را داشت به لبانش نشانده: خیلی خوب بسه من
نمی‌دونم چرا نمی‌تونم حریف تو یه نیم علف بچه بشم.
از جایم بلند شدم و گفتم: دلم یه آیس پک بزرگ شکلاتی می‌خواد!
این‌بار خندید و سرش را پایین انداخت.
به سمتش رفتم و بی‌توجه به تمام آدم‌هایی که نظاره‌گر ما بودند دستش را گرفتم و از روی
صندلی بلندش کردم.
یانار: پاشو دیگه!

با حساب کردن میز غذا از رستوران بیرون آمدیم و من باری دیگر دستش را گرفتم. با گرمی
حرارت بدنش تمام وجودم گرم شد و حس خوشبختی باری دیگر در تمام سلولم جاری شد.
هامون - بریم خونه؟
به صورتش نگاه کردم. چیزی از زنانگی‌ام نمی‌گذشت اما رنگ نگاهش همان رنگ نگاه
دیشبش بود.

یانار - نه بریم خونه‌ی مامانت!
این‌بار او بود که با خنده‌ی بلندش توجه بقیه را به خود جلب کرد.
یانار - چی شد؟ اگر می‌دونستم اون قدر خوشحالت می‌کنم زودتر قبول می‌کردم.
دستم را فشردم و با رسیدن به ماشین در را باز کرد و سرش را کنار گوشم گرف: تو زن خیلی
لوندی هستی اون قدر که مقاومت در برابرت مثل مقاومت در برابر یه غذای خوشمزه‌ی سمی
هست؛ می‌دونی ممکن مسمومش بشی اما نمی‌تونی طعمش رو فراموش کنی!
نگاهم را به سیاهی چشمانش سپردم: هامون!
لبخندی زد و همانند من گفت: جونم!

دستم را به روی سینه‌اش گذاشتم و با عقب رفتنش گفتم: بهتره بریم، داری هذیون میگی .
با سوار شدنم در را بستم و هامون را در قهقه‌هایش رها کردم.
به محض راه افتادن ماشین پرسیدم: کجا میری؟

- هر جا تو بخوای !

لبخندی به رویش زدم و دست روی ران پایش را گرفتم .
- بریم جایی که دل تو خوشه .

نگاهش را به صورتم دوخت و گفت: بزن بریم پس!

با توقف ماشین به هامون نگاه کردم. ابروهایش را بالا برد و به پشت سرم اشاره کرد .
هامون- کی بود آیس پک هوس کرده بود؟!

دستانم را بر هم زدم، سرم را چرخاندم و به مغازه‌ی آیس پک فروشی نگاه کردم. هامون از ماشین پیاده شد و در زمان کوتاهی برگشت. به محض نشستن رو صندلی‌اش جلو رفتم و لیوان آیس پکم را گرفتم و با ولع شروع به خوردن کردم . همیشه با پول تو جیبی‌هایم همراه دوستم بهاره آیس پک می‌خریدیم و من برای به یاد آوردن حضور پر مهر دوست و غم‌خوار همیشگی‌ام چشمانم را بستم و به صورت نمکی‌اش فکر کردم. صورت بهاره با پس زمینه‌ی طعم یخ آیس پک که به دندان‌هایم نفوذ می‌کرد یکی شد.

با صدای هامون چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم.

هامون- یانار امشب باید بریم خونه‌ی مامانم.

لیوان را پایین آوردم و گفتم :

- هامون رفتی سر خط؟

- می‌خوام حالا که همه چی می‌خواد درست بشه مشکلی پیش نیاد.

حرفش درست بود. حال که قرار بود همه چیز درست شود دیگر نباید از قدیم کینه‌ای باقی می‌ماند. سخت بود اما به خاطر امیدهای تازه جوانه زده‌یمان قبول کردم.

به خانه برگشتیم و بعد از گرفتن دوش آب گرم به سراغ کمد لباس‌ها رفتم و یک دست بلوز و شلوار سفید رنگ که روی بلوزش قلبی قرمز رنگ با مرواریدهای سفید رنگ را داشت انتخاب کردم و به تن کردم.

مقابل آینه ایستادم، شلوارش جذب و قدش تا مچ پایم بود اما با بلندی بلوز که تا ران پایم بود مشکلی نبود .

موهایم را به یک طرف شانهم ریختم و از کنار گوشم شروع به بافتن موهای بلندم که تا پایین کمرم می‌رسید کردم و در آخر کشی قرمز رنگ بستم و به سراغ آرایش صورتم رفتم؛ خط

چشمی باریک پشت چشمانم کشیدم و مژه‌های تاب دارم را با ریمل مشکی کردم و قاب زیبایی برای چشمانم درست کردم. رژگونه‌ای به رنگ قهوه‌ای زدم و در آخر رژ قرمز رنگ به لبانم زدم .

با صدای هامون که نامم را صدا می‌زد مانتوی کوتاه سفیدم را برداشتم و همراه شال قرمز به بیرون اتاق رفتم .

هامون پشت به من مشغول بستن ساعت مچی‌اش بود. لباس‌هایم را به روی مبل انداختم و به سمتش رفتم. از پشت سر بغلش کردم و گفتم:
- من آماده‌ام.

با بستن ساعتش، دستش را به روی دستم گذاشت و مرا مقابل خود کشید.
با قرار گرفتن مقابلش لبخندی عمیق به روی لبانم نشاندم و پرسیدم:
- خوب شدم؟

اخم‌هایش را در هم کشید، مرا به عقب هل داد و رهایم کرد:
- برو اون رنگ رژت رو عوض کن!
یانار- چرا؟!!

چند بار پشت هم پلک زد و دستی به ریش‌های کوتاهش کشید و گفت:
- چون این رنگ رژ ماله زن‌های خیا... کاره!

جهان توسعه نیافته از مغزهای توسعه نیافته تشکیل می‌شوند! چشم‌هایی که می‌بینند اما کورند! دل‌هایی که از ابتدا لالایی عشق در گوششان زمزمه کرده‌اند اما خوابشان نمی‌برد! عقل‌هایی که منطق دارند اما بی‌منطقی را پیشه می‌کنند و به سادگی یک رژ قرمز، برچسب‌های مختلف به زن‌ها می‌زنند!

ابروهایم را بالا بردم و گفتم :

- یعنی زن‌هایی که از این رنگ استفاده می‌کنن خیا... کار هستن؟

نفسی پر حرص کشید، نزدیکم آمد و با خشم کف دستش را به روی لبانم گذاشت و با صدایی که دست کمی از فریاد نداشت گفت: تو اصلاً چرا باید این همه به خودت بررسی؟ چیه نکنه برای هادی...

نمی‌دانم من این‌گونه بودم یا بقیه‌ی زنان هم این‌گونه وقتی به زیر سؤال برده می‌شدند و تهمت بهشان می‌زدند داغ می‌کردند؟

ابروهایم را در هم گره انداختم و گفتم:

- این دفعه‌ی آخری بود که مثل وحشی‌ها به من دست زدی يك!! دو، وقتی می‌خوای حرف دهند رو به بیرون پرتاب کنی اول مزش کن بین مزه کثافت نده که بخواد دهند رو به لجن بکشه... سه، من چرا باید برای هادی رنگ رژ انتخاب کنم؟!!

عقب رفت و به سر تا پایم نگاهی انداخت و گفت:

- اصلاً چرا باید این همه به خودت بررسی؟

يك دور به خود نگاه کردم و بعد به هامون نگاه کردم و با گیجی گفتم:

- چون داریم می‌ریم مهمونی و از اون جایی که اولین باری هستش که به خونگی پدر و مادر شوهرم میرم خواستم زیبا و آراسته باشم.
- هامون- آهان جالبه یعنی اگر رژ قرمز، شلوار تنگ، چشمت رو آرایش نکنی دیگه زیبا و آراسته نیستی نه؟!
- من واقعاً نمی‌فهمت هامون ولی اگر سوالت آینه باید بگم درسته یه خانوم اینطوری خودش رو آراسته می‌کنه مثل شما مردها که با پوشیدن لباس مرتب، انکار کردن ریش‌ها یا ژل زدن به موهاتون سعی در مرتب کردن خودتون می‌کنید .
- عقب رفت و خشمگین گفت:
- اما من خوشم نیامد زرم اینطوری بین جماعت بگرده بعدشم تو قرار بود چادر سرت کنی نه این‌که بخوای با این شکل و شمایل آبروی من رو به بازی بگیری!
- پوزخندی به رویش زد و سرم را به نشان از تاسف حرکت دادم و گفتم:
- اول این‌که من به هیچ کسی قول چادری بودنم رو ندادم و اگر هم کسی حرفی زده از قول خودش بوده، بهتره بری از خودش بپرسی... دوم این‌که تو اینجوری دوست داری اما من (به خود اشاره کردم) اینجوری دوست دارم. در ضمن این رو هم به یاد داشته باش تو زن گرفتی که زندگی، تصمیمات و عقایدت رو به اشتراک بذاری نه این‌که بخوای تحمیل کنی آقا هامون! اینی که تو از من می‌خوای یعنی این که من نه حق زندگی و نه حق تصمیم‌گیری دارم.
- دستش را به روی شانهم گذاشت و مرا به سمت خود کشید:
- ببین یانار من این حرف‌ها حالیم نمی‌شه یا همین الان میری این سر و ریخت رو عوض می‌کنی مثل آدم لباس می‌پوشی میایی یا...
- خود را محکم عقب کشیدم و به سمت مبل‌ها رفتم. مقابل تلویزیون نشستم گفتم: یا این‌که نمی‌ریم نه؟
- کنترل تلویزیون را برداشتم، روشنش کردم و ادامه دادم:
- چه بهتر، منم زیاد علاقه‌ای به رفتن نداشتم!
- هامون لگدی به مبل کناریش زد و فریاد زد:
- تو انگار فقط حرف مشت و لگد رو می‌فهمی نه؟
- خدایا این مرد واقعاً تعادل رفتار نداشت!
- یانار- می‌دونی تو مشکلات بزرگی داری که الان بهش فکر می‌کنم بهتره با یه روانشناس حرف بزنی نه من!
- به سمت آمد و من ناخودآگاه از ترس درون خود جمع شدم. به روی صورتم خم شد، دندان هایش را به روی هم کشید و گفت:
- که من دیونه‌ام آره؟

قطعا این باورش هم که هر کس پیش روانشناس می‌رود، دیوانه است برمی‌گردد به دوران جهالت عرب‌ها! حالا اگر به او گفته بودم که برو با مادرت مشورت کن، یک ساعتی راجع به محسنات مادرش نطق می‌کرد و قربان صدقه‌اش می‌رفت...

سرم را بلند کردم و با دیدن صورتش پشیمان شدم از جوابی که در دل داشتم و به جایش لبخندی به لب نشاندم و گفتم:

- نه بابا دیوانه چیه؟! سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم: دور از جون دیوانه... دستش را به زیر چانه‌ام گذاشت و صورتم را بالا کشید: بلند می‌شی مثل آدم... یانار- مثل آدم آماده شدم ولی مثل آدم باهام برخورد نشد! منم از رفتن پشیمون شدم. پر از حرص نامم را کش دار صدا زد...

- یانار!

لبخندی از آرامش زدم و گفتم:

- جانم؟

عقب رفت و خود را به روی مبل کناریم انداخت:

- ببین دختر جون من این حرف‌ها تو کتم نمیره!

به رویش چرخیدم و با لحن خودش گفتم:

- می‌فهمت منم مثل خودت حرف زور تو کتم نمیره جون داداش!

در صورتم دقیق شد و چشمانش را ریز کرد:

- داری منو دست میندازی؟!!

به میل تکیه دادم:

- نه فقط خواستم به لحن خودت بگم بلکه بیشتر درک کنی، همین!

هامون- من با تو چه زبونی باید حرف بزنی تا حرفامو گوش بدی؟

به رویش چرخیدم:

- مشکل تو اینکه فکر می‌کنی باید حرف‌ها بی‌چون و چرا گوش داده بشه. آقای هامون، آقای همسر درسته ما دو تا آدم با عقاید و سلیقه‌های خاص خودمون هستیم ولی این دلیل نمی‌شه که خاصی خودمون رو به خاصی طرف مقابلمون ترجیح بدیم. اگر تو ظاهر من چیزی رو نمی-

پسندی حق این رو نداری که بخواهی من رو زیر سؤال ببری یا خواسته‌ی خودت رو تحمیل

کنی! چیزی رو تو ظاهر من دوست نداری؟ باشه عزیزم دوست نداشته باش. من دوست دارم

اول تو نظر تو زیبا به نظر بیام، خیلی محترمانه نظرت رو بگو و خواهش بکن که به سلیقت و

خواستنت توجه کنم نه این‌که با این رفتارت باعث تحقیر من بشی و من هم بخوام برای دفاع از

عقایدم تو روت بلند بشم!

هامون يك دستش را پشتم به روی لبه‌ی مبل گذاشته بود و با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد.

به میل تکیه دادم و گفتم:

- یاد بگیر با من از راهش رفتار کنی چون در غیر این صورت فقط راه مقاومت و حتی لجبازی رو به من نشون میدی!

هامون به جلو آمد و با لحنی زنانه گفت:

- عزیزم می شه اگر من برات اهمیت دارم این رنگ رژ رو کلاً استفاده نکنی یا حتی نابودش کنی؟!

خندیدم و با صدایی که پر از عشوه و ناز بود گفتم :

- حتماً چرا که نه فقط این که شما چه رنگی رو دوست داری که من ازش استفاده کنم؟
به لب هایم خیره شد و گفت:

- به من بود می گفتم سفید از بس که لب هات خودشون خوش رنگ و قرمز ه اولی خب (به چشمانم نگاه کرد) رنگی که ملایم باشه و جیغ نباشه.

از جایم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و همان طور در راه گفتم:

- به روی چشم. راستی این دفعه رو یادم میره در مورد هادی چی گفتی اما دفعه ی بعد حساب این دفعه رو هم پس میدی...

به اتاقم رفتم و رژ بی رنگ کالباسی انتخاب کردم، جانشین آن رژ قرمز رنگ کردم و به هال برگشتم.

مانتو ام را به تن کردم، شالم را به سرم انداختم و به هامون گفتم:

- بریم!

هامون از روی مبل بلند شد و مقابلم ایستاد. شالم را کمی بیشتر به جلوی سرم کشید و روی سرم را بوسید و گفت:

- مرسی

این مرد با خود هم در جنگ بود! جنگی که عقاید پوسیده در مغزی که توسط خانواده اش پر شده

بود را با تفکرات عقلانی اش رخ به رخ یکدیگر در آورده بود و حال که من حرف هایم را به او

زده بودم توانسته بود به خوبی حرف هایم را تجزیه تحلیل کند و با عقل خود به خوبی درک و

فهمش را به کار بگیرد. عقاید بی محتوا و تاریخ مصرف گذشته را مثل مواد مخدر به رگ هایش

تزریق کرده بودند و او برای ترک آن به مدتی زمان و البته اراده ی پولادین نیاز داشت! نه این

که حجاب و پوشش تفکری غلط و بی ارزش باشد، نه! هر کسی از حجاب تعریف خودش را دارد

و هر حجاب فایده خودش را... اما حتی اگر دارو که باعث سلامتی و درمان است را اشتباه یا

بدون تجویز پزشک مصرف کنیم، باعث زیان و ضرر خواهد بود!

مقابل خانه هر دو از ماشین پیاده شدیم و کنار هم به سمت در رفتیم.

هامون زنگ را فشرد و بعد دست مرا گرفت گفت:

- امشب از کنار من تکون نمی خوری، خب؟

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم :

- چرا؟!

در صورتم چشمی چرخاند و جواب داد:

- چون که نمی‌خوام زیاد تو چشم باشی .

با صدای مهلا نتوانستم جوابش را بدهم و هامون با باز شدن در مرا به دنبال خود به داخل برد.

به محض باز شدن در ساختمان مادرش به استقبال آمد و با خوش رویی سلام کرد.

هامون دستم را رها کرد، مادرش را به آغوش کشید و جواب سلامش را با جدیت داد.

مادرش عقب رفت، به سمت من آمد و با کنایه گفت:

- رفتی که رفتی عروس خانوم؟

سلامی کوتاه گفتم و سرم را پایین انداختم؛ راستش من نمی‌توانستم در مواقعی که دلخور هستم

زبانم را کنترل کنم برای همین ترجیح دادم با سکوت به او بفهمانم که ادامه ندهد، تقصیر خودم

هم نیست، تلخم که بکنند زبانم هم ناخودآگاه تلخ و گزنده می‌شود. هامون دستش را به پشت کمرم

گذاشت و گفت :

- بریم دخال که بقیه منتظرن.

مادرش دلخور نگاهم کرد و کنار رفت. همراه هامون بعد از در آوردن کفش‌هایمان به داخل

رفتیم. همه دور هم روی مبل‌های سلطنتی نشسته بودند و به محض دیدن ما از جایشان بلند

شدند. هامون با همه سلام داد و من نیز به تقلید از او به همه سلام کردم.

حاج آقا (پدر شوهرم) جلو آمد و به صورتم نگاهی دقیق انداخت و دست آخر با اخمی که نمی

دانم از سر مهمان نوازی منحصر به فردش بود یا ناراحتیش، خوش آمد گویی سردی گفت و به

سر جایش برگشت.

مهلا جای پدرش را گرفت و محکم مرا در آغوش کشید و گفت:

- وای چقدر خوشگل شدی یانار جان؛ خیلی خوش اومدی عزیزم!

تشکر کردم و از آغوشش بیرون آمدم. نفر بعد، نامزد هادی که جوری خودش را در چادرش

پنهان کرده بود که چهره‌اش زیاد مشخص نبود. جلو آمد و بعد از روبوسی خوش آمد گفت. باز

هم تشکر کردم و با عقب رفتن آنها به سر جایشان برگشتند و من نیز به کنار هامون رفتم و

روی کاناپه‌ی بزرگ سالن نشستم. هامون با صدایی که تنها من می‌شنیدم گفت :

- یانار بابام از تیپت خیلی ناراحت شد!

به رویش چرخیدم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

- چه جالب من هم از رفتارشون خوشم نیومد! فکر نمی‌کنی مثال عیسی به دین خود موسی به دین

خود این‌جا جاشه که ازش یادی کنیم؟

سرش را به عادت همیشگی اش تکان داد و گفت:

- از دست این زبون تو!

با صدای مادرش نگاهم را از هامون گرفتم و به او دوختم .

حاج خانوم-ماشالاتون باشه شما که تا امروز از پیش هم تکون نخوردین باز هم حرف‌های یواشکی دارین؛ بذارید رفتید خونه آخه زشته جلوی چهار تا بزرگتر! خواستم بپرسم چه چیزی زشته! این که من با شوهرم حرف بزمن زشته یا این که او به این وقاحت در صحبت ما مداخله کنند زشت است؟ که هامون دستم را گرفت و با فشردنش مرا از کارم منصرف کرد و خود جای من گفت:

- حرف خاصی نبود که به بزرگترها بی‌احترامی بشه.

مهلا برای آروم شدن جو محیط از جایش بلند شد و به سمت من آمد گفت:

- یانار جان بیا بریم لباسات رو عوض کن تا بقیه هم برس.

از جایم بلند شدم که مادرش با کنایه گفت:

- مگه چیزی از حجابش هم مونده که بخواد از شون راحت بشه؟

کاش می‌دانست که با نیش و کنایه خودش را عزیز نمی‌کند... می‌دانست کارهایی که می‌کردم به خودم مربوط است و در بعضی موارد خاص، تنها هامون حق نظر دادن داشت!

هامون با اخم پرسید:

- کی قراره بیاد؟

هادی-خاله با دایی وحید!

هامون نوچی کرد و گفت:

- نشد ما جمع بشیم این دایی و خاله نباشند!

مادرش به روی صورتش زد و با دلخوری گفت:

- خدا مرگم بده حالا که دیگه اون زن عفریتت نیست که مدام از اون‌ها بهت بد بگه تو چرا در موردشون بازم این جوری حرف می‌زنی؟! مهلا دستم را کشید و گفت:

- بیا بحث همیشگی شروع شد! بیا بریم بالا لباسات رو عوض کن.

دوست داشتم می‌ماندم تا دلیل ناراحتی هامون را متوجه می‌شدم اما نشد و به اجبار دنبال مهلا راه افتادم. با رسیدن به طبقه‌ی بالا در اتاقی را نشانم داد و گفت:

- این اتاق سابق هامونه، بریم اونجا!

به دنبالش رفتم و با باز شدن در توانستم اتاق زمان مجردی هامون را ببینم.

تختی يك نفره به رنگ مشکی گوشه‌ی اتاق زیر پنجره قرار داشت و میز همراه یک سیستم کامل کامپیوتر، گوشه‌ی اتاق مقابل در ورودی بود.

اتاق بسیار ساده‌ای که نشانی از شخصیت هامون را نداشت و تنها عکسی که متعلق به هامون بود یادآور این بود که این اتاق بی‌روح که با پا گذاشتن در آن هم احساس سرما می‌کنی، مال هامون است!

مهلا دستم را کشید و مرا به داخل اتاق برد و گفت:

- ببخشید بحث این خانواده تمومی نداره.

یانار- چرا مگه؟ هامون با اون ها چه مشکلی داره؟

مهلا به روی تخت نشست و گفت:

- هیچی بابا، دایی دوتا پسر داره که یکیشون خیلی چشم چرونه خاله هم یه دختر داره که فکر می-کنه از آسمون نازل شدست!
آهسته‌تر ادامه داد:

- از شانس بد هامون هم، دختر خالم یه مدتی دل‌باخته‌اش بوده و این خاله‌ی ما بندش رو اون قدر به گردن هامون بست تا بالاخره داداش بدبخت مارو از خونه فراریش داد؛ دست آخرم گیر اون پری‌زاد از خدا بی‌خبر افتاد.

مانتویم را از تنم خارج کردم و شالم را نیز از سرم برداشتم.

مهلا- یانار چقدر رنگ موهاش خوشگلانه انگار با چشمت ست شده...
تشکر کردم و پرسیدم:

- خوب چرا جای من دختر خاله‌ی محترم رو برای هامون در نظر نگرفتن؟
از جایش بلند شد و گفت:

- بی‌خیال، ولش کن ولی بدون که مامانم گفت اما خاله طاقچه بالا گذاشت، هامونم گفت بمیرم این دختر افاده‌ای رو نمی‌گیرم.

با صدای در هر دو به روی در چرخیدیم و با باز شدنش هامون در قاب در ظاهر شد.
مهلا با صدای بلند خندید و گفت:

- چیه خان داداش طاقت نیاوردی از زنت دور باشی؟ زمان پری‌زاد که اون به تو وصل بود حالا تو وصل یکی دیگه شدی؟

هامون داخل اتاق آمد و با اخمی ساختگی گفت:

- دختر اون قدر حرف نزن، بیا برو معصومه بیدار شد!

مهلا به سرعت از اتاق خارج شد و من نیز خواستم به دنبالش بروم که هامون راهم را سد کرد و در را پشت سر مهلا بست.

هامون- کجا به سلامتی؟

قدمی به عقب برگشتم و به چشمانش نگاه کردم:

- پایین دیگه!

به موهایم اشاره کرد:

- کو شالت؟

منظورش را متوجه شدم اما به روی خود نیاوردم، به سمت تخت برگشتم به شالم که لبه‌ی تخت گذاشته بودم اشاره کردم و با لحن مطمئنی گفتم:

- اوناهاش، نگران نباش جایی گذاشتم که چروک نشه.

ابروهایش را بالا برد و با تمسخر و خنده‌ای که سخت در تلاش بود تا کنترلش کند گفت: اِ جدا؟ خندیدم و با همان قهقهه گفتم: جدا... باور کن!

هامون به سمت آمد و قسمتی از موهایم را گرفت و گفت:

- بازم باید دعوا کنیم یا خودت خانومانه میری اون روسریت رو سر می‌کنی؟ همانند خودش نزدیکش شدم و با پشت دستم گونه‌اش را نوازش کردم:

- بستگی داره چطور بیانش کنی!

به روی صورتم خم شد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

- دلم می‌خواد تمام وجودت فقط ماله من باشه یانار. دیگه نمی‌خوام زنی که ماله منه از دستش بدم!

نمی‌دانستم چه حرفی بزنم تا تسکینش بدهم برای همین ترجیح دادم سکوت کنم. هامون موهایم را عمیق بو کشید و لبانش را به روی سرم گذاشت و گفت:

- بوی تنت با بوی موهاست منبع آرامش من شده یانار!

من از خدا دیگر چه می‌توانستم بخواهم جز این‌که تنها شکرش را به جا بیاورم؟ هامون مرد من شده بود و حال تنها در تمام ذهنش من بودم که مانند رودخانه‌ای جوان و زلال در جریان بودم. خودخواهانه و شاید هم بچگانه باشد اما از این‌که در این چند روز یادی از پری‌زاد نکرده بود قلبم روشن شد و امیدم به روزهایی که بتوانم زندگی‌ام را در دست بگیرم بیشتر شده بود.

هامون- حالا میشه روسریت رو سر کنی؟

سرم رو بلند کردم و به شوخی گفتم:

- روسری چیه؟ تو بگو چادر!

با صدای بلندتری خندیدم و گفتم:

- کیه که سر کنه!

مچ دستم را گرفت و مرا همراه خود به سمت تخت برد، روسری‌ام را برداشت و روی سرم انداخت.

هامون- این جور ی بیشتر بهت میاد.

لبخندی زدم و گفتم:

- مثل این‌که راه گفتن حرف‌ها رو پیدا کردی آره؟! لپم را کشید و بینی‌اش را به بینی‌ام زد:

- من اگر بخوام دنیا رو ماله خودم می‌کنم تو که دیگه ماله منی... یانار- مال خود کردن مهم نیست؛ مهم اینکه ماله خودت نگهش داری!

بی‌آنکه بخواهم به او کنایه زده بودم و باعث اخم بین ابروهایش شدم.

یانار- هامون من منظو... عقب رفت و فرصت حرف زدن را از من گرفت و گفت:

- من میرم پایین، توام بیا !

ناخواستہ ناراحتش کردم. خواستم به دنبالش بروم که قبل از رسیدن من، در را محکم پشت سرش بست و رفت.

کلافه از حرف خود شال را روی سرم مرتب کردم و به پایین رفتم. به قدری از حرف خودم عصبانی بودم که حد نداشت البته، شاید هم از ناراحت شدن هامون عصبانی شده بودم. از سر و صدا های پایین می شد متوجه شد که به جمعشان اضافه شده است. پله آخر را پایین رفتم و مهمان های تازه از راه رسیده را دیدم. مردی جا افتاده همراه که با دایی وحید و زنی میان سال که جوان تر از سن خود نشان می داد، کنار هم ایستاده بودند و مشغول سلام و احوال پرسی بودند. پشت سرشان دو پسر ایستاده بودند. جلو رفتم و آرام کنار مهلا و شوهرش ایستادم. برخلاف خانواده ی هامون، زن دایی اش مانند یوی و شالی به سر انداخته بود که تنها وسط سرش را پوشش داده بود. مهلا آرام رویش را به من چرخاند و زیر لب گفت:

- خیلی گرمه دارم با این چادر هلاک میشم.

سرم را کنار گوشش بردم:

- خوب برو شال سرت کنه.

چشمانش را درشت کرد و گفت: اون وقت بهمون سه طلاقه، آقا جون سرمو می بره، هامونم و هادی هم پرتم می کنن بیرون !

با صدای دایی وحید به رویش چرخیدم.

دایی: به به یانار خانوم، مشتاق دیدار دوباره خانوم!

لبخند زد و از سر ادب سلام کردم. همسرش کنارش ایستاد و دستش را به سمتم دراز کرد:

- سلام یانار جان. من ماهرخ زن دایی هامون هستم، خوشبختم !

دستش را فشردم و با همان لبخند روی لبم اول سلام و بعد اظهار خوشبختی کردم. با برخورد

کسی به بازویم سرم را به رویش چرخاندم که هامون را دیدم. دایی به شوخی گفت:

- به به شاه داماد دوباره، چطوری دایی؟

هامون با صورت جدی سلام کرد و گفت:

- ممنون دایی جون بلاخره حلال زاده به دایش میره دیگه.

دایی و زن دایی با هم شروع به خندیدن کردن و یکی از پسر ها که قد بلند با هیکل ورزیده ای

داشت کنار پدرش آمد، نگاهی به صورت و بعد به سر تا پام انداختم که ناخودآگاه احساس بی

لباسی بهم دست داد و گفت:

- ماشالله اون قدر خوش شانسن این خواهرزاده با دایی که یکی از یکی زیباتر قسمتشون میشه.

سرم را چرخاندم و به صورت هامون نگاه کردم، از فشار دندان هایش به روی هم، تمام عضله های

صورتش حرکت می کرد.

بهم، شوهر مهلا بازوی آن پس را گرفت و با کنایه گفت :

- خدا قسمت شما هم می‌کنه اما باید قول بدی اول سر به راه بشی...

هادی از پشت سرشان گفت: سامیار آدم بشه؟ مگه میشه؟

پسری که از همان اول ساکت و آرام روی مبل نشسته بود دنباله‌ی حرف هادی را گرفت و گفت: منم با هادی موافقم!

سامیار، پسر قد بلندی که تازه اسمش را فهمیده بودم دستانش را بالا برد و رو به جمع گفت:

- آقا من تسلیمم! باشه نه زن خواستم نه این‌که می‌خوام آدم بشم، لطفاً بزارید تو حال خودم باشم!

هامون زیر لب آهسته گفت: میخ چی شدی اون قدر با دقت نگاهش می‌کنی؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم: چی گفتی؟

مچ دستم را گرفت و محکم فشرد گفت: بهتره بریم بشینیم تا این مهمونی رو برات جهنم نکردم.

با کشیده شدن دستم مجبور شدم دنبالش بروم و کنارش روی کاناپه بنشینم.

نفسش را بیرون فوت کرد و دستم را به روی پایم پرت کرد. سرم را بلند کردم تا ببینم کسی دیده

است یا نه که..... نگاهم در چشمان پسر دایه‌اش که روی مبل نشسته بود افتاد. از خجالت سرم

را به زیر انداختم و برای کنترل خود چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم.

هادی-دانیار چه خبر از دفتر مشاورت؟

سرم را بلند کردم و باز به او نگاه کردم. نگاهش را از من گرفت و به هادی چشم دوخت و

گفت:

- ما مثل شما نمی‌تونیم پول پارو کنیم اما خوبه بد نیست، راه افتاده!

سامیار کنار برادرش رو به رویم نشست و گفت:

- خدا مشکلات جامع رو زیاد کنه تا سر شما هم شلوغ بشه.

حاج خانوم یا بهتر است بگویم مادر شوهرم به روی دستش زد و با دلخوری گفت:

- این چه حرفیه عمه جون؟! خدا نکنه!

زن دایه‌ی شال و مانتویش را در آورد روی دسته‌ی مبل انداخت، نشست و گفت:

- فاطمه جان شوخی می‌کنه عزیزم!

مادر شوهرم اخمی به ابروهایش نشانده و گفت:

- این پسر کی می‌خواد آدم بشه، من نمی‌دونم!

از جایش بلند شد و رو به من گفت:

- عروس خانوم بیا بریم کمکم کن.

خواستم بلند بشم که هامون دستش را به روی پایم فشرد و رو به مادرش گفت:

- مامان الان مهلا میاد!

دستم را به روی دستش گذاشتم و از روی پایم کنار زدم گفتم:

- مهلا جون بهتره مراقب دخترش باشه، من میرم کمکم مامان.

می‌دانستم برای حساسیتش به روی سامیار می‌خواهد کنارش باشم اما من لزومی نمی‌دیدم بخوام برای کسی دیگر خود را اذیت کنم.

هامون با چشمان برزخی‌اش نگاهم کرد، بی‌خیال از جایم بلند شدم و همراه مادرش به آشپزخانه رفتم.

تقریباً اکثریت فامیل‌های هامون را روز عقدم در محضر دیده بودم اما به قدری آن روز دلم آشوب بود که هیچ کسی را به یاد نداشتم.

پشت سرش وارد آشپزخانه شدم و پشت سر من نیز نامزد هادی به آشپزخانه آمد.

مادرش رو به من شد و با لبخندی که نشان از رضایت قلبی‌اش بود گفت:

- آفرین دخترم، زن نباید تو جمع به شوهرش زیاد بچسپه؛ خدایی نکرده هزار حرف پشت سرش می‌زنن!

ترجیح میدادم سکوت کنم چون می‌دانستم تغییر افکاری که سال‌هاست تو را بازیچه‌ی خود کرده است و تمام مغزت را به احاطه‌ی خود در آورده نمی‌تواند یک روزه تغییر کند.

نامزد هادی جلو آمد و گفت:

- مامان جان من چایی‌هارو می‌ریزم!

مادرشوهرم -مرسی عزیزم.

به شیرینی‌های روی میز اشاره کرد و گفت: یانار جان مادر اون‌هارو بچین تو ظرف بعد ببر تعارف کن.

به سمت شیرینی‌های خریداری شده توسط دایی رفتم و تمامشان را با دقت داخل ظرف

چیدم، همراه پیش دستی‌های کنارش ظرف شیرینی را برداشتم و به هال رفتم.

همه مشغول حرف زدن بودند اما هامون سرش را به زیر انداخته و با اخم به فرش خیره شده بود.

"خدا به خیر کند!" از چهره اش می‌توانستی حدس بزنی که جنگی بزرگ در راه است. مقابل پدر شوهرم ظرف شیرینی را گرفتم؛ به ترتیب شیرینی‌ها را به پدر شوهرم و بقیه تعارف کردم که به سامیار رسیدم و تعارف کردم، با خنده گفت:

- خدایا شکرت!

شیرینی از ظرف برداشت و مقابل چشمانم گرفت و گفت:

- از اولش داشتم به این شیرینی نگاه می‌کردم که کسی برنداره تا به من برسه!

بقیه با حرفش خندیدن اما من تنها لبخندی زدم و گفتم:

- نوش جانتون.

به سمت هامون رفتم، پیش دستی آخر را برایش به روی میز گذاشتم و شیرینی دلخواه خودم یعنی

نایلوئی را درون پیش دستی گذاشتم و گفتم:

- این شیرینی مورد علاقه‌ی منه!

به صورتش نگاه کردم، از شدت عصبانیت رگ روی گردنش متورم شده بود .
به محض دیدن چشمانم پوزخندی زد و آرام گفت: دل و قلوه دادنت تموم شد؟
واقعاً تحمل داشت تمام می‌شد، قبل از آن که کنترل رفتارم را از دست بدهم به سمت آشپزخانه
رفتم و در دل هزار ناسزا به افکار مریضش دادم.
با صدای اف اف مادر هامون از آشپزخانه بیرون رفت و نامزد هادی هم سینی چایی را به سالن
برد.
تمام وجودم آتش شده بود. از جایم بلند شدم و به سمت سین ظرف شویی رفتم . آب را باز کردم و
لیوانی از سبد کنار سینگ برداشتم، زیر آب گرفتم و با پر شدن لیوان آن را يك نفس سر
کشیدم. لیوان را روی این گذاشتم و آب را بستم؛ چرخیدم تا بیرون بروم که سامیار وارد آشپزخانه
شد با دیدنم لبخندی زد و گفت:
- می‌شه به منم یه لیوان آب بدین؟
با لحنی بسیار جدی گفتم: بله حتماً.
به روی سینک چرخیدم و لیوانی دیگر برداشتم، آب را باز کردم و بعد از پر شدن لیوان از آب،
شیر آب را بستم و به سمتش چرخیدم که درست پشت سرم دیدمش. جا خوردم اما به روی خود
نیاوردم و لیوان آب را به سمتش گرفتم.
لیوان را از دستم گرفت و به سمت میز ناهار خوری آشپزخانه رفت و روی یکی از صندلی
هایش نشست.
برای این که خود را سرگرم کنم تا با او حرف نزنم. به سمت سینک چرخیدم و شروع به شستن
ظرف‌های کثیف کردم .
سامیار سنی نزدیک به سی را داشت اما رفتارهایش مناسب پسر سی ساله نبود و تمام کارهایش
نشان از ناپختگی‌های درونش را داشت. با صدای نفس‌هایی که به گوشم خورد از ترس، لیوان
درون دستم را به روی ظرف‌ها پرتاب کردم و خود را عقب کشیدم.
با دیدن هامون نفسی آسوده کشیدم و گفتم: تویی؟ چرا اون قدر بی‌صدا اومدی؟ ترسیدم!
اخمش را عمیق‌تر کرد و با تمسخر گفت: آخی ترسیدی؟ چرا؟ توقع نداشتی من باشم نه؟
اسکاج ظرف‌ها را به روی این پرت کردم و با ناراحتی پرسیدم:
- تو اصلاً متوجه‌ی حرفات میشی؟
با ورود مهلا جوابش را در دهانش نگاه داشت و با چشم غره به سمت در آشپزخانه رفت .
مهلا با دیدن جو حاکم درون آشپزخانه به سمتم آمد و با نگرانی پرسید:
- اتفاقی افتاده؟ هامون دوباره به خاطر رفتار سامیار ناراحت شده؟
دوباره؟ این یعنی این که این رفتار هامون برای پری‌زاد هم بوده؟ یعنی برای همین پری‌زاد از
کنار هامون تکان نمی‌خورده و به قول مادرش، به هامون چسبیده بوده تا مبادا هامون فکر بد کنه؟
مهلا دستش را پیش چشمانم حرکت داد و صدایم زد:

- یانار حواست کجاست؟
به خود آمدم و نگاهش کردم:
- جانم؟ ببخشید حواسم نبود!
- مامان داره صدات می‌کنه.
به سمت حال رفتم و قبل از ورودم شالم را روی سرم مرتب کردم.
خاله به همراه همسرش و تک دختری که وصفش را از مهلا شنیده بودم را دیدم با دیدن چهره‌ی دختر روز محضر به یادم آمد و درست چهره‌ی او مقابل صورتم آمد. رو به روی هامون ایستاد و نگاهش را به صورتش دوخته بود.
انگار که سنگینی نگاهم را حس کرد. او هم سمت من چرخید و به محض دیدنم روی لب‌های باریک سرخ رنگش لبخندی عمیق و البته زیبا نشاناد. دستم را به تاج یکی از مبل‌ها زدم و محو تماشای صورت آراسته و مرتبش شدم. کسی سکوت جمع را شکست...
- خیلی خوش اومدید خاله جون! چطوری مهناز جان؟
لبخند مهناز همان دختر خاله‌ی هامون حتی برای لحظه‌ای از روی صورتش محو نمی‌شد.
مهناز- ممنونم مهلا جان، شکر!
بازار داغ احوالپرسی به راه افتاد. رفتار با متانت و آرامش مهناز فکرم را درگیر کرده بود و برایم ناملموس به نظر می‌آمد. از پشت سرم صدایی را شنیدم که نامم را می‌خواند.
- یانار خانوم؟
روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و سمت صدا برگشتم. دانیار یکی از دست‌هایش را توی جیب شلوارش برده بود و انگار که همین الان از زیر اتو بخار بیرون آمده باشد، بی‌هیچ نقص و خط چروکی روی لباس‌هایش پشت سرم ایستاده بود.
لبخند زدم و گفتم: بله؟ کاری دارید؟
دانیار- آگه مزاحم نباشم می‌خواستم چند لحظه یا وقتتون رو بگیرم!
انگشتانم را در هم گره زدم و کمی فکر کردم، کسی که مقابلم ایستاده بود، دانیار بود نه سامیار که هامون بخواهد ناراحت بشود و یا جوش بیاورد.
یانار- نه مزاحم چ؟ مراحمید، می‌شنوم...
دانیار چشم‌هایش را دور پذیرایی چرخاند و در آخر آن‌ها را روی صورت من متوقف کرد.
دانیار- این‌جا که نمی‌شه خیلی شلوغ، می‌خواید بریم...
حرفش را خورد و این بار تیر نگاهش، هامون را نشانه گرفت که مشغول حال و احوال کردن با خاله و دختر خاله‌اش بود.
دانیار- بریم تو آشپزخونه؟
پیشنهاد آشپزخانه، دلیل واضحی بود برای این‌که دانیار از هامون می‌ترسد یا از تعصباتش خبر دارد. سر تکان دادم و جلوتر از دانیار به سمت آشپزخانه که کسی داخلش نبود به راه افتادم.

پشت میز غذا خوری نشستم و دانیار با پرستیژ خاص و جالبی، دست راستش را روی سنگ کابینت‌ها گذاشت و به آن‌ها تکیه کرد. مدتی سکوت در جمع دو نفره‌ی ما حک فرما بود. سرم را پایین انداختم و با انگشتانم بازی کردم.

دانیار- همه چیز خوب پیش میره؟

گیج نگاهش کردم، نمی‌دانستم این صمیمیت یک دفعه‌ای و بدون پیش زمینه از کجا آب می‌خورد!

یانار- منظور تون چیه؟

دانیار- ببخشید منظورم این بود که زندگی مشترکتون... با هامون... خوبه؟

یانار- مگه قرار بود بد باشه؟!

دانیار پوفی کشید، لیوان آبی برداشت، لیوان را یک نفس سر کشید و در حالی که با دستانش روی لیوان دست می‌کشید، روی صندلی مقابل من نشست.

دانیار- مگه میشه بد نباشه؟! من با هامون بزرگ شدم روحیاتش رو می‌شناسم حتی بعد از ماجرای زن قبلیش، با ازدواجش با شما هم مخالف بودم.

دستم را زیر چانه‌ام گذاختم و گفتم:

- جالب شد! اون وقت چرا؟

سرش را پایین انداخت، درست نمی‌دانم که این حرکتش از روی شرم و خجالت بود یا برای تمرکز.

دانیار- فکر می‌کنم درست نباشه که ما دو تا این‌جا نشستیم و داریم صحبت می‌کنیم، در هر

صورت می‌خواستیم بگم که اگه براتون مشکلی پیش اومد یا نیاز به کمک داشتید می‌تونید روی من حساب کنید!

کارتی از توی جیبش در آورد و روی میز گذاشت و آن را به سمت سر داد.

دانیار- اینم آدرس دفتر مشاوره‌ی من و شمارم، من هیچ‌وقت برای بیمار یا کسی که نیاز به

مشاوره داره التماس نمی‌کنم و حتی پیشنهاد هم نمی‌دم، اما با وجود سن کم شما و اتفاقاتی که طی این مدت برای هامون افتاده و نکات منفی شخصیتش رو قوی‌تر کرده، رو حساب نسبت فامیلی‌ای که باهم داریم می‌تونید روی من حساب کنید.

دوباره به نشانه‌ی تفکر سر تکان دادم و مشغول خواندن نوشته‌های روی کارت شدم. صدای پای کسی که به آشپزخانه وارد شد، توجهم را جلب کرد.

سامیار- دانیار چیه عین زن‌ها نشستی تو آشپزخونه؟ بیا بیرون بابا این مامان خفم کرد بس که پرسید دانیار کجاست.

نگاهش که به من افتاد لبخند زد.

سامیار- جمع‌تونم که جمعه!

یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و خواست بشیند که دانیار محکم روی شانه‌اش کوبید و گفت: پاشو پاشو بریم. هی به من میگه چرا اینجا نشستستی بعد خودشم میاد اضافه میشه؛ بیا بریم الان همه فکر می‌کنن این‌جا چه خبره!

سامیار با خشم دست دانیار را پس زد و دوباره به روی من لبخند زد و گفت: - اون مال وقتی بود که نمی‌دونستم کی این‌جا نشسته، تو هم خیلی اصرار داری می‌تونی بری. من این‌جا کار دارم!

دانیار چشمانش را با حرص بست و نفس عمیقی کشید.

دانیار-سامیار بیا برو بیرون، شر درست نکن.

سامیار- "شر" وقتی درست می‌شه که یه "خیر" به این زیبایی این‌جا رو به روی من نباشه.

صدای یانار، یانار گفتن‌های هامون بلند شد. سامیار آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و به محض ورود هامون به آشپزخانه، نگاه هر سه‌ی ما سمت او چرخید.

هامون- این‌جا چه خبره!؟

سامیار زیر لب "بر خر مگس معرکه لعنت" ای گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. دانیار خواست حرفی بزند اما صدای مادرش آمد که او را صدا می‌زد. نگاه نامطمئنی به من و هامون انداخت و در آخر ناچار و با سری افتاده از آشپزخانه خارج شد.

هامون با صدای کنترل شده‌ای که خشم در آن مشهود بود، گفت:

- این‌جا چه غلطی می‌کردی؟

با چشمانی که از فرط تعجب گرد شده بود، خیره‌اش ماندم و جواب دادم:

- چه غلطی می‌کردم؟! داشتم با آقا دانیار صحبت می‌کردم دیگه!

دندان هایش را محکم روی هم سایید.

هامون- با اجازه‌ی کی!؟!

یانار- مگه باید از کسی برای صحبت کردن هم اجازه بگیرم؟! والا اگه به م...م...

هامون تمام حرص و عصبانیتش را توی دستش ریخت و با پشت همان دست محکم به دهانم کوبید، طوری که برای لحظاتی هوش از سرم پرید و چیزی را درک نمی‌کردم.

با مزه شور خون که با حجم زیادی در حلقم خالی می‌شد به خود آمدم. هامون با ناباوری به دهان من و مانند سفیدم که پر از خون شده بود نگاه کرد و خیره‌ی دستش که روی لب هایم فرود

آمده بود شد...

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم اما خون گلوم را پر کرده بود و می‌سوزاند. حتی راه تنفسی‌ام را هم بسته بود، دست لرزانم را جلوی دهانم گرفتم و خون را با شدت عق زدم تا بیرون بیاید.

هامون به کتفم می‌کوبید تا خون از دهانم خارج شود.

فوری شالم را در آوردم و جلوی دهانم گرفتم. از درد، اشک در چشم‌هایم جمع شده بود و

به روی صورتم می‌ریخت؛ بعضی از آن‌ها با قطرات خون آغشته می‌شدند.

هامون-یانار من...!

با آرنج محکم به پهلویش کوبیدم و پشش زدم. نمی‌خواستم کسی خاری و بیچارگی‌ام را ببیند، صورتم را با همان شال تا جایی که می‌شد پاک کردم. به سمت پله‌های داخل هال که به اتاق هامون وصل می‌شد، پا تند کردم.

یکی یکی درهای توی راهرو را باز می‌کردم تا دستشویی را پیدا کنم، دستشویی را پیدا نکردم اما حمام را چرا... فوری داخلش رفتم و چند بار در دهانم آب گرداندم و صورتم را شستم. کسی در حمام را زد.

- یانار خانوم؟؟ یانار خانوم حالتون خوبه?!

دستم را محکم روی دهانم گذاشتم تا صدای هق‌هقم بلند نشود. موهایم به صورتم چسبیده بود و رنگ به صورتم نمانده بود. چند لحظه بعد صدای هامون از پشت در آمد که با دانیار که حالش را پرسیده بود جر و بحث می‌کرد.

هامون-فرمایش؟؟

دانیار-هامون این رسمش نیست...مرد مومن چرا دست رو زن بلند می‌کنی??

هامون-به خودم مربوطه...نکنه راه و رسمش اینکه بیافتم دنبال ناموس مردم و حالش رو بیرسم??

می‌توانستم سر دانیار که به نشانه‌ی تاسف تکان می‌خورد را از پشت در تصور کنم. دستگیره‌ی در تکان خورد و در باز شد.

هامون-خوبی یانار؟

پوزخند مانند صاعقه روی صورتم پدیدار شد.

یانار- به لطف شما خوبم!

هامون-یانار باورکن...

یانار-هیس...! هیچی نمی‌خوام بشنوم، فقط از جلوم برو کنار.

هامون شرمنده نگاهم کرد.

هامون-می‌خوای بیرمت خونه؟

دستم را زیر شیرآب بردم و مشتی آب خنک به صورتم پاشیدم، می‌خواستم خنکای آب، آتش مهار نشدنی خشمم را کمی آرام‌تر کند.

یانار-نه! فقط می‌خوام نباشی...جلوی چشم نباش هامون! نذار دهنم باز بشه...

هامون مشتش را روی سینک حمام کوبید، کمی جلوتر آمد در حمام را بست و قفلش کرد.

هامون-دهنت باز بشه ببینم می‌خوای چی بگی!! چی داری که بگی؟؟ بی‌آبرویی می‌کنی، دو

قورت و نیمتم باقیه؟ اون‌جا با دو تا مرد مجرد که کنترل خودشون رو هم ندارن چیکار

می‌کردی؟ اصلا می‌دونی چیه؟! خوب کردم که زدم! تا تو باشی که یاد بگیری چطوری باید

رفتار کنی!

موهیم را از پیشانی‌ام کنار زدم و گفتم:

- آبرویی که با پنج دقیقه صحبت کردن با هم خونت بخواد بره همون بهتر که بره. اون‌ها کنترل خودشون رو ندارن یا تو که حتی نمی‌تونی خشم خودت رو کنترل کنی؟؟ نه خیر! تو بی‌جا کردی که دست روی من بلند کردی! بی‌جا می‌کنی که بخوای باز هم دست رو من بلند کنی، اصلا اگه اون قدر نسبت به پسر دایی‌هات بی‌اعتمادی، بی‌جا کردی که من رو آوردی این‌جا...

هامون-خفه شو!! همتون همینید! لیاقت آزادی و محبت رو ندارید؛ تا بهتون رو میدن هار می‌شید! اون از اون پری‌زاد که به اون خوبی بی‌ارزشی و بی‌لیاقتی خودش رو ثابت کرد اینم از تو که با سرکشی‌هات داری حرفام رو ثابت می‌کنی!

یانار-هامون فقط می‌تونم بگم که برات متاسفم!

یعنی کمتر از ده دقیقه صحبت کردن با اقوام خودش آن قدر قیل و قل داشت؟

شک عین آفت به جاننش افتاده بود و انگار عقلش را می‌خورد! یعنی پری‌زاد چند بار از این تو دهنی‌ها و صفت‌های زشت و ناروا خورده که کارش به این‌جا رسیده و من چقدر باید بخورم تا حساب گناه نکرده‌ام با خدا پاس شود؟

صدای زیر و نازک زنانه‌ای از پشت در آمد.

-آقاهامون؟ یانار خانوم؟!

هامون با نفرت روی از من برگرداند و به فرد پشت در گفت:

هامون-چی؟ چیکار داری؟؟

مهناز-ببخشید هامون نمی‌خواستم ناراحتت کنم، یه کاری باهات داشتم اگه مزاحم نباشم خواستم باهات راجع بهش حرف بزنم.

هامون-باشه مهناز خانوم... الان میام.

بار دیگر به من نگاه کرد و از حمام خارج شد.

با احساس ضعف بدی که در وجودم پیچید، پاهایم سست شد و روی زمین افتادم.

به کاشی‌های سفید روی دیوار که عکسم را باز تاب می‌کردند، خیره شدم. یاناری که حالا رو در روی خودش روی زمین افتاده بود و ذلیل شدنش را تماشا می‌کرد؛ به موهیم چنگ انداختم و

محکم آن‌ها را کشیدم. این‌کار را کردم تا به خودم بیایم، من زن پا پس کشیدن و گریه و زاری

کردن نبودم... من یانار بودم؛ زن نبرده! من در این بازی ناعادلانه‌ی زندگی باید پیروز می‌شدم و

اگر نمی‌شدم هم... مثل نامم آتش می‌گرفتم و همه را در خود می‌سوزاندم...! یانار دیگر تو سری

خور خانواده نباید می‌ماند... روشنایی شعله‌های من باید جهانم را احاطه می‌کرد و خیلی جالب

است که من به هر چه می‌گویم عمل می‌کنم و مانند کنده‌ی تری فقط دود نمی‌کنم...!

مهلا-یانار؟ یانار جان؟

با صدای گرفته‌ای گفتم: بله؟

مهلا-هامون گفت که لباسات کثیف شده، لباس با خودت نیاوردی، می‌خوای برات لباس بیارم؟

هامون بی خود کرد!

یانار-نه مهلاجون با خودم آوردم. فقط اگه میشه کیفم رو برام بیار.
مهلا-تعارف نکن، من که می‌دونم با خودت لباس نیاوردی، بذار الان برات میارم.
باشه‌ای گفتم و مهلا رفت، به سختی از جایم بلند شدم و دوباره مشتی آب به صورتم پاشیدم.
مهلا-بیا یانار!

از لای در دستم را بیرون بردم و با تشکر لباس‌ها را از مهلا گرفتم، یک مانتوی بلند سرمه‌ای که کمی به من تنگ بود.

لاغر نبودم اما بدن پُری داشتم که مهلا از من لاغر بود و البته کمی هم شکننده.

یک شلوار لی سرمه‌ای و روسری فیروزه‌ی قواره بلند. قبل از پوشیدن لباس‌ها، پاهایم را آب گرفتم و بعد با سختی و حساسیت لباس‌ها مخصوصاً شلوار را طوری که با زمین برخورد نکند پوشیدم. چند قسمت از موهایم هم خونی شده بود، آن‌ها را هم شستم و بدون این که ببندم روسری را روی سرم انداختم. با این که گرم می‌شد اما ارزش لج و لجبازی با هامون را داشت. شال و مانتوی خونی‌ام را همراه با شلوار قبلی‌ام توی کیفم انداختم و بیرون رفتم. سرم را چرخاندم و دیدم که کسی در راهرو نیست.

اول به اتاق هامون رفتم و کیف لوازم آرایشم را بیرون کشیدم. رژ قرمز را بیرون کشیدم و بعد از درآوردن درش، آن را جلوی لب‌هایم گرفتم. تردید داشتم... لج و لج بازی با هامون می‌ارزید که آرایش غلیظ بکنم و در مقابل کسی که می‌دانم گاهی کنترل نگاهش را ندارد ظاهر می‌شدم؟ موهای بلند و پرپشتم را باز گذاشتم و خودم را عذاب دادم تا حرص هامون را در بیاورم؟! این-طوری با خودم لج کرده‌ام نه با هامون!

سر تکان دادم، روسری را از سرم برداشتم و موهایم را دوباره بافتم و گیسم را دور کش مویم پیچاندم. آرایش ساده‌ای کردم، حوصله‌ی آرایش کردن نداشتم اما رنگ صورتم خیلی پریده بود. در اتاق توسط مهناز باز شد. مهناز ناگهان چشم‌هایش گرد شد، با مشت آرام روی پیشانی‌اش زد و شرمسار گفت: آخ ببخشید یانار جون در نزده وارد شدم!

به صورتش لبخند زدم، جلو رفتم و با او دست دادم.

یانار-نه شما ببخشید، پایین فرصت نشد احوال‌پرسی کنیم.

او هم لبخند زد و من را در آغوش گرفت و گرم احوال‌پرسی کردیم.

مهناز-یانار جون بیا پایین، شام آماده‌ست.

یانار-خیلی ممنون از اطلاع‌رسانیت.

ریز خندید و گفت:

- خواهش می‌کنم، ولی بین خودمون بمونه، من اگه بهت نمی‌گفتم این مادر شوهرت به روی خودش هم نمی‌آورد و گشنه می‌موندی.

یکی از ابروهایم را بالا بردم و به شوخی گفتم:

- منت می‌ذاری؟!

- نه به جون خودم! از اولشم منت کش بودم. من رو چه به این حرفا! دستش را پشت کمرم انداخت و با هم از اتاق خارج شدیم. باید اعتراف کنم اصلا توقع چنین رفتاری را از مهناز نداشتم! سفره‌ی بلندی را چیدند و همه دور سفره مشغول غذا خوردن بودند. نیش‌خند زدم، برای من که عروسشان بودم صبر نکردند، برای مهناز که از خودش بود، دیگر چرا؟

زن دایی ماهرخ-عروس خانوم بیا بشین که غذا یخ کرد. حاج خانوم-عروس خانوم، دو دقیقه از اون آیینه دل بکن، غذا یخ نکنه! سرم را چرخاندم، مهناز پیش مادرش نشسته بود و تنها یک جای خالی بین دانیار و هامون برای من باقی مانده بود. شانه‌ای بالا انداختم و رفتم که بنشینم که صدای هامون درآمد: - نه یانار این جا نه، بذار... خواست خودش بلند بشود تا من جای او بنشینم که نگاهش به سامیار که بغل دستش نشسته بود افتاده بود.

هامون-لعنت به شیطان. زن دایی ماهرخ اعتراض‌گونه گفت: - وا آقا هامون؟! مگه پسر ام چشونه که این طوری می‌کنی؟! مهلا هی برای هامون چشم و ابرو می‌آمد، خب حق هم داشت! چرا هی باعث کدورت و دلخوری می‌شد؟

هامون دستش را مشت کرد؛ روی ران پایش کوبید و ساکت شد، نشستم آنجا. دانیار-یانار خانوم، براتون برنج بکشم؟ یانار-بله ممنون میشم.

دانیار بشقاب جلوم را برداشت و کف گیرها را یکی پس از دیگری در آن خالی کرد. یانار-کافیه آقا دانیار، مچکرم.

بعد از شنیدن جمله‌ی "خواهش می‌کنم" دانیار بشقاب را جلوم گذاشت. دایی هامون که محو صفحه‌ی تلویزیون شده بود با شنیدن خبر از تلویزیون گویی که دارد چیز هیجان انگیزی را تماشا می‌کند، ناگهان قاشق را در بشقاب رها کرد:

- بی‌شرفا!!! ببین چطور با جون و زندگی آدم‌ها بازی می‌کنن! بحث اقتصاد و احتکار و چه می‌دانم هر کوفتی که بود گرم گرفت و شروع شد. یک چشم به تلویزیون بود که یک دفعه دیدم هامون بشقاب غذا را از جلوی من کشید کنار و بشقاب دیگری را جلوی رویم گذاشت.

یانار-هامون الان این کارت چه معنی‌ای داشت؟؟

هامون-یعنی خودت نفهمیدی؟

یانار-چرا فکر کنم فهمیدم... دلت نمی خواد یه مرد نامحرم، دست به کفگیر و بشقاب ناموست بزنه و براش غذا بکشه.

هامون-آفرین دقیقا همینه!

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، زدم زیر خنده. شانه‌هایم می‌لرزیدند و تقریبا در حالت وایبره رفته بودم. هامون چند بار به پهلویم زد تا ساکت شوم، اما نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و تنها کاری که از دستم برآمد این بود که جلوی دهانم را بگیرم تا صدای خنده‌ام بیشتر از این بلند نشود.

سامیار-اگه چیزه خنده داری هست، خب بگو ما هم بخندیم!

بالاخره موفق به مهار خنده‌ام شدم، البته هنوز صدایم رگه‌هایی از خنده درونش داشت.

- فکر نکنم برای شما خنده دار باشه!

سامیار هم لبخند خوبی زد.

سامیار-پس مطمئنا برای من یکی خیلی خنده داره.

چشمکی به من زد که از دید بقیه پوشیده نماند، سرم را پایین انداختم و مشغول خوردن غذایم شدم.

مهلا سمتم آمد.

- یانار جان کمک می‌کنی سفره رو جمع کنیم؟ ظرف‌ها رو زینب (نامزد هادی) و مهناز می‌شورن.

- آره حتما...

خواستم از جا بلند شوم که هامون دستم را گرفت و رو به مهلا گفت:

- لازم نکرده، مانتوش تنگه، خوشم نمیاد دلا راست بشه!

مهلا لبخند شیطننت آمیزی زد و سرش را تکان داد.

یانار-خب پس من ظرف‌ها رو می‌شورم.

مهلا زینب را صدا زد تا سفره را جمع کند و من به جای زینب پیش مهناز رفتم و مشغول شستن ظرف‌ها شدم.

مهناز-یانار جون ؟ چند سالته ؟

یانار-دو ماه دیگه میرم تو نوزده سال، چطور؟

مهناز-هیچی همین جوری پرسیدم... رشته‌ی تحصیلت چی بود؟

آهی کشیدم و گفتم :

- با این‌که خیلی به شعر و نوشته و ادبیات علاقه داشتم ولی رفتم تجربی...

مهناز-خب چرا؟ من خودم انسانی خوندم.

نگاه حسرت بارم را به کف‌های جمع شده توی ظرف دوختم.

یانار- چون فکر می‌کردم تجربی و رشته‌های مربوط به اون یه ریسمانه که می‌تونم بهش چنگ بزنم و خودم رو نجات بدم که فرصت نشد و شوهرم دادن...
هر دو نگاهمان سمت پنجره‌ی کوچک آشپزخانه که به هال راه داشت کشیده شد هامون روی مبل نشسته، نگاه هر دویمان رنگ اندوه و غم را داشت اما این اندوه و غم کجا و آن کجا...!
بعد از تمام شدن شستن ظرف ها، دستانم را با حوله خشک کردم و از مهناز تشکر کردم. با صدای هامون به طرف ورودی در آشپزخانه رفتم و با دیدنش، لبخندی که بر لب داشتم را از بین بردم.
یانار- بله هامون؟

هامون- بیا بریم، پیش من بشین!

یانار- اون وقت به چه دلیلی؟!

نفسش را پر حرص بیرون فرستاد و گفت:

- یانار داری من رو جوری دیوانه می‌کنی که...

یانار- که چی؟ بزنی تو دهنم یا این‌که یه آبروریزی جدید راه بندازی؟ متاسفم که این رو می‌گم

اما کسی که داره دیونت می‌کنه من نیستم...

پوزخندی ضمیمه‌ی کلامم کردم:

- تعصبات پوچ و بیهوده‌ی خودته!

هامون با خشم "لا اله الا الله" گفت و بعد از کشیدن نفس عمیقی ادامه داد:

- یانار اون قدر رو حرف من حرف نزن!

با صدای مادر شوهرم به سمت هامون رفتم و کنارش ایستادم.

رو به رویمان ایستاد و گفت:

- هامون جان چیه مادر مدام دنبال زنتی؟ زشته بابا! تا بود اون زن دنبالت بود حالا که اون زنت

گورش رو از زندگی ما گم کرده تو داری پات رو می‌ذاری جا پای اون؟

واقعاً پری‌زاد به دنبال هامون بود و یا هامون بود که پری‌زاد را مجبور به نزدیک بودن به خود

می‌کرد؟! اگر من هم همانند پری‌زاد حرف‌های هامون را بدون چون و چرا گوش می‌دادم، آیا من

را هم همانند پری‌زاد می‌دانستند؟! سؤال ندارد! از به ظاهر دین دارانی که از غیبت و تهمت

زدن به زنی که زمانی عروسشان بوده و بدتر از آن الان بی‌جان روی تخت بیمارستان افتاده

هیچ ابایی نداشتند، نمی‌شد در محکمه‌یشان توقع قضاوت درست و عادلانه را داشت! عدالت

علی‌ای که آدم‌هایی مثل آن‌ها قبول دارند، فقط وقتی که به نفعشان است اجرا می‌شود و

عکس برای تک تک خطاهایشان با حوصله و البته ذکاوت کلاه شرعی می‌دوزند.

هامون دستی به موهایش کشید و با اخم‌های در همش به مادرش گفت:

- مادر من می‌خوام زخم کنارم باشه که اون قدر برادرزاده‌های چشم چرونت زوم نکنن رو زن من

!

طبق عادتش دستی به روی گونه‌اش زد و گفت:

- خدا مرگم بده این حرفا چیه مادر؟! دانیار که سرش بره تو روی کسی نگاه نمی‌کنه، سامیار هم که بچه‌ام چیزی تو دلش نیست...
- هامون پوزخندی بر لبانش نشاند و گفت:
- باشه مادر من اصلاً شما درست می‌گی.
- دستش را بلند کرد، مچ دست مرا گرفت و گفت:
- من می‌خوام زنم کنارم باشه این‌که گناه نیست، هست؟! قبل از این‌که من یا مادرش حرفی بزنیم هامون مرا به دنبال خود کشاند و زمانی که دستم را به عقب کشیدم، با خشم به رویم چرخید و صورتش را نزدیک صورتم گرفت، گفت:
- یانار چموش بازی واسه من در نیار که بد می‌بینی! به اندازه‌ی کافی صبرم لبریز شده! صدای مهناز را از پشت سر شنیدم که گفت:
- هامون جان میشه لطف کنی این سینی چای رو بین بقیه بچرخونی؟ از من فاصله گرفت و به پشت سرم نگاه کرد. لبخند زد و سپس مرا رها کرد و به سمت مهناز رفت، سینی را از دستش گرفت و قبل از این‌که حرفی بزند به سمت پله‌های انتهای سالن رفتم. حال که او قصد آزار مرا داشت من نیز تحمل نمی‌کردم!
- لوازم را جمع کردم و در آخر با برداشتن کیفم از پله‌ها پایین آمدم که هامون را سینی به دست وسط سالن دیدم.
- نگاهش کردم، ابروهایم را بالا بردم و لبخندی به رویش زدم. آخرین پله را پایین آمدم و به سالن رفتم.
- زن دایی ماهرخ با دیدنم گفت:
- یانار جان جایی میری؟
- سرم را چرخاندم تا نگاهش کنم که چشمانم به صورت دانیار نشست.
- دستانش را در هم گره زده بود و به روی پایش گذاشته بود. با نگاهی نافذ خیره‌ی چشمانم شد و مرا دقیقی در دو گوی قهوه‌ای رنگش گیر انداخت.
- با تکرار سؤال زن دایی به خود آمدم و نگاهم را بلافاصله از او گرفتم و رو به مادرش گفتم:
- بله، با اجازتون رفع زحمت می‌کنیم (به هامون نگاه کردم و ادامه دادم) هامون یکم حال نداره گفت آماده بشم.
- خطاب به هامون گفتم:
- درسته؟
- هامون دستاتش را به روی سینی فشرد و با کنایه جواب داد:
- _بله کمی حال ندارم البته مهم نیست، خوب میشم!
- لبخندی که بیشتر دهن کجی بود زدم و گفتم:
- ایشالا، البته طول درمانش زیاده ولی خوب میشی نگران نباش من خودم مراقبتم.

سامیار بلند خندید و گفت:

- جان خودم این یه چیز تو مایه‌های تهدید بود تا دلداری!

هامون سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- آقا سامیار بهتره سرت به لاک خودت باشه!

قبل از این‌که بحثی صورت بگیره به سمت زندایی رفتم، رویش را بوسیدم و با بازار گرمی خداحافظی را به راه انداختم.

به محض بیرون آمدن از خانه، هامون بازویم را گرفت و مرا نزدیک خود نگاه داشت.

- حالا دیگه واسه من تو جمع به اون پسرهای عوضی خیره می‌شی؟ چیه نکنه دلت رو برده؟ خود را عقب کشیدم اما به خیال خود عقب رفته بودم، چون هامون با دو برابر زورش نگذاشته بود من سانتی متری هم جا به جا شوم.

وقتی نتوانستم خود را از او جدا کنم روی پنجه‌هایم بلند شدم و در مقابل صورتش فریاد زدم:
- خفه شو!!!

ثانیه‌ای در چشمان یک‌دیگر خیره ماندیم و بعد از چند ثانیه، هامون طوفانی شد. بازویم را به عقب برد و مرا به سمت ماشین برد. ریموت دزدگیر را فشرد، در ماشین را باز کرد و مرا محکم به داخل ماشین فرستاد. به داخل ماشین خم شد و در صورت فریادی که زنگ گوش‌هایم را به صدا درآورد زد:

- یه چند روز بهت رو دادم فکر کردی چه خبره؟ به من میگی خفه‌شو دخترهای دهاتی؟!
عقب رفت و در محکم به روی هم کوبید.

از این‌که مرا دهاتی خطاب کرده بود، ناراحت نبودم؛ ناراحتی‌ام از این بود که چه زود ماه عسل شب زفافم تمام شده بود و حال چهره‌ی خشن‌تر از قبل او را می‌دیدم. ای‌کاش حداقل کمی بیشتر زمان می‌داد تا طعم خوشبختی را بیشتر بچشم.

رویم را به خیابان کردم و به خود نه، به پری‌زادی که در کنج بیمارستان در حال مرگ بود فکر کردم. او چگونه توانسته بود عاشق مردی شود که تنها درونش شک و بد دلی جریان داشت و مدام در حال زیر سؤال بردن شخصیت همسرش است؟ او چگونه خود را نابود شده‌ی هامون دانست و او را از خود بیشتر دوست داشت؟ لابد هر کس حرف من را بشنود می‌گوید، تو از کجا می‌دانی پری‌زاد هامون را بیشتر از خود دوست داشت؛ باید بگویم، تنها زنی می‌تواند حال زنی را که برای از دست دادن عشقش خود را نابود شده می‌داند بفهمد یعنی چه!

هامون دیوانه‌وار در خیابان رانندگی می‌کرد و با خود بد و بیراه به زندگی‌اش و بخت بدش می‌گفت.

مقابل خانه ماشین را نگاه داشت. بدون این‌که نگاهش کنم از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه رفتم.

وارد اتاق مشترکی که دیشب را در مهربانی‌های هامون بودم، شدم و مانتو و رو سری مهلا را در آوردم. از داخل کمد يك شلوارك به همراه تاپش پوشیدم و موهایم را باز کردم. پنجه‌هایم را در موهایم فرو بردم و سرم را دایره وار ماساژ می‌دادم. به يكباره در اتاق باز شد و محکم به دیوار کوبیده شد. هامون با خشم وارد اتاق شد و يكراست به سراغم آمد. مقابلم ایستاد و گفت:

- که من خفه بشم آره؟

دستانم را از درون موهایم بیرون آوردم و گفتم:

- هامون برو تا دوباره جر و بحثمون شروع نشده!

پوزخندی پر حرص زد و با خنده گفت:

- آخه کوچولو تو کیو داری از دعوا می‌ترسونی؟

چشمانم را روی هم فشردم و نفسی عمیق کشیدم تا خود را کنترل کنم.

- چیه نتونستی چشم چرونیبت رو بکنی طاقت موندن رو نداشتی؟

چشمانم را باز کردم و با هر دو دستم به سینه‌ی سفت و سختش که شب قبل آغوش امنی برانم بود، کوبیدم و همانند او با عصبانیت فریاد:

- خفه شو، تو تمام فکرت مریضه. تو تمام وجودت رو بد بینی پر کرده. می‌دونی امروز چی رو فهمیدم؟

خواست حرف بزند که بلندتر فریاد زدم:

- این تو بودی که پری‌زاد رو مدام با این حرف‌ها تاذیت کردی. این تو بودی که با خوردن مغزش عقلی برایش نداشتی تا این بشه سرنوشتش. هامون به قول دانیار تو یه مریض واقعی هستی که...

با ضربه‌ای که به روی گونه‌ام خورد به روی زمین افتادم و بعد از آن هامون دیوانه وار، باری دیگر زیر مشت و لگدهایش نوازش کرد، باری دیگر خوش آمدگویی‌اش را با شخصیت اصلی‌اش ابراز کرد.

تمام وجودم در می‌کرد، با تمام توانم خود را به روی زمین کشاندم. هامون بعد از فرو نشستن خشمش عقب رفت و با تمام کینه‌های خاموش درون قلبش فریاد زد:

- تو با پری‌زاد غلط کردی؛ اونى که عاشقم بود بهم بعد از چند سال زندگی خیا..... کرد تو چی؟ تویی که به من حسى نداری قراره کی خیا..... می‌کنی؟ تویی که به زور شوهرت دادن قراره چیکار بکنی؟

مشتش را به روی آینه‌ی روی میز آرایشی‌ام فرود آورد و با صدای شکستش فریادش هم بلند شد:

- فکر کردی هامون می‌شینه تا شما زن‌ها بازیش بدین؟ فکر کردی هامون می‌ذاره توام مثل پری- زاد اون قدر آزاد باشی که بخوای بشینی من رو تجزیه تحلیل کنی؟ نه از این خبرا نیست! به قول مادرم که ای‌کاش به زمانش حرفش رو گوش می‌کردم که نرسم به تو نیم علف بچه که بخواد حق رو به زنی فا... بده، باید اون قدر دامن زن رو پر کنی که وقت سر خاروندنم نداشته باشه چه برسه به غلط زیادی!!

دیوانه شده بود و با همان حال خارج از کنترلش به سمت آمد. از بازویم مرا بلند کرد و لبانش را به گوشم چسباند و با تمسخر گفت:

- بعضی وقت‌ها باید دهن قدیمی‌ها رو قاب طلا گرفت!

به روی تخت هلم داد و من تازه اوج بیماری او را دریافتم.

موهایم چسبیده به روی سرم را کنار زدم و گفتم:

- هامون بسه. داری کاری رو می‌کنی که هیچ وقت نمی‌تونی خودت رو ببخشی!
بلند خندید و با همان حالت گفت:

- ببخشم؟

دستانش را به روی دکمه‌های پیراهنش رساند و گفت: چی رو باید ببخشم؟ اصلاً بابا جون من دلم بچه‌های قد و نیم قد می‌خواد!

از روی تخت بلند شدم و التماس کنان گفتم:

- هامون، تورو خدا بسه!

با خارج کردن پیراهنش گفت:

- می‌دونی یانار زن‌ها فقط باید تو زندگی دست و پاشون بسته باشه تا نشن طناب دست و پات؛ به قول بابام، زن باید بچه‌داریشو بکنه تا نتونه طناب دار مردش بشه!

قطرات خیس عرق روی پوستش خودنمایی می‌کردند. با آمدن به سمت ناخودآگاه از روی تخت پایین پریدم و به سمت در دویدم که نرسیده به در، موهایم کشیده شد و هامون مرا به خود کوباند و گفت:

- کجا؟ تو که داشتی الان سینه سپر می‌کردی! چیشد؟ جا زدی؟

خواستم خود را از او جدا کنم که چنگ درون موهایم را بیشتر کرد و مرا به روی خود برگرداند و با خنده گفت:

- بهت که گفتم به زندگی جهنمی من خوش اومدی اما تو نفهمیدی!

آب دهانم را جمع کردم و به صورتش تف کردم، با تمام وجودم که نفرت در تمامیه حرف‌هایم موج عظیمی به راه انداخته بود گفتم:

- تو یه آدم بدبختی هستی که فقط به قدرتش می‌نازه! فکر کردی مردی؟ نه تو فقط یه مرد بدبختی هستی که بویی از معرفت نبرده!

موهایم را در چنگش محکم کشید و صورتم را نزدیک صورت خود قرار داد.

به لب‌هایم نگاهش را دوخت و بعد با خیره شدن در چشمانم گفت:

- الان بهت مرد بدبخت رو نشون میدم تا دیگه جرات نکنی مرد بودنم رو زیر سؤال ببری!
می‌دانی اوج در ماندگی يك زن كجاست؟

آن جایی که تو با تمام وجودت خود را تقدیم همسرت کنی و با تمام احساسات او را پذیرا باشی. جایی که با تمام خامی و ناپختگی در عشق، ریزگردهای عاشقانه‌ها را در هوای دو نفره‌ی بینتان ببینی و ناخواسته با زن شدنت عاشقانه‌های وجودت، خود را لبریز از حس خواستن کنند. جایی که بی‌آنکه بدانی نه تنها خود، بلکه تمام وجودت را تقدیم مرد زندگی‌ات می‌کنی و او آن قدر در احساسات مردانه‌اش غرق هست که هیچی از تبلور احساس و محبتت را نه می‌بیند و نه می‌شنود. می‌فهمی هوای زندگی‌یتان از آنچه که فکر می‌کردی آلوده‌تر است و هوا شناسی قلبت که به تو می‌گفته روزهای آفتابی‌ای در راه است کاملا اشتباه می‌کرده... اصلا هوای عشق ما خود هوای اهواز بود و ریزگردها یک جورایی با ملوکول‌های اصلی هوا عجین شده بودند! در واقع در ماندگی زن زمانی خود را نشان می‌دهد که خود را دست مایه‌ی مرد زندگی‌ت ببینی و نتوانی از حق زن بودنت دفاع کنی.

تمام بدنم درد می‌کرد، بالاخره بعد از این‌که هامون خسته شد، توانستم خودم را از زیر دست‌هایش نجات بدهم. لباسم که روی زمین افتاده بود را برداشتم و از او فاصله گرفتم. پای چپم لنگ می‌زد، بعد از این‌که از تخت پایین آمدم، چیزی زیر پایم گیر کرد و با کله به روی زمین افتادم. از شدت درد ناله‌ای بلند کردم. دیگر طاقت از کف داده بودم، روی زمین نشستم و آن قدر خودم را کشیدم تا به دیوار رسیدم و به آن تکیه دادم. بغضی که تا آن موقع در گلویم تر و تازه نگه داشته بودم شکسته شد. تاریکی اتاق به من جسارت می‌داد تا با صدای بلندتری گریه کنم، اصلا هر چقدر که می‌خواهم زجه بزنم!

چند دقیقه بعد، هامون با صدای گرفته‌ای نامم را صدا زد. تیر صدایش مثل تیر زهری به قلبم خورد؛ صدای گریه‌ام بیشتر شدت گرفت.

هامون- یانار؟ خوبی؟

سرم را روی پاهایی که در خود جمع کرده بودم گذاشتم. لرزش شانه‌هایم و بیشتر شد و قلب پر تپش خاموش شد.

هامون بلند شد، با هاله‌ی کمی از نور که از سمت پنجره اتاق می‌آمد، می‌توانستم هیکل بزرگش را ببینم.

هامون- یانار تورو خدا اون قدر با صدا گریه نکن!

نفس‌های تکه تکه و منقطع‌ام باعث می‌شد تا کمی اکسیژن به ریه‌هایم برسد. بعد از این‌که یکم آرام شدم با صدایی که تشخیص غمی که در روزه‌هایم رخنه کرده بود، اصلا کار سختی به حساب نمی‌آمد. گفتم:

- من خیلی یتیمم!

دست هامون را که بین موهایش برده شد را دیدم. خودش را آرام روی تخت انداخت.
یانار-نه بابا داشتتم،نه...مامان و نه.....خواهر و نه برادر...
میان گریه کردنم تلخ زدم زیر خنده.

یانار-شوهر هم ندارم...

دستم را توی موهایم بردم و طنین غمبار خندهام در هق هق گریه‌ام آمیخته شد.
- شماها چی می‌گین؟ آها..! حق یتیم خوردن داره؟ این درست که با یتیمی که تا حالا رنگ نوازش
و محبت ندیده این‌طوری تا کنی؟

صدایم را کلفت کردم با لحن پر تمسخری داد زدم:بابا مرد!
مردش را پر تاکید گفتم.

- گلی به جمالت هامون خان،عجب ضربه شستی داری...چقدر تو قدرتمندی!چقدر سیاست
مداری!! چقدر خوب بلدی که زن‌ها باید چطوری رفتار کنی!
لرز خفیفی به جانم افتاده بود.

- من کاملاً در اشتباه بودم! تو متعادل‌ترین آدمی هستی که دیدم! اصلاً تو توی کنترل خشم
حرف نداری...

دیدم که هامون دوباره از روی تخت بلند شد.

یانار-ولی این رو بدون که من هم خدایی دارم...پری‌زاد هم یه خدایی داشت.خدا مال تو نیست که
اون قدر راحت ظلم کنی و از خشمش نترسی...
هامون با صدایی که رگه‌های از پشیمانی داشت گفت:

- یانار تقصیر خودت بود! هر چی بهت هشدار دادم اعتنا نکردی،من هم عصبانی شدم...کنترل
رو از دست دادم.

- کنترلت رو از دست دادی و من رو کبود کردی چون عصبانی شدی؟عجب دلیل قانع کننده-
ای!

با کمی تکان خوردنم درد مثل شهاب سنگی عظیم به تن رنجورم برخورد کرد.دوباره داد
کشیدم...

هامون-یانار؟حالت خوبه؟

با صدای آرامی که می‌لرزید جواب دادم:

- از این بهتر نمی‌شم!

هامون جلو آمد،دستش را سمت کلید برق برد و چراغ اتاق روشن شد.سریع چشمانم را بستم و کم
کم بازش کردم تا چشم‌هایم به نور عادت کنند.هامون لبش را به دندان گرفته بود و با چشم‌هایی
که هر لحظه امکان داشت از حدقه بیرون بیاید به من خیره شده بود.

از واکنش هامون من هم تعجب کردم و مردمک چشم‌هایم را روی بدنم گرداندم.از سفیدی پوستم
می‌شد گفت دیگر خبری نبود!هر چه که بود رنگ بنفش بود و رنگ نامردی بود...!

هامون-یانار من واقعا...

یانار-من که نمی‌بخشم! ولی به قول همون مادری که به تو راه زندگی رو به اشتباه یاد داد، خدا می‌بخشه؟!

هامون-تقصیر خو...

یانار-تقصیر من چی هان؟؟ بگو دیگه؟! به جای عذر خواهی کردن تقصیر رو بندها گردن من... غریب گیر آوردی دیگه...

هامون سرش را پایین انداخت و از اتاق خارج شد. با هزار بدبختی از دیوار گرفتم و بلند شدم، سمت کیفم رفتم و با لمس صفحه کلید موبایل شماره‌ی دانیال را گرفتم. اما بلافاصله تلفن را قطع کردم و به خود گفتم، زنگ می‌زدم چه می‌گفتم؟ هامونی که به من رحم نکرده بود به او رحم می‌کرد؟

تلفن از دستم افتاد و من نیز حتی توان خم شدن را نداشتم تا بتوانم لاشه‌ی متلاشی گوشی‌ام را جمع کنم.

کشان کشان خود را به کمد لباس‌ها رساندم و بی‌آنکه بدانم چه چیزی را انتخاب می‌کنم یک دست بلوز و شلوار انتخاب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

سرم را پایین انداختم تا چشمانم مردی را که به جای مردی‌اش نامردی برایم خرج کرده بود را نبینم.

وارد حمام شدم و باری دیگر بغض گلویم را شکستم. آب گرم را باز کردم و از برخورد فشار آب به روی بدنم ناله‌ام بلند شد.

حوله را از تنم بیرون آوردم، به سختی شلوار سیاهم را به تن کردم؛ لباس هامونی را که به اشتباه از چوب بیرون کشیده بودم را بر تن کردم و موهای خیسم را به روی لباسم ریختم.

با برگشت به حال هامون را غرق در خواب روی مبل دیدم. جلو رفتم و مقابل صورتش ایستادم. این مرد بیمار بود و خود نیز حتی توان مقابله با حمله‌های عصبی و روانی‌اش را نداشت و نمی‌توانست خود را از افکار پوچ و بی‌اساسش نجات دهد.

با چکیدن قطره‌ای از آب موهایم به روی صورتم، چشمانش را باز کرد و با نگرانی در جایش نشست.

عقب رفتم و به سمت اتاق راه افتادم.

هامون: یانار خوبی؟

نیش‌خندی زدم و وارد اتاق شدم. با دیدن گوشی‌ام باری دیگر یاد دانیال افتادم، اما باز هم تماس با او را بی‌فایده دیدم؛ اولین چیزی که باید برایش توضیح می‌دادم جای کبودی و زخم‌هایم بود که غیرممکن بود شرم و حیای زنانگی اجازه‌ی این بی‌پروایی را به من می‌داد.

بی‌توجه به موهای خیس به سمت تخت رفتم و لبه‌ی آن دراز کشیدم. چشمانم را به روی هم فشردم تا بلکه خوابی آرام بتواند جان رفته از تنم را برگرداند بلکه بتوانم تصمیمی درست برای زندگی‌ام بگیرم.

با صدای هامون چشمانم را باز کردم و او را بالای سر خود دیدم. با دیدنش و چنگی که در صورتش انداخته بودم، تمام اتفاقات شب قبل را به خاطر آوردم و اخم کردم. هامون - یانار بلندشو، مامانم داره میاد این‌جا.

در جایم نشستم و هامون عقب رفت. موهایم را از صورتم کنار زدم و گفتم:

- من حوصله‌ی کسی رو تو این شرایط ندارم بهتره بگی نیادا!

هامون جا خورد و چشمانش را درشت کرد:

- چی؟ به مامانم بگم نیادا خونه‌ی پسرش؟

با حرص از جایم بلند شدم و گفتم:

- نه نیادا، می‌خواد بیاد خونه‌ی گل پسرش که (به خود اشاره کردم) دسته گل پسرش رو ببینه.

- تقصیر خودت بود. زبونت رو کوتاه می‌کردی که خواهی به این روز در بیایی!

از کنارش گذشتم و با کنایه گفتم:

- خوبه، خودت رو هم چه خوب توجیح می‌کنی.

- یانار داری میری رو اعصابم!

به رویش چرخیدم:

- من امروز نه حوصله‌ی تو و نه حوصله‌ی هیچ کسی رو ندارم. حالا می‌خواد بره روی اعصابت یا نره.

با صدای زنگ در، هامون به سمت در رفت و گفت:

- وای به حالت اگر بد رفتاری کنی!

خدایا او چه وقت می‌خواست بفهمد من دیگر از تهدید نمی‌ترسیدم؟

به بیرون رفتم و در مقابل دیدگان هامون وارد دستشویی شدم. با دیدن خود در آینه از

تعجب، ثانیه‌ای همان‌طور ایستادم و به خود خیره شدم؛ نیمه‌ی چپ صورتم کبود و زیر چشمان

گود رفته، روی پیشانی‌ام که به گوشه‌ی تخت خورده بود هم دایره وار سیاه شده بود.

تمام لب‌هایم سیاه بود و تنها مرا یاد خوی وحشی هامون می‌انداخت. دستی به رویشان کشیدم و

تازه متوجه‌ی زخم گوشه‌ی لبم شدم؛ بهتر بود بگویم صورتم زیر لایه‌ای از سیاهی و کبودی پنهان

شده بود!

با صدای در به سمت شیر آب رفتم و بی‌آنکه جواب دهم، آب را باز کردم.

با شستن صورتم، حوله‌ی دستشویی را برداشتم و بیرون رفتم.

هامون در آشپزخانه مشغول دم کردن چایی بود و مادرش مقابل کانتر در حال غر زدن بود.

-آخه تا ساعت ۱۱ ظهر باید بخوابه، انوقت تو براش واستی چایی دم کنی؟ هامون داری شبیه پری زادش می کنی! چه معنی داره مرد بیاد تو آشپزخونه؟ تو داری دوباره راهی رو می ری که با زن قبلیت رفتی! آخ آدم به زنش انقدر رو میده مادر؟ شاید هر کسی جای من از او ناراحت می شد، اما من نه تنها ناراحت نشدم بلکه نیمی از حرف هایش را درست می دانستم .

هامون درست راه و روش زندگی قبلیش را در پیش گرفته بود و با خیال این که تمام زن ها شبیه پری زاد هستن رفتار هایش را ادامه می داد؛ اما من یانار بودم نه پری زاد! هامون همان طور که چایی را دم می کرد، کلافه گفت:
- مادر من بسه، اون قدر تو زندگی من دخالت نکن. خودم می دونم دارم چیکار می کنم!
پوزخندی بلند زدم و با کنایه گفتم :

- درسته ایشون می دونن با زن چطور باید رفتار کنن.

هر دو به رویم چرخیدن. مادرش طبق عادتش از ترس صورت من، سیلی به روی گونه ی خود زد؛ کمی که جلوتر رفتم خودم را در نی نی چشمانش دیدم که شعله می کشیدم و در ای روشن - هایش می سوختم و او اشک را در چشم هایش می جوشاند تا آتش مرا خاموش کند. مادرش با درد نگاهش را از من گرفت. هامون قوری را به روی کتری گذاشت و گفتم:

- حاج خانوم، هامون این هنرها رو از کی یاد گرفته، از شما؟

هامون با خشم از آشپزخانه بیرون آمد و با فریاد نامم را صدا زد:

- یانار! تمومش کن! نمی خواد شیرین زبونی کنی!

مادرش خود را مقابل او رساند .

به حرفی که هامون زده بود اعتنایی نکردم و رو به مادرش گفتم:

- می دونید حاج خانوم؟ اگر کمی، فقط کمی از نظر يك زن به رفتارهای پسرتون فکر کنید اون

زمان می تونید درك کنید زندگی با همچین مردی یعنی چی؟!

نمی دانم من اشتباه کردم و یا واقعاً رنگ نگاهش را غمگین دیدم .

هامون مادرش را کنار زد و به سمتم آمد:

- تو هنوز آدم نشدی، نه؟

عقب رفتم و با برخورد به در خانه ایستادم. هامون مقابل صورتم ایستاد.

قبل از او گفتم: چیه فکر کردی همه شبیه پری زادن که بخوان با چهارتا كتك ازت بترسن و اون-

قدر تو خودشون برن تا که غرق بشن؟

دستش را به گلویم گرفت و خشمگین گفت: یانار یه کلمه دیگه ادامه بدی همین جا خفت می کنم!

مادرش به سمتش آمد و دستی را که به روی گلویم بود را گرفت و گفت: مادر آروم باش!!

یه صورت آن زنی که از اعتماد به نفسش هیچ چیزی باقی نمانده بود، نگاه کردم این زن خود

ستم کشیده بود. لرزشی که در صدایش بود و حمایتی که در کلامش بود مرا روشن کرد که او هم

همانند من این روزها را تجربه کرده است. او می‌خواست مرا از هامون نجات دهد اما به اشتباه من را متهم کرد.

هامون عقب رفت و انگشت اشاره‌اش را به روی صورتم تکان داد و گفت:
- امیدوارم بدونی که دیگه طاقت اشتباه کردنت رو ندارم.

زن خسته از دنیای تکراری، فردی که رو به رویش ایستاده و همانند همسرش نعره کشی به راه انداخته گفت: هامون مادر اشتباه کرده، متوجه شد. برو عقب مادر جان!
ابروهایم بالا رفت و متعجب گفتم:

- مامان شما وقتی داری می-بینی اون داره خوی وحشی‌گریش رو نشون میده و می‌دونی که داره ظلم می‌کنه و از همه مهم‌تر می‌خوای که من رو در مقابل اون حمایت کنی، من رو مقصر نشون میدی تا اون آروم بشه؟

به روی من چرخید، دستان مرا در دستان سرد خودش جایی داد و گفت:

- یانار جان، مادر بسه اون الان عصبانیه خدایی نکرده می‌زنه ناقص میشی...

به صورتش نگاه کردم، تازه متوجه‌ی شکستگی‌اش عمیق رو پیشانی‌اش شدم. او از پدر هامون ۱۵ سال کوچک‌تر بود اما مسن‌تر از شوهرش نشان داده می‌شد. خط زخمی عمیق بالای پیشانی‌اش خود نمایی می‌کرد. دستم را بلند کردم و به روی زخم کهنه‌اش گذاشتم. نمی‌دانم درد و خاطرش هنوز هم برایش زنده بود یا از من ترسید که خود را جمع کرد و به عقب رفت.
اشک چشم‌هایم را پر کرد، قدمی به جلو برداشتم و دستی به روی گونه‌اش کشیدم:

- الان باید ناراحت باشم از دستتون ولی نیستم، شما هم یکی از هزار زنی بودین که در مقابل شوهرتون سکوت کردید و با ترس از اون تمام بد رفتاری‌هاش رو تحمل کردین اما مامان شما به خیال خودتون از خود گذشتگی کردین (هامون را نشان دادم) شما با تحمل پدرش یکی دیگه مثل همون مرد رو تحویل این جامع دادین. مامان من نه مثل شما هستم نه مثل پری‌زادی که تا خرخره تو لجن فرو رفت؛ من یانارم، می‌سوزم، خاکستر میشم اما دیگه در برابر نامردی این دنیا سکوت نمی‌کنم!

چشمان او هم بارانی شد اما خود را کنترل کرد و گفت: زندگی یعنی سوختن و ساختن. آخرش یا باید بسازی یا باید بری گوشه‌خونه‌ی بابات که تازه چشم‌های ناپاک میان سراغت.
حرف‌هایی را که به خوردش داده بودند را برای من دیکته می‌کرد اما زمان دیکته گفتن از تصمیم کبری، خیلی وقت گذشته بود! حتی تصمیم کبری را هم از کتاب فارسی‌ها حذف کردند...!
هامون به سمتان آمد و رو به مادرش گفت:

- مامان جان بهتره بری خونه دمه ظهر بابا الان میاد. خونه نباشی ناراحت میشه.
سرش را پایین انداخت و گفت:

- درسته بهتره برم تا آقاچونت نیومده کفری بشه.

هامون بازویم گرفت و مرا از مقابل مادرش کنار کشید و گفت:

- بیا برو تو، تو هم اون قدر خودت رو به مظلومیت نزن.
چادرش را به سر انداخت و من تازه توانستم به شانه‌های خمیده‌اش که نشان از خستگی از زندگی‌اش را می‌داد ببینم.
با بسته شدن در خود را محکم عقب کشیدم و رو به هامون گفتم:
- خسته نباشی، مهمون نوازیت حرف نداشت. تو که می‌خواستی بیرونش کنی، اصلاً چرا راهش دادی؟
هامون از کنارم گذشت، به سمت اتاق رفت و در میان راه گفت:
- تو خودت معلوم نیست با خودت چند چندی! الان باید خوشحال باشی که! من گفتم بره چون آقاچونم وقتی بر می‌گرده مامانم حتماً باید خونه باشه؛ فکر کردی همه مثل منن که با زنشون راه بیان؟
به تمسخر حرفش خندیدم و با کنایه گفتم: بابا جنتلمن!
دستگیره‌ی در اتاق را پایین برد به رویم چرخید و کلافه گفت:
- یانار تمومش کن اون قدر بحث راه ننداز. بابا تو چرا اخه آدم نمی‌شی؟
با رفتن به اتاق مشترکمان، با صدایی که بشنود گفتم:
- تو واقعاً دکتر لازمی، باور کن!
حرفم را نشنیده گرفت و از پشت در حوله‌اش را برداشت و بیرون آمد.
هامون-یه دست لباس تو خونه‌ای بذار دمه حموم!
یانار- امروز خونه‌ای؟ نمی‌شه چند ساعتی نباشی تا من حداقل یه نفس بکشم؟!
به سمت آمد:
- می‌خوای نفس دهن به دهن بدم هان! دوست داری؟
با یادآوری لب‌های کبودی که هنوز هم درد می‌کرد: دستم را به روی لب‌هایم گذاشتم و گفتم:
- برو هامون اون قدر منو یاد وحشی‌گری‌هات ننداز!
بلند خندید، دستش را به چانه‌ام گرفت و گفت:
- می‌دونستی مظلوم میشی شبیه گوشت بره میشی؟ لذیذ و خوردنی!
قدمی به عقب گذاشتم و با حرص گفتم:
- برو هامون، شدی شبیه این بیمارهای سادیستیک، البته شاید هم باشی!
اخم کرد و به روی صورتم خم شد:
- من بیمار مازوخیسی هستم؟
یانار- آره تو؛ کسی که در حین رابطه از آزار طرف مقابلش لذت می‌بره سالم نیست درست مثل دیشب تو!
هامون- دیشب زبونت دراز بود من فقط خواستم کوتاهش کنم!
پوزخند زدم:

- به نظرت کوتاه شده؟! -

- تموش کن!

با خشم عقب رفت و به سمت حمام راهی شد.

خود را روی مبل سه نفره انداخته بودم. نگاهم را روی ساعت دیواری مشکی ثابت کردم. دقیق ساعت دوازده و نیم را نشان می‌داد. بدنم درد می‌کرد و کوفته شده بود. مچ دستم را فشار دادم و مشغول فکر کردن شدم.

صدای زنگ تلفن خانه در آمد، بلند شدم و گوشی را برداشتم.

یانار-الو؟

دانیال-الو، سلام دخترخاله! کیف حالک؟؟ لِمَاذا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟

خنده‌ام گرفته بود، دانیال بی‌تعارف در یادگیری زبان خنگ بود! و همین چند کلمه عربی‌ای که هم بلد بود، شبیه به معجزه می‌ماند!

یانار-ببخشید خاموش بود. کاری داری؟

شکسته بود و خاموش شده بود دیگر... دروغ که نگفتم! هر چند دروغ هم می‌گفتم برای حفظ آبرویم بود.

دانیال-آره، یه نیم ساعت دیگه می‌رسم اون‌جا. مامان آش درست کرده بود، گفت برات بیارم.

بوی آش رشته‌ی در حال لعاب دادن و کشک نابی که برای ریختن روی آن آماده شده بود، در دماغ پیچید و ناخودآگاه سینی آش با آن پیاز داغ‌های طلایی که به زیبایی آش را مزین کرده بود، تمام ذهنم را پر کرد تا آنجایی که برای لحظه‌ای متوجه جو متشنج خانه و اوضاعم نشدم.

یانار-خوب کاری کرد... دستش درد نکنه، من می‌میرم برای آش‌های خاله!

دانیال-آره من توی شکمو رو خیلی خوب می‌شناسم!

بی‌هوا دستم را روی صورتم کشیدم که با کمی فشار درد بدی توی صورتم پیچید، به قدری که مجبور شدم دستم را به چیزی بند کنم. لبم را گزیدم! تازه یادم آمد که دانیال نباید به اینجا می‌آمد و مرا در این وضعیت می‌دید!

یانار-نه دانیال چیزه...

دانیال-چی یانار؟

یانار-چیزه...

دانیال-ده بگو دیگه! آخ یانار ببخشید، من باید قطع کنم، فعلا.

قبل از این‌که جواب خداحافظی‌اش را بدهم تماس را قطع کرد. با پریشانی در حالی که از سوی

اتاق به سوی دیگر می‌رفتم با خود فکر کردم که اگر دانیال مرا ببیند چه می‌شود!

پنج دقیقه از فکر کردنم گذشت. به سمت اتاق پا تند کردم. شیشه‌ی میز توالت خورد و خاکشیر شده بود و هنوز تکه‌های شیشه روی زمین بود؛ سریع از توی کمد یک جفت صندل، و یک تونیک آستین بلند و شلوار دمپایی گشادی در آوردم و با احتیاط سمت کتوهای لوازم آرایشم رفتم.

لباس هایم را عوض کردم. حالا دیگر هیچ قسمتی از بدنم مشخص نبود. به یاد در خواست هامون افتادم، حتماً در صورت برآورده نشدن خواسته اش آبروریزی راه می انداخت. با عجله به سمت کمد لباس هایم رفتم، یک دست تیشرت و شلوار برداشتم و به سمت حمام رفتم. با گذاشتن لباس هایم جلوی در حمام به اتاق برگشتم؛ رو به روی آینه ی قدی کمد دیواری ایستادم و مشغول زدن کرم پودر به صورتم شدم.

در آینه به خود خیره بودم. صورتی که انگار کرم، مانند ماله روی آن کشیده شده بود و لب های قله ای کبود و در آخر چشم هایی که از درد و خستگی خمار شده بودند. لب های بی آرایشم در تضاد مسخره ای با صورتم بودند، ناچار رژ پر رنگی هم روی لب هایم کشیدم. شال سورمه ای مدل چروکم را که نمی دانم از چه زمانی به جا لباسی پشت در آن اتاق آویزان بود را هم برداشتم و سرم کردم.

صدای یانار گفتن های هامون در میان صدای زنگ خانه گم شد. با عجله سمت در رفتم و در را باز کردم. دانیال به محض دیدنم یک تای ابرویش را بالا انداخت و سلام داد.

دانیال- خوبی یانار؟ آقا هامون خونست؟

در حالی که نفس نفس می زدم، سرم را بالا و پایین کردم و از جلوی در کنار رفتم. نگاه پر از تعجب و پر سؤال دانیال حتی برای لحظه ای رنگ نمی باخت.

دانیال- آقا هامون؟!

هامون را دیدم که از اتاق بیرون آمد. دانیال را که دید کمی تعجب کرد اما من را که دید، خیلی خیلی تعجب کرد! آخر من تا به حال این طوری آرایش نکرده بودم.

هامون جلو آمد و با دانیال احوال پرسید نه چندان گرمی کرد و آرام دست داد.

دانیال با خوش رویی خندید و گفت:

- والا آقا هامون، مامانم آش درست کرده بود، هی بهم اصرار می کرد که برای شما و یانار هم

بیارم؛ اون قدر که مامانم این یانار رو دوست داره من که پسرشم رو دوست نداره!

قابلمه ی آش را جلو آورد و به دستم داد.

دانیال- مواظب باش، داغه!

آستین لباسم را جلو کشیدم، با آن ها کف دستانم را پوشاندم و از دسته های قابلمه گرفتم. داغی اش

داشت دست هایم را می سوزاند که سریع سمت آشپز خانه دویدم و قابلمه را روی این گذاشتم..

هامون- بفرما بشین آقا دانیال، سرپا بده!

دانیال تشکر کرد و با لبخند روی یکی از میبل ها نشست، در دلم هزار بار دانیال را ملامت کردم

که چرا با یک تعارف خشک و خالی زود قبول کرد.

دانیال- یانار زحمت نکش، چیزی نمی خواد بیاری...

تا قبل از این که این حرف را بزند، نمی‌خواستم چیزی ببرم اما حالا که این را گفت مجبور به بردن آبی، شربتی چیزی شدم. سینی شربت پرتقال را برداشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم. آن قدر در دلم آشوب بود و واکنش هامون و دانیال اذیت می‌کرد که پاک آش و طعم لذیذش را از یاد برده بودم!

دانیال-یانار من که گفتم نمی‌خوام بیافتی تو زحمت (یکی از شربت های توی سینی را برداشت) خوب آقا هامون تعریف کن، چه خبر؟ کار و کاسبی چگونه؟
هامون کف دست هایش را روی ران پایش کوبید و کمی به جلو خم شد، هنوز موجی از ناباوری در چشمان هر دویشان جریان داشت اما موج چشمان هامون، پتانسیل به راه انداختن سونامی را داشت و موج چشم‌های دانیال، از آن موج‌هایی بود که چند متری مانده به ساحل برسند و به نسبت آرام‌اند.

هامون-خوبه خدارو شکر بد نیست! شما چگونه؟ شاغلی یا هنوز دانشجویی؟
دانیال-نه دیگه... از موقع درس و مشق نوشتن ما خیلی گذشته. تو اداره ی برق کار می‌کنم.
هامون "آهان" ی گفت. برای دقایقی فقط صدای نفس کشیدن‌های ما با ریتم‌های متفاوتشان بود که سکوت اتاق را می‌شکست...

دانیال که معلوم بود از سکوت استمراری اتاق خسته شده، نیم‌نگاهی به هامون و بعد به من انداخت و پرسید:

- خوبی یانار؟!

این دومین باری بود که حالم را می‌پرسید.

- باید بد باشم؟

دانیال سرش را پایین انداخت و دستانش را در هم گره زد.

دانیال-نمی‌دونم!

هامون به طور کاملا محسوسی پای چپش را روی فرش می‌کوبید و مدام نگاهش را روی در و دیوار خانه می‌چرخاند.

دانیال-مطمئنم خوبی؟

فهمیده بود که اوضاع خوب و رو به راه نیست؛ او مرا مثل کف دستش می‌شناخت... کم نبود من تمام سال‌های تنهایی‌ام را با او درد و دل کرده بودم. دانیال کسی بود که مرا بهتر از خود می‌شناخت و حال بی‌شک پی به حال آشفته‌ام برده بود.

دانیال که دید کسی حرفی نمی‌زند، بلند شد و آرام گفت:

- خب من دیگه میرم. یانار چیزی رو توی خودت نریز. می‌فهمی که؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت بالا و پایین کردم. هامون هم به پای دانیال بلند شد و او را تا دم در همراهی کرد، بلند خطاب به دانیال گفتم:

- از خاله بابت آش تشکر کن!

دستش را برایم تکان داد و رفت. خود را برای ترکش‌های هامون آماده می‌کردم. گر چه آراستگی یا زیبایی‌ای در چهرم پیدا نبود و فقط ناشیانه زخم‌هایم را پوشانده بودم! هامون در را بست و به آن تکیه داد.

هامون- یعنی اون قدر دوشش داری که براش بزرگ دوزک می‌کنی؟

حرفی نزدم، می‌خواستم بدانم تا کجا راه جاده‌ی بی‌شرمی و بی‌حیایی را پیش می‌گیرد، راستش را که بخواهید از او خسته شده بودم؛ هامون زندگی را تبدیل به میدان جنگ کرده بود و در مقابل کوچک‌ترین مشکل من را همانند کیسه بوکسی می‌دانست که باید با مشت‌هایش ضرب شصتتس را نشان دهد!

هامون- خیلی زود خودت رو لو دادی یانار... خیلی زود...

مشتتس را روی در کوبید.

هامون- حالم از همتون بهم می‌خوره... حتی نفس کشیدن تو هوایی که شما نفس می‌کشید هم کراحت داره... شما مسومید، شم...

یک‌دفعه از جا پریدم و عین برق زده‌ها جلویم ایستادم و فریاد زدم:

- ساکت شو!!! دیگه نمی‌خواد چیزی بگی!! اما مسمومیم یا تفکرات مالیخولیایی تو؟؟

از پایین تونیکم را گرفتم و محکم روی صورتم کشیدم، با آنکه دردم آمد اما آن لحظه خجالت دادنش برایم از هر چیزی مهم‌تر بود. از عصبانیت به خود می‌لرزیدم، صورتم که پاک شد آن را جلوی هامون گرفتم.

- ببین! ببین چه بلایی سرم آوردی! من با این صورت جلوی دانیال ظاهر می‌شدم که دیگه نمی‌داشت حتی برای یک ثانیه تو این قتل‌گاه بمونم! برای چی باید می‌داشتی شاهکارت روی صورتم بمونه؟! تازه تو که اون قدر دقیقی و اون قدر قشنگ تهمت می‌زنی کی دیدی که من آرا ویرا کرده باشم؟؟! من فقط این آت و آشغال‌ها رو به صورتم زدم تا به خاطر انتخاب همسر جلوی دانیال خجالت زده نشم.

هامون هم مثل من داد زد:

- برو بابا!

پوزخند زدم و بلند و با ناباوری گفتم:

- همین؟! (ادایش را در آوردم) برم بابا؟! دیدی دارم حرف حق می‌زنم به تیریش قبات بر خورد؟! کاش اون موقعی که تو کلت می‌کردی دختر این‌طور باید باشه، پسر اون‌طور؛ عذر خواهی کردن هم بهت یاد می‌دادند! تو هنوز اصول اولیه‌ی زندگی رو هم بلد نیستی! هامون- یانار دهنتم رو ببند!!

یانار- نمی‌خوام دهنتم رو ببندم ببینم چه غلطی می‌خوای بکنی! خوبه به لطف تمام بدنم سیاه و کبوده که بخواهی بزنی! می‌خوام بدونم حالا که نمی‌تونی دست روم بلند کنی، می‌خوای چیکار کنی؟!!

دوباره مشتش را روی در کوبید. سویچ را از روی جا کلیدی برداشت و بی حرف از خانه خارج شد.

داد زد:

- برو! فقط بلدی لاف بزنی... تو عمل هیچی نیستی...! در برابر حرف حق هم هی مقاومت می کنی، برو به درک!

در حالی که قلقل زدن های چشمه ی عصبانیت را در درونم می شنیدم، طول و عرض پذیرایی را چند بار طی کردم و در این فکر بودم که آخرش که چی؟! تا کی قرار بود من و او باهم دعوا کنیم و بین هر ده روز جنگ اعصاب، نیم روز هم خوشی داشته باشیم...؟! این که نشد زندگی! من هیچ اطمینان و تصویری از آینده ام نداشتم... باید چه می شد؟! یا چیکار می کردم؟! خودم را به این تکرار ناملایم زندگی عادت می دادم یا برای روزی بهتر می جنگیدم؟! قطعاً من جنگ را انتخاب می کردم اما مشکل اساسی این بود که باید با که می جنگیدم؟! هامون؟ خودم؟ خانواده ی شوهرم یا... خانواده ی شوهرم! دانیار، او یک روانشناس بود دقیقاً همان چیزی که من الان به آن نیاز داشتم تا از این گیجی و بلاتکلیفی نجات پیدا کنم. نمی دانستم او روانشناس کار بلدی است یا نه اما امتحان کردنش که ضرری نداشت!

سمت اتاق رفتم و لباس های مناسب و شکیلی پوشیدم و این بار صورتم را درست آرایش کردم و به خودم عطر زدم. من بیمار روانی نبودم که به روانشناس نیاز داشتم... من تحت فشار بیمار روانی دیگری بودم... پس دلم می خواست همین طور به نظر بیایم، حالا من یک خانوم بودم که نقشی در جامعه داشت، هپلی و شلخته بودن زن که نشان دهنده ی پاک دامنی او نیست! کارتتش را از توی کیفم پیدا کردم و شماره ی موبایلش را گرفتم. بار اول جواب نداد اما بار دومی که شماره اش را گرفتم برداشت.

دانیار- الو؟

یانار- الو سلام، آقا دانیار؟... یانار هستم. به جا میارین؟

دانیار بعد از چند لحظه فکر کردن گفت:

دانیار- بله بله... خوب هستین یانار خانوم؟

یانار- خوب که... نه نیستم! راجع به حرف های دیشبتون باهاتون تماس گرفتم. می تونم ببینمتون؟

دانیار- الان... که نه! کارتون واجبه؟! من با کسی قرار دارم، نمی تونم.

ناامید نفسم را به بیرون فوت کردم و گفتم:

یانار- نه عجله ای ندارم... باشه.

دانیار- پس فردا توی دفترم منتظر تونم. خوبه؟

بعد از موافقت و خدا حافظی گوشه ی را قطع کردم. کاش قبل از آماده شدن، تماس می گرفتم! شانهام را بالا انداختم دلم می خواست بیرون بروم و کمی دور باشم از این فضای خانه که سراسر خفقان بود.

در کوچه‌های نزدیک به خانه قدم می‌زدیم، از جلوی مغازه‌ها می‌گذشتم و به هر رهگذری بزرگ و کوچک، پیر یا جوان لبخند می‌زدیم؛ برای بچه‌ها دست تکان می‌دادم. این حس عاقلی، در اوج دیوانه بودن را دوست داشتم...

مردم هم نشانه‌ای از حضور خدا هستند. بچه‌ها، آینه و تکه‌ای از خدا هستند که فرشته‌ها آن‌ها را روی زمین قرار داده. هر چند تمام ماهایی که بزرگ شدیم روزی کوچک و کودک، همان نشان از خدا بودیم و با بزرگ شدنمان زندگی ما را این‌گونه تغییر شکل داد.

با آنکه درد داشتم اما این‌که بدانم اوضاع بقیه رو به راه است و هنوز زندگی جاری است، دردم را تسکین می‌داد. هنوز آفتاب می‌تابید... هنوز پرچم آسمان بر سر مردم برافراشته بود. درخت‌ها شکوفه می‌دادند و رسالت پرندگان به قوت خودش باقی بود. واقعا که هر قاصدکی پیام‌بر است و هر درختی کتاب آسمانی دارد به شرطی که آن‌ها را درک کنیم؛ من به خاطر همه‌ی این‌ها خوشحال بودم چون که هنوز "هنوز"ها پا بر جا مانده بودند و مهم‌تر از همه "هنوز خدا بود..."

بعد از گشت زدن در شهر و حس سبکی‌ای که به وجودم سرازیر شد به خانه برگشتم. مشغول عوض کردن لباس‌هایم بودم که صدای در را شنیدم و بعد هم صدای هامون را که می‌گفت: - یانار؟ بیا شام خریدم الان سرد میشه.

لبخند زدم و کش دور موهایم را باز کردم، آن روز فهمیدم که هامون از آش متنفر است! بیرون رفتم و با این‌که از او دلخور بودم به روی خود نیاوردم و به آشپزخانه قدم گذاشتم. هامون پرس غذاها را به روی میز قرار داد و گفت: نمی‌دو نستم چی می‌خوری برای همین مثل خودم برات چلوکباب گرفتم.

پوزخندی به خود و انتخاب همسرم زدم. فکر می‌کنم در خواستگاری اولین سوالی که پرسیده می‌شود از علایق یک‌دیگر است، اما ما در اتاقی که برای حرف زدن رفتیم، تنها در سکوت فرش زیر پایمان را نگاه کردیم و به امروزی که آن زمان آینده‌ی ما بود، فکر کردیم. آینده‌ای که برای من ترسناک و راه نجات و برای هامون تنها مهر سکوت بر دهان خانواده‌اش بود.

بعد از شامی که چند لقمه بیشتر نتوانستم بخورم از پشت میز بلند شدم و بی‌حرف به اتاق رفتم. به روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم. دلم آرامش می‌خواست. آرامشی که از من در همان لحظه‌ی به دنیا آمدنم روی برگرداند و مرا در آشفتگی‌های دنیا رها کرد. دلم می‌خواست همانند تمام تازه عروس‌ها، تنها نگرانی‌ام همان جا نیفتادن قورمه سبزی‌ام باشم. دلم...

خدایا حرف دلم را تو بیشتر از همه می‌دانی، نمی‌دانم شاید خواسته‌ام زیاد باشد و من تنها حکم زندگی‌ام سوختن باشد و بس! به قول یکی از دوستانم زندگی یاناری، شب یاناری و سوختن یاناری...

با به خواب رفتنم دستی را به دور خود احساس کردم و بعد کسی که مرا به سمت خود کشاند. چشمانم را کمی باز کردم و دستم را به روی دستش قرار دادم. خواستم خود را ازش دور کنم که لبانش را به گوشم نزدیک کرد و با حرم نفس‌های داغش گفت :
- یانار بخواب. دلم می‌خواد امشب رو با آرامش تو بخوابم!
بی‌حرکت شدم و باز چشمانم را بستم.

می‌دانی از این می‌دانی‌ها زیاد گفتم، اما مهم نیست باز هم می‌گویم...
می‌دانی، تمام آرامش زن تنها در آغوش همسرش خلاصه می‌شود حتی اگر تمام روز هم‌دیگر را نابود کرده باشند و به زبان بگویند دلم به او خوش نیست. شاید زن‌ها را پیچیده بدانند اما منی که از همین جنس هستم می‌گویم: زن‌ها پیچیده نیستن، آن‌ها تنها محبت را می‌توانند جایگزین تمام کاستی‌های زندگی‌یشان کنند، زنانه پای مردانشان بمانند و همانند آنان نیز زندگی را بچرخانند. کافی است به جای تمام زور بازو نشان دادن‌ها و یا داد و فریادها به زن و یا همسر خود، محبت کنید تا ببینید زنان تنها با محبت، هستند که خلع صلاح می‌شوند و وجودشان همراه زندگیشان خواهند شد!

به قدری آرام گرفتم که حتی شب قبل پر از نفرتم را فراموش کردم و با آرامش چشمانم را بستم. درست بود از او دلگیر و از کارش گله داشتم اما نمی‌دانم چه معجزه‌ای بود که آغوش گرم و دستان پر مهری که از من آرامش را طلب کرده بود، مانع از هجوم افکار وحشی‌گری‌های او می‌شد و با نفس‌های یک‌نواختی که نشان از به خواب رفتنش را داشت به خواب رفتم.
از روی تخت بلند شدم، هامون هنوز خواب بود. من عاشق آفتاب تازه سر از کوه در آورده‌ی صبح بودم!

قهر نمی‌کردم، نه برای این‌که شیوه‌های زنانه را بلد نبودم، فقط برای این‌که قهر را بچه‌بازی می‌دانستم و البته در این اوضاع نابسامان زندگیم، قهر نه تنها چیزی را حل نمی‌کرد بلکه بدتر هم می‌کرد، تازه دیروز دریای وجود هامون کمی آرام‌تر شده بود و به پاس این تحول نسبتاً بزرگش بعد از شستن دست و صورتم، برای انجام کارهای اولیه به آشپزخانه رفتم و مشغول آماده کردن صبحانه شدم.

هامون وارد آشپزخانه شد..

هامون- به به آفتاب از کدوم ور درومده؟

متلکی که به من انداخته بود را گرفتم.

یانار- آفتاب از جایی در نیومده، آفتاب ور دلت بود ولی شما نمی‌تونستی ببینی...
هامون خندید و وقتی که داشت پشت میز می‌نشست "او هو ع" ای هم از زیر لبش گفت.

یانار - حرف حساب هم که جواب نداره...

من هم پشت میز نشستم و برای خودم لقمه گرفتم.

هامون - امروز جایی که نمیری؟

چون می دانست و می پرسید، خطا نبود؟! یعنی می خواست به من تشر بزند؟ البته امروز می خواستم به دفتر دانیار بروم! خواستم بگویم کجا می روم اما دیدم که صحبت نکردن راجع به این قضیه به صرفه تر است!

یانار- چرا می خوام برم خونهی خاله ام، هم ظرفش رو پس بدم هم یه سری بهش بزنم، ناسلامتی خالمه الان خیلی وقته سراغی ازش نگرفتم! تو نمیری سرکار؟
- خونهی خاله ات نمیری. چرا یه ساعت دیگه میرم!

یانار- چرا نباید برم؟! بهش چی می گن؟ آهان صله رحم و این حرف ها چی میشه؟
هامون- صله رحم وقتی خوبه که یه نامحرم اونجا نباشه... بابا به چه زبونی بهت بگم، من خوشم نیامد جلوی نامحرم ها راست راست راه بری؟ درک کن خواهشا!
از همان اول هم که مخالفت کرد می دانستم دردش دانیال است.

یانار- ای بابا هامون؟! دانیال که خودت دیروز ازش پرسیدی... شاغله! الان سرکاره، قبل از تاریکی بر می گردم!

هامون چشم هایش را محکم روی هم گذاشت و لب باز کرد تا حرفی بزند که صدای گوشی اش این اجازه را به او نداد.

با کنجکاوی خیره به لب های هامون شدم که تا چند دقیقه اول که پشت گوشی بود، از هم تکان نمی خوردند.

هامون- چی؟!؟

با داد هامون که حیرت را درون خودش نشان می داد، بالا پریدم.

هامون- پری زاد؟!؟

با شنیدن نام پری زاد من هم از پشت میز بلند شدم. هامون گوشی را خاموش کرد و با عجله دنبال کت و سوئیچ ماشینش رفت.

یانار- هامون چه خبره؟!؟

جوابی نشنیدم، چند بار حرفم را تکرار کردم که چیزی نگفت آخر با صدای بلند گفتم:

- باشه جواب نمی دی، نده اما برم خونهی خالم؟

هامون- برو بابا... برو...

بعد هم از خانه خارج شد و در را به هم کوبید.

به روی صندلی ام برگشتم و با افکار منفی که در ذهنم جریان پیدا کرده بود، سرم را روبه پنجره ای که آسمان را نشان می داد چرخاندم و از خدا خواستم: خدایا پری زاد چیزیش نشه! خدایا به مادرش رحم کن. خدایا...

می دانم روزهای قبل او را رقیب خود می دانستم و به او حسادت می کردم اما آن ها برای روح برهم ریخته ام بود که نمی دانست و نه می توانست شرایط را درک کند اما الان واقعاً دیگر تنها حسی که به پری زاد داشتم، حس ترحم و دلسوزی بود؛ ای کاش زنده بماند و مادرش را این گونه

داغ دار خود نکند. هر چند شاید هامون هم یکی از داغ دیده‌های مصیبت مرگ پریزاد به حساب می‌آمد اما من راضی به مرگش نبودم و خواهان زندگی دوباره‌ی او بودم!
پریزاد!

پریزاد شاید سایه‌ی هولناکی بود که روی زندگی خیلی‌ها علم برافراشته بود... باید اعتراف می‌کردم که نگاه نگران و پر از تشویش هامون بعد از آن تماس انکار شدنی نبود...! پریزاد در قلب و وجود هامون رخنه کرده بود. عقل هامون می‌خواست از پریزاد متنفر باشد اما... قلبش هنوز جای پریزاد را درون خودش تر تمیز و مرتب نگاه داشته بود و حسی در گوش من زمزمه می‌کرد که پریزاد تمام نمی‌شود!
درست نمی‌دانستم عشق چه طعمی دارد اما می‌دانستم در زندگی با هامون، عشق با شکر یا بی شکر طعم پریزاد را هم می‌دهد...

از جا بلند شدم تا ساعت یازده وقت داشتم، می‌خواستم اول خانه را مرتب کنم؛ اول از اتاق مشترکمان شروع کردم و شیشه خورده‌های روی زمین را که هنوز سر جاییشان باقی مانده بودند را جمع کردم.

بعد از یک ساعت، بالاخره نوبت به تمیز کردن آشپزخانه رسید. مقداری قهوه برداشتم در قهوه جوش ریختم و تا آماده شدن قهوه، مشغول دستمال کشیدن کابینت‌ها شدم. با صدای زنگ تلفن، سکوت خانه شکسته شد و من از شکست به یکباره‌ی خانه بالا پریدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

سمت تلفن رفتم، شماره را نگاه کردم و با دیدن کد تبریز و شماره‌ی خانه پدریم، اخم ریزی روی پیشانی‌ام لانه کرد. اولش خواستم جواب ندهم اما بعد دلم نیامد... دل‌تنگی که حرف حساب حالی‌اش نمی‌شود، حتی اگر می‌دانستی دلی برای تو تنگ نخواهد شد!
یانار- الو؟

- الو سلام!

صدا بدجور به نظرم غریبه می‌آمد؛ با تعجب گفتم:

- سلام! شما؟

- سلام! منم دیگه آجی یانار... یاشار!

دستم را روی صورتم کشیدم؛ لبخندی زدم، این صدای کودکانه و مهربان صدای برادرم یاشار بود؟! اصلاً انتظار شنیدن صدایش را نداشتم؛ آخرین باری که هم‌دیگر را دیدم، شب عقد من بود، نگاه من به او سرد و نگاه او به من سردتر! قبل رفتنش حتی با او خداحافظی هم نکرده بودم.
یانار- سلام یاشار... خ... وبی؟

بغض کردم هیچ‌کس نمی‌توانست مرا درک کند و بفهمد. بغض من، دل‌تنگی‌های تلنبار شده‌ی ده سال‌ام بود؛ برادری که داشتم اما نداشتمش. برادری که می‌توانستم برایش خواهی کنم اما تنها مرا

نظاره‌گر روزهای بزرگی‌اش گذاشتند تا مبادا با نزدیکی‌ام به او روزهای زندگی‌اش را بر باد دهم.

یاشار-خوبم آجی، تو خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود!

در حالی که قطرات اشک بی‌اختیار از چشم‌هایم جاری می‌شد، خندیدم! این بی‌آلایش‌ترین و صادقانه‌ترین اعتراف به دلتنگی بود که تا به حال از کسی راجع به خودم شنیده بودم! این اولین دلتنگی برادرانه‌ای بود که روزهای تنهایی‌ام در خانه برایش اشک می‌ریختم. دلتنگی که آن‌چنان بی‌ریا گفته شد که من توانستم با تمام وجود آن را لمس کنم و همانند یاشار دلتنگ شوم.

یانار-منم برات دلم تنگ شده (مکت کردم) بابا خونه‌است؟

یاشار-نه نیست آجی!

احتمالا آخرین کسی که فکر می‌کردم دلش برایم تنگ شود و به من زنگ بزند، برادر ده ساله‌ام یاشار بود، البته بعد از پدرم! می‌دانستم چون پدر خانه نبوده، یاشار جرأت زنگ زدن به من را پیدا کرده؛ زیرا اگر بود محال ممکن بود اجازه‌ی این‌کار را به یاشار می‌داد. کم نبود، آنان تازه از کودک نحس خود خلاص شده بودند و زین پس به انتظار روزهای پر رزق‌شان سفره‌ای بزرگ‌تر از قبل پهن کرده بودند.

یانار-چیکار می‌کنی؟ میری مدرسه؟

یاشار-آره... تازه دو تا دوست جدید پیدا کردم، اسم یکیشون آرشه...

با صدای هیجان زده‌ای ادامه داد:

- آجی، بلده از دماغش حباب در بیاره!!

قهقهه‌ام بلند شد... کاش من هم هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شدم و درگیر حباب‌های این‌چنینی می‌ماندم!

یانار-خیلی خوبه! سلام من رو به دوستت برسون و بگو اگه بیشتر تلاش کنه حتما به یه جایی

می‌رسه... راستی... مامان خوبه!؟

یاشار-خوبه! الان بیرونه...

بعد از قطع کردن تماس احساس سبکی و صف نشدنی‌ای می‌کردم.

ساعت یک ربع به ده شده بود؛ سریع به حمام رفتم و اول یک دوش گرفتم، شستن موهای بلندم و آب کشیدن آن‌ها واقعا کار سختی بود آن‌قدر دشوار که بعضی وقت‌ها به سرم میزد بروم و از ته کوتاهشان کنم.

یک مانتوی بلند سورمه‌ای و ست کفش و کیف آن را برداشتم و به همراه شالی به همان رنگ

پوشیدم. آرایش ملایمی هم کردم و به خودم عطر زدم.

وقتی از ظاهر و تیپم راضی شدم به آژانس زنگ زدم و در خواست ماشین کردم.

تا رسیدن ماشین، مواد ماکارونی‌ای که می‌خواستم برای ظهر آماده کنم را بیرون گذاشتم.

با دیدن ساختمانی که مطب دانیار در آن قرار داشت، سرم را بالا گرفتم؛ ساختمان نوساز و

زیبایی بود اما مطمئن نیستم که مهندس آن در طراحی ساختمان و محکم سازی آن، به اندازه‌ی

نمای ساختمان دقت به خرج داده بوده باشد؛ درست مثل زندگی خیلی از آدم‌ها که طاهر زندگیشان زیباتر از درون زندگی‌یشان است، دل‌ها و زندگیشان به بادی بندست! به زیبایی با نسیمی می‌لغزند و به راحتی یک باد نابود می‌شوند...

مطب دانیار در طبقه‌ی پنجم ساختمان بود. دکمه‌ی آسانسور را فشار دادم و به آهنگ ملایمی که از آسانسور پخش می‌شد، گوش فرا دادم.

با رسیدن به طبقه در را باز کردم و به بیرون رفتم. دو در مقابل هم قرار داشتند، روی یکی از آن‌ها نوشته شده بود: دکتر دانیار مظاهری!
به سمت آن در گام برداشتم و وارد شدم، به محض ورود منشی آنجا که دختری ملیح با پوششی ساده بود، به پایم بلند شد و لبخند زد. متقابلاً لبخند زدم و سلام دادم.

منشی-سلام خیلی خوش اومدید!

یانار-ممنون، می‌خواستم آقای دکتر رو ببینم!

منشی-وقت قبلی دارید؟

یانار-نه، ولی خودشون در جریان‌اند، لطفاً باهاشون تماس بگیرید و بگید یانار اومده!

دوباره لبخند به روی لبش نشانده و لب‌هایش چال افتادند:

- البته!

منتظر ماندم تا منشی تماس بگیرد.

منشی-بله بفرمایید داخل...

یانار-مچرکم!

در زدم و وارد اتاق شدم، دانیار پشت میزش نشسته بود. اتاق فضای قهوه‌ای و گرم رنگی داشت، جایی خوانده بودم که رنگ قهوه‌ای و گرم رنگ‌های خنثی‌ای هستند و به آدم احساس امنیت را القا می‌کنند.

روی صندلی‌های چرمی اتاق نشستم؛ بعد از سلام و احوالپرسی دانیار پرسید:

- چایی یا قهوه؟

کیفم را به کنارم گذاشتم:

- چایی لطفاً!

دانیار تلفن روی میزش را برداشت و بعد از سفارش دو چایی گفت:

- خیلی خوش اومدین. راستش دیروز من خیلی درگیر بودم باید ببخشید!

یانار- خواهش می‌کنم؛ شما باید ببخشید من مزاحم شدم!

با صدای در هر دو روبه در سر چرخانیدیم. با وارد شدن مردی جا افتاده به همراه دو فنجان

چایی، لبخند زدم و صمیمانه تشکر کردم/

مرد "خواهش می‌کنم"ی گفت و به سمت دانیار رفت که نگاهم در چشمانش نشست. نمی‌دانم

تشکرم جای سؤال بود یا لبخندی که بر لب داشتم!

با رفتن مرد دانیار فنجان چایی‌اش را برداشت و از پشت میزش بلند شد. از نظر قد کمی از هامون بلندتر بود اما از نظر هیکل هامون کمی عضلانی‌تر از او بود. با نشستن در رو به رویم نگاهم را از او گرفتم و به روی میز دوختم. فنجان را روی میز گذاشت و گفت:
- معذبتون کردم؟

سریع سرم را بلند کردم و در جایم جا به جا شدم:
- نه، اصلاً!

ابروهایش را بالا برد و لبخندی به روی لبانش نشانید.

- خب یانار خانوم! زندگی با هامون چطوره؟

یانار-اگه خوب بود که پیش شما نمی‌اومدم!

دانیار-درست می‌گید. خب... می‌شنوم!

کمی فکر کردم، درست نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم؛ در سازمان بندی فکر پریشانم مشکل داشتم.

یانار-از کجا شروع کنم؟! از رفتارهای زننده‌ی هامون یا...؟

دانیار-خیلی خب... از رفتارهای هامون و خشونت‌های هیستیریکیش باخبرم؛ بعدا راجع به اون ها

حرف می‌زنیم... بذارید... از خودتون شروع کنید، اصلاً چرا قبول کردید که با هامون ازدواج

کنید؟ مراسم نامزدی شما تا عقدتون طولی نکشید و این واقعا باعث تعجب من شد!

سرم را پایین انداختم و به فکر فرو رفتم و بعد از مکث نسبتاً طولانی‌ای جواب دادم:

- چون دیگه نمی‌تونستم، تو خونه‌ی پدریم بمونم!

دانیار قیافه‌ی متفکری به خودش گرفت و پرسید:

- چرا؟! مگه اونجا چه مشکلی داشتی؟

یانار-اونجا من نحس به حساب می‌اومدم!

دانیار که مشخص بود جا نخورده، منتظر ماند تا ادامه‌ی حرفم را بزنم.

یانار-درس خوب بود اما برای همین دیپلمی هم که گرفتم کلی خواهش و التماس کردم! اونجا

نیازی به یانار نبود... کسی یانار رو نمی‌خواست، همه می‌خواستن از دست یانار راحت بشن و

یانار می‌خواست از دست همه‌ی اون‌ها راحت بشه... به خاطر همین هامون رو راه نجات دیدم که

اگر نمی‌کردم مجبور می‌شدم زن پسر عموم بشم و این یعنی باز هم ماندن در آن خانواده‌ای که

افکارشان پوسیده بود.

دانیار-دقیقا تو خانوادت، مشکلات با کی بود؟ مادرت یا پدرت؟

یانار-با پدرم، با مادرم... با برادرم...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- امروز داداشم بهم زنگ زده بود؛ می‌دونید؟ بابام نمی‌داشت من خیلی نزدیک یاشار بشم... فکر دیگه! تو همه این‌که نحسی من اون رو هم میگیره داشت، منو عذاب می‌داد! قطره اشکی روی گونه‌ام غلتید.

یانار-وقتی یاشار به دنیا اومد، خیلی کوچولو و تپل و بامزه بود؛ وقتی آوردنش خونه من با دیدنش قند تو دلم آب شد با اون لپ‌های بزرگ و مژه‌های بلندش؛ سمتش دویدم و به محض این‌که دست زدم به پوست نرمش، بابام من رو از اون جدا کرد و زد تو گوشم! جلو اون همه آدم... اونم وقتی که من فقط ده سالم بود! می‌ترسید نحسی من پسر عزیز کردش رو هم بگیره... حسرت این‌که داداشم رو بغلم بگیرم یا براش لالایی بخونم رو با بی‌رحمی گذاشت رو دلم. هنوز وقتی یاد این ماجرا می‌وفتم، دلم می‌سوزه و جیگرم آتش می‌گیره! من در اوج کودکی از حسرت و حس فقدان پر شده بودم؛ سکوت کرده بود و تنها مرا نظاره می‌کرد.

یانار-می‌دونی چقدر دردناکه که تو همیشه شاگرد اول باشی و درست خوب باشه، اونم نه برای این‌که درس خوندن رو خیلی دوست داری، فقط برای این‌که می‌دونی اگه نمره کم بگیری مامان و بابات رو می‌خوان ولی تو می‌دونی که براشون مهم نیست و برای این‌که خجالت نکشی درس می‌خونی...

دانیار هم نفسش را کلافه بیرون فوت کرد و زمزمه‌وار پرسید:

- الان هامون کجاست؟ می‌دونه این‌جایی؟

یانار- نه نمی‌دونه. می‌خواست بره مغازه‌ی طلا فروشیشون اما بهش تلفن زدند و چیزهایی راجع به پری‌زاد گفتند، هامون هم حسابی دست و پاش رو گم کرده بود؛ بعد هم از خونه رفت بیرون، نمی‌دونم دقیقا کجاست!

دانیار- هووم پری‌زاد! الان از این‌که هامون با شنیدن یه خبر از زن قبلیش این‌طوری شده و این حال رو پیدا کرده، چه حسی داری؟

به فنجان روی میز دانیار که بخار از آن بلند می‌شد خیره شدم و گفتم:

- نمی‌دونم... تا دیروز شاید نسبت بهش حسادت می‌کردم اما امروز و با وجود این‌که وضعیت پری‌زاد و مادرش رو می‌دونم، دلم براش می‌سوزه... تو زندگیشون راهی رو که باید می‌رفتن رو گم کردن.

دانیار- یعنی چی؟

نفسی عمیق کشیدم: یعنی این‌که نتونستن همراه هم باشن و هر کدوم راه خودشون رو رفتن.

- یعنی استنباط تو از طلاق این دو نفر این‌جوریه؟

یانار- نمی‌دونم راستش چیزی که من متوجه شدم گفتن نداره، چون تنها از يك طرف شنیدم و حرف‌های طرف دیگه رو نمیشه که شنید.

دانیار- مهم نیست. از تمام این اتفاقات چه چیزی برداشت کردی و چه احساسی داشتی؟

کمی فکر کردم. آمده بودم که کمک بگیرم پس باید صادقانه حرف می‌زدم. سرم را بلند کردم و با نگاه در چشمانش گفتم :

- من نمی‌دونستم که پری‌زاد به هامون خیانت کرده و این‌که هامون با تمام تلاشش می‌خواست که من نفهمم حالا دلیل واقعی اون چی بود رو نمی‌دونم .
دانیار- باشه... از روز عقدتون بگو.

- روز عقد وقتی پری‌زاد رو غرق در خون روی زمین دیدم، حتی نمی‌خواستم بدونم کیه؛ فقط به فکر زنده ماندنش بودم، برای همین در مقابل اعتراض هامون ایستادم و همراه پری‌زاد به بیمارستان رفتم. واقعاً از این‌که کسی جلوی چشم‌هام در حال مرگ بود و من نمی‌تونستم کاری انجام بدم خیلی عذاب می‌کشیدم!
دانیار-خب؟

یانار- هامون به قدری کلافه و ناراحت بودم که اون زمان فهمیدم پری‌زاد همچنان تو قلبشه. اون زمان ناراحت نبودم فقط برام جای تعجب داشت که چطور ممکنه؟ اگه دوستش داشت چرا از اون جدا شده و من رو به عقدش درآورده؟ شب وقتی دوباره به بیمارستان برگشتم و هامون در حضور من به مادر پری‌زاد گفتم، اون نمی‌تونه بمیره و حق این‌کارو نداره واقعاً ناراحت شدم. نه این‌که فکر کنید چون شوهرم این رو گفته، نه ناراحت شدم چون حتی مراعات حضور من رو هم نکرد و به راحتی حرفش رو گفت؛ این اولین نقطه‌ی سیاه من تو زندگی با هامون ثبت شد.
دانیار خم شد فنجان چایی‌اش را برداشت و گفت :
- خب !

یانار-من از اون روز به بعد رو تمام رفتارهای هامون، بیمارستان رفتنش و حتی پریشان حالی هاش کینه گرفتم و خود به خود مدام پری‌زاد را با خود مقایسه و حتی به اون هم...
نفسی دیگر گرفتم:

- حسادت کردم. سخت بود، هامون من رو نادیده می‌گرفت و حتی من رو مجبور کرد تو زندگی که تمام ردپای حضور همسر قبلیش توش بود قدم بذارم و یک شب پر از عذاب رو اونجا بمونم. شبی که من با تمام وجود از ازدواجم پشیمون شدم و چون راهی برای برگشت نداشتم بیشتر تو خودم شکستم .

دانیار- چرا وقتی احساسات هامون رو نسبت به پری‌زاد می‌دونی باز هم داری با اون زندگی می‌کنی. بدتر از اون وقتی (دستش را بلند کرد و به صورتم اشاره کرد) که این‌جوری شما رو اذیت می‌کنه؟
نیش‌خند زدم:

- اول این‌که راهی برای برگشت ندارم و این‌که هامون با خواهش ازم خواست بمونم تا یک‌بار دیگه کمکش کنم زندگیش رو بسازه.

دانیار- و مطمئناً این خواهش خیلی زود اثرش از بین رفت و شما با هامون واقعی رو به رو شدین! درسته؟

سرم را حرکت دادم:

- درسته. هامون (سرم را پایین انداختم) بعد از اون شب که به خواستش رسید دوباره خوی وحشی‌گریش برگشت.

دانیار- نظر شما نسبت به عشق پری‌زاد به هامون چیه و چرا خیانت کرده؟
نگاهش کردم :

- خیلی به این سؤال‌ها فکر کردم اما راستش از این‌که بخوام حتی به خودم بیانش کنم ترسیدم .
دانیار- نترس اون حس شما حس حسادت نیست.

واقعاً در کارش ماهر بود! نبود؟

دانیار- بدون این‌که فکر کنی هامون همسرته بگو!

دستانم را به روی هم قرار دادم و با بازی کردن با انگشتانم گفتم :

- پری‌زاد ادعای عاشقی کرده بود، حتی وقتی به عقد هامون اومد این رو نشون می‌داد که واقعاً عاشق هامون اما یه سؤال من رو مدام درگیر می‌کنه. مگه میشه کسی که عاشقانه کسی رو دوست داشته باشه بهش خیانت کنه و حتی برای مدتی کوتاه کسی رو جایگزین عشقش بکنه؟ درسته هامون رفتارها و بد دلی‌هایی داره که می‌تونه مثل خوره تمام وجودت رو بخوره و نابودت کنه اما اگر طرف عاشق باشه نمی‌تونه خیانت کنه. نمی‌دونم چرا ولی وقتی صورت پری‌زاد رو روز عقدم به یاد میارم تو ذهنم مدام دختر بچه‌ای زنده میشه که به دنبال عروسک از دست رفته- اش اشک می‌ریزه و خواهان برگشت عروسکش هست!

این را حتی به خود نگفته بودم اما واقعاً از صورت مظلوم پری‌زاد در روز تصادف واقعاً این ذهنیت در ذهنم نقش می‌بست و شاید بیشتر دلسوزی‌ام برای همان کودک از دست رفته‌ی

عروسکش می‌سوخت نه پری‌زاد خیا... کار!

دانیار- خوب از رفتارهای هامون بگید.

دستم را بلند کردم، کمی شال دور گردنم را آزاد کردم و گفتم :

- رفتارهاش مخصوصاً بد بینی و شکاک بودنش وحشتناکه و من واقعاً نمی‌تونم درکش کنم. درسته

خیا... دیده اما اون جوریه که من متوجه شدم پری‌زاد از اول که این جوریه نبوده. روز

مهمونی، هامون روی اصلیش رو نشون داد و مدام می‌گفت باید کنار من باشی. می‌دونید تازه

متوجه شدم چرا پری‌زاد خونه‌ی مادرشوهرم می‌رفته از کنار هامون تکیه نمی‌خورده. اون زن

از ترس تهمت‌های مردش از کنارش تکیه نمی‌خورده که مبادا بخواد مورد تهمت قرار بگیره!

دانیار- خب شما چرا مثل اون رفتار نکردین و مقابل هامون مخالفت کردید؟

شانه‌هایم را بالا بردم :

- من ایرادی نداشتم که اون بخواد مدام از من ایراد بگیره؛ مشکل از افکار هامون بود. چقدر باید حرف‌هاش رو گوش کنم و خودم رو از يك زندگي با آرامش دور کنم؟ فکر می‌کنید اگر کنارش می‌نشستم کافی بود؟ نه، من اگر حرف‌های اون رو هم گوش می‌دادم هامون به رفتارهاش ادامه می‌داد؛ مثل سره سفره که خودتونم شاهد بودین و نیازی به تعریف من نیست. ببینید آقاداتیار شما شناخت کاملی از هامون دارین و تمام شرایط زندگیش رو کاملاً می‌دونید، باز فکر می‌کنید نیازی هست من توضیح بدم؟

- باشه... از احساسات خودت برام بگو و این‌که می‌خوای برای زندگیت تلاش کنی؟
لحنش خیلی یک دفعه‌ای و بدون پیش زمینه عوض شده بود و حالا به جای دوم شخص جمع از دوم شخص مفرد استفاده می‌کرد.

یانار- من از این‌که هامون نگران همسر قبلیشه خورده نمی‌گیرم اما از این‌که هنوز دوستش داره و با این وجود من رو وارد زندگیش کرده ناراحتم. از این‌که محبت بلد نیست دلخور نیستم اما از رفتارهای توهین‌آمیزش و خصوصاً دست بزنش متنفرم. راستش...

نفس گرفتن بر ایم سخت شده بود، زندگي افسار محکمی به دور گردنم انداخته بود و هر وقت که عشقش می‌کشید، طناب را دور گردنم، تنگ‌تر می‌کرد. بغضی که سال‌ها در گلویم پنهان کرده بودم هر لحظه بیشتر رو به فروپاشی می‌رفت، من تنها با فرو فرستادن آب دهانم آن را به عقب می‌راندم تا باز هم بغضم سر به مهر باقی بماند و اندک غرور باقی مانده‌ام حفظ شود.
دانیار با سکوت لبخندی زد و گفت :

- یانار وقتی آدم‌هایی که اینجا میان اولش خیلی مقاومت می‌کنن تا حرفی رو نزن که شخصیتشون زیر سؤال و یا غرورشون شکسته بشه که این تنها تفکر اشتباه اون‌هاست. تو خودت اومدی، خوب شروع کردی اما کم کم داری میشی آدمی که داره غرورش رو بهانه‌ای برای حرف نزدنش می‌کنه. ببین من اینجا تا تو حرف بزنی و من گوش کنم؛ فکر نکن تو منبع مشکلات و عقده‌های جمع شده در دلت هستی، خیلی از آدم‌ها بدتر از تو یا بهتر از تو هستند که به راحتی از مشکلات حرف می‌زنن و در نتیجه راه حل مشکلاتشون رو پیدا می‌کنن. راحت باش بذار با همکاری هم زندگیت رو تو مسیر درستش قرار بدیم!

چشمانم را روی فشردم و با دومین قطره اشکی که از چشمانم آمد، بغض سال‌ها تنهایی این بار در حضور کسی شکست.

همراه اشک‌هایم حرف‌های تلنبار شده در قلبم که عمری حسرت به دل ماندم تا به پدرم بزنم را گفتم :

- تمام وجود يك دختر پر میشه از محبت‌های پدرش. پدرش همیشه اولین عشقش، همیشه اولین مرد زندگیش حتی یه دختر تمام دیدش به همسرش اینکه شوهر آیندش شبیه پدرش بشه. من خالی از تمام این حس‌هام خالی از محبت پدرانه، خالی از نوازش‌هاش؛ من هیچ وقت نتونستم هیچ مهربونی از پدرم ببینم و حالا هامون داره جای بابام رو می‌گیره، من آدم خیلی بی‌جنبه‌ای هستم چون هیچ

عشق دریافتی تو زندگیم نداشتم و وقتی هامون با این حالی که قبلش من رو تا سر حد مرگ زده به زور تعرض کرده، حتی تمام شخصیت من رو زیر سؤال برده تنها با يك حرف محبت آمیزش در مقابلش، نرم میشم و بدون این که دست خودم باشه به آغوشش پناه می‌برم .
گریه‌ام شدت گرفت :

- آغوشش رو دوست دارم چون اولین جایی هست که من رو در خودش جایی میده. تمام کودکیم تو حسرت بغل کردن‌های پدرم بودم؛ زمانی که یاشار رو با عشق بغل می‌کرد و نگاهش به من می‌افتاد با تمام وجود می‌خواستم بپریم بغلش و بهش بگم: باباجون به قدر تمام دنیای کوچیکم دوست دارم. بابا جون من هر شب که برای یاشار قصه می‌گی تا آخرش گوش می‌کنم، بعد چشم‌ام رو می‌بندم و پشت دستم رو جای گونت می‌بوسم. باباجون من می‌دونم وقتی از سر کار می‌ای برای دیدن خنده‌ها باید یاشارو ببینی من هر روز برای دیدن لبخندهایی که يك عمر شد حسرت روی دلم که چرا من مخاطبش نیستم یاشار رو به زور جلوی در می‌فرستم تا حداقل صورت مهربون و خندنت رو ببینم!

دلم بیشتر از همه برای بابام تنگ شده، درسته من رو دوست نداشت اما من عاشقش بودم. دلم برای ابروهای اخم آلودش که با دیدن یاشار باز می‌شد و من تنها خود رو جای برادرم تصور می‌کردم و در ذهن کودکانم می‌گفتم "به منم یه روزی می‌خنده" تنگ میشه!
هق‌هقی که سرچشمه‌اش عمق عمق وجودم بود، رشته‌ی کلامم را پاره کرد. مگر می‌توان دختر بود و به پدر عشق نداشت؟ مگر می‌توان صورت پدر را ببینی و نخواهی غرق در بوسه‌اش کنی؟ مگر می‌شود و جودت را از پدری که خونس در رگ‌های تو جاریست جدا بدانی؟
من هنوز هم عاشق پدری که عمری بودنش را برآیم با نبودش پر کرد هستم و بیشتر از همه، حضور گرمش را در زندگی‌ام می‌خواهم. گاهی حسرت‌های دل را وقتی به زبان می‌آوری؛ می‌دانی تنها حسرت هستند و بس. گاهی از چیزهایی گله می‌کنی که می‌دانی گفتنش هم دردی را دوا نمی‌کند اما می‌گویی تا بدانی گفتنش هم دردناک است. تک تک حروفی که از زیانت جاری می‌شوند مانند خنجر قلیت را زخمی می‌کنند و تو درد می‌کشی تا آن‌ها در قالب جمله در بیایند...
دانیار جعبه‌ی دستمال کاغذی را به سمتم گرفت و سکوتش را ادامه داد. زمانی که يك دل سیر اشك ریختم و کمی آرام شدم از جای بلند شدم و گفتم:

- می‌تونم صورتم رو بشورم؟

دانیار هم از جایش باند شد و در کوچکی که گوشه‌ی اتاقش قرار گرفته بود را نشان داد.
- اونجاست بفرما...

با برخورد آب سرد به پوست ملتهب کمی بهتر شدم و بعد از شستن صورتم به اتاق برگشتم. دانیار پشت میز کارش نشسته بود و مشغول یادداشت کردن چیزهایی که بی‌شک مربوط به من می‌شدند، بود.

آرام سر جایم برگشتم و به چایی دست نخورده‌ام خیره شدم. چایی که همانند من با ورودش داغ و سوزان و بعد از مدتی سرد و آرام گرفت؛ اما کاش من مثل این چای یخ زده هیچوقت، آن قدر بی-سر و صدا و در سکوت خاموش و سرد نمی‌شدم...

دانیار از پشت میز بلند شد و به سمت من آمد و دوباره رو به رویم نشست.
- بهتری؟

لبخندی کم‌رنگی زدم و گفتم:

- بهترم!

دانیار-خدارو شکر!

یانار- می‌تونی کمکم کنی تا هامون رو از این رفتار هاش نجات بدم؟

جلو آمد و در چشمانم نگاه کرد:

- ببین یانار تو الان مراجعه کننده‌ی من هستی و این یعنی که من می‌تونم همراه تو باشم نه

هامونی که تا به حال نخواستی حتی در مورد زندگیش یکبار حرف بزنی. تمام ما وقتی می‌تونیم

حالمون رو خوب کنیم که خودمون بخوایم نه این‌که به زور باشه!

یانار- پس من چیکار کنم؟

به میل تکیه داد:

- زندگی و این‌که تو با رفتار هات می‌تونی هامون رو متوجه‌ی این بکنی که نمی‌تونه همیشه ناحق

حرف بزنی و اگر بخواد این‌کار رو بکنه با واکنش تو رو به رو میشه!

ببین من تا زمانی که هامون نخواد نمی‌تونم کمکی بهش بکنم اما به تو چرا، این‌که چطور رفتار

کنی؛ این‌که در مقابل واکنش هاش دست بزن هاش و رفتارهای توهین آمیزش چه رفتاری کنی که

مواظب کار هاش باشه و این‌که بهتره خودت رو برای راه سختی که پیش رو داری آماده کنی!

یانار- یعنی می‌تونه تعبیر کنه؟

دانیار- تمام آدم‌ها همیشه حق یک فرصت رو دارن!

یانار- خب من الان باید چیکار کنم؟

یانار: ببین یانار تو دوران سختی و خلج‌های محبت زیادی در زندگیت داری که ناخواسته تو رو

هم تبدیل به یک آدم کاملاً احساسی و هم آدم بسیار قوی کرده. تو دختری هستی که با تمام وجود

پدرت رو دوست داشتی اما هیچوقت عزت نفس خودت رو با التماس کردن به پدرت تا بهت

محبت کنه زیر سؤال نبردی و اون آدم رو با همون رفتار دوست داشتی، دقیقاً مثل الان که هامون

رو با همین رفتار هاش قبول داری و این یعنی حس باورپذیری شما نسبت به شرایط زندگیت.

این‌که هامون اشتباه کرده تو رو زمانی که درگیری عاطفی با همسر قبلش داشته، این‌که دست

بزن داره، این‌که تو رابطه سادیستییک داره؛ این‌که حرف‌های پدر و مادرش رو به صورت حکاکی

تو ذهنش قلمداد کرده و با خط و مشق اون‌ها زندگی می‌کنه و خیلی چیزهایی که تا به حال

فهمیدی و همین طور قبول کرد کمک خیلی بزرگیه به خودت چون حتی زمانی هم که به نتیجه‌ی دلخواهت نرسی می‌تونی باز هم سر پا بمونی!

دست‌هایم را در هم گره زدم و مشغول تجزیه و تحلیل حرف‌های دانیار شدم.

دانیار- هامون اشتباهات زندگیش به قدری زیاده که اگر تو هم مثل پری‌زاد باهاش همراه بشی باز هم هر دو شکست می‌خورید!

یانار خانوم، پری‌زاد عاشق واقعی هامون نبوده و تقریباً مثل شما تنها خواسته از شرایطی که برایش عذاب‌آور بوده رها بشه، با اولین کیس مورد نظری که به خواستگاریش اومده و در مقابل زنانگی‌هاش و زیباییش محبت دریافت کرده دل بسته‌ی محبت‌های هامون شده. پری‌زاد با تمام کمبودهای عاطفی و تنه‌ایش به مردی پناه آورده بود که روزهای آشنایی و نامزدیشون تمام حواسش به پری‌زاد و بیشتر محبت‌هایی که برایش ناشناخته بوده رو از هامون دریافت کرده، برای همین نتونسته رفتارهای نامناسب هامون رو ببینه. هامون زمانی که از پری‌زاد ایراد می‌گرفت ایشون با فکر این‌که چون دوسم داره، چون نمی‌خواد توجه کسی به من جلب بشه و... خودش رو از واقعیت دور کرده. در صورتی که ما باید برای تمام رفتارهای بروز دادمون دلیل قانع‌کننده داشته باشیم، این‌که زن رژ قرمز می‌زنه و ممکن مردی دیگه توجهش به لب‌های زن من جلب بشه ایراد از زن من نیست. این‌که چون زنم داره با مردی حرف می‌زنه دلیل بر خاطی بودن زنم نیست!

به شرحی "مردها خودشان می‌دادند که همجنس‌هایشان ذهن‌های کثیفی دارند اما بر این باورند که زن‌ها باید تاوانش را بدهند"

دانیار- اگر خانوم‌ها در اوایل زندگی هاشون به این مسائل توجه کنند می‌تونن رفتارهای نامناسب همسر آیندشون رو بررسی کنن و قبل از شروع تصمیم‌درستی بگیرند. متأسفانه پری‌زاد با وجود شرایط روحی بد خودش، هامون رو انتخاب کرد و با جلو رفتنش در زندگیش کم‌کم واقعیت رفتارهای هامون برایش روشن شد و به جای این‌که هامون رو متقاعد کنه افکار اون درست نیست، خودش رو مقصر می‌دونست؛ در نتیجه شروع کرد با هامون راه او مدن و اون قدر این سکوت رو ادامه داد تا خسته شد و با اولین محبت از سمت کسی دیگه هامون رو کنار گذاشت. پری‌زاد عاشق هامون نبود فقط وابسته‌ی اون بود درست مثل تصور شما که گفتید پری‌زاد چون داشت عروسکش یا هم‌بازیش رو از دست می‌داد و این‌که نتونسته بود هم‌بازی بهتر از اون پیدا کنه در حال عذاب کشیدن بود. پری‌زاد چون بین اعتقاداتش و حس شکستش از زندگی در حال نابودی بود قبول همه چی برایش غیر ممکن بود. من نمی‌گم پری‌زاد هامون رو دوست نداشته، نه پری‌زاد، هامون رو خیلی دوست داشته اما عاشق نه! این زن چون هامون یعنی همون اولین عروسکی که هم‌بازیش و همراهش بوده رو می‌خواسته و دیگه حضور اون فرد جایگزین همسرش غیر قابل تحمل شده.

یانار- اما هامون عاشق پری‌زاد بوده و هست؟

دانیار- هامون، پری زاد رو خیلی دوست داشت چون پری زاد دختری بود که تمام حرف‌های هامون رو گوش می‌داد و در واقع چون مخالفش نبود احساس وابستگی و عاطفی شدیدی بهش پیدا کرده بوده. هامون با وجود این‌که پری زاد رو دوست داره و یا داشته؛ اما با رفتار هاش پری زاد رو مدام اذیت و آزار می‌داده. من خیا... کلاً چه در زن و چه در مرد رو براش هیچ دلیلی رو نمی‌تونم قبول کنم چون زشتی این‌کار جای تمام دفاع از حق رو می‌گیره اما این‌که يك نفر این‌کار رو انجام بده و ما اون رو مقصر صد در صد بدونیم، بسیار اشتباه و غیر منطقی هست. کسی که این عمل رو مرتکب میشه تنها مثل همون تیر خلاصی می‌مونه که فقط رها میشه و هزاران دلیل و آدم پشت اون رهایی هست. این‌که چرا پری زاد به این عمل رسید این‌که هامون چقدر مقصر بوده و خانواده‌ها چه تاثیری داشتند قطعاً زمان زیادی برای بررسی این موضوع نیاز داره. چقدر خوبه که قبل از ازدواج دو زوج به مشاوره برن، با کمک و شناخت هم تصمیمات بهتری بگیرن!

حرف‌هایش درست بود، "گشته شدن یک آدم توسط گلوگه، تقصیر گلوله نیست، تقصیر کسی است که ماشه را کشیده و آن را شلیک کرده!" هامون با وجود تنگ کردن عرصه‌ی زندگی به پری-زاد، حال بد او را تشدید کرده و به قدری پری زاد پیش رفته که با چشم باز کردنش راهی برای نجات پیدا نکرده بود.

یانار- هامون چی؟ اون با این‌کار حالش بدتر شده!

- درسته، هامون با این ضربه از همسرش در واقع بدبینی‌اش شدت گرفته، باشکستن غرورش و بدتر از اون شکست باورهای نصفه‌اش به پری زاد، حال بدتری پیدا کرده. در واقع اگر الان نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه و با شما رفتار بدتری داره یکی از دلیل‌های رفتارش این می‌تونه باشه. هامون واقعاً نیاز به کمک داره تا بتونه از این بحران رد بشه. من خواستم همراهش باشم اما اون من رو رد کرد؛ در واقع من با ازدواج مجددش مخالف صد در صد بودم چون هامون هنوزم درگیر غرور از دست رفته و عاطفه‌های شکست خودش و مهم‌تر از اون اعتمادش به جنس مخالف رو از دست داده، برای همین قبل از ایجاد رابطه‌ی مجدد باید این‌ها در اون حل میشد تا با شروع زندگی با فرد دیگه حال بدتری پیدا نکنه که متأسفانه حرف من رو گوش ندادن و شد اونچه که نباید میشد.

یانار- الان من باید چیکار کنم؟

از جایش بلند شد و به سمت میزش رفت و گفت:

- ببین من اون شب تمام حواسم به رفتار شما با هامون بود و باید بگم يكسری از رفتار هاتون درست و يكسری هم کمی لجبازی به حساب می‌اومد که این هم برای شمایی که خودت خلع‌های عاطفی زیادی در وجودتون دارید طبیعی هست. سعی کن در مقابل تمام رفتارهایی که باعث آزردن خاطر شدنت میشه و نامعقول به شمار میاد رفتار منطقی داشته باشی و زمانی که قصد دست بلند کردن به روی شما رو داره بهش هشدار بده که در صورت تکرار کارش تو رو از

دست می‌ده. یک سری رفتارهای دیگه هم مربوط به تو میشه که برات نوشتم و می‌خوام که با دقت بخونی و خیلی خوب بهشون فکر کنی!

برگه‌ای از روی میزش برداشت و به سمت من آمد. برگه را به دستم داد و گفت:

- اگر بخوای کمک خوبی برای هامون باشی اول باید خودت رو درمان کنی و بعد به فکر کمک به هامون باشی!

برگه را از دستش گرفتم و تا کردم داخل کیفم گذاشتم.

لبخندی زد و گفت:

- یانار می‌دونم که راه سختی داری اما بدون تا زمانی که بخوای من کنار تون هستم و می‌تونم

رو برادری من حساب کنی چون من هامون رو واقعاً دوست دارم. بهتره بدونی هامون یا پری-

زاد تنها بیمارانی نبودن که با وجود مشکلات و خلع‌هاشون اشتباهاتشون رو مرتکب شدن. اگر

می‌خواهی همراه خوبی باشی باید بدونی که اصلاً نباید قضاوت کنی چون کار ما نیست و این‌که

خود خیا... هم یک نوع بیماری هستش که افراد به اون دچار میشن.

از جای بلند شدم و با برداشتن کیفم گفتم:

- خیلی ممنون... بخشید وقتتون رو خیلی گرفتم.

دانیار- خواهش می‌کنم. حتماً هر هفته حداقل یک‌بار سعی کن بیای تا بازم حرف بزنیم!

تشکر کردم و با خداحافظی از دفترش بیرون آمدم. مقابل میز منشی ایستادم و گفتم:

- من چقدر باید تقدیم کنم؟

دانیار از پشت سرم گفت:

- برو یانار جان این حرف‌ها زشته، ما مثلاً باهم فامیلیم؛ برو تا دیرت نشده!

نگاهش کردم، باز هم از لطفی که کرده بود تشکر کردم و از مطب بیرون آمدم.

چقدر پیچیده بود... راستش در مفهوم‌ها گم شده بودم؛ برای عشق و خیا... هزاران تعریف شنیده

بودم در حالی که هیچ‌کدام مرا راضی نمی‌کردند؛ عشق هامون به پری‌زاد یا پری‌زاد به هامون؟

اصلاً عشق یعنی چه؟! آیا عشق در تضاد خیا... هست یا مقابل آن؟! می‌خواستم بدانم گلی که به آن

رسیدگی می‌کنیم و به آن عشق می‌ورزیم آیا خارهایش را درون دستت فرو می‌کند یانه؟! و

بزرگ‌ترین سؤال هم این بود که جهل و عقده‌های فرو خرده‌ی انسانی دقیقاً تا کجا می‌توانند پیش

بروند؟!!

با دیدن ساعت "وای"ی زیر لب گفتم و قدم‌هایم را تندتر کردم. حدود دو ساعت تمام من با دانیار

حرف زده بودم و اصلاً متوجه‌ی گذر زمان نشده بودم! تا آمدن هامون چیزی نمانده بود و من باید

هر چه زودتر خود را به خانه می‌رساندم. با گرفتن تاکسی تازه به یاد آوردم که هامون امروز به

مغازه نرفته و بلکه به بیمارستان رفته است. با تصمیم یک‌دفعه‌ای که گرفتم، آدرس بیمارستان را

دادم؛ با حرکت تاکسی به پری‌زاد فکر کردم، زنی که ننگ خیا... را به گردن خود آویخته بود و

جای تمام توضیحات و هر گونه دفاع از حق خود را گرفت؛ بهتر نبود اگر با تمام شدن حملش خود را عقب می‌کشید و از هامون جدا می‌شد؟

دانیار گفت، تمام آدم‌ها لیاقت یک فرصت را دارند، درسته وقتی خداوند راه بازگشت را برای تمام انسان‌ها باز گذاشته است؛ ما چه کسی هستیم که بخواهیم فرصت توبه و زندگی کردن را از آن بگیریم؟

با دیدن تابلوی بیمارستان کیف خود را به روی شانه انداختم و بعد از پرداخت کرایه‌ی ماشین پیاده شدم.

خدا را شکر هامون در داخل کشوی میز آرایش مبلغ پول زیادی را گذاشته بود که بی‌نیاز باشم. کمی شالم را جلوتر کشیدم و وارد حیاط بیمارستان شدم. برای پیدا کردن هامون حیاط را نگاه کردم که "پر بود از آدم" اما "خالی از او" بود. با وارد شدن به داخل بیمارستان به سمت نگهبانی رفتم و تا خواستم بپرسم پری-زاد کدام بخش است کسی از پشت سر صدایم زد .
- یانار!

با چرخش به سمت صدا، صورت هامون را که خستگی و ناراحتی درونش غوغا به راه انداخته بودند، جا خوردم و بی‌سلام پرسیدم:
- حالش چگونه؟

هامون رویش را چرخاند و به سمت ورودی بیمارستان رفت، به دنبالش راهی شدم و با رسیدن به حیاط دستم را بلند کردم و بازویش را گرفتم. با توقفش، مقابلش رفتم و در چشمانش که غم درونش جای خوش کرده بود خیره شدم .
- چیشده؟

از حال و روزش پیدا بود، حواس درستی ندارد. دلم برای درماندگی و غم درون چشمانش به لرزه درآمد. هامون مرد سر سخت و مغروری که حال مظلوم‌تر از کودکی نوپا و غمگین‌تر از همیشه بود. دستم را بلند کردم و به روی گونه‌اش گذاشتم .
یانار- هامون خوبی؟

دستش را بی‌رمق برداشت و از زیر شالم، روی گردنم قرار داد و سرش را روی شانه‌هایم گذاشت، از سرمای دستان بزرگش به خود لرزیدم و حیران نگاهش کردم.
هامون- یانار...

گوش‌هایم را تیز کردم تا حرف‌هایش را که انگار از ته چاه در می‌آمدند را بشنوم.
- پری زاد تموم کرد با شوک برش گردوندن!

هامون با عجز سرش را در گودی گردنم فرو برده بود و بی‌جان و تکه تکه نفس‌های نیمه داغش، روی گردن عرق کرده‌ام سر می‌خوردند. نگاه خیره‌ی چند نفر که با تعجب به ما

چشم دوخته بودند، باعث شد تا کمی احساس شرم کنم اما هر چقدر هم که نگاه‌هایشان اذیت می‌کرد، نمی‌توانستم حال هامون را خراب کنم و به او هشدار دهم؛ دستم را با تردید بالا بردم و روی گودی کمر هامون گذاشتم.

احساس درد و ناتوانی می‌کردم، احساسی مثل رد شدن یک تانک جنگی از روی تن و بدنم، کسی انگار دستش را جلوی دهانم گذاشت و جلوی جیغ زدنم را می‌گرفت. حس وحشتناکی بود... حسی سراسر عجیب شده با عذاب، شوهرم برای زن دیگری شانه‌هایش می‌لرزید و همان‌طور شانه‌های مرا می‌لرزاند! می‌گفت که عاشقش نیست اما مجنون‌وار در کوچه پس کوچه‌های دل تاریکش بدنبال ردی از لیلی بی‌وفایش می‌گشت، لیلی اینجا بود؛ مجنون هم اما کیلومترها فاصله بینشان بود و کسی امید به ترمیم رابطه‌یشان نداشت. یانار هم بود! یانار نقشی شبیه به چسب زخم را ایفا می‌کرد... نقش شاعرانه‌ای نبود اما بعد از صحبت با دانیار حس می‌کنم که باید مسئولیت پذیر باشم و برای مدتی این نقش را با جان و دل ایفا کنم. من هر چند اجباری، هر چند ناخواسته اما برای تشکیل این زندگی بله‌ای را گفتم که پشت آن هزار مسئولیت بر من روانه گشته است. هامون بالاخره سرش را بلند کرد، در چشمانش که نگاه کردم چیزهایی شبیه به زخم چاقو دیدم... یعنی هامون چه صحنه‌ی دل‌خراشی را به تماشا نشسته بود که این چنین معصومیت آن‌ها به باد رفته و به جایش مشکی وحشی چشم‌هایش فرمان روایی می‌کردند؟

یانار- هامون می‌ای بریم اونور؟

سؤالی نگاهم کرد که گفتم:

- رنگت پریده... بیا بریم از آبمیوه فروشی اونور برات آبمیوه بگیرم تا یکم حالت سر جاش بیاد. بی‌آنکه رفته‌مان را تایید کند به دنبالم آمد.

با دو لیوان آب آناناس برگشتم، روی یک نیمکت نشسته بود، سرش را پایین انداخته بود و با سنگ زیر پایش بازی می‌کرد. کنارش نشستم و لیوان را به رویش گرفتم، چند ثانیه بی‌حرف انگار که چیز عجیب غریبی جلوی چشمم گرفته‌ام به لیوان توی دستم خیره مانده بود. چندبار دستم را به رویش تکان دادم و نامش را صدا زدم.

گنگ گفت: هووم!؟

به لیوان درون دستم اشاره کردم و گفتم: بگیرش دیگه، از دستم افتاد!

دستش را جلو آورد و آن را از دستم گرفت. داشتم تمام تلاشم را می‌کردم که سر صحبت را باز کنم ولی هیچ جمله‌ای که به شرایط ما بخورد و بتواند کمی هامون را از آن باتلاق احساساتش که هر لحظه هامون را بیشتر درون خود فرو می‌کشید، نجات بدهد، پیدا نکردم!

یکی از چند شعر انگشت شماری را که بلد بودم با صدایی که انگار پشت پرده‌ی غلیظی از مه شنیده میشد خواندم:

- گاه می‌اندیشم؛ خبر مرگ مرا با تو چه کس می‌گوید؟! آن زمان که خبر مرگ مرا از کسی می‌شنوی روی تو را / کاشکی می‌دیدم...

در حال خواندن شعر بودم که صدای شکستن لیوان ما بین مشمت فشرده شده‌ی هامون، توجهم را جلب کرد. دستش خونی شده بود اما چیزی آن طرف نگاه هامون را از آن خود می‌کرد و آن را به سمت خود می‌کشید. رد نگاهش را دنبال کردم، آن مرد جوان خمیده با موهای آشفته که سر و وضع درست حسابی نداشت با عجله به سمت بیمارستان می‌رفت. گمان کنم اسمش مازیار بود... رگ برجسته‌ی هامون بهانه‌ای شد برای لرزش واضح صدایم، به خواندن شعرم ادامه دادم:

- شانه بالا زدنت را بی‌قید/ و تکان دادن دستت که/ مهم نیست زیاد/ و تکان دادن سر را که/ عجب! عاقبت مرد؟! افسوس!/ کاشکی می‌دیدم!

هامون از جا بلند شد، هیکل بزرگ هامون جلوی دیدم را گرفت، بعد دیدم که او به سمت آن مرد رفت.

- من به خود می‌گویم: چه کسی باور کرد؟! جنگل جان مرا/ آتش عشق تو خاکستر کرد...

من خواندم اما از شنیده شدنش تردید داشتم. از این فاصله می‌دیدم که هامون جلوی آن مرد را گرفت. وقتی با پایین سالم، قطره‌اش کی که روی گونه‌ام نشسته بود را پاک کردم بلند شدم و سمت هامون و مازیار رفتم. من برای چه کسی شعری از درد درون قلبم را خواندم؟! هامون-مرتیکه‌ی نفهم مگه بهت نگفتم دیگه اینورها پیدات نشه؟

صدای شکسته‌ی مازیار که با آن سر و وضعش حسابی تر هم من را بر می‌انگیخت و او را بی‌چاره‌تر نشان می‌داد، می‌لرزید.

مازیار-هامون برو کنار... خواهش می‌کنم...

التماس کردنش، متعجبم کرد؛ بیشتر در صورت مازیار دقیق شدم، با این‌که شلخته بود و ظاهر پریشانی داشت اما هنوز جذابیت درون صورت جوانش بی‌داد می‌کرد... با خود فکر کردم که یعنی می‌شود پری‌زاد برای قیافه‌ی مازیار به سمت او کشیده شده باشد در حالی که از طرف هامون به خوبی تامین نمی‌شده؟

هامون دوباره جلوی مازیار ایستاد و یقه‌اش را گرفت.

- الاغ! نمی‌خوام دم به ثانیه جلو در اتاق زن من کشیش بدی... بفهم!

پوزخند مازیار از کلمه‌ی "زنم" همزمان شد با لب‌های من که به هم می‌خوردند و ریشه به جانم انداخت.

مازیار-آقای شوهر، حوصله‌ی دعوا ندارم؛ اصلا تو به چه حقی جلوی ملت رو می‌گیری؟ شاید من بخاطر خواهرم می‌خوام داخل برم!

"آقای شوهر" را با غیظ گفت!

هامون-د اگه تو خواهر مادر داشتی و می‌دونستی خواهر چیه که به ناموس بقیه...

حرفش را خورد، چشمانش را بست و وقتی آن‌ها را باز کرد. در صورتش دو گوی سرخ اناری رنگ خشمگین خود نمایی می‌کردند.

هامون- از جلوی چشم برو کنار، یه کاری نکن دستم رو به خون کثیفت آلوده کنم!
مازیار محکم هامون را به جلو هل داد، درست زمانی بود که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود چون داد وحشتناکی کشید:

- برو این لاف زنی هات رو ببر پیش کسی که نشناستت... من می‌دونم تو چه حیوونی هستی
هامون، نذار دهنم و ایشه تا این یکی زنت هم ولت کنه بذاره بره... رو اعصاب من راه نرو؛ من همیشه اون قدر صبور نیستم!

طعنه‌ای محکم به هامون زد و به راهش ادامه داد. هامون چندبار دست خونین‌اش را باز و بسته کرد، انگار دستش داغ بود و متوجه خورده شیشه‌ها نمی‌شد، سمتش رفتم تا او را متوجه دستش کنم، قبل از این که حرفی بزنم یا کاری کنم هامون خودش را با چند گام بلند به مازیار که چند متری از ما جلوتر بود رساند و از پشت پیرهن مازیار را کشید، او را سمت خودش خم کرد و توی صورتش داد زد:

- جرأت داری یه بار دیگه حرف‌هایی رو که زدی تکرار کن!

می‌دانستم که الان دعوی شدید بین آن‌ها صورت می‌گیرد، دویدم و خود را به آن‌ها رساندم.
مازیار-یه بار که سهله، بخوای صد بار دیگه هم میگم! تو یه حیوونی هستی که لیاقت همین رفتاریه که پری زاد باهات کرد!

مشت اول هامون خواست در دهن مازیار فرود بیاید که مازیار آن را گرفت و با قدرت پیچاند.
مازیار- از مردی هم که فقط قلدریش رو داری...

طولی نکشید که صدای نعره‌های آن دو و صدای جیغ‌های من برای جدا کردنشان، حیاط بیمارستان را پر کرد. دو نگهبان آمدند و با زور هامون و مازیار را از هم جدا کردند، سراسیمه سمت هامون رفتم و به صورت زخمی و دست زخمیش خیره شدم.
با زور او را از حیاط بیمارستان بیرون بردم و در سکوت منتظر تاکسی ماندیم.
دستم را برای یک تاکسی بلند کردم تا بایستد و وقتی ایستاد با گفتن آدرس با هامون سوار شدیم و به سمت خانه رفتیم.

با توقف ماشین هر دو پیاده شدیم و به سمت خانه رفتیم. خونریزی دست هامون شدت پیدا کرده بود و من با دیدنش کمی هول شدم، با عجله از کیفم کلید خانه را بیرون آوردم و در را باز کردم. وارد خانه شدیم، به سمت اتاق رفتم، در کسری از زمان لباس‌هایم را عوض کردم و به بیرون آمدم. هامون به روی کاناپه دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. مقابلش ایستادم و به روی دستش خم کشدم. زخم عمیقی نبود اما برش بزرگش باعث بند نیامدن زخم شده بود. چشمانم را به روی صورتش بردم که با نگاهش غافل‌گیر شدم. نمی‌دانم در چه فکری بود که آن‌طور نگاهش غمگین بود؛ بی حرف عقب رفتم و به سمت آشپزخانه راه افتادم.

قابلمه را پر از آب کردم و روی شعله گذاشتم تا به جوش بیاید و در این بین مشغول پانسمان کردن دست هامون شدم. بعد از تمام شدن کارم، سرم را بالا گرفتم هامون با لبخند خسته‌ای من را نگاه می‌کرد. کنارش روی مبل نشستم و با خنده پرسیدم:

- چیه؟!

هامون-تا حالا کسی بهت گفته وقتی چشمات رو می‌بندی چقدر معصوم میشی؟! منتظر نگاهش کردم که با تک خنده‌ای ادامه داد:

- برعکس وقتی که چشمات بازه!! وحشی میشی... تضاد جالبیه، نه؟! پرسیدم:

- حالا کدومش بهتره؟ وقتی چشمات رو می‌بندم یا باز می‌کنم؟ کمی فکر کرد.

هامون- "من معصومیت رو بیشتر دوست دارم... اما معصومیت همیشه هم خوب نیست!" یانار- معصومیت رو دوست نداری، این‌که طبیعت باشن رو دوست داری! انگار که حرفم را نشنیده بود، گفت:

- برعکس تو، پری زاد همیشه معصومیت رو توی چشم‌هاش داشت... همیشه... حرفش را خورد، حرف کمی در گلوش گیر کرد، صورتش را با دست‌هایش پوشاند؛ بلند شدم و به آشپزخانه رفتم، هم او کمی در خود بود و فکر می‌کرد، هم من به کارهای آشپزخانه و درست کردن ماکارونی‌ام می‌رسیدم!

شاید قبل از حرف‌های دانیار از او ناراحت می‌شدم ولی به قول دانیار، من راه سختی پیش رو داشتم که این رفتارهای هامون چیزی نخواهد بود.

بعد از سرخ کردن مواد و ریختن ماکارونی در آب جوش، لیوانی شربت درست کردم و سمت هامون رفتم. لیوان را روی عسلی رو به رویش گذاشتم.

یانار- اون قدر خودت رو اذیت نکن، خدارو شکر خطر رفع شده؛ الان هم که حال پری زاد خوبه! سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید.

دستم را دور گردنش انداختم و دوباره روی مبل نشستم.

حال هر دویمان بد بود، از این حس و حالمان متنفر بودم؛ دانیار در توصیه‌هایش گفت که سفر گزینه‌ی مناسبی می‌تواند برای ما باشد، هم بیشتر به هم نزدیک می‌شویم و خفیات هم را بهتر می‌شناسیم، این‌که سفر باعث تغییر روحیمان می‌شود. هامون این‌گونه پیش می‌رفت قطعاً حال و روحش خیلی بهم ریخته میشد.

یانار- کم کم داره حس پوسیدگی تو این خونه بهم دست می‌ده!

هامون- خب که چی؟!

یانار- یعنی پوسیده شدن من هیچ اهمیتی برای تو نداره؟ نمی‌خوای هیچ کاری کنی؟

هامون- مگه من فلورایدیم که بتونم جلوی پوسیدگی رو بگیرم؟!

از حرف مسخره‌ای که زده بود واقعا نمی‌دانستم که باید سرم را به کدام دیوار بکوبم یا به نشان از تمسخر حرفش دهانم را باز کنم و عمیق‌ترین لبخند را به روی لب بنشانم و بگویم، هه بابا نمکدون!

هامون-یانار حرفت رو واضح بزن!

قیافه‌ام را کج کردم و با صدای آرام‌تری گفتم:

- دلم می‌خواد برم مسافرت! واضح‌تر از این؟

هامون-آهان پس بگو!... من اصلا حال و حوصله‌ی سفر رو ندارم.

یانار-چرا؟! من شاید زن دوم تو حساب بشم اما تو اولین منی، نباید من رو یه ماه عسلی چیزی ببری؟

هامون-نه که الان زندگی‌مون خیلی عسلی و عالی‌ه... همین یه فرقه رو فقط کم داریم!

دستم را زیر چانه‌ام بردم.

- ولی می‌تونیم از تلخیش کم کنیم... هووم؟

هامون خندید، مردمکش را روی صورتم چرخاند و وقتی به چشم‌هایم رسید آن‌ها را ثابت نگه داشت.

- حالا تو پاشو ناهار رو بیار، سیر که شدیم اون موقع می‌تونیم راحت‌تر راجع بهش فکر کنیم.

ناچار از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.

بعد از چیدن میز آن هم با تمام سلیقه‌ای که داشتم، هامون را صدا زدم و خود به طرف آشپزخانه

رفتم. ظرف دوغی که با ماست و دلال محلی درست کرده بودم را برداشتم و به سالن

برگشتم. پیش خودم گفتم، شاید هامون هم مثل من دوست داشته باشد که با غذایش ماست بخورد...

هامون در حال نشستن پشت میز بود. ظرف را روی میز گذاشتم و به روی صندلی کنار هامون

نشستم.

یانار- خوب اینم یه ناهار خوشمزه برای شما که ببینم این مسافرت چی میشه!

با گفتن این جمله ناخودآگاه یاد حرف مادر بزرگم افتادم که می‌گفت: ننه جون، مردها بنده‌ی

شکم‌شونن! خواستی راضی به یه کاریشون کنی اول به شکمشون خوب برس.

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و خندیدم، تا هامون متوجه خندیدنم نشود تا مجبور به توضیح دادن

قضیه نباشم!

هامون ظرف غذایش را به سمتم گرفت و گفت:

- حالا همیشه بعداً بریم؟ من همین طوری هم تو این مدت خیلی کم مغازه رفتم.

وقتی داشتم در ظرف برایش غذا می‌کشیدم به این فکر کردم که چقدر زنانه‌های وجودم در این

مدت شکسته! وقتی همسرم برای زنی دیگری وقتش را بی‌آنکه محاسبه کند، برایش خرج می‌کرد

و زمانی که به من می‌رسد تازه یاد کارهای انجام نداده‌اش می‌افتد.

برای کنترل خود، نفسی عمیق کشیدم و ظرف غذایش را که پر کرده بودم و به دستش دادم.

یانار- اما من دلم می‌خواد برم مسافرت !

چنگالش را درون غذایش کرد و گفت: باشه امروز میرم پیش بابا میگم .

شروع به خوردن غذایم کردم و گفتم: میشه منو ببری شیراز یا کرمان یا... آها آها همدان یا...؟
هامون از ذوق کودکانه‌ام خندید و گفت:

- باشه! چه خبره؟! حالا چرا همدان؟

- آخه می‌دونی، بهار دوستم یه عمه داشت که اونجا زندگی می‌کرد و هر سال عید می‌رفتن
همدان، وقتی هم بر می‌گشت برای من کلی از اونجا می‌گفت؛ همیشه دلم می‌خواست برم غار علی
صدر، هگمتانه و همه جاهای دیدنی رو ببینم.

قاشقش را به روی بشقابش گذاشت و دستش را بلند کرد لپم را کشید و همراه لبخند عمیق روی
لب هایش گفت:

- این ذوق کردن‌های بچگونت رو خیلی دوست دارم. وقتی این‌جوری ذوق رفتن به جایی رو
داری دلم نمیاد نه بگم. می‌برمت...

نمی‌دانم از تعریفش بود یا که می‌خواست آرزوهای کودکی‌ام را برطرف کند این‌گونه ذوق کردم
و از جایم بلند شدم، به پشت صندلی اش رفتم، دستانم را به دور گردنش انداختم و صورتش را
غرق در بوسه‌هایم کردم .

هامون با صدای بلند خندید و گفت :

- یانار تو واقعاً بچه‌ای! این سر زنده بودنت حال آدم رو خوب می‌کنه.

سرم را کنار صورتش بردم و از نیم‌رخش به چشم‌هایم نگاه کردم. هامون هم در چشم‌هایم خیره
ماند و بعد نگاهش را در تمام صورتم چرخاند و با توقف به روی لبانم گفت:

- تو معصومیت خاصی داری که من رو دیونه می‌کنه. دوست دارم همیشه همین جور معصوم و
یه رنگ باشی؛ دلم نمی‌خواد وقتی چند سال گذشت، رنگ عوض کنی... یانار همین جوری که
هستی باش!

کسی دلم را در دست گرفت و با تمام نیرویش فشرد. دلم برای مردم که این‌گونه از خواسته
هایم التماس‌گونه حرف می‌زند درد گرفت؛ هامون با خواسته‌هایم از من در واقع از پری‌زاد
درون قلبش گلایه می‌کرد که چرا بعد از مدت‌زمانی از زندگیش رنگ عوض کرد!
واقعاً کدامشان مقصر بودند؟ پری‌زادی که برای ناراحت نکردن و زیر سؤال نرفتن خود سکوت
کرده بود؟ یا هامونی که خواسته‌اش را به من و نه به پری‌زاد گفت؟ ای‌کاش بدانیم گاهی در زندگی
مشترک تنها پرسیدن يك سؤال که ذهن ما را به خود درگیر می‌کند، می‌تواند کلید مشکلات از راه
نیامده باشد؛ اما...

با بالا آمدن نگاهش و خیره شدن در چشمانم گفتم:

- تا وقتی که تو هامون من باشی، من هم همین یانارم !

شعله‌های آتش، انواع مختلفی دارد؛ گاهی می‌سوزی و تو این سوختن را دوست داری زیرا تو را با تمام احساسات درگیر می‌کنند؛ تو از این بازی احساسات و محبتی که برایت خرج می‌کنند، غرق در آرامش می‌شوی و شعله کشیدن وجودت را نمی‌فهمی.

سرم را عقب کشیدم و چشمانم را رو به مردی باز کردم که با محبت غرق در نگاهم بود. هامون-یانار داری تمام معادلات منو بهم می‌زنی .

دستانم را از دور گردنش رها کردم و به سر جایم برگشتم. درست بود اولین بارمان را تجربه کرده بودیم اما این طعم شیرینی که احساس کرده بودم، برای من اولین کاشت بذر محبت هامون در قلبم بود .

هامون دست یخ زده ام را از روی پایم برداشت و با گرفتن در دستان خود گفت :

-کم کم وسایلت رو جمع کن، ایشالا فردا آگه بابا قبول کرد و مشکلی نبود، راه می‌افتیم .

لبخندی بزرگ به روی لب های سرخ شیرین شده از کامش نشاندم و گفتم :

-واقعاً مرسی ، تا به حال کسی اینجوری برای حرفم ارزش قائل نشده بود .

هامون مرا به سمت خود کشید و بوسه ای به روی موهایم نشانده و گفت :

-یانار واقعاً نمی‌خوام ادیتت کنم اما ...

دوست نداشتیم با یادآوری از گذشته ی نه چندان دورمان کام شیرین شده ی این زمان را تلخ کنم .

برای همین بی توجه به حرفش، سر جایم برگشتم و شروع به غذا خوردن کردم و گفتم :

-زود باش غذاتو بخور که کلی کار دارم .

با تمام شدن غذایمان هامون به اتاقش رفت و من نیز میز غذا را جمع کردم و بعد سراغ لباس

هایمان رفتم تا آماده ی سفر باشیم .

لباس هایم را یکی یکی تا می‌کردم و در چمدان بزرگ سرمه ای رنگ قرار می‌دادم .

هامون-یانار ؟ یانار من می‌رم مغازه با بابا حرف بزنم، بعد هم ماشین رو می‌برم نمایندگی

تا چک کنن... کاری نداری ؟

یانار-نه خدافظ .

بعد از اینکه صدای بسته شدن در را شنیدم، روی تخت پریدم و سعی کردم عضلات منقبض شده

ام را رها کنم. به دوران دخترانگی هایم فکر کردم .

زمان که گاه حس شیطنتم گل می‌کرد و با بهار به خانه ی مادر بزرگم که آن زمان هیئت

داشتند می‌رفتیم. یادش بخیر ، هنگام شروع حرکت دسته، دوان دوان با آن چادر های تیره ی گل

گلی که ما را بیشتر دست و پا چلفتی نشان می‌دادند و ما هیچ وقت جمع کردنشان را بلد نشدیم،

به بالای پشت بام می‌رفتیم و خیره ی دسته و سینه زنان سیاه پوشی می‌شدیم و رویا های

دخترانه ی خود را می‌بافتیم .

کمی که بزرگتر شدیم، چهره و معیار های شاهزاده ی رویاهایمان فرق کرد اما... اما حالا که

فکر می‌کردم، می‌دیدم هامون دقیقاً شبیه آن مرد چهار شانیه و قوی هیکلی بود که علم بزرگ و

قرمز رنگ را برمی داشت و جابه جا می کرد؛ هامون شبیه رویاهای زمان کودکی ام بود، البته از نظر ظاهر! چقدر زود گذشت! حس می کنم من هنوز باید نه-ده سالم باشد و با بهار روی پشت بام بنشینم و در حالی که داریم از سرمای جان سوز زمستان های آن سال می لرزیم، به صدای آهنگین و با ریتم، زنجیر و طبل گوش فرا دهیم و بخار دهانمان را روی صورت یک دیگر فوت کنیم.

وقتی که خستگی ام در رفت، از روی تخت بلند شدم، یک دفتر و کاغذ برداشتم و چیزی که در وجودم به جوشش در آمده بود را سعی کردم که در کاغذ بنویسم.

"ای تنها ترین سردار قلبم!

با "نشدن" ها بجنگ و "شدن" ها را ببوس و روی چشمانت بگذار ...

دهان مردم را نمی توان بست

و به گربه ها نمی توان حیا آموخت.

اما ...

تو مرد باش!

طاقت بیاور و به مشکلات زندگی سیلی بزن ...

اگر پشتت را نگاه بیاندازی قطعاً مرا خواهی دید.

درست است که پشت شانه های پهن پنهان شده ام

اما اگر بخوای ...

کوه می شوم برایت، موهایت را نوازش می کنم و باهم می جنگیم، تو به روش خودت و من با نوازش و افشان کردن گیسوانم.

یک سردار و یک سرباز برای ریختن چای، بعد از نبرد و به هنگام خستگی ...

می خواهی؟"

هامون را به عنوان یک سردار در قلبم پذیرفته بودم، اما هامون سرداری بود که باید من او را برای نبرد با خودش آماده می کردم!

سری تکان دادم و مشغول انجام دادن باقی کار های باقی مانده شدم.

همین طور در حال جمع کردن وسایل خود بودم که به یاد آن برگه ی درون کیفم افتادم. لباس

درون دستم را روی زمین رها کردم و از جایم بلند شدم. نامه را از کیفم بیرون کشیدم و با

نشستن به روی مبل آن را باز کردم.

دانیار برآیم نوشته بود:

-تمام آدم ها می تونن در گذشته، تو دوران کودکی خود پر باشن از خلع های عاطفی که با

بزرگتر شدنشون اون ها هم بزرگ و کم کم سراسر وجود آدم ها رو می گیره.

بدی آدم ها ، زمانی که تو اونها رو به دلت می گیری کاری به اون شخص نمی کنه و تنها تو رو درگیر خودش می کنه که تنها باعث سیاه شدن قلب تو می شه و هیچ ضرری جز اینکه به خودت وارد کنی نداره .

یانار با فکر به روزهایی که گذشته ، خودت رو تو گذشته اسیر نکن. این راه پوسیده جز همون طناب پوسیده ای که تو در ذهنت به اون وصل کردی هیچ امنیتی نداره !
تو زندگی جدیدی رو شروع کردی که از همین اول کاری نیاز به هزار وصله پینه داره تا بشه اسم یه زندگی رو روش بگذاری . اما باید تو هم یاد بگیری از گذشته رها بشی تا بتونی با تمام وجودتو رو زندگی با هامون تمرکز کنی .

تمام درد و غم جمع شده درون وجودت از نبوده‌های پدری که می تونست باشه اما خودش رو از تو دریغ کرد ، باعث عقده های پنهانی از تمام احساسات تو شده .

زمانی که داری به هامون برای احساساتش به پری زاد حسادت می کنی تقصیر تو نیست. در واقع این حسادت رو دختر کوچولوی ما داره به پدرش می کنه . یانار جان تو مثل پری زاد به هامون به چشم هم بازی به هامون نگاه نمی کنی! بلکه هامون رو شبیه پدرت تصور می کنی و دوست داری حالا که این مرقعیت به توداده شده تا خودت صاحب يك زندگی باشی ، فرد قدرتمندی مثل پدرت از تو حمایت کنه و زمانی که این حمایت و محبت رو هامون به کسی دیگه می کنه ناخودآگاه باعث منقلب شدن تو می شه .

بهتره برای یکبار هم که شده با پدرت حرف بزنی و تمام حرف ایی که سالها تو دلت نگه داشتی رو به زبون بیاری تا اون هم بدونه دخترش در موردش چه افکاری در سر داره .
بین ، تمام آدم ها زمانی که از چیزی ناراحت می شن باید حرف بزنین تا طرف مقابلشون بدونه با رفتارش چه حسی رو به طرفشون داده. اگر اینکارو نکنیم چه طور باید اون طرف بدونه چه اتفاقی در حال وقوع هست؟

درست مثل زندگی هامون و پری زاد! اگر اون ها هم یاد می گرفتن در صورت ناراحتی از هم حرف بزنین و سکوت نکنن ، شاید الان به این نقطه از زندگیشون نمی رسیدن .
خوب فکر کن . تو دختری هستی که درك و شعور بسیار بالایی داری . می خوام خودت تصمیم گیرنده ی زندگیت باشی و راه درست رو انتخاب کنی .

به نظرت وقتی رها باشی و بند هیچ چیزی نباشی راحت تر زندگیت رو نمیسازی؟
با تمام شدن نامه برگه را از پیش چشمانم پایین آوردم و به حرف های دانیار فکر کردم .
چه خوب تمام احساسات مرا فهمیده بود. من هامون را شبیه به پدر خود می دانستم و درواقع به دنبال فردی محکم و قوی بودم که بتوانم او را جایگزین پدرم کنم. آدمی که چتر حمایتش را به روی سرم باز کند و من چشمانم را ببندم و همانند کودکی که بی آنکه ترسی از پدر خود داشته باشد، خود را به او بسپارد و قدم بردارد. من سال ها عقده ی حمایت پدر را داشتم و حال که از او جدا بودم به دنبال جایگزینی برایش می گشتم .

هامون بر خلاف ظاهرش قلب مهربان و بسیار دل نازکی داشت که در صورت حمله ی آن افکار کثیف می توانست ، فرد رویاهای من باشد . اما این ها تا زمانی بود که فرد سومی مخصوصاً مذکر نباشد که اگر باشد روی هامون هم بر خواهدگشت .

تمام افکارم بر هم ریخته بود و زمانی به خود آمدم که ساعت حدود هفت عصر بود. سریع از جایم بلند شدم و به سراغ باقیه کارها رفتم و بعد به حمام رفتم تا دوش بگیرم . بعد از آن، تاب بندی ارغوانی رنگی به همراه شلوارک سفیدی پوشیدم و بعد از شانه کردن موهای مرطوبم. خرمن موهای حالت دارم را آزاد گذاشتم. دستی هم به صورتم کشیدم و با آرایش ملایمی ظاهرم را تکمیل کردم .

چایی دارچین درست کردم و کیک وانیلی ای را که در فر گذاشته بودم را بیرون آوردم و در یخچال گذاشتم تا خنک شود .

صدای چرخیدن کلید در قفل خانه آمد. لبخند پر رنگی روی لب هایم نشاندم و به سمت در رفتم. هامون وارد خانه شد و اولین کاری که کرد، بو کشیدن بود !

بعد از اینکه مشتی از هوای خانه را داخل بینی اش فرو برد، چشمانش را آرام بست و او هم لبخند عمیقی زد .

هامون-به به ! خدایا شکرت، نمردم و این روز رو دیدم !

مشتی حواله ی بازویش کردم؛ صدای خنده ی مردانه اش خانه مان را در آغوش گرفت ! با چشم هایی که نسیم آرامش در آن ها می دويد به من خیره شد .

هامون-خواب که نمی بینم ؟

یانار-خواب که نیست؛ ولی... رویا چرا ! تا یانار هست مطمئن باش که داری رویا می بینی ... چشمی برایش نازک کردم و دستم را لای موهایم که هنوز بوی نرم کننده می داد بردم. کیسه ی خرید ها را از دستش گرفتم و سمت آشپزخانه رفتم، او هم راه مرا دنبال کرد و ساعد دست هایش را روی اپن گذاشت .

هامون-یانار بوی چای دارچینه ؟

پلک هایم را روی هم گذاشتم و "اوهوم " ی گفتم .

هامون-من عاشقشم !

نفس عمیقی کشیدم .

یانار-باشه برو لباس هات رو عوض کن، دست هات رو هم بشور، بعدا باهم صحبت می کنیم .

کیک را از یخچال بیرون آوردم ، برش زدم و همراهش مربای گل محمدی را بیرون آوردم،

نمی دانستم هامون دوست دارد یا نه، اما خودم دوست داشتم کیک را با مربا بخورم .

هامون بعد از عوض کردن لباس هایش با یک دست گرمکن، به آشپزخانه برگشت. چای را توی

فنجان های چینی گل دار ریختم و لای پنجره را کمی باز گذاشتم، نسیم خنک پاییزی اگر کمی در

خانه می چرخید، بهتر بود .

فنجان و بقیه ی چیز ها را روی میز گذاشتم و خود هم پشت آن نشستم .

یانار-خب چی شد؟؟ می ریم ؟

هامون-دیگه اینطوری سنگ تموم گذاشتی ، مگه آدم روش می شه بگه نه ؟ !

یانار-نه جدی بگو. بابات مخالفت نکرد ؟

هامون-نه، فردا صبح هم می تونیم راه بیافتیم. چون وسط پاییزه هم فکر نمی کنم، هتل ها شلوغ باشه، جا هست .

دست هایم را با ذوق به هم کوبیدم. با چشم های شاد و درشت شده به هامون گفتم :

-خب خب کجاها بریم ؟ !

هامون یک تکه از کیک را داخل دهانش گذاشت و همراهش یک قلوپ از چای خورد و با لذت

چشم هایش را بست و سر تکان داد .

هامون-اووم یانار چقدر خوشمزست !

یانار-ممنون! ولی نگفتی کجاها بریم ؟ !

هامون-چه خبره؟؟! کجاها!! می ریم همدان، هم نزدیکه هم دوست داری بری ...

یانار-نمی شه یه جا دیگه هم بریم؟؟!

هامون به کاسه ی مربا نگاه کرد و آن را با دست از خودش دور کرد و زیر لب گفت :

-مربای گل محمدی دوست ندارم .

بعد انگار که تازه حرف چند دقیقه ی پیش مرا شنیده باشد جواب داد :

- ای بابا یانار نشد ها ! چه خبره ؟ حالا ایشالا عید چند جا دیگه هم می ریم. چهار روز میریم

همدان برمیگردیم .

با آنکه مدت سفرمان کم بود اما قبول کردم .

هامون-حالا یانار این ها رو دادی، یعنی دیگه شام نداریم ؟ !

با تعجب نگاهش کردم .

یانار-نه بابا! چی فکر کردی ؟ !

هامون با قیافه ی وا رفته ای به من خیره شده .

یانار-اینا که نشد شام! به عنوان عصرونه خوردیم ، سیرمون نکرد که !

هامون خندید :

-خوشم میاد دو تا هم عقیده مث همیم! به خدا یانار آگه از این زن ها بودی که هی می گفت

رژیمم و این حرفا طلاقتم می دادم .

به شوخی گفتم :

-نه من ذاتا خوشتیپ و خوش هیکلم نیازی به رژیم و این حرفا ندارم توهم آگه رعایت نکنی، به

ضرر خودته برای من که مشکلی پیش نیاد .

هامون-خیلی جالبه !

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و میز را جمع کردم .
بعد از خوردن عصرانه با هامون مشغول جمع کردن همه ی وسایل سفر شدیم .
دستی روی بازویم قرار گرفت .

-یانار! یانار بیدار شو، دیر می شه ، تا هوا تاریک و خنک راه بیافتم .
سرم را ماساژ دادم و در جایم نشستم. با صدای خواب آلودی گفتم :
- باشه الان بلند میشم...

با بی‌رقمی و خستگی ناشی از خواب ناتمام به دستشویی رفتم و بعد لباس‌هایی که از شب قبل آماده کرده بودم را پوشیدم. وسایل آرایشم را در کیفم گذاشتم و بدون این‌که آرایش کرده باشم، به سمت در راه افتادم.

یانار-هامون سبد رو برداشتی؟!!

هامون-آره بدو دیگه !

یانار-آب رو چی؟ بستنی؟

- آره بابا همه چیز رو چک کردم بیا بریم.

قرآن را برداشتم، در چهار چوب در وردی ایستادم و منتظر شدم تا هامون از زیر آن رد شود.
هامون-بسم الله الرحمن الرحيم...

بعد از این‌که هامون قرآن را بوسید و رد شد، برایم قرآن را گرفت. من هم از زیر آن رد شدم و آن را بوسیدم؛ درست مثل موقعی که مادر بزرگ به مکه رفت...

یانار- هامون؟ به یه جای خوبی رسیدی، نگه دار صبحونه بخوریم .

هامون-باشه !

به جاده ی لخت و برهنه از هرچیزی، خیره شده بودم! جز ما و آفتاب نیمه جانی که سر از فراز کوه بیرون می آورد، چیزی نبود... هوا هنوز گرگ و میش بود و گاهی کلاغ سیاهی از بالای ماشین ما رد می شد .

یانار-می گم هامون تو چرا دانشگاه نرفتی ؟

هامون-نیازی ندیدم که برم! از بچگی ور دست بابام کار کرده بودم، یاد گرفته بودم. دیدم من که می خوام شغل بابام رو ادامه بدم، سرمایه هم هست، چرا دیگه درس بخونم، وقت خودم رو تلف کنم؟

لب هایم را جلو بردم و به جاده خیره شدم. برایم سوال پیش آمد که آیا ما از پس این جاده می گذشتیم یا جاده از پس ما؟؟! ما عمرمان را در این ماشین آهنی تلف می کردیم یا عمر همواره، مارا در حال تلف کردن بود؟!!

یانار-هامون آهنگ می ذاری؟

هامون-ندارم!

یانار-یعنی چی؟ آهنگ نداری؟! مگه می شه؟!!

هامون-فعلا که شده.

دست چپم را زیر چانه ام بردم و سرم را به پنجره تکیه دادم.

یانار-تو گوشیت چطور؟

هامون در حالی که یک دستش به فرمان بود، دست دیگرش را داخل جیبش برد و گوشی اش را بیرون آورد. نگاه کوتاهی به آن انداخت و بعد گوشی اش را سمت من گرفت.

هامون-فقط مداحی دارم، می خوامی بذار...

لب هایم آویزان شد، نفسم را بیرون فرستادم و گوشی اش را روی کاپوت ماشین گذاشتم و گفتم:

-اصلا خودم می خونم!

هامون یکی از ابرو هایش را بالا انداخت و جواب داد:

-بخون ببینم به اعتماد بنفست می خوره صدات؟!!

کمی صدایم را صاف کردم و در صندلی جابه جا شدم.

یانار- ما دلشدگان خسرو شیرین پناهیم

ما کشته آن مه رخ خورشید کلاهم

ما از دو جهان، غیر تو ای عشق نخواهیم!

از پیچ و تاب صدایم در ماشین، لذت می بردم، با لبخند چشم هایم را بستم و به خواندنم ادامه دادم:

- صد شور نهان با ما، تاب و تب جان با ما

در این سر بی سامان، غمهای جهان با ما

هامون لحظه ای سمت من برگشت و نگاه پر از حیرتش را روی من گرفت!

یانار- چیه؟؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟!!

شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-هیچی!

با خنده پرسیدم:

-چیه حسودیت شد، صدام انقدر خوبه؟!!

هامون لبخندی زد -سن من از حسودی کردن گذشته (به سبب زیر پایم اشاره کرد) یه لیوان چایی می دی بهم؟

در حالی که داشتم فلاسک چای را برمی داشتم، با خودم فکر کردم که حسادت بزرگ کوچک ندارد! من حسادت می کردم، او هم حسادت می کرد... خیلی های دیگر هم! تنها فرق حسادت آدم بزرگ ها با بچه ها در این است بچه ها حسادت تمیز و بی غل و غش دارند! منظورم این

است که حسادت آنها به کسی آسیب نمی زند؛ اما امان از حسادت آدم بزرگ ها! حسادت ما آدم بزرگ ها تنها وقتی ساکت می شود که چیزی را نابود کنیم یا کسی را به هلاکت برسانیم!

لیوان چای را به دستش دادم .

یانار-هامون توهم بخون !

هامون-من فقط یه شعر بلدم اونم یک شب آتسه ...

یانار-خب اشکالش چیه؟! بخون دیگه ...

برای لحظاتی هر دو ساکت شدیم تا زمانی که هامون شروع به خواندن کرد :

هامون-یک شب آتش یک شب آتش در نیستانی فتاد

سوخت چون عشقی که بر جانی فتاد

شعله تا سرگرم کار خویش شد

هر نی ای شمع مزار خویش شد

صدای گرم و خوبی داشت، جنس صدایش از آن صدا ها نبود که از خود بی خودت کند، اما آدم دلش می خواست که به آن گوش دهد...حداقل برای منی که تا به حال هیچ عاشقانه ای را تجربه نکرده بودم ، می توانست رنگ عشق را برایم تداعی کند .

من هم با او هم صدا شدم و آرام زمزمه کردم :

-نی به آتش گفت: کاین آشوب چیست؟

مر تو را زین سوختن مطلوب چیست؟

گفت آتش بی سبب نفروختم

دعوی بی معنی ات را سوختم

هامون شیشه های پنجره را پایین کشید، سبزی درخت ها و صدای آبی که می آمد باعث شد؛ که بعد از آن همه جاده ی خالی و بی روح، احساس تازگی و شادابی بکنم .

هامون-فکر کنم اینجا چشمه باشه ...

سرم را از پنجره ی ماشین بیرون بردم، مه خنک هوا، صورتم را قاب گرفتم .

یانار-هامون همینجا وایمیسی؟

هامون سرش را تکان داد، کمی چرخ زدیم و بعد از پیدا کردن جای پارک مناسب، هامون ماشین را پارک کرد .

سبد را برداشتم و از ماشین پیاده شدم .

هامون-به به عجب هوایی !

تلعلع ضعیف اشعه های آفتاب، شبلم های صبحگاهی ای که روی برگ های رنگین درختان افتاده بودند را، مانند الماسی می درخشاند .

سمت درخت چنار پوشیده شده از برگ های سرخ و نارنجی رنگ، رفتم و به هامون گفتم :

یانار-بیا زیر انداز رو اینجا بنداریم .

بعد از خوردن صبحانه در آن هوای مطلوب و گوش سپردن به جیک جیک گنجشکان بی سر و سامانی که راه را گم کرده بودند، سوار ماشین شدیم و دوباره به راه افتادیم .

یانار-آخ هامون! کمرم درد گرفت؛ کی می رسیم ؟

هامون هم دست روی گردنش گذاشت که صدای ترق تروق شکستن قولنج هایش در آمد .

-یه نیم ساعت دیگه می رسیم .

می توانستم از همینجا بوی کماج گرم و تازه از تنور در آمده ای که بهار تعریفش را می کرد، استشمام کنم و صدای لالایی وار آبشار به گوشم می خورد ...
حسرتی را به دل داشتم که حال با فهمیدم آن حسرت ،تنها سفر درمانش نبود ! بلکه ،درمان حسرت درون قلبم ، روزهای خوش بهار با خانواده اش در مسافرت های خانوادگی شان بود . چیزی که من تنها با توصیف های بهار برای خود رویا سازی می کردم و همیشه او را دور از تصور می دانستم .

تا به همدان برسیم، چشم هایم را به آسمان بی کرانی دوختم که بی شباهت به اقیانوس نبود!
آسمان اقیانوس آرامی بود که موج هایش پرنده هایی بودند که داشتند از اینجا کوچ می کردند. شاید روزی آسمان را لمس کردم! آسمان از نظر من قلب خدا بود... همانقدر پاک... همانقدر زلال و مهربان .

صدای غرش آسمان قلبم را لرزاند و ابر باریدن گرفت. سرم را از شیشه ی ماشین بیرون بردم. قطرات باران روی گونه هایم می ریختند و به آن ها بوسه می زدند ...

"خدایا من هنوز به عادت کودکی ام باور دارم که خانه ی تو آسمان است، نمی دانم این خوب است یا نه... مطمئن نیستم اینکه تورا دست نیافتنی می بینم، قابل قبول است یا نه... فقط دلم می خواهد به آسمان نزدیک تر باشم؛ شاید گرفتن دست هایت خیلی سخت برایم جلوه می کند... کاش پرستو بودم... پرستو بوی تو را بیشتر می شنود، نه ؟ "

هامون-رسیدیم !

با لبخند مهار نشده ای به ورودی شهر خیره شدم :

به شهر تاریخ و تمدن ایران خوش آمدید !

بالاخره رسیدیم... چهار روز از این ماه را قرار بود در این شهر باشیم . در واقع قرار بود چهار صفحه از زندگیمان را بنویسیم .

همه چیز را باید به خاطر می سپردم، حتی گرمای ظهر این شهر را که مثل شمشیری تیز و برنده می شود. همه چیز را به خاطر می سپردم... این چهار روز قرار بود با روز های قبلی زندگیم با هامون تفاوت داشته باشد ...

یانار-خداروشکر !

هامون-اول بریم هتل اتاق ها رو تحویل بگیریم، خوبه ؟
یانار-باشه .

دستم را سمت ضبط بردم و رادیو را روشن کردم .

-شنودگان عزیز، تصنیف دل مجنون را می شنوید با صدای استاد ...

یانار-هامون از این مغازه برای من آمیوه ای نوشابه ای چیزی می خری ؟ حالت تهوع دارم .

هامون نگاه سر سری ای به من انداخت . جلوی مغازه ای نگه داشت و پیاده شد . وقتی مدت

طولانی ای در ماشین می نشستم همین حالت بهم دست می داد .

شیشه ی سمت خودم را پایین دادم، باران خیلی زود بند آمده بود و بوی خاک مرطوب شنیده می شد .

هامون دوباره برگشت و سوار ماشین شد و کیسه ی خریدش را به دستم داد . در نوشابه را باز

کردم، و جرعه ای نوشیدم .

یانار-این هتل که گرفتی از مرکز شهر خیلی دوره .

هامون-نه خیلی، برای چی می پرسی؟

یانار-هیچی... همینطوری. چهار روز و سه شب گرفتی دیگه ؟

هامون-این سوال هارو باید دیشب می پرسیدی ولی آره ، دقیقا چهار روز و سه شب، خیالت

راحت شد ؟

سرم با به صندلی تکیه دادم و دست هایم را به سینه ام زدم .

به هتل رسیدیم، از ماشین پیاده شدم و به هامون کمک کردم تا وسایل را از صندوق عقب ماشین

بیرون بیاورد. هامون دسته ی چمدان را بیرون کشید و آن را روی زمین گذاشت .

یانار-طبقه ی چند گرفتی ؟

هامون-آخر .

یانار-چرا انقد بالا اتاق گرفتی؟! شاید برق رفت و نتوانستیم از آسانسور استفاده کنیم، می دونی

باید چند طبقه رو بالا بریم؟؟

هامون که خستگی از سر و رویش می بارید، عینک دودی اش را از داشبورد ماشین در آورد و

روی چشم هایش گذاشت .

-نگران نباش، اتاق های طبقه ی بالاش خالی بود، بقیه ی اتاق ها اکثرا فردا، پس فردا خالی می

شدن.در ضمن ، برق اضطراری رو هم برای اینطور مواقع گذاشتن .

چهره اش با عینک دودی زمین تا آسمان فرق می کرد. هامون واقعاً مرد جذابی بود و می توانست نگاه بیشماری از جنس مخالف خود را به خود جذب کند .

وارد لابی هتل شدیم . هامون با پذیرش صحبت کرد و بعد از نشان دادن شناسنامه ها و کارت ملی هایمان، کلید اتاق را گرفت .

وزن چمدان را روی چرخ هایش انداخته بود و آن را می کشید. سوار آسانسور شدیم و هامون کلید طبقه ی آخر را فشار داد .

بعد از پیدا کردن اتاق، هامون کارت یا همان کلید را کشید و در باز شد. تم اتاق طلایی و سفید بود، تخت سلطنتی بزرگ و با شکوهی کنار پنجره ی بزرگ اتاق که از سمت راست تا چپ کشیده شده بود، قرار داشت، پرده ها توری و قهوه ای تیره بودند. سنگ های کف اتاق به رنگ کاراملی بودند و در کل اتاق، اتاق نور گیر و بسیار دل بازی بود .

هامون-اه هیچ وقت از اینکه تو هتل باشم ، خوشم نیومده !
یانار- چرا ؟ !

هامون-آخه وقتی تو هتل انگار خونه ای ندارم و وقتی خونه ای ندارم انگار که به جایی تعلق ندارم !

هامون چمدان را گوشه ای از اتاق گذاشت و مشغول ور رفتن با دکمه های پیرهنش شد .
یانار-اا چیکار می کنی هامون ؟ !

هامون-لباسامو عوض می کنم، یه استراحتی بکنیم .

یانار-استراحت چی ؟؟ می خواستی استراحت کنی باید تو خونه می موندی ...
هامون خودش را روی تخت انداخت، رفتم و از بازویش گرفتم .

-بلند شو دیگه هامون! مگه همش چقدر اینجاییم که بخوای چند ساعت بخوابی؟!
هامون بازویش را از دستم بیرون کشید .

هامون-ای بابا یانار ! بذار یه ذره استراحت کنم به خدا خستم .
یانار-وقت برای خواب زیاده ! پاشو !

هامون با کلی غر زدن ، بالاخره از جایش بلند شد، لباس هایمان را عوض کردیم و تصمیم گرفتیم تا از هتل خارج شویم .

با رفتن به خیابان پرسیدم :

-با ماشین خودمون نمی ریم ؟

هامون - نه ، اینجوری بخواهیم یه جا رو پیدا کنیم خیلی طول می کشه . با تاکسی راحت همه جا می ریم .

هامون دست برای تاکسی ای بلند کرد .

هامون-بیا سوار شو .

سوار تاکسی شدم .

هامون خطاب به راننده گفت :

-می ریم میدان باباطاهر .

با هامون برای امروز برنامه ریزی کرده بودیم و قرار شد اولین جاهایی که می رویم آرامگاه بابا طاهر و بوعلی سینا باشد، بعد از ظهر هم می خواستیم به آبشار گنجنامه برویم .

تاکسی از خیابان های مختلف شهر عبور می کرد و من خیره به فضای شهر و مردم و رفت و آمدشان بودم، هوا بسیار پاک تر از هوای تهران بود و خیابان ها خلوت تر؛ اما جنب و جوش مردم همان جنب و جوشی بود که در تهران جریان داشت .

هامون-حاج آقا، از اینجا تا غار علیصدر چند کیلومتر راهه ؟

راننده ی تاکسی-یه شصت هفتاد کیلومتری هست ، مسافرید ؟

هامون-خب پس، خیلی دور نیست، بعد از ظهر هم می تونیم بریم، آره .

راننده ی تاکسی-بعد از ظهر نرید ، فایده نداره، از صبح برید که صف بلیط هم اونطوری شلوغ نشده، بعد از ظهر ها اصلا جای پارک نیست، البته اگه بخواید با ماشین شخصی نرید ، من خودم هم می تونم برسونمتون، یذره اون اطراف هم نشونتون بدم .

هامون از آینه نگاهی به من انداخت، لب هایم را کج کردم، نظر خاصی نداشتم .

هامون-باشه ، پس با شما هماهنگ می شیم ؟

راننده دست ترک خورده اش را روی دنده گذاشت و دنده را عوض کرد، صحبت هایشان را تا جایی دنبال کردم که مربوط به سفر می شد ، از آن به بعد موضوع بحث را عوض کردند و وارد مقوله ی اقتصاد و سیاست شدند !

اول به آرامگاه بوعلی و بعد به آرامگاه باباطاهر رفتیم، هوا دلپذیر و اینجور اماکن عمومی در این وقت سال اصلا شلوغ نبود و ما با خیال راحت و آرامش تمام توانستیم بگریم و لذت ببریم . به ساعت نگاهی انداختم ساعت دو نیم بعد ظهر شده بود .

هامون-گشتت نیست ؟

یانار-چرا خیلی ...

هامون پیشنهاد رفتن به رستوران سنتی ای را داد و بعد از موافقت من با هم به رستوران رفتیم . به محض نشست به روی صندلی ها هامون پرسید :

-چی می خوری؟

داشتم منوی غذا را نگاه می کردم.

یانار-کوفته!

هامون-مگه اینجا هم کوفته تبریزی میدن؟

منو را از دستم گرفتم.

یانار-نه، ولی همدان هم کوفته داره !

سرش را تکان داد و گارسون را صدا زد.

قبل از آمدن گارسون، خیلی ناگهانی و بی مقدمه پرسیدم :

- هامون به نظرت تهش چی میشه؟

هامون با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- ته چی؟

یانار-ته ما؟! به نظرت ته ما و زندگیمون چی پیش میاد؟

هامون-میمیریم!

از جواب صریح و یک دفعه‌ایش خنده‌ام گرفت، به همین راحتی؛ میمیریم!

یانار-نه! قبل از این که بمیریم...

هامون کمی فکر کرد.

هامون-پیر میشیم!

دستی به موهای بیرون از شالم کشیدم.

یانار-باهم؟!

هامون-بستگی به خودت داره.

او هم نگاهش را به موهایم دوخت، بعد نگاهی به دور و برش انداخت و اشاره کرد که موهایم را

داخل بریزم.

یانار-چرا؟ خیلی که بیرون نیست!

هامون-این جور ی بخوای پیش بری و موهاات رو افشون کنی، فکر نکنم باهم پیر بشیم، حتماً قبلش

من سخته می‌کنم!

کمی شالم را جلوتر کشیدم و پرسیدم :

- خوب شد؟!

قیافه‌اش را کج کرد و با لحن کش‌داری گفت:

- بد نشد ولی به نظرم بهتره چادر سر کنی!

- هامون تو رو خدا شروع نکن. این بحث يكبار شروع نشده تموم شد چون اونی که قولش رو

داده من نبودم، پس خواهشاً بذار سفرمون تلخ نشه!

هامون ابروهای در هم رفته‌اش را بالا برد و قبل از این که بحث ادامه پیدا کند، چشم‌هایم را روی

هم فشردم و بعد از باز کردن آن‌ها با صدای نجوا گونه‌ای پرسیدم:

- هامون حسرت راجع به من چیه؟

هامون با تردید گفت:

- حسم؟!

یانار-آره، سؤال عجیبی پرسیدم؟!

هامون-آره... خیلی عجیب...

مشتاقانه چشم به لب‌های هامون دوختم، دلم نمی‌خواست چیزی بشنوم که تمام این چند روز مسافرت را به کامم زهر مار کند.

هامون دهانش را باز کرد که حرفی بزند، ناخودآگاه کمی جلوتر رفتم که صدای زنگ گوشی هامون رشته‌ی افکار هر دویمان را پاره کرد.

هامون به صفحه‌ی گوشی‌اش خیره شد و گفت:

- هادیه!

تماس را وصل کرد و جواب داد.

- به به آقا هادی، چطوری داداش؟

.... -

- مامان و بابا، زینب خانوم، همگی خوبن؟

... -

- هیچی! ماهم یه چند ساعتی میشه که رسیدیم.

هامون بدون این‌که قصدی داشته باشد، نگاه گذرای بی‌من انداخت و پرسید:

- حال پری‌زاد چطوره؟ بهش سر زدی؟؟ اون پسره هم اومده بیمارستان؟!!

رومیزی را در دستانم چنگ زدم و فشردم، هنوز چند ساعتی از سفرمان نگذشته بود، چه زود

نگران می‌شد؛ چه بی‌مقدمه حالش را می‌پرسید!

... -

هامون- خب خدارو شکر!

... -

- یانار هم خوبه، سلام میرسونه!

سرم را چرخاندم و نگاه غمگینم را به تابلوهای نصب شده در در و دیوار رستوران دوختم. شاید

می‌خواستم درکش کنم اما گاهی اوقات با وجود خواستن‌هایت هم ناتوان خواهی شد. هامون با این

حالی که از صبح تنها با من بود و من پیش چشمانش بودم او تنها با يك تلنگر حباب شیشه‌ای مرا

شکست و خود را از من رها کرد تا به پری‌زادش برسد.

بغض گلویم را چنگ می‌انداخت و من برای جلوگیری از رسواییم، تنها راه را رفتن می‌دانستم.

همان‌طور که نگاهم به روی زمین بود از جایم بلند شدم و از هامون دور شدم. باید نفس می

گرفتم برای این‌که بتوانم تحملی که دانیار برایم گفته بود را در خود جمع کنم.

در رستوران را باز کردم و بی‌آنکه نگاهم را بالا بیاورم با سرعت قدم برداشتم که با مانعی سفت

و سخت برخورد کردم. دیوار شیشه‌ای بغضم بیشتر ترك خورد و در حال شکستن بود که دستم را

بلند کردم و عذر خواهی کردم، قبل از این‌که حرفی بشنوم از کنار مرد گذشتم و با قدم‌های بلند

خود را به خیابان رساندم.

نمی‌خواستم سفر را تلخ کنم اما از این‌که تمام تلاش‌هایم با یک تلنگر نادیده گرفته شود و هامون خیلی راحت باز هم مرا نادیده بگیرد، غرورم خدشه برداشت. چند نفس عمیق کشیدم و با کمتر شدن ضربان قلبم آرامش به جانم بازگشت. چشمانم را بستم که صدای هامون را شنیدم. با باز کردن چشمانم و اخم‌های او، من نیز دلخور سرم را پایین انداختم و گفتم:

- یه لحظه داشتم خفه می‌شدم!

هامون اخمش کم‌رنگ شد و پرسید:

- حالت بهتره؟ می‌خوای بریم دکتر؟

به طرف رستوران چرخیدم و زیر لب گفتم: نه.

روی صندلی‌ام نشستم و این‌بار بر عکس چند ثانیه قبل سکوت کردم و نگاهم را به روی زمین دوختم.

با رسیدن غذاها تمام حس گرسنگی ام پرکشید و دیگر میلی به غذا نداشتم. هامون شروع به خوردن غذایش کرد و با دیدن من که بی‌حرکت نشسته بودم، پرسید:

- دوست نداری؟

نگاهی گذرا به غذای مقابلم انداختم و گفتم:

- بهاره از این کوفته‌ها خیلی تعریف می‌کرد اما من دیگه میلی به این کوفته‌ها ندارم.

- یانار خواهشاً بچه بازی در نیار، اگه چیزی ناراحتت کرده بگو منم بدونم. توام مثل پری‌زاد با سکوتت منو دیونه نکن!

اخم کردم و به چشمانش خیره شدم گفتم:

- هامون می‌دونی اوج ناراحتی چی می‌تونه باشه؟

با سکوتش ادامه دادم:

- اوج ناراحتی زمانی هست که مثل یه آتشفشان سرریز میشه، طرفت می‌دونه تو چته اما دوست داره با غرورت بازی کنه!

از جایم بلند شدم و با کنایه گفتم:

یانار: نوش جان، من سیر شدم؛ بیرون منتظرم.

منتظر حرف زدنش نشدم و از رستوران بیرون آمدم.

به محض رسیدن به در سرم را چرخاندم و به هامون نگاه کردم. همان‌طور در جای خود نشسته بود.

پوزخند زدم و در دل گفتم:

- راحت باش!

کنار باغچه‌ی گل کاری شده‌ی مقابل رستوران نشستم و به کار خود فکر کردم.

شاید کمی تند رفته باشم اما دانیار گفت، باید هامون بفهمد من پریزاد نیستم و خیلی از رفتارهایش را تحمل نمی‌کنم؛ الان هم واقعاً نتوانستم نگرانی‌اش را تحمل کنم .
با باز شدن در رستوران نگاهم بالا آمد و به صورت هامون چشم دوختم .
عینکش را به روی بینی‌اش گذاشت و به طرفم آمد، از جایم بلند شدم و سرم را به جهت مخالف از او چرخاندم.

مقابلم ایستاد و گفت :

- بریم هتل کمی استراحت کنیم !

سرم را تکان دادم و به سمت خیابان راه افتادم.

تا کسی گرفت، این بار جلو کنار راننده نشست و من بیشتر از ناراحت شدم .

با رسیدن مقابل هتل سریع از ماشین پیاده شده و به داخل رفتم . کارت اتاق را از رزوشن گرفتم و به بالا رفتم .

برای این‌که هامون را نبینم در اتاق را باز کردم و به سمت حمام داخل اتاق قدم برداشتم. با حرص وان درون حمام را پر از آب کردم و لباس‌هایم را همان‌طور که از تنم بیرون می‌آوردم به روی زمین می‌کوبیدم و خود را لعنت می‌کردم. من از هامون واقعاً چرا آن‌قدر متوقع بودم؟ در حالی که به خوبی او را می‌شناختم و می‌دانستم هرگز نمی‌گوید، حق با توست ببخشید!
تا حد ممکن حمام را طولانی کردم و بعد از مدتی که آرام گرفتم از وان آب گرمی که سرد شده بود، بیرون آمدم و حوله‌ی تنی آویزان شده در پشت در را به تن کردم و به بیرون رفتم . هامون به روی مبل نیم ستی که مقابل تلویزیون قرار داشت، نشسته بود.

به طرف چمدان گوشه‌ی اتاق رفتم و بازش کردم. لباسی بلند انتخاب کردم و با برداشتن باقیه لوازم چمدان را بستم و از روی زمین بلند شدم. با چرخشم به هامونی که پشت سرم ایستاده بود، برخورد کردم. با حرص سرم را بلند کردم و گفتم :

- جای دیگه نبود تو بایستی؟

ابروهایش بالا رفت و با خنده گفت :

- چرا لاتیش می‌کنی؟!!

خواستم از کنارش بگذرم که راهم را بست و گفت:

- قرار شد مسافرتمون تلخ نشه، نه؟

دستم را به کمرم زدم و با تمسخر گفتم:

- حرفم عوض شد، این مسافرت باید تلخ باشه آخه ما به شیرینی عادت نداریم!

هامون بازویم را گرفت و مرا به دنبال خود کشاند گفت :

- یانار رو اعصابم نرو!

با رسیدن به مبل‌ها به زور روی مبلم نشاند، خود نیز کنارم نشست و به سمت میز خم شد. با نگاه به روی میز و ظرف غذایی که هامون در حال باز کردنش بود، حرف در دهانم ماند .

هامون ظرف غذا را باز کرد و گفت:

- اگر این کوفته‌ها سرد شده دیگه تقصیر توعه نه من!
لقمه‌ای از کوفته را درون نان گرفت و به رویم چرخید.

هامون: یانار دهندو باز کن!

هامون مردی بود که با زبان خود عذرخواهی می‌کرد و من از این رسم مردانه‌اش دلم ضعف رفت.

هامون: بخور دختر از صبح چیزی نخوردی، ضعف می‌کنی!

پس زمانی که من تصور می‌کردم بی‌خیال من شده و با خیال راحت غذایش را می‌خورد، منتظر آماده شدن کوفته‌ها برای من بوده!

هامون لقمه را به روی لب‌هایم گذاشت و گفت:

- آخه تو چرا اون قدر لج بازی؟! باور کن بچه‌هامون به تو برن روزی یه کتک جانانه از من دارن!

به چشمان زیبایش خیره شدم، از این‌که مرا مادر به قول خودش بچه‌هایش تصور کرد خوشحالی قلبم را به محاصره‌ی خود درآورد.

لقمه را به زور وارد دهانم کرد و من برای تشکر از او منتها به سبک خود، انگشتش را محکم گاز گرفتم با فریاد و کشیدن دستش، بلند خندیدم و با همان خنده گفتم:

- هوم، خیلی خوشمزست!

هامون چشمانش را ریز کرد، لب پایینش را گاز گرفت و گفت:

- باشه، حالا که این‌طوره بذار ببینم توام به خوشمزگی من هستی!!

با يك دست مرا به آغوش خود گرفت و با دست دیگرش دستم را محکم گرفت و به سمت دندان-هایش برد.

از شدت ترس خنده‌هایم بی‌اختیار بلند شده بود و التماس‌وار می‌گفتم:

- هامون ولم کن تورو خدا! هامون من زود سیاه میشم، وستم سفیده؛ تورو خدا!

هامون گازی کوچک به دستم زد و مرا در آغوش خود محکم‌تر گرفت و شروع به قلقلک دادنم کرد.

از شدت خنده و فشاری که به دلم آمده بود، هر لحظه امکان خرابکاری‌ام بیشتر میشد. با آخرین التماس که جان خود را قسم داده بودم، دست نگاه داشت و رهایم کرد.

سریع فاصله گرفتم و گفتم:

- دیونه‌ای، باور کن!

خیز برداشت که دوباره به سمت بیاد که چشمانم را به روی هم فشردم و با تمام وجود گفتم:

- غلط کردم!

با صدای بلند خندیدم و از جایش بلند شد، گفت:

- این لحظه رو باید ثبت کرد تا وقتی زبونت دراز شد این سند رو نشونت بدم تا دیگه بلبل زبونی نکنی .

هامون با برداشتن موبایلش به سمت برگشت. از جای بلند شدم تا به حمام فرار کنم که با يك دست کمرم را گرفت، مرا به خود چسباند و چانه‌اش را به روی شانه‌ام گذاشت، موبایل را مقابلمان گرفت و با تمسخر گفت :

- بگو سیب!

به جای سیب، زبانه‌ام را بیرون آوردم و ابروهایم را بالا بردم.

عکس گرفته شد و این لحظه برای هر دوی ما ثبت شد.

هامون مرا به روی خود برگرداند و گفت:

- که زبون درازی می‌کنی، آره؟

دستانم را بلند کردم، گوش‌هایم را هم‌زمان با هم گرفتم و محکم کشیدم.

یانار: یادت نره ما ترکیم. ترك هم هیچ وقت زیر بار حرف زور نمیرن!

هامون موبایلش را به روی تخت پرت کرد، از کمر بلندم کرد و به روی شانه‌اش انداخت گفت :

- الان معلوم میشه!

نمی‌دانستم چه نقشه‌ای در سر دارد اما از او هر کاری بر می‌آمد و این باعث ترس من شده بود.

یانار: هامون ولم کن!

هامون در حمام را باز کرد، يك راست به زیر دوش رفت، آب سرد را باز کرد و گفت :

- جواب بچه‌ی بی‌ادب فقط تنبیه!

قبل از این‌که جوابش را بدهم مرا از روی شانه‌اش پایین آورد، يك راست به زیر دوش آب سرد

برد و با خنده گفت :

- چیشد؟! زبونت رو موش خورد؟

به قدری، آب سرد بود که تمام سرم از شدت سرما بی‌حس شد و دندان‌هایم به روی هم می‌خورد!

برای این‌که زهر خود را به او بریزم، دستان بی‌جانم را بلند کردم به روی بازوهای هامون

گذاشتم و با يك حرکت او را نیز به زیر دوش آوردم و با همان لرز لب‌هایم گفتم :

- یا... نا... ای... نه. وق... تی بسو... زه بق... یه... روهم... می... سو... زونه.

هامون دستش را به سمت شیر آب برد و با گرم کردن آب گفت:

- باشه مهم نیست، هستیم در خدمتون !

باز هم در وجودش حل شدم و هر بار که این اتفاق می‌افتد یانار بوی تن هامون را به خود می

گیرد و ای‌کاش او هم بوی تن مرا به خود بگیرد و پری‌زاد دیگر جایی برای رنگ دادن به

احساسات مرد من نداشته باشد.

با قطع شدن جریان آب روی بدنم، چشم‌هایم را از هم باز کردم، گونه‌های هامون از سرمای آب

کمی رنگ گرفته بود!

هامون-فکر...کردم مردی!
خندیدم،البته خنده‌ای که قطع و وصل میشد.
یانار-م...می‌خوا...ستی...بمیرم؟
هامون نفس عمیقی کشید،بخار نفس‌هایش فاصله‌ی صورت من و او را پر کرد.
هامون-ن...می‌خواست...م بمیری...که...شیر آب رو...بستم!
دست‌هایم را بالا آوردم و در آن‌ها "ها" کردم.
هامون-هوف حالا چه جوری بریم حوله و لباس‌هامون رو بیاریم؟
انگار که جریان برق به من وصل کرده باشند،ناگهان بالا پریدم! آب از سر و صورت من و هامون می‌چکید و با این وضع نمی‌شد از حمام خارج شد؛وضعیت چندان آوری بود! حاضر بودم چند ساعت همین‌جور در حمام بایستم تا خشک شوم اما با بدن خیس خارج نشوم و اتاق را به گند نکشم!
یانار-هامون،از دست تو!حالا چیکار کنم؟آی خدا!
هامون-باشه حالا دنیا که به آخر نرسیده؛صبر کن یه فکری می‌کنیم...
دستش را لای موهای به رنگ شبش برد و آن‌ها را کنار زد،قطرات آب از مژه‌های بلند و مشکی اش فرو می‌ریخت و طره موهای نرمش روی پیشانی‌اش می‌لغزیدند!
مرا کنار زد و تا انتهای حمام رفت.
یانار-چیکار می‌کنی؟! این‌طوری نری بیرون‌ها!
بدون این‌که به من توجه کند،لباس خیشش را با یک حرکت از تنش در آورد و آن را گوشه‌ای از حمام پرت کرد.کمی خم شد و با سختی از روی تخت که نزدیک حمام بود،ملافه را برداشت.
ملافه را سمت من پرت کرد و من فوراً آن را گرفتم .
هامون-بگیر ببیچ دور خودت،برو بیرون برای من هم لباس بیار!
کمی فکر کردم و بعد گفتم:
- باشه روت رو کن اونور!
خندید و با چشم‌های ریز شده ای گفت:
- به چه دلیل؟
یانار- لوس نشو دیگه! لباسام خیس خیس،ازشون آب می‌چکه. روت رو برگردون!
هامون سرش را به معنای "نه" تکان داد .
یانار-این بچه بازی‌ها چیه دیگه!
شانه‌اش را بالا انداخت. می‌دانستم که وقتی برود روی دنده‌ی لج،هیچ بنی بشری نمی‌تواند رامش کند،به سختی خود را بر شرایط حاکم وفق دادم و ملافه را به دورم پیچیدم؛از حمام خارج شدم و بعد از پوشیدن یک دست لباس،سمت آئینه رفتم و مشغول شانه زدن به موهایم شدم .
هامون-یانار؟؟ چیشدی پس؟؟ لباس‌های من پس کوشن؟

یانار-خدارو شکر خدا بهت دو جفت دست و پای سالم داده، خودت بیا بردار!
هامون-وضعیت منو نمی‌دونی؟؟ این بچه بازی‌ها یعنی چی؟
بلند خندیدم، به حرف من رسیده بود.

یانار-وقتی بچه بازی در میاری منتظر باش تا با بچه بازی جوابت رو بدن.
و با لبخند عمیقی در آینه به خودم و موهای بلندم خیره شدم.
هامون-باشه پس من با این مانتوعه که رو تخته، خودم رو خشک می‌کنم!
با جیغ سمت او و مانتوی بلند سرمه‌ایم که دستش بود چرخیدم!
یانار-نه!!! هامون به خدا یه لک به مانتوم بیافته، بیچارت می‌کنم!
هامون هم مثل خودم خندید و گفت:

- مثلا می‌خواهی چیکار کنی؟ دست بالای دست بسیار است یانار خانوم، هنوز این رو متوجه نشدی؟

سراسیمه چشمم را در اتاق گرداندم و گوشی‌ام را که چند روز پیش هامون برایم خریده بود را دیدم، آرام سمتش رفتم و به طور نامحسوسی قفل آن را زدم و آن را پشتم پنهان کردم. بعد با صدایی که خنده در آن مشهود بود تکه تکه گفتم:

- من... برات... لباس... نمی... آرم!!!

هامون-باشه منم با مانتوت میام بیرون!

دیگر حرفی نزدم و رد دوربین گوشی رفتم و آماده منتظر شدم تا هامون از حمام بیرون بیاید و به محض بیرون آمدنش، پنج شش تا عکس ازش گرفتم.
یانار-بگو سبب!

هامون با چشم‌های گرد شده به من و گوشی توی دستم خیره شد و بعد داد زد:
- یانار!!!

در تاکسی نشسته بودیم، هامون هر از گاهی از آینه به من چپ‌چپ نگاه می‌کرد و من واقعا توان کنترل خنده‌ام را نداشتم، با این که مانتوام خراب شد و هامون گوشی‌ام را شکست اما من خوشحال بودم چون قبل از این که گوشی را بشکند، عکس‌ها را در رم منتقل کردم و رم را داخل جیبم گذاشتم. در موقع مناسب حتما از آن استفاده می‌کردم، هامون در آن مانتوی زنانه و لطیف بسیار زیبا و دلزبا شده بود! گوشی‌ام را هامون شکست و باز نتوانست عصبانیتش را کنترل کند اما من به اهداف بزرگتری رسیده بودم! به قول خودش: دست بالاس دست بسیار است!
هامون-دست شما درد نکه آقا. چقدر میشه؟

دستم را دوباره جلوی دهانم گذاشتم و ریز خندیدم، می‌دانستم با این خنده‌های کنترل نشده‌ام، آخر همه چیز را لو می‌دهم. هامون کرایه‌ی راننده تاکسی را داد و در ماشین را باز کرد و پیاده شد. من هم بعد از این که به سختی خنده‌ام را قورت دادم، پیاده شدم. هامون هنوز هم با اخم به من نگاه می‌کرد.

سرمای هوا باعث شد که پاک هامون و اتفاقات چند ساعت پیش را فراموش کنم چون از سطح زمین فاصله داشتیم، هوا خیلی سرد بود و لرز به اندام می انداخت .
چشمانم را چرخادم، در ورودی گنج نامه اول چند باغ بود و بعد چند مغازه و بعد کتیبه‌ی کوروش و داریوش. با ذوق سمت آن‌ها رفتم و آن‌ها را به هامون نشان دادم :
- هامون این‌ها کتیبه هان!

اونقدر من را بد نگاه کرد که از گفته‌ام پشیمان شدم و خودم به تنهایی مشغول تماشای کتیبه و خط عجیب رویش شدم .

بعد از این‌که خوب به همه جای کتیبه نگاه کردم از پله‌ها بالا رفتم و سرم را چرخاندم، آبشار و آبی زلالش را به راحتی دیدم. برای لحظاتی چشم‌هایم را بستم و سعی کردم که با گوش‌هایم آبشار را ببینم!

صدای شرشر آب، حس خروش را در من ایجاد می‌کرد و حماسه‌ای طبیعی و با شکوه را آفریده بود. چشمانم را باز کردم و سرم را کمی به چپ برگرداندم، دست‌فروش‌ها در صف طولانی‌ای مشغول بودند، بوی لبو و بلال در هم آمیخته شده بود و چرخ دستی لبو فروشان در حاله‌ای از که پوشانده شده بود چون گرمای لبوهای سرخی که به لب‌ها بوسه می‌زدند رد تضاد تنگاتنگی با سرمای هوا بود .

بی‌اختیار یک قدم به عقب برداشتم که به هامونی که پشت سرم ایستاده بود برخورد کردم .
هامون- شیوه‌ی جدید عذرخواهی؟

از لحن طلبکارانه‌اش خنده‌ام گرفت! عجب! باید می‌گفتم ببخشید که شما گوش‌ی‌ام را شکستید و مانند من را با هیکل بزرگتان جر دادید؟

یانار- کاری نکردم که بخوام عذرخواهی کنم!
هامون- کار...

نداشتم حرفش را کامل بزند، فعلا چیزهای مهیج‌تر و جالب‌تری از بحث با هامون این‌جا وجود داشت .

یانار- ولش کن هامون! حوصله‌ی بحث کردن ندارم، اصلا تو درست می‌گی!

با گام‌های بلندی سمت آبشار حرکت کردم و از روی سنگ‌های بزرگ رد شدم تا به آبشار و محل سقوط آب از بریدگی سنگ‌ها برسم. قطرات آب یخ وقتی به صورتم می‌خوردند باعث می‌شدند تا صدای جیغم در بیاد و به وجد بیایم .

خم شدم و با خوش حالی دستم را در آب فرو بردم، واقعا لذت بخش بود!
هامون- یانار!؟

بلند شدم و با تعجب سمتش برگشتم .

یانار- چیه؟ وای هامون آبه خیلی خنکه!

هامون با اخم وحشتناکی به روبه رو خیره شده بود و زیر لب گفت :

- مانتوت خیلی کوتاست !
دستی به مانتوی نخودی رنگم کشیدم و جواب دادم:
- نه! خوبه! خیلی کوتاه نیست .
خواستم دوباره خم شوم که از بازویم گرفت .
هامون-بیا بریم،دیگه داره هوا تاریک میشه !
چشم‌های گرد شده‌ام را به صورتش دوختم،نور خورشید پشت کوه‌های بلند الوند گم می‌شد و بی-
حضور خورشید هوا تاریک و دلگیر اما، این که دلیل رفتن می‌شد!
یانار-وا!! چی میگی؟؟ ما که تازه او مدیم!! خب تاریک بشه !
هامون-یانار خیلی خستم از ساعت چهار صبح بیدار بودم، بیا بریم تو رو جدت لج بازی نکن .
یانار-آخه...!
هامون-یانار!!
این‌که خسته بود و از ساعت چهار صبح هم درست حسابی نخوابیده بود،درست اما...پس تکلیف
دل من چه؟ من می‌خواستم بمانم! هنوز برای رفتن خیلی زود بود!
غمگین به چشم‌های سیاهش که حالا در تاریکی برقشان بیشتر معلوم بود خیره شدم. او هم چند
لحظه‌ای را به چشم‌های من نگاه می‌کرد اما بعد آن‌ها را بست و زیر لب "استغفرالله" ای گفت .
هامون-یانار! فردا هم می‌خوایم بریم علی صدر دیگه،به خدا خیلی خستم!
سر انجام راضی به برگشت با او به هتل شدم،در حق شوهرم که نمی‌توانستم ظلم کنم! چشم‌های
خمارش گواه خستگی‌اش بودند .
به هتل که رسیدیم،هامون اول از هرکاری به دست شویی رفت و وضو گرفت و بعد از خواندن
نمازش،خودش را روی تخت انداخت و مشغول تماشای تلویزیون شد .
بی‌حوصله سمت چمدان لباس‌هایم رفتم و خودم را با مرتب کردن آن‌ها مشغول کردم .
هامون-یانار؟ گشتت نیست؟ شام چی بخرم؟
نگاه متعجبم را سمت او چرخاندم،مگر چه مدت بود که در فکر فرو رفته بودم و اصلا متوجه
گذر زمان نشدم؟
یانار-مگه ساعت چنده؟!
هامون-نه .
دستی به صورتم کشیدم،خوب شد هامون من را از منجلاب افکارم نجات داد وگر نه معلوم نبود
کی و چه کسی غریق نجاتم می‌شد و من را بیرون می‌کشید!
هامون-نگفتی؟ چی بخرم؟
یانار-هر چی خودت دوست داری برای من هم بخر .
هامون به گفتن "باشه" ای اکتفا کرد و بعد این صدای شنیدن بسته شدن در اتاق بود که اتاق را پر
کرد .

حوصله‌ام سر رفته بود و نمی‌دانستم باید چه کار بکنم! تصمیم گرفتم دیوان شعر جیبی مولانا را از کیفم در بیاورم و یکی از شعرهایش را بخوانم تا وقتی که هامون برگردد .

"ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام
درکنج ویران مانده‌ام،خمخانه را گم کرده‌ام
هم در پی بالائیان،هم من اسیر خاکیان
هم در پی همخانه‌ام،هم خانه را گم کرده‌ام "

احساس می‌کردم روح توسط مولانا به بازی گرفته شده است! چه چیزی در اشعارش همیشه مرا مجذوب و مدهوش خودش می‌کرد؟

"آه‌م چو بر افلاک شد اشکم روان بر خاک شد .
آخر از اینجا نیستم،کاشانه را گم کرده‌ام
در قالب این خاکیان عمری است سرگردان شدم
چون جان اسیر حبس شد،جانانه را گم کرده‌ام "
نفس عمیقی کشیدم و به خواندن شعر ادامه دادم :
"از حبس دنیا خسته ام چون مرغی پر بسته‌ام
جانم از این تن سیر شد ، سامانه را گم کرده‌ام "
جانم از این تن سیر شد...!
هامون-یانار؟ چیکار می‌کنی؟
یانار-زندگی!
هامون-وا ! مگه همیشه در حال زندگی کردن نیستی؟!
یانار-مطمئن نیستم!
هامون-پاشو بیا شامت رو بخور الان سرد میشه،اون قدر هم فکر نکن،خیلی فکر کردن هم خوب نیست!
با این حرفش موافق بودم،زیاد فکر کردن گاهی اصلا خوب نیست !
از جا بلند شدم و سمتش رفتم،چلو کباب خریده بود .
یانار-کباب خیلی دوست داری،نه؟
هامون-آره چطور مگه؟
یانار شان‌هایم را بالا انداختم و بعد از شستن دست‌هایم،پیش او برگشتم و مشغول خوردن شدم.
صرف شام در سکوت حزن برانگیزی طی شد.هامون خیلی گرفته و تو فکر بود و این مرا اذیت می‌کرد چون حرفی نمی‌زد و چیزی نمی‌گفت!
یانار-هامون میگم تو چه غذایی دوست نداری؟؟
هامون در حالی که گرهی ظریفی به ابروهایش انداخته بود زمزمه کرد :
- آره آره!

و من متوجه شدم که نه! در عالم دیگر است! آشغال و وسایل را جمع کردم؛ هامون امشب اگر می‌خواست خودش حرفی می‌زد، برای این‌که حرفی بزند و خودش را خالی بکند که نباید التماس می‌کردم! در ضمن هر مردی احتیاج دارد تا مدتی را در تنهایی و خلوت خودش به سر ببرد، فردا شاید پس فردا لب باز کرد و حرف های دلش را به زبان آورد تا آن موقع من باید اجازه‌ی این سکوت را به او می‌دادم .

یانار- هامون نمی‌خوابی؟

هامون بعد از چند لحظه گفت:

- هووم؟؟

نگاهم را به تخت دوختم و لب زدم:

- هیچی !

با قدم‌هایی سست سمت دستشویی رفتم و بعد از مسواک زدن به اتاق برگشتم، برای خوابیدن کمی زود بود اما خیلی خسته بودم .

با صدای پیچ پیچ هامون از خواب بیدار شدم و بی‌آنکه حرکتی در جایم کنم به حرف‌هایش گوش دادم .

هامون- الان حال پری‌زاد خوبه؟

آرام چشم‌هایم را باز کردم و با گیجی سرم را در اتاق چرخاندم، هوا تاریک بود و چراغ‌ها خاموش. باد سردی از طرف پنجره به اتاق می‌آمد و هامون میان پرده‌های رقصانی که در شب پنهان شده بود و هیکل مردانه اش کمی خمیده می‌نمود .

هامون- آخ خدایا شکر! خدایا شکر!

دیدم که دست راستش را روی صورتش برد و با صدای خیلی شادابی حرفش را دوباره تکرار کرد .

حس کردم که چیزی مثل بختک روی تنم افتاد و گلویم را فشرد، چرا این صدای شاد و شکرگذار سهم من نمی‌شد؟

دستم را خواستم بلند کنم که دستم به چیزی برخورد کرد و صدایی تولید شد . هامون طرف من چرخید، چیزی از صورتش جز آن برق گیرا و روشنش نمی‌دیدم .

هامون- یانار؟

جواب ندادم، پتو را بیشتر روی صورتم کشیدم و آن را در دست‌هایم فشردم .

هامون- هیچی داداش، فکر کنم اشتباه شنیدم .

قطره اشکی از صورتم چکید و رو بالشتی را نمناک و خیس کرد، عجب عشق متحیر کننده‌ای هامون و پری‌زاد داشتند! نیمه شب با حالی پریشان و صدای لرزان هامون پشت پنجره ایستاده بود و حال عشقش را جویا می‌شد...

هامون- آره خدا رحم کرد!

گوش‌هایم را گرفتم تا بیش از این قلبم ترک بر ندارد. نمی‌دانم چقدر گریه کردم که خوابم برد و دیگر در خواب خبری از آن پرده‌ی رقصانی که مثل شعله‌های آتش زبانه می‌کشید نبود.

هامون-یانار بیدار نمی‌شی؟ دیرمون میشه‌ها!

چشم‌هایم را باز کردم و با صدای گرفته‌ای پرسیدم:

- ساعت چنده؟

هامون-هفت.

از جا بلند شدم و دست‌هایم را کمی کشیدم به طرف دستشویی حرکت کردم. مشتی آب سرد به صورتم پاشیدم و در آینه خیره‌ی صورت بی‌رنگم شدم. دستی به آن کشیدم، زیر چشم-هایم کمی پف کرده بود و من به خوبی دلیلش را می‌دانستم. با پاشیدن مشت دوم آب به صورتم سعی کردم، ماجرای نیمه شب را فراموش کنم و با خاطرات بی‌نتیجه‌ی گذشته امروزم را خراب نکنم. لبخندی به روی صورتم نشاندم و بعد از مسواک زدن از دستشویی خارج شدم.

یانار-هامون؟ چیکار می‌کنی؟ بیا اول صبحونه بخوریم بعد...

هامون-نه بلند شو، آماده‌شو اونجا تو محوطه صبحونه رو می‌خوریم.

موافقت کردم و یک مانتوی خاکستری برداشتم و با شال همرنگش پوشیدم. دو دست شلوار بیشتر نیاورده بودم، شلوار لی آبی یخی‌ام را پا زدم و صورتم را مختصر آرایشی کردم تا هم پف زیر چشم‌هایم خیلی معلوم نباشد و هم از این بی‌رنگی در بیایم.

کیفم را برداشتم و لوازم داخلش را چک کردم.

هامون-یانار اومدی؟؟

یانار-آره بابا اومدم!

بعد از پوشیدن کفش‌هایمان از اتاق خارج شدیم و سمت آسانسور حرکت کردیم.

یانار-می‌خوای ماشین بگیریم یا با ماشین خودمون بریم؟

هامون-نه با ماشین خودمون بریم راحت‌تریم.

هامون بعد از گفتن این حرف دکمه‌ی طبقه‌ی همکف آسانسور را زد و آسانسور با پخش آهنگ ملایمی حرکت خودش را آغاز کرد.

- طبقه‌ی همکف!

با شنیدن این جمله در آسانسور باز شد، هامون جلوتر از من راه افتاد و از هتل خارج شد و من هم دنبالش. سوار ماشین شدیم و هامون اولین کاری که بعد از روشن کردن ماشین کرد، زدن دکمه‌ی ضبط بود.

گوینده‌ی رادیو -روزمون رو با یک حدیث از پیامبر اکرم (ص) آغاز می‌کنیم، می‌فرمایند که:

بدانید که بهترین انسان‌ها کسانی هستند که دیر به خشم آیند و زود راضی شوند ...

دعا کردم که ای کاش این حدیث تلنگری برای هامون باشد.

یانار-هامون؟ چند ساعت راهه؟

هامون-حول و حوش یک ساعت .

هامون-یانار اون نقشه رو از تو داشپورت ماشین بده .

بعد از دادن نقشه به هامون سرم را به پنجره تکیه دادم و آرام چشم‌هایم را بستم.

هامون-یانار داداشت چند سالشه؟

بی‌آنکه به او نگاه کنم گفتم :

- ده سالش.

هامون-دوشش داری؟

یانار-آره از بعضی چیزهای دیگه بیشتر دوشش دارم.

هامون دنده را عوض کرد.

هامون-فقط از بعضی چیزها؟

سرم را آرام به معنای "آره" تکان دادم.

هامون-چرا فقط بعضی چیزها؟!

یانار-نمی‌دونم! واقعا نمی‌دونم!

صندلی ماشین را خواباندم و چشم‌هایم را بستم، هامون هم با این‌که می‌خواست چیزی بگوید اما

نگفت شاید متوجه شد که حوصله‌ی بحث در این زمینه را ندارم .

بالاخره رسیدیم! از ته دل خداروشکر کردم و با اشتیاق از پنجره‌ی روبه روی ماشین همه جا را

از زیر نظرم گذراندم. هامون ماشین را پارک کرد .

یانار-آخ جون رسیدیم!

از ماشین پیاده شدم، هوا انقدر سرد بود که به خودم لرزیدم .

هامون-یانار بیا سویشرتت رو از توی ماشین بردار، هوا خیلی سرده سرما می‌خوری .

دستم‌هایم را به هم مالیدم و در حالی که سعی می‌کردم با بخار نفس‌هایم در هوا شکل‌های تازه‌ای

درست کنم سمت ماشین رفتم و از صندلی عقبش سویشرتم را برداشتم و پوشیدم .

هامون هم زیر انداز را از صندوق عقب ماشین برداشت و بعد از قفل کردن آن، در سمتی حرکت

کرد و مشغول گشتن جای مناسبی برای پهن آن بود .

بالاخره جای خوبی و دنجی را پیدا کردیم و زیر انداز را کنار درختی انداختیم .

هامون-من میرم از این مغازه پنیر و عسل بخرم تو همین‌جا بمون .

یانار-باشه برو... نون هم بخر، آگه نون محلی داشت که چه بهتر: نداشت هم باگت بخر دیگه

چاره‌ای نیست .

بعد از خوردن صبحانه در فضای سر سبز اطراف غار که حتی بوته‌ها هم پاییز و فصل

عاشقانه‌یشان را فریاد می‌کشیدند، وسایل صبحانه را جمع کردیم که ناگهان چشمم به زوج جوانی

افتاد که دست در دست هم در میان درخت‌های راه می‌رفتند و طنین خنده‌یشان حتی از دور شنیده

می شد. به دست هایم نگاه کردم، شناسنامه ام پر بود اما دست هایم نه! کاش هر چه زودتر رابطه‌ی من و هامون هم بهتر می شد.

هامون- بیا بریم بلیط بخریم.

یانار- تو برو توی صف و ایسا، من این آشغال‌ها رو بنذازم سطل آشغال الان میام.

بعد از اتمام کارم سمت صف بلیط رفتم، هامون به محض این که من را دید اشاره کرد:

- ورودی جدید رو بگیرم یا قدیمی؟

لب هایم را کج کردم، من که نمی دانستم!

- نمی دونم، هر جور خودت می دونی.

او هم دست هایش را به معنی نمی دانم در هوا تکان داد.

- خوب... جدیده رو بگیر!

هامون سرش را تکان داد و به برگه‌ی درون دستش خیره شد. خدارو شکر تعداد بازدید کنندگان کم بود و ما مدت زیادی را در صف منتظر نماندیم و وارد غار شدیم، سرمایه‌ی غار واقعا استخوان

سوز بود! احساس یخ زدگی به هم دست می داد! جلیقه‌های سبز و مشکی را که در ورودی غار

می دادند را گرفتیم چند متری را پیاده طی کردیم تا به جایی رسیدیم که سر درش نوشته بود: "

ورودی غار"

البته کنار ورودی یک راه فرعی هم بود که سر در آن نوشته بود: "تالار قندیل ها"

وارد تالار شدیم، با حیرت به دور و اطراف خیره شدم، تالار پر از چراغ های رنگی بود و

همین طور پر از قندیل؛ به جرعت می توانم بگویم تک تک قندیل ها آینه بودند، آینه‌ای که برای من

خدا را بازتاب می کردند! رنگ های مختلف نورها روی قندیل های اسکی می رفتند و اکوی صدا

در غار بسیار جالب بود.

بعد از بازدید تالار قندیل ها وارد تالار غار شدیم اطراف ما پر از حکاکی های عجیب و تعجب

برانگیز روی سنگ ها بود؛ دستم را به بازوی هامون زدم و به او نگاه کردم، او هم انگار مثل من

از این غار و شکوه وصف ناپذیرش به وجد آمده بود.

هامون- یانار؟

و یانار گفتن هامون چندین بار در غار پیچید و هر بار زیباتر و پر لطافت تر به گوشم می خورد،

اکوی نامم را وقتی از زبان هامون گفته شده بود دوست داشتم.

یانار- جانم؟

"جانم؟ جانم؟..."

لبخند زدم و صدایم را پایین تر آوردم، هامون سمت گوشم خم شد:

هامون- جونت بی بلا ولی وقتی می دونی صدای خنده هات و جونم گفتن هات تو غار می پیچیده، پس

نخند و نگو!

اخم کردم، دست را جلوی دهانم گرفتم و من هم در گوشش گفتم:

- باز شروع کردی؟

- آگه می‌دونستی صدای خندیدنت چه تاثیری روی آدم‌ها می‌ذاری و چجوری گرفتارشون می‌کنه، دیگه نمی‌خندیدی!

لبخند هر لحظه بیشتر روی صورتم جا خوش می‌کرد .

با حس کردن سنگینی نگاهی سرم را بالا گرفتم، چند متر جلوتر از ما مردی به من خیره شده بود: با لبخند کمرنگ و دست‌پاچه‌ای سعی کردم تا نگاهم را سمت دیگر معطوف کنم تا او هم نگاه خیره‌اش را که روی من سنگینی می‌کرد را از رویم بردارد، انگار هامون هم متوجه آن مرد شد .

هامون-کثافت!

وقتی دست‌های مشت شده هامون را دیدم، دستم را روی بازویش گذاشتم:

- هامون خودت رو کنترل کن!

دستم را از روی بازویش کنار زد .

- هامون خواهش می‌کنم شر راه ننداز! ولش کن .

هامون- نگران نباش.

با قدم‌های بلندی خودش را به آن مرد رساند و با صدایی که سعی داشت آن را کنترل کند گفت :

- آقای محترم شما خواهر، مادر نداری؟

آن مرد که چشم‌های عسلی زیبایی داشت با گنجی به هامون نگاه کرد و سیبل چخماقی‌اش را تاب داد:

-what ?

متوجه شدم که آن مرد توریست است، کلاه روی سرش را برداشت و سمت مرد پشت سری‌اش چرخید :

-what is he saying?

مرد که مشخص بود، مترجم آن توریست است، شانه‌اش را بالا انداخت و گفت :

-i have no idea !

هامون با عصبانیت دست من را کشید و سمت آن مرد برد، دست من و خودش را بالا گرفت و به حلقه‌های توی دستمان اشاره کرد:

- هی سِر! شی ایز مای زن!! کن یو آندرستند؟؟ مای زن!! مای!

لب‌هایم را گاز گرفتم تا صدای قهقهه‌ام غار را نلرزاند! مترجم لبخندی زد و روبه مرد که با تعجب به ما نگاه می‌کرد برگشت :

-she is his wife he dose not like to looking her !

مرد توریست هم لبخندی زد، دستش را بالا آورد و با هامون دست داد:

-sorry, i did not want to make you sad

هامون-چه زری می‌زنه؟

با آرامش و لبخندی که هیچ جوهره نیم توانستم جمعش کنم گفتم :

- من خیلی انگلیسیم خوب نیست ولی تا جایی که فهمیدم می‌خواد عذر خواهی کنه .

هامون هم لبخند زورکی‌ای زد و دست مرد توریست را بیشتر فشرد و خدا را شکر همه چیز ختم به خیر شد!

نفسم را به بیرون فوت کردم .

راهنما که مردی با قد متوسط و چهره‌ای عادی بود، جلوی همه ایستاد و شروع کرد به توضیح غار و تاریخچه‌ی آن:

- خوب بازدیدکنندگان عزیز، لازم می‌دونم یک سری چیزها رو براتون راجع به غار توضیح بدم

تا شما بیشتر با شگفتی‌های اون آشنا بشید. غار علی‌صدر حدودا ۸۰۰۰ هزار سال قدمت داره که

۳۵۰۰ سال قبل کشف شده. مردم اون زمان از غار به عنوان یخدان استفاده می‌کردند که در

زمان آقا محمد خان غار وسعت پیدا می‌کنه و بالاخره نقش و نگارهای آن پیدا میشه که البته

لازم به ذکره بعضی از کنده کاری روی دیواره‌های غار توسط افراد و هنرمندهای قاجاری انجام شده، البته تعداد اون‌ها نسبت به بقیه‌ی نقوش خیلی خیلی کمتره .

با دقت بیشتری به حرف‌هایش گوش کردم؛ سیاهی غار که با نور های رنگی پوشانده شده بود، فضای دلپذیر و لذت بخشی را ایجاد کرده بود .

غار علی‌صدر بزرگ‌ترین و زیباترین غار آبی جهانیه که سهولت استفاده از کانال‌های آبی اون، اون رو از بقیه‌ی غارهای آبی جهان متمایز می‌کنه .

بعد از مدتی پیاده روی و گوش سپردن به حرف‌های راهنما به قسمتی که باید سوار قایق می‌شدیم، رسیدیم .

با کمک هامون سوار قایق شدم و جلیقه را پوشیدم .

ما بلیط مسیر جدید غار را خریده بودیم، راهنما گفت که در مسیر جدید یک سری نوشته به خط تصویری پیدا شده و من بی‌صبرانه مشتاق دیدن آن‌ها بودم .

مسیر جدید ۷ تالار داشت، تالار اول بخش کشتی سلیمان بود؛ سقف آن تالار به شکل یه کشتی

خیلی بزرگ بود، من این تالار را از بیشتر تالار ها بیشتر دوست داشتم چون حس می‌کردم که از

سوی کشتی بادی مقدس می‌وزد و بوی شهر اورشلیم که فقط در فیلم نامش را شنیده بودم را

استشمام می‌کردم، می‌توانستم در تصور اتم سوار این کشتی خیالی شوم به جاهایی بروم که اکثرا در کودکی‌ام آنها را تصور کرده بودم .

هامون- لا الله الا الله !!!

با لبخند دندان نمایی سمتش چرخیدم، این حالاتش برایم عجیب و جالب بود .

تالار دوم، تالار راهبه بود. آنجا انگار که روی دیوارهای غار عکس یه راهبه کنده کاری شده باشه و تالار سوم هم تالار پرندگان مهاجر بود که سقف و حتی دیوارها پر شده بود از مجسمه های کوچک پرنده بود که در حال پرواز بودند و به دیوار وصل شده بودند . راهنما- این مجسمه ها همگی در دوره ی قاجار تهیه و کنده کاری شدند .

تالار سوم از نظر من تالار آزادی و رهایی بود و من برای چندمین بار آرزو کردم ای کاش چند روزی را پرنده می شدم!

تالار بعدی، تالار نگاره های خط تصویری بود، راست میگفتند دیوارها پر بودند از نوشته هایی که انگار با خط تصویری ای نگارش شده بودند .

همه در مدتی که در تالار مشغول بودیم همه سعی می کردند نوشته ها را معنی کنند از جمله من و هامون که با همفکری هم به هیچ نتیجه ای نرسیدیم!

تالارهای پنجم، ششم و هفتم هم تالارهایی بودند که راهنما می گفت هنگام جنگ تحمیلی از لوله های آنجا مهمات جا به جا می کردند .

راهنما- خوب امیدوارم کمال استفاده و لذت رو برده باشید. در محوطه ی غار بازارچه ها، شهر بازی و مغازه های خرید سوغاتی و... متعددی وجود داره که شما می تونید از اون ها هم دیدن کنید اما یه نکته این جا هست که دلم نمیاد نگم، به خاطر همین بازارچه ها، شهر بازی و... که در محوطه ی غار ایجاد شدن، سازمان جهانی یونسکو، غار علیصدر رو جزو میراث جهانی ثبت نمی کنه با این که از خیلی نظرها غار علی صدر رتبه ی اول رو بین تمام غارهای آبی جهان داره. به هر حال امیدواریم مسئولان یه فکری برای این میراث ارزشمند و گران بهایی که میراث طبیعت برای ماست، بکنند .

از قایق پیاده شدیم و مسیر تالارهای قندیل رو که بسیار بزرگ بودن طی کردیم و بعد از غار خارج شدیم .

یانار-وای هامون چقدر باشکوه بود! خیلی دوش داشتیم !
هامون-آره خیلی !

یانار-بریم یه دور بازارچش رو هم بچرخیم؟

هامون-نه یانار! من اصلا حوصله ی بازار گردی ندارم!

یانار-ای بابا هامون تو حوصله ی چی رو داری؟ پس بریم شهر بازی!

هامون چشم هایش را ریز کرد و دست هایش را روی سینه اش گذاشت .

هامون-حتما می خوای اونجا هم تخلیه ی انرژی کنی؟

با لحن کش داری جواب دادم :

- آره خب !

هامون-لازم نکرده هامون میریم بازارگردی.

یانار- یانار همیشه پیروز میدان است !

هامون-آره دیگه با لجبازی و غدی همه‌ی کارات رو راه میندازی .
دستم را دو طرف دهانم گرفتم تا کسی نبیند و دوباره رگ غیرتش باد نکند، زبانم را برایش در
آوردم .
نتوانست خنده‌اش را کنترل کند و جلوتر از من به راه افتادم، با لبخند گام‌هایم را تند کردم، تا
شانه به شانه‌ی او قدم بزنم .
کل بازارچه را گشتیم، تقریباً از هر شهری یک غرفه بود و صنایع دستی و سوغات آنجا به
فروش می‌رفت! همه جا را گشتیم اما من چیزی که مد نظرم باشد را پیدا نکردم .
هامون-وای یانار دیگه دارم از پا می‌افتم! تورو جون هر کی دوست داری بی‌خیال ما شو، از نفس
افتادم .
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :
- احوالنا چون گشته که نمی‌خوای بی‌خیال بازار بشیم؟
هامون لبخند بزرگ زد .
- ذهنمو خوندی !
مقابلش ایستادم تا بگویم، می‌خواهم کمی بیشتر بگردم که صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد و من را
ساکت کرد .
هامون موبایلش را از جیبش بیرون کشید و با دیدن شماره گفت:
- خدا به خیر کنه!
بی‌توجه به من عقب رفت و تماس را وصل کرد .
- بفرمایید .
ناخودآگاه دلم به آشوب کشیده شد و نزدیک هامون شدم. پشتش به من بود و در حال گوش کردن به
صحبت‌های فرد پشت خط بود. ناگهان فریاد کشید .
- یا قمر بنی هاشم!! جدی میگین؟؟
... -
-خداروشکر! من تا شب خودمو می‌رسونم تهران .
با قطع تماس به رویم چرخید و محکم مرا در آغوش کشید و گفت:
- پری‌زاد بهوش اومد یانار!
از این‌که توانسته بود بزرگ‌ترین نبرد زندگی‌اش را پیروز شود، واقعاً خوشحال بودم اما با تمام
این‌ها دلم از شادی هامون گرفت. نمی‌دانم شاید او هزار دلیل قانع‌کننده برای شادی‌اش داشت اما
تنها يك زن می‌توانست درد من را بفهمد که وقتی مردش برای زنی دیگر شاد می‌شود و تو اولین
باری هست که او را این‌چنین خوشحال می‌بینی؛ می‌فهمد که من از دیدن لبخند روی لبش چه
حالی پیدا کردم .
هامون خود را عقب کشید و گفت:

- باید برگردیم تهران!

آنچنان خوشحال بود که اگر مخالفت هم می‌کردم برایش فرقی نداشت و حتی شاید هم تنها بر می‌گشت.

"خدایا تمام سرنوشتم تقدیری خواهد بود که تو برایم خواهی نوشت. نمی‌دانم در تهران چه چیزی انتظارم را خواهد کشید اما تو برخلاف تمام سال‌های عمرم این‌بار برایم خوش بنویس تا من هم خوشبختی را لمس کنم"

بی‌حرف عقب رفتم و به سمت ماشین راه افتادم. هامون آن‌قدر در خود غرق بود که حتی اگر بی من هم می‌رفت، متوجه نمی‌شد.

با رسیدن به هتل، یک‌راست به اتاق آمدم و هامون به سمت چمدان‌ها رفت.

- یانار زود وسایلتو جمع کن که تا شب برسیم.

"خدایا صبر ایوبی را که همه ازش مثال می‌زنند را به من هم ذ‌هدیه کن تا تاب این‌همه بی‌مهری شوهرم را بیاورم."

به سمتش رفتم و مقابلش روی زمین نشستم.

لباس‌ها رو از دستش گرفتم و گفتم:

- برو پایین تسویه حساب کن، من وسایلا رو جمع می‌کنم.

دستش را به زیر چانه ام قرار داد، صورتم را بالا کشید و گفت:

- یانار از چیزی ناراحت شدی؟

به چشمانش نگاه کردم، برق شادی که برای اولین بار در سیاهی چشمانش خود را به رخ من می‌-

کشید، دلم را لرزاند. نمی‌خواستم خوشی‌اش را ذایل کنم؛ مرد من روزها منتظر این خبر بود و حال

که این‌چنین شاد بود دل غمگین کردنش را نداشتم.

صورتم را عقب کشیدم، لبخندی بی‌جان زدم و با صدایی که تمام توانم را خرج کردم تا همانند دلم

به لرزه در نیایید، گفتم:

- نه برعکس خوشحالم پری‌زاد تونسته به زندگیش برگرده.

سرش را کج کرد و پرسید:

- یانار بیشتر از هر زمانی می‌خوام کنارم باشی، می‌تونی؟

نمی‌دانم به قدری خود را در این زندگی ناچیز و کم می‌دیدم که حتی نمی‌دانستم جایگاهم الان

دقیق کجاست، چه برسد به این‌که او را نیز همراهی کنم.

هامون باز هم دستش را به زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا آورد.

- یانار از این‌که کسی تنهام بذاره دیونه میشم.

نمی‌توانستم بیشتر از این خوددار باشم. چشمانم را روی هم فشردم تا اشک‌های حبس شده رسوایم

نکند.

هامون- یانار باورکن خودمم نمی‌دونم چه مرگمه!

چشمانم را باز کردم و اشک‌هایم دیدگانم را تار کرد .
یانار-خدا خودش شاهد که از این‌که پری‌زاد برگشته خوشحالم اما...
هامون دستش را به روی لب‌هایم فشرد و سرش را به روی پیشانی‌ام گذاشت .
هامون-یانار می‌دونم دارم در حقت بد می‌کنم اما زمان بده؛ الان تنهام نذار، زمان بده نتونستم
خوشبختت کنم خودم ازت می‌خوام که بری .
اشک‌هایم تمام صورتم را خیس کرد. نمی‌دانم چه مرگم شده بود که اگر هامون هم می‌خواست بروم
دل رفتن را نداشتم و تمام ترسم از دست دادن هامون شده بود. هامونی که تمام وجودم را از آن
خود کرد و مرا از دنیای دخترانه‌ام جدا کرده بود. هامونی که با وجود تمام رفتارهای بدش باز هم
خواهان ادامه‌ی زندگی با او بودم .
احساسات! امان از احساسات زنی که درگیر مردی شود؛ احساساتی که تمام تصمیمات عقلانی تو
را می‌تواند با خود همراه کند و تو را مطیع صدای تپش‌های قلبت کند .
اما از روزی که زنی جنگ بین قلبش و عقلش آغاز شود. قلبم آغوش هامون را می‌خواست و
عقلم می‌گفت دوری کن تا هامون تصمیم قطعی زندگی‌اش را بگیرد .
هامون خود را عقب کشید و پرسید:
- یانار تنهام نمی‌ذاری؟
مرد مغرور، پرخاش‌گر و غیر نرمال من نمی‌وانست خود را تنها ببیند و از من می‌خواست با
وجود این‌که قطعاً باعث آزارم خواهد شد، کنارش باشم .
نمی‌دانستم در مقابلش باید چه حرفی و یا چه عکس‌العملی نشان می‌دادم، هامون مرد زخم خورده
بود و با کوچک‌ترین واکنش نا به جا، تمام خاطرات روزهای تلخش باز هم برایش جان می‌گرفت
و ممکن بود او را از پای در بیاورد؛ از طرفی هم نمی‌توانستم خیالش را راحت کنم تا دیگر
نگرانی نسبت به من نداشته باشد و مرا نادیده بگیرد، برای همین سکوت کردم و ترجیح دادم قبل
از هر حرفی با دانیار مشورت کنم و از او بخواهم تا کمک کند.
سرم را عقب کشیدم و گفتم:
- نمی‌دونم هامون، باید فکر کنم.
توقع شنیدن این حرف را نداشتم؛ عقب رفت، از جایش بلند شد و بی‌حرف اتاق را ترک کرد.
سریع از جایم بلند شدم و به سراغ کیفم رفتم. کارت دانیار را تو زیپ کوچک کیفم مخفی کرده
بودم تا در مواقع لازم با او تماس بگیرم.
با پیدا کردن کارت، تلفن هتل را برداشتم و شروع به شماره گرفتن کردم.
با دومین بوق صدای دانیار در گوشی پیچید.
- جانم؟
گلویم را صاف کردم و با صدایی آرام گفتم:
- سلام، یانار هستم آقا دانیار؛ خوبین؟

دانیار کمی مکث کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- سلام یانار جان، خوبی؟ اتفاقی افتاده!؟

زمانی برای احوال پرسی نداشتیم، برای همین یکر است سر اصل مطلب رفتم.

یانار - آقا دانیار وقت ندارم الان هامون بر می‌گرده، کمک می‌خوام!

دانیار که صدایش مشخص بود در حال راه رفتن است گفت:

- چیشده؟ حالت خوبه؟

بغض جمع شده در گلویم را با زور آب دهانم فرو فرستادم و گفتم:

- پری‌زاد بهوش اومده. هامون خیلی خوشحاله به خاطر پری‌زاد چشمش برق می‌زد، داره برای

دیدن پری‌زاد شبونه راهیه جاده میشه و با تمام این‌ها که دلش برای دیدن پری‌زاد پر می‌کشه؛ از

من می‌خواد تنه‌اش نذارم چون طاقت ترك کردن نداره!

يك نفس حرف زدم و بی‌آنکه در توانم باشد تا جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم، گریستم. تا به حال

در این زندگی این‌گونه برای خود دلم نسوخته بود که امروز با دیدن وضعیت خود در زندگی‌ام

سوخت.

دانیار در سکوت گوش می‌داد؛ حرف‌هایم را بدون جمله بندی درست تنها بر زبان می‌آوردم و با

گفتن هر آنچه که در قلبم بود آرام گرفتم.

یانار-دانیار من نمی‌تونم حضور پری‌زاد رو تحمل کنم و از طرفی هم نمی‌تونم دوری از هامون

رو... (گریه‌ام شدت گرفت و برای ضعف بزرگ خود، چشمه‌ی اشک‌هایم بیشتر خروشید) دانیار از

این‌که برگردم تهران می‌ترسم، از این‌که یه بار دیگه مهر نحسی به روی پیشونیم بخوره می

ترسم. دانیار کمک کن؛ من واقعاً نمی‌دونم باید چیکار کنم!

با سکوت دانیار نفسی عمیق کشید و گفت:

- یانار جان آرام باش، بذار کمی وضعیت بهتر بشه تا بتونی درست فکر کنی.

آیا دانیار نمی‌دانست که "درست فکر کردن شرایط درست می‌خواهد؟"

دانیار-یانار خانوم، این‌جوری گریه کنی تمرکز من هم به هم میریزه، چند نفس عمیق بکش و

آرامش خودت رو حفظ کن.

دست لرزانم روی صورتم گذاشتم و اشک‌هایم را پاک کردم، چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم

صدای هق‌هق‌هایم را که با صدای سبکی که کردم آمیخته شده بود را کنترل کنم.

دانیار- ببین یانار، هامون واقعاً ذهنش تمام احساسش دو چار دوگانگی شده و متأسفانه با حضور

تو و دل بستن به تو حالش داره بدتر میشه چون در تصورش عشق پری‌زاد و در واقعیت محبت

تو رو به خودش داره. یانار جان شاید ناراحت بشی اما هامون با وجود این‌که داره دل‌بسته‌ی تو

میشه اما هنوز هم غرق در زندگی با پری‌زاد؛ چون زمانی برای ترك خاطر اتش نداشته و قبل از

فهمیدن نبود پری‌زاد با حضورت دچار دوگانگی‌های فکری شده. و درست‌ترین جواب رو به

هامون دادی چرا که باید واکنشش رو با دیدن پری زاد ببینیم و اون زمان مشخص میشه که پری- زاد تو زندگی‌ت چه نقشی داره.

روی زانوهایم نشستم و با عجز گفتم:

- من نمی‌تونم این‌ها رو تحمل کنم. من نمی‌تونم برای بار دوم پس زده بشم.

دانیار- یانار گفتم راه سختی پیش روت داری و تو گفتی می‌تونی تحمل کنی. ما تازه اول راه هستیم و تا پایانش کلی راه داریم. بیا تهران و تو اولین فرصت بیا مطب تا حرف بزنیم. با صدای در، سریع از روی زانوهایم بلند شدم و با صدایی بسیار آرام گفتم:

- هامون اومد!

دانیار بلافاصله گفت:

- باشه برو ولی سعی کن تو راه تا حد ممکن حرف نزنی تا ناخواسته اوضاع رو پیچیده‌تر نکنی. تنها توانستم بگویم باشه و تلفن را سر جایش قرار دهم. با آستین مانتویم صورتم را پاک کردم و به سمت در رفتم.

به محض باز کردن در چرخیدم و به سمت چمدان نیمه باز وسط اتاق برگشتم.

بی‌حرف سریع لباس‌ها را جمع کردم و برای شستن دست و صورتم به دوشویی رفتم.

با دیدن خود در آینه تازه متوجهی نگاه‌های خیره‌ی هامون به روی خود شدم مداد سیاهی که صبح به داخل چشمانم کشیده بودم به زیر چشمانم ریخته بود و چشمان سرخ‌م نشان از ضجه‌هایم را داشت.

چه اهمیتی داشت وقتی این‌ها تنها نگاهش را به همراه داشت و نمی‌توانست او را به خود بیاورد!؟

شانه‌هایم را بالا بردم و شیر آب را باز کردم. با شستن صورتم از دوشویی بیرون اومدم و شال‌ها شده بر روی زمین را برداشتم و به سر انداختم.

یانار: می‌تونیم بریم، من آماده‌ام.

سرم را پایین انداختم و خود را مشغول بستن دکمه‌های مانتویم کردم.

هامون کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد و با خشم از جایش بلند شد. بی‌حرف سراغ چمدان رفت و به سمت در راه افتاد.

به دنبالش راه افتادم و باری دیگر در زندگی‌ام، خود را برای ناشناخته‌های سرنوشت‌م آماده کردم.

ماشین راه افتاد و من غمگین‌تر از همیشه سرم را به صندلی‌ام تکیه دادم و به خیابان پیش رویم

چشم دوختم. ای‌کاش جایی برای رفتن و یا خانواده‌ای برای حمایت داشتم تا این‌گونه مجبور به

تحمل این وضع خفت بار نبودم. اما نه جایی و نه خانواده‌ای داشتم تا مرا پناه دهند.

سرم را چرخاندم و به هامون نگریستم، چشمانش را به مقابلش دوخته بود و در دنیای خود غرق

بود. نفسی عمیق کشیدم و سرم را چرخاندم و همانند او به راه نامعلوم خود خیره شدم.

دل‌م نمی‌خواست هامون را از دست بدهم زیرا از دست دادن او مساوی با برگشت به دنیای قبل از

او می‌بود. برگشت من، آن هم با نامی که خانواده‌ام آن را همانند مهر وفات یعنی مطلقه بودن می‌دانستند، دیگر تمام امیدهایم را نابود می‌کرد و دیگر راهی جز مردن نداشتم. پری‌زاد با هامون بد کرد و همه او را لعنت کردن هامون که با من این‌گونه رفتار می‌کند، به او چه می‌گویند؟! مردی که این‌گونه زنش، محرمش را عذاب می‌دهد باید به او چه گفت؟

چرا ما آدم‌ها یاد گرفتیم قبل از این‌که به رفتار خود توجه کنیم، به رفتار بقیه قبل از خود توجه کنیم؟

تمام طول راه را درست عکس آمدنمان، غمگین به جاده چشم دوختم و حرف نزدیم. جالب بود او هم حرفی نداشت، مردی که به راحتی زندگی مرا دست مایه‌ی ناخوش احوالی‌های خود کرده بود ساکت و آرام نشسته بود و حرفی برای زدن نداشت. نمی‌دانم شاید حق داشت، شاید هم نداشت اما من به عنوان يك زن که تمام وجودش پر از نگرانی و اندوه از آینده است؛ می‌خواستم که او مرا آرام کند و حتی ذره‌ای از امید را در قلبم روشن کند تا با هر لحظه‌ای که به تهران نزدیک می‌شویم، احساس مردن در تک تک سلول‌هایم جاری نشود.

"تهران ۵ کیلومتر" و من دیگر طاقت تحمل نداشتم. چشمانم را به روی هم فشردم تا رسیدن به تهران در دم از بیچارگی جان ندهم.

با نوازش صورتم چشم باز کردم و هامون را مقابل صورتم دیدم. با بیدار شدن من عقب کشید و در جایش نشست.

هامون- رسیدیم!

مقابل در خانه بودیم و از همین لحظه می‌دانستم هامون دیگر متعلق من نخواهد بود.

از ماشین پیاده شدم و بی‌توجه به او به سمت در راه افتادم. هامون به دنبالم آمد و در را باز کرد، باز هم بدون توجه به حضورش از کنارش گذشتم و از پله‌ها بالا رفتم. هامون چند ثانیه بعد به دنبالم آمد.

با وارد شدن به خانه يك راست به داخل اتاق رفتم و مانتویم را از تن خارج کردم. در چهارچوب در قرار گرفت و رد نگاهش را به حرکات من داد.

مانتویم را به روی تخت رها کردم و شال را از روی موهایم برداشتم و کنار مانتویم انداختم. کش موهایم را باز کردم، دستانم را بین موهایم کردم و سرم را ماساژ دادم.

صدای قدم‌هایم را از پشت سرم شنیدم. نمی‌خواستم در آن حال نه ببینمش و نه حرفی بزنم. باید فکر می‌کردم، باید با دانیار حرف می‌زدم تا همانند پری‌زاد عمرم را در حسرت نمانم! چرخیدم تا از کنارش به هال بروم که راهم بست و دستش را بلند کرد تا موهایم را نوازش کرد.

هامون: دلخوری؟

در دل پوزخند زدم. او حال مرا برای خود ناراحتی تلقی می‌کرد؟ واقعاً نمی‌دانست یا نمی‌فهمید در حال آتش زدن زندگی‌ام است؟

سرم را عقب کشیدم و نگاهم را از روی پاهایش نگرفتم.

یانار: حال و روز ما از دلخوری گذشته؛ شدم یه تیکه یخ که می‌خوان عذاب بدن به آتیش نزدیک می‌کنن، می‌خوان امیدوار کنن به سرما اما تا می‌خواد این یخ دما بگیره که شکلش رو حفظ کنه، دوباره می‌برن سمت آتیش. الان به نظرت برای وصف این حال، دلخوری معنا داره؟ هامون-فلسفیش نکن.

نیش‌خندی به روی لبان رنگ باخته‌ام نشاندم:

- فلسفه قشنگه اما به شرطی که قدرت درکش رو داشته باشی!

- یانار من خودم حسابی ذهنم در گیره تو دیگه نشو نمک روی زخم.

خواستم سکوت کنم؛ اما مگر من که بودم که بخوام این‌گونه جان دهم و تحمل کنم؟ صدایم بالا رفت و با انزجار گفتم:

- من نمک روی زخمم؟ منی که ناخواسته وارد زندگی تو شدم تا بشی امید زندگیم اما شدی آتیش

یانار؟ من نمک روی زخمم وقتی تو داری جلوی من از زنده بودن زن قبلیت پروانه میشی تا

پرواز کنی؟ تویی که دم از خدا و پیغمبر می‌زنی این رسم زن داری پسر حاج مهدی دادیار؟

هامون خشم تمام وجودش را گرفت، دستش را بالا برد تا بر دهانم مهر بزند که این‌بار بر خلاف

دفعات قبل چشمانم را به جای بستن باز کردم و صورتم را جلو بردم، فریاد زدم:

- اونی که شده نمک رو زخم این زندگی تویی که قبول نداری هنوزم عاشق پری‌زادی و یانار فقط

شده دست مایه‌ی شب‌های مردونگی تو، تا تنها بی‌نیاز کنه مردی رو که شاید من رو تو اون

لحظات جای پری‌زادش تصور می‌کنه!

دستش را بلند کرد تا همانند همیشه موضوع را با قدرتش تمام کند که همان بالا متوقف و دستش

را مشت کرد.

- لعنت به شیطون!

و از در بیرون رفت با رفتنش روی زمین نشستم و با حرص مشت‌ی به روی زمین کوبیدم و

گفتم:

- لعنت به هر چی بخت و ارواست!

چند دقیقه بعد با صدای زنگ اف اف به خود آمدم. هامون نمی‌توانست باشد زیرا او کلید داشت،

شاید هم دانیال بود. از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم. با دیدن مادر پری‌زاد در جایم می‌خکوب

شدم؛ او این‌جا چه می‌کرد؟ با زنگ بعد از فکر بیرون آمدم و بی‌آنکه جواب دهم، دکمه‌ی باز شدن

در را فشردم و به سمت در خانه رفتم.

با شنیدن صدای پایش در را باز کردم و در چهار چوب ایستادم.

با دیدن اخم‌هایش بیشتر در هم رفت و با رسیدن مقابلم با تندی پرسید:

- برو بگو اون هامون نمک شناس بیاد!

شوکه شده بودم، چه اتفاقی افتاده بود که این‌گونه هامونی را که از او جان دخترش را طلب می

کرد و می‌خواست او تسکین قلبش باشد، صدا میزد؟

خواستم جواب دهم که تحمل نکرد با دستش که درون آن دفتری بود به تخته سینهام کوبید و مرا از جلوی راهش کنار زد و به داخل رفت .

قفسه‌ی سینهام درد گرفته بود ولی سکوت کردم و به دنبالش به داخل رفتم.
به وسط سالن رفت و باز نامش را خواند و پشت بندش گفت:

- بیا بیرون نامرد که برات دلنوشته آوردم تا بدونی پری‌زاد چرا یکی دیگه رو بهت ترجیح داد (به روی زانوهایش نشست و ضجه‌کنان ادامه داد) تا بدونی که چرا یکی یه دونم گناهی رو کرد که منه مادر رو به آتیش کشید؛ تا بدونی دخترم پر از درد بی‌پدری، بی‌محبت مادری و بی‌عشق یه عمر سوخت و حرف نزد. کجایی که حرف‌هاشو بخونی تا بفهمی قسمش راست و قسم تو نادرست بوده؟! کجایی که بفهمی دست به روی قرآن به خطا گذاشتی و دختر من زن..
نکرده؟!؟!!

کنارش نشستم و با بغضی که از عذاب و درد او در گلویم نشسته بود، گفتم:
- هامون رفته بیمارستان.

با عصبانیت از جایش بلند شد و دفتر را به روی زمین رها کرد.

- غلط کرده که می‌خواد بازم بشه عزرائیل پری‌زادم. بمیرم هم نمی‌ذارم دیگه اون نامرد نزدیک دخترم بشه.

- یکم آرام باشید؛ بذارید براتون یه لیوان آب بیارم.

با نگاهش به خانه، گریه‌اش شدت گرفت و مرا به عقب هل داد گفت :

- برو عقب دختره‌ی فتنه‌گر؛ فکر کردی اومدی تو خون‌هی دختر من شدی خانوم این خونه؟!؟! (فریاد کشید) نه، نشدی! این خونه فقط یه خانوم داشت که اونم پری‌زاد بود، نه تو. خدا همتون رو لعنت کنه که باعث عذاب پری‌زادم شدین.

به سمت در رفت و مرا در همان حال تنها گذاشت.

به راستی چه چیزی باعث شد تا او که تا چند روز پیش مانند مردابی خسته و حزین بود، یک دفعه این‌طوری طغیان کند و فریاد بکشد؟

نگاهم سمت دفتری که روی زمین افتاده بود، کشیده شد. این دفتر حکم صندوقچه‌ی اسرار را داشت و بنا بر چیزی که من فهمیدم، دل‌نوشته‌ها و حرف‌های پری‌زاد بود؛ حالا با خواندن حرف‌های او و فاش شدن رازهای درون سینه‌اش، می‌شد کمتر "یک طرفه به قاضی" رفت و حداقل حرف‌های او را نیز دانست تا درست بتوانی قضاوت کنی .

(بعد از خواندن دفترچه)

به خود آمدم و دفتر بسته را روی میز گذاشتم. تمام دفتر را خواندم و تا به امروز تمام اتفاقات همانند فیلم، پیش چشمانم رقص گردانی کرد .

پری‌زاد تک به تک روزهای تنهایی و غمش را به همراه شیرین‌ترین روزهایی که مربوط به آشنایی و اوایل زندگیش بود را تا به امروز نوشته بود و من تمامش را توانستم در ذهن خود

مجسم کنم، می‌شود گفت من با او خاطراتش را زندگی کردم!

من يك زن هستم و می‌توانستم پری‌زاد تنها و پر از حسرت و کمبودهای عاطفی‌اش را درك کنم، چون من هم همانند او عمری تنها و با وجود پدر و مادر، بی‌کس بودم. همانند او دردها و زخم‌های قلبم مرا پر از خلع‌های عاطفی و حسرت‌های زندگی کرده بودند. او دختری بود که همانند من یا مثل تمام دختران سرزمینم با امیدهای در دلش، با آرزوهای رویایی‌اش ازدواج کرد و با حضور هامون توقع آینده‌ای بهتر از زندگی‌اش "بله" را با هزار امید تازه جوانه زده در قلبش به هامون گفته بود.

اما پری‌زاد عکس آن چیزی که با دانیار نتیجه گرفتیم، یک عاشق کامل و واقعی بوده اما نکته این جاست که او عاشق هامون نبود، عاشق تصوراتش از هامون بود.

هامونی که تنها با دیده‌اش به اشتباه قضاوت کرده و او را زنی زن... کار خواند. درست است که پری‌زاد با مردی غریبه هم کلام شده و واقعاً خیانت کرده اما او عمل زن... مرتکب نشده و تنها برای سر درگمی در زندگی‌اش به اشتباه وارد يك راه سیاه و پر از تباهی شد؛ از ابتدای راه به لطف خدایش از سیاهی بازگشته و تمام گنااهش را قبول و متوجه شده است. آیا واقعاً هیچ کدام از ما تا به حال گناهی مرتکب نشده‌ایم که از خدا طلب بخشش کنیم؟ می‌دانم قلب بزرگی برای بخشش می‌خواست اما هامون هم کم مقصر نبوده و بدتر از آن پری‌زاد هم برای تمام سکوت‌های نا به جایش مقصر بوده است. اما وقتی خداوند می‌بخشد ما چه کسی هستیم که نبخشیم؟! باری دیگر دفتر را باز کردم و آخرین نوشته‌ی پری‌زاد را خواندم.

"رفتم، نه برای مرگ ماهی؛ رفتم برای نفس ماهی".

در این يك جمله هزاران حرف نهفته بود.

حرف‌هایی که شاید در سال‌های زندگی‌شان می‌توانست با هزار عاشقانه‌ها بیان شود و جای این کلمه را پر می‌کرد اما...

خواستم دفتر را به روی میز بگذارم که ناخودآگاه از دستم به روی زمین افتاد. با افتادن دفتر به روی زمین نامه‌ای از بین برگ‌هایش بیرون افتاد. نامه را همراه دفتر برداشتم. پشت و روی نامه چیزی نوشته نشده بود، برای همین بازش کردم. خط پری‌زاد بود که نوشته بود.

"نمی‌دونم اصلاً باید نامه بنویسم برات یا نه این هم گناه حساب میشه؛ اما ترجیح میدم قبل از این- که دق کنم برات بنویسم که چقدر پشیمونم.

مازیار من واقعاً نمی‌دونم چرا، ولی زمانی به خودم اومدم که خیلی دیر شد و تمام زندگیم به آتیش کشیده شده بود. من عاشقانه‌های تو رو نمی‌خواستم، من حضور تو رو نمی‌خواستم؛ من فقط صدای عاشقانه گفتن‌های تو رو جای هامون تصور کردم. مازیار فقط می‌تونم بگم هیچ کس نتونسته رو ویرانه‌های کسی دیگه خونه بسازه. هیچ کس نتونسته تا به حال از زیر بار تقاص گناه‌هاش فرار کنه. من گناه کردم و تو بدتر از من تو آتیش این گناه سوختی. نمی‌دونم قراره چه جوری اما تو هم

مثل من تقاص کارت رو میدی؛ ای کاش تا دیر نشده توبه کنی...
نفسی عمیق کشیدم و نامه را بین دفتر گذاشتم.

باز هم نوشته‌های پری‌زاد بود که تنهایی‌هایش در بین هر حرف و هر جمله‌اش مثل سیاه چاله ای عمیق و نامنتهی من را به داخل می‌کشید. تنهایی‌اش زمانی که هامون در سفر بوده یا همراه دوستانش بیرون رفته بود، یا این‌که حتی در خانه بوده اما باز هم پری‌زاد خود را تنها احساس کرده و تنها راه فرار از این حسی که من هم می‌دانستم می‌تواند آدم را به جنون بکشد، نوشتن را انتخاب کرده بود. اما من دیگر توان ادامه دادن نداشتم و دفتر را به روی میز قرار دادم و عقب رفتم.

عذاب وجدان مرا هم درگیر خود کرده بود. من روزها از توجهی هامونی که به پری‌زاد خیلی بدکارتر از این حرف‌ها بود، حسادت کردم و حتی گله کردم. پری‌زاد حقش را از محبت‌های هامون به خود نگرفته بود و حال هامون داشت ادای دین می‌کرد؛ هر چند دیر و بی فایده بود و هیچ چیز نمی‌توانست سر جایش بازگردد و روزهای رفته تنها رفته است و تمام، به قول شاعری آب رفته به جوی باز می‌گردد ولی، وقتی که ماهی مرده است...
به روی مبل نشستم، نمی‌دانم واقعاً باید چیکار می‌کردم و اصلاً جایگاه من در این زندگی کجا بود؟ اصلاً من باید می‌بودم یا که می‌رفتم؟

پری‌زاد بهوش آمد، هامون برای او از همدان خود را رساند. پری‌زاد چشمانش را باز می‌کند و اولین نامی که می‌خواند قطعاً هامون خواهد بود. هامون خود را با بغض بالا سرش می‌رود و از دیدن چشمان بازش خدا را شکر می‌گوید، هر دو از دیدن یگدیگر لبخند می‌زنند و همه چیز را فراموش خواهند کرد.

من در کجای این قصه حضور خواهم داشت؟ آیا واقعاً ماندن و جنگیدن من برای حفظ این زندگی اثری هم داشت یا که نه تنها حکم اضافی بودن داشتم؟

"خدایا حالم را می‌بینی؟ خدایا صدایم را می‌شنوی؟ من در کجای این سرنوشت ایستاده ام؟ خدایا اگر هامون بیاید و بگوید می‌خواهد با پری‌زاد زندگی کند من باید چه کنم؟"

ذهنم پر بود از سؤال‌های بی‌جواب! هامون خواست کنارش باشم اما تا به تهران رسید مرا در خانه رها کرد و خود تنها به بیمارستان رفت. او واقعاً همراهی مرا در کجا می‌خواست؟ اصلاً او همراهی مرا می‌خواست یا این‌که از پس زده شدن دوباره می‌ترسید؟

هامون هم شاید پسر بچه‌ای بود که حس می‌کرد کسی از بازی کردن با او خوشش نمی‌آید و من که تنها هم‌بازی او به حساب می‌آمدم را به هر نحو و گونه‌ای سعی داشت در کنار خود نگه دارد.

با صدای کلید در سرم را چرخاندم و هامون را در چهار چوب در دیدم. با دیدن من سرش را پایین انداخت و بی‌حرف کفش‌هایش را از پایش بیرون آورد و در جا کفشی جای داد.
از ظاهر مرتب چند ساعت قبلش هیچ چیز باقی نمانده. دوباره یقه‌ی پیراهنش پاره شده بود و

چشمانش سرخ بود؛ قطعاً باز هم با مازیار دعوا کرده بود. مازیاری که دلدادهی پری زاد بود و پری زادی که دلدادهی هامون بود و هامونی که...!

باز هم من در این چرخش هیچ نقشی نداشتم و تنها دست و پا گیر بودم.

حس اضافه بودن حسی هست که می تواند آدم را از زندگی نا امید کند و تو را وادار به عقب نشینی بکند.

از جایم بلند شدم و بی حرف به اتاق مشترکی که تنها شاهد رابطه‌ی ما بود و هیچ وقت نجوای عاشقانه‌ی ما را نشنید زیرا که عاشقی در کار نبود، رفتم.

دستگیره-ی در را پایین بردم که صدای پر بغض هامون رو شنیدم.

- پری زاد بهوش او مده اما نه چیزی یادشه و نه حتی قدرت حرکت داره. شده یه تیکه گوشت که افتاده روی تخت و تنها منو به خاطرش داره.

بغضش شکست و ادامه داد:

- مادرش می گفت، من مقصرم؛ می گفت پری زاد رو من به این جا رسوندم. می گفت من باعث فلج شدنش شدم (هق هفتش بلند شد) اما من همیشه عاشقش بودم.

به رویش چرخیدم. روی مبل نشسته بود، آرنج هایش را به روی زانو هایش قرار داده بود و اشک می ریخت، من جگرم می سوخت و آتش می گرفت؛ طنین و آهنگ صدای گریه اش قلبم را می لرزاند و دانه به دانه‌ی مرواریدهای اشکش تراژدی غم بار و سوزناکی برای خودش بود.

دست راستش را بین مو هایش فرو برد و با عصبانیت گفت:

- اما اون، تو همین خونه به من خیا... کرد. زنی که من عاشقش بودم و اونم ادعای عاشقی می کرد تو همین خونه‌ی پیوند عشقمون و هر چی رو که ساخته بودیم بی حرمت کرد.

نمی دانم درست بود یا نه، اما دل که به درستی کاری ندارد. دلم برای ضجه هایش می سوخت.

سرش را بلند کرد و با نگاه در چشمانم گفت:

- یانار من واقعاً نمی دونم باید چیکار کنم! یانار می خوام با تو از اول شروع کنم ولی هر باری که این تصمیم رو گرفتم، پری زاد خودش رو یه جوری نشون داد. من تو همدان خواستم تا دوباره شروع کنم اما تمام خاطراتش من رو به سمت خودش می کشوند. یانار دارم با زندگیت بازی می کنم، دارم با زندگیم بازی می کنم اما هیچ کاری از دستم بر نمیاد چون همش تو فکر قسمی که تو دادگاه خوردم هستم چون عذاب وجدانم حتی برای یه ثانیه من رو ول نمی کنه، شب ها همش کابوس می بینم. تنها شبی که راحت خوابیدم همون شبی بود که تو کنارم خوابیدی. وقتی هستی آرامش دارم وقتی هم نباشی فکر پری زاد من رو نابود می کنه. من حتی دیگه احساسات خودمم نمی تونم درك کنم!

با سکوتش تازه توانستم حرف هایش را درك کنم. هامون سرگشته از احساس و عذاب وجدانش در حال جنگ با خود بود. او از این که مرا این گونه بازی می داد عذاب می کشید، او از دروغی که در دادگاه نیز گفته بود عذاب می کشید. اما توان و اراده‌ی هیچ کاری را نداشت. او واقعاً در حال فرو

- پاشی از بند بند سلول‌های درونش بود و اگر به موقع به فریادش نمی‌رسیدم از هامون هیچ چیز جز فردی رها شده در عالم خود نمی‌ماند
- به سمتش رفتم و مرد شکسته از سختی‌های زندگی‌اش را در آغوشم جایی دادم و همراه بغضی که در گلویم بود، آرام گفتم:
- گریه کن، دروغ می‌گن که مرد گریه نمی‌کنه...
- هامون سرش را به روی سینه‌ام گذاشت و هق‌هق گریه‌اش را رها کرد؛ درست همانند کودکی که در آغوش مادرش خود را رها می‌کند و دور از همه اشک می‌ریزد.
- واقعاً نمی‌دانستم باید چه کاری انجام دهم تا دواى دردش باشم زیرا که خود مدام در تصمیم‌هایم دچار تناقص می‌شدم و گاه از حرف‌هایم باز می‌گشتم. باید اول به طور جدی خود را درمان می‌کردم تا می‌توانستم هامون را به زندگی بازگردانم؛ هر چند توقعی هم از من نمی‌توان داشت زیرا که خود شرایط و سن درستی برای درك و پذیرا بودن این همه اتفاقات را نداشتم.
- هامون عقب رفت و صورتش را با دست‌هایش پاك کرد.
- یانار- هامون تو به كمك نیاز داری! تو بحران زندگی‌ت داری دست و پا می‌زنی. باید بری پیش مشاور تا...
- حرفم را قطع کرد و اخم‌هایش را در هم کرد.
- مشاوره؟ مگه من دیوانه‌ام یا ناقص‌العقل؟
- یانار- هامون دیوانه‌ها یا به قول تو ناقص‌العقل‌ها که نمیرن پیش مشاوره، میرن پیش روان-پزشك که از طریق دارو و روان‌کاوی مشکلاتشون حل بشه. من گفتم، مشاوره یعنی کسی که می‌تونه برای مشکلاتی که من و تو راه‌چاره نداریم، راه‌کار بده. کسی که ...
- از جایش بلند شد و با خشم گفت:
- بسه، حالا چون پیشت گریه کردم فکر نکن می‌تونی من رو دیونه نشون بدی.
- کلافه از جایم بلند شدم و مقابلش ایستادم.
- هامون داری اشتباه می‌کنی؛ من فقط می‌خوام یکی تو این شرایط بهت كمك کنه. یکی مثل دانیار.
- دستش را مشت کرد و صدایش را بالا برد و با عصبانیت پرسید:
- دانیار؟ چی شد که آقا دانیار شد دانیار؟ تو اصلاً کی با اون هم‌کلام شدی که می‌دونی اون روانشناس...
- خواستم آرامش کنم، دستم را بلند کردم و مشتش را گرفتم که خواست عقب بکشد ولی محکم‌تر دستش را گرفتم و بعد نوازشش کردم گفتم:
- هامون جان، عزیزم، من اون شب تو مهمونی از صحبت‌های بقیه فهمیدم که ایشون روانشناسه و می‌تونه به هر دوی ما كمك کنه. تو رو خدا به اون افکار اجازه نده فکرت رو مسموم کنه. من یانارم، زن تو؛ محرم تو، باورکن دلم می‌خواد زندگی‌مون از این اتفاقات رها بش. دانیار پسر دایی توعه و می‌تونه کمکت کنه.

خود را محکم عقب کشید و گفت:

- من نیاز به کمک کسی ندارم که فردا رو پیشونیم انگ دیوانگی بخوره. یه کم آروم بگیرم می تونم درست فکر کنم. توام اگه واقعاً می خوای کمک حال باشی فقط کنارم باش تا همه چی آروم بشه .

بی فایده بود! بحث با او بی فایده بود! ترجیح دادم سکوت کنم تا از درد و دل کردنش پشیمان نشود .

هامون به سمت آشپزخانه رفت و در راه گفت:

- همه چشمشون به منه که بخوان نابودی من رو ببینن اون وقت خودم دو دستی آتو بدم دست بقیه؟!

در دل به حرف هایش پوزخند زدم. او حرف هایی میزد که تنها می توانست از زبان مادر و پدرش شنیده باشد. آیا واقعاً افکار مردم در زندگی ما اثر داشت؟ داشت، که اگر نداشت هامون الان برای رها شدن از مشکلاتش این گونه جای خود به دیگران فکر نمی کرد!

با صدایش به سمتش چرخیدم. دفتر پری زاد درون دستش بود و با تعجب به آن نگاه می کرد .
- این دفتر این جا چیکار می کنه؟

قلبم از تپیدن ایستاد. او نباید قبل از این که بتواند رو رفتار هایش تعادل داشته باشد، آن دفتر را می خواند .

به سرعت به سمتش رفتم و خواستم دفتر را از دستش بیرون بکشم که عقب رفت و خشمگین دفتر را روی هوا تکان داد و گفت:

- بهت می گم این دفتر این جا چیکار می کنه؟!

یانار- هامون اون دفتر رو بده به من بعداً برات توضیح میدم .

- دفتر خاطرات پری زاد این جا چیکار می کنه؟

عقب رفتم و گفتم:

- مادرش آورد برای تو !

- برای من؟ چرا؟!

دیگر برای پنهان کاری دیر بود .

یانار- برای این که بهت ثابت کنه توام مقصر بودی .

در سکوت دفتر را باز کرد. به سمت مبل ها رفتم و رو به رویش نشستم. ای کاش قبل از این که او دفتر را ببیند، آن را پنهان می کردم؛ قطعاً حرف ها و نوشته های پری زاد او را بیشتر بهم می ریخت و هامون پریشان حال تر می شد .

با خواندن اولین برگ از خاطراتش دفتر را محکم بست و به سمت در رفت .

مطمئناً می خواست تنها باشد. حال او را درك می کردم اگر من هم بودم تنهایی را انتخاب می کردم .

دیر بود اما باید با دانیار حرف می‌زد. شماره‌ی موبایلش را گرفتم و منتظر پاسخش ماندم .
ناامید با شنیدن آخرین بوق، خواستم تلفن را قطع کنم که با صدایی خواب آلود جواب داد .
سلام کردم و بعد از کلی معذرت خواهی تمام اتفاقات را تعریف کردم و گفتم:
- هامون رفته تا دفترچه رو بخونه .

با مکث نفسی عمیق کشید و گفت:

- بهتر بود الان اون دفتر رو نمی‌خوند اما کاری که شده وقتی برگشت تا زمانی که حرف نزد،
حرفی نزن و بزار اون شروع کننده باشه. یانار لطفاً با خودت صادق باش و تصمیمت رو بگیر.
الان هامون رو تنها بذاری خیلی بهتر از چند وقت دیگست؛ اون با خوندن اون دفتر مطمئناً خیلی
بهم می‌ریزه و شرایط زندگیش رو پیچیده‌تر از این می‌کنه. لطفاً این دوگانگی‌هات رو کنار بذار
اگر که می‌خوای کنارش باشی .

سرم از شدت درد مدام تیر می‌کشید و من برای کاستن دردهای بی‌حدش دستم را به پیشانی‌ام
گذاشتم و محکم فشردم .

- دانیار به وقت‌هایی خودمم کم میارم. آخه من مگه چند سالمه که بخوام اون قدر تو عذاب باشم؟ تو
زندگیم کم مشکل نداشتی که حالا بتونم راحت این‌ها رو بپذیرم. منم با کلی امید و آرزو زن هامون
شدم بلکه بتونم آرامش داشته باشم اما...
سکوت کرده بودم که گفت:

- بهت گفتم، زمانی می‌تونی به هامون کمک کنی که خودت درمان شده باشی .

- می‌خوام گذشته رو فراموش کنم .

- فراموش کردن مثل همون فرار کردن می‌مونه. باید با ترس‌هات و با مشکلاتت رو به رو بشی.
اصلاً تا به حال سعی کردی در مورد پدرت با کسی حرف بزنی یا نه، اصلاً با خودش حرف
زدی؟

با خودش؟ او مگر اصلاً جواب مرا می‌داد که بتوانم با او حرف بزنم؟

- نه...!

دانیار- باید سعی کنی با تمام اون‌چه که تو رو عذاب می‌ده مقابله کنی تا بتش شکسته بشه. یانار
سخته اما هر کسی تنها زمانی از چیزی رها می‌شه که واقعاً بتونه اون رو برای خودش حل کنه
نه این‌که فقط صورت مسئله رو پاک کنه .

شاید روزی این‌کار را می‌کردم اما الان واقعاً شرایطش را نداشتم .

دانیار- بهش فکر کن یانار؛ اگر می‌خوای به خودتون کمک کنی بهش فکر کن .

- باشه.

- دیگه لزومی نداره تا زمانی که خودش نخواسته در رابطه با مشاور حرف بزنی .

- باشه. بهتره قطع کنم، شاید به خونه زنگ بزنه .

با خداحافظی از دانیار تلفن را قطع کردم .

به سمت جعبه‌های دارو رفتم، قرص آرام‌بخشی برداشتم و با لیوانی از آب آن را خوردم. دلم از گرسنگی ضعف می‌رفت اما بی‌خیال به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم. دلم می‌خواست کنار هامون می‌بودم اما او رفت تا تنها باشد. دلم برای هامون، پری‌زاد و حتی خودم می‌سوخت زیرا که ما تنها گرفتار شدگان گذشته در آینده هستیم. گذشته‌ای که با ناخالصی‌هایش ما را در آینده و حالمان زمین گیر کرده و حال از آن ناخالصی‌ها رهایی نداریم. چشمانم را به پنجره‌ی اتاق دوختم و به آسمان، رفیق تمام تنهایی‌هایم چشم دوختم.

- خدایا هامون رو در پناه خودت بگیر؛ خدایا به تو سپردمش!

چشمانم را به روی هم بستم تا کمی آرام شوم.

با صدای اذان از خواب بیدار شدم. سرم را چرخاندم ولی با جای خالی هامون مواجه شدم. از جای بلند شدم، نگران شده بودم؛ به سمت تلفن رفتم و شماره‌ی موبایلش رو گرفتم، وقتی زن پشت خط اعلام کرد تلفن مورد نظر خاموش می‌باشد، دل شوره‌ام بیشتر شد و با نگرانی در خانه شروع به قدم زدن کردم.

ساعت شش صبح شده بود و من نیز طاقتم تمام شد. با خودم فکر کردم که شاید به بیمارستان رفته باشد. بدون معطلی به سمت کمد رفتم، شال و مانتویی برداشتم و به تن کردم. از دفتر تلفن کنار میز شماره‌ی آژانس را پیدا کردم و بعد زنگ زدن به پایین رفتم.

با توقف ماشین، مقداری پول به روی صندلی گذاشتم و با عجله پیاده شدم.

بیمارستان خلوت بود و نگهبان سر جایش نبود. از فرصت استفاده کردم و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم تا بتوانم خود را به اتاق پری‌زاد برسانم.

با نزدیک شدن به اتاقش در دل مدام خدا را صدا می‌زدم تا هامون آنجا باشد. به محض نزدیک شدن به در اتاق صدایش را شنیدم؛ کنار در نیمه باز اتاق ایستادم و سرم را جلو بردم. هامون کنار تخت پری‌زاد نشسته بود و از روی دفتر با بغض برایش می‌خواند. خود را به کنار در رساندم و به او گوش سپردم.

"دلم گرفته هامون، دلم برای تموم اون روزهای خوبمون تنگ شده. می‌دونی چند وقته نفسم صدام نکردی؟! می‌دونی چند وقت شده که فقط حرف بین ما شده همون سلام و خداحافظی که اونم به اجبار می‌گیم؟؟"

هامون من خیلی تنهام، اگر بدونی چقدر دلم می‌خواد الان که پشتت به منه داری تلویزیون نگاه می‌کنی، برگردی دنبالم بگردی کجایی پس چرا نمی‌ای؟ اما خیلی وقته که حتی دلمم برام تنگ نمی‌شه. چی شد که رسیدیم به این‌جا؟ من که هر چی تو گفتی گوش کردم، من که شدم اون‌ونی که تو می‌خوای! پس چرا بازم هیچ چی سر جاش نیست؟ هامون من از درد تنهایی به تو پناه آوردم، پس چرا من هنوزم تنهام!؟

چرا باز من موندم با این دفتر؟ از ته دلم میگم که از این دفتر متنفرم، می‌دونی چرا؟ چون یه عمر شده که تنها همدم این دفتر لعنتیه! انگار طلسم شده که نمی‌ذاره کسی غیر از خودش پای حرف‌هام بشینه."

با قطع شدن صدایش سرم را جلو بردم و دیدم هامون چند برگ جلوتر رفت و باز شروع به خواندن کرد:

"ای کاش تمام مشت‌هایی که به روی بدنم نشست، به روی آن‌ها بوسه می‌زدم. هامون به همون خدایی که تنها شاهد من تو این زندگیه زن... نکردم. قبول دارم خیانت کردم اما مگه توبه برای نام از گناهانش نیست؟ مگه خدا نگفته تو از گناهت برگرد من تو رو می‌بخشم؟ هامون، عزیز دل من، من از گناهم برگشتم. من از خدا طلب بخشش کردم اما رو ندارم از تو بخوام تا ببخشی! هامون به والله قسم که جز تو هیچ کسی من رو بدون حجاب ندیده. نمی‌خوام گناهم رو کم- رنگ کنم، نه ولی می‌گم خطا کردم، پاشم ایستادم اما خطای من زن... نبود. امروز تو دادگاه با قسمت من رو شکستی. امروز از این که دیدم هیچ راه برگشتی به تو ندارم و باید از تو جدا بشم نابود شدم. هامون ای کاش حداقل یک‌بار بر خلاف تمام این سال‌ها یک طرفه به قاضی نمی‌رفتی و حرف‌هامو گوش می‌کردی ای کاش..."

به روی زمین کنار در نشسته بودم و همراه هامون که برای پری‌زاد و تنهایی‌اش اشک می‌ریخت گریستم.

چقدر تنهایی من و او درد مشترکی بود که هر دو با تمام وجود از آن فراری و در نهایت گرفتارش بودیم.

هامون برگه می‌زد و باز شروع کرد. این بار گریه‌اش شدیدتر بود و با هق‌هق‌هایش می‌خواند: "تنها دو روز مانده بود تا هامون را برای همیشه از دست بدهم. تنها دو روز مانده بود تا جان به جان آفرین تسلیم کنم، مگر می‌شد بی هامون زنده ماند؟ مگر می‌شد بی او زندگی را ادامه بدهم؟! هامون مایه‌ی حیات من بود و من بی او مانند گلی پر پر و پژمرده می‌خشکیدم و گلبرگ‌های باقی مانده‌ام می‌ریخت." باز هم ورق زد و باز با اشک‌هایی که بی‌شک از روی پشیمانی‌اش دیدگانش را تار می‌کرد خواند:

"ای کاش تمام گناه‌ها، راه برگشتی داشت و تنها راهش سوختن نبود. من در این زندگی سوختم و شعله‌هایم را نیز به بقیه رساندم. شعله‌هایی که بقیه را سوزاند و من را نیز خاکستر کرد. حالا برای همیشه داشتم خاموش می‌شدم. سو سوی من در ظلمات اشتباهاتم، آخرین نفس‌هایم را می‌کشید."

"تا خود صبح کنار پنجره ایستادم و هامون را در ذهن خود تصور کردم. هامونی که برای یک دقیقه دیدنم ساعت‌ها نگاهش را به این پنجره می‌دوخت تا بتواند لحظه‌ای مرا ببیند. هامونی که برای یک قهرم یک شبانه روز زیر باران ایستاده بود و در آخر با لبخند من دل به رفتن داد.

هامونی که با زخم خوردنش زخم نزد و تنها خود را از من گرفت. تنبیه‌ای که بدترین عذاب دنیا را برایم رقم زد."

"آفتاب بالا آمد و من با دیدنش اشک‌هایم جاری شدند. تمام شد، سه ماه و ده روزی که من به انتظار بخشیده شدن زنده مانده بودم، تمام شد."

خدایا روشنایی روزت را نشان دادی اما روشنایی دل من را خاموش کردی؛ خدایا دل مرده‌ای شدم که دل مرده‌ها برایش عزا خواهند گرفت. خدایا نگذشتی؟ نبخشیدی؟ توبه‌ام را نپذیرفتی که این گونه مرا تنبیه کردی؟

امروز، روز مرگ من خواهد بود. شاید به ظاهر زنده باشم و نفس بکشم اما به واقع مرده‌ای بیش نخواهم ماند."

خدایا نگذشتی! توبه‌ام را قبول نکردی! تنبیه کردی! هامونم را بزرگترین مجازاتم قرار دادی؟! مهم نیست من سوختن را نیز از همان کودکی آموختم. سوختن خوراک تنهایی روزهای کودکی‌ام در این اتاق بود. من نابود شدم اما این هم مهم نیست؛ تنها، مهم هامون است که می‌خواهم طعم خوشبختی را با من که نتوانست بچشد، حداقل با دختری دیگر بفهمد. خدایا آن قدر خوشبختش کن که روزی بتواند من را هم ببخشد، شاید آن روز آرام گرفتم. امروز روز عقد عشقم بود و من باید با چشمان خود می‌دیدم تا نبود آن را باور کنم."

"پیوند دوبارت مبارک عشقم. می‌آم تا بدونم، باور کنم و حسش کنم که دیگه مرد من نیستی. می‌خوام با چشمای خودم دامادیت رو ببینم که باور کنم لایق لبخندت نبودم. دلم شکسته! از تو نه، از خودم که عشقت رو دیر فهمیدم. خیلی دیر"

"رفتم نه برای مرگ ماهی؛ رفتم برای نفس ماهی."

دفتر بسته شد و هامون بی‌مه‌ابا اشک می‌ریخت و من جز اشک ریختن در جای خود برای او کاری از دستم بر نمی‌آمد. مرد من با خواندن دفتر خاطرات پری‌زاد متوجه‌ی تمام کاستی‌هایش شد و حال که همانند پری‌زاد راه برگشتی ندارد، ضجه می‌زند."

هامون- پری‌زاد، آخه چرا این همه مدت حرف نزدی؟! د آخه نامرد من هنوزم نتونستم فراموش کنم. دارم دیونه میشم؛ از طرفی عشق تو از طرفی هم یاناری که با سن کمش به من پناه آورده و من دارم هر روز بیشتر از قبل عذابش میدم. پری‌زاد ای‌کاش حرف می‌زدی، ای‌کاش اون قدر ناله و گلابیه می‌کردی تا خیلی زودتر از این موقع به خودم بیام. الان باید چیکار کنم؟ تویی که به خاطر من افتادی رو تخت رو چیکار کنم؟ یاناری که حالا زن منه چیکارش کنم؟

سرم را چرخاندم تا مرد تنها و درمانده‌ام را نگاه کنم که چشمانم در نگاه پری‌زاد قفل شد. او هم صورتش خیس از اشک‌های چشمانش بود و به صورت من خیره شده بود. هامون گفته بود او همه چیز را فراموش کرده اما آن چشم‌ها و اشک‌هایش عکس تمام این حرف‌ها را ثابت می‌کرد!

از ترس این‌که هامون را متوجه‌ی من نکند، سریع از جایم بلند شدم و از اتاق فاصله گرفتم."

ایثار... ایثار... ایثار شاید کسی در این بین باید می‌گذشت و می‌گذاشت... کسی باید شمع می‌شد تا تاریکی نتواند بر زندگی چند نفر چیره شود، یک نفر باید زهر می‌نوشت تا تلخی کام بقیه را بیش از این آزار ندهد.

نمی‌دانم، شاید دو تیلوی سیاه پری‌زاد، بیشتر از تیلوهای قهوه‌ای من حق دیدن روی خوش زندگی را داشتند!

من نمی‌خواستم به هامون تحمیل شوم. اگر می‌ماندم باید زندگی‌ای سه نفره را برای همیشه تجربه می‌کردم.

هامون، پری‌زاد با یادش و یا یانار با حضورش... اگر می‌رفتم هامون می‌ماند و پری‌زاد، لیلی می‌ماند و مجنون خطاکارش...

هامون یانار را هم می‌خواست، اما...

با چشم‌های اشکی در راهروی بیمارستان سمت درب خروجی قدم بر می‌داشتم، سرم را پایین انداخته بودم، تقریباً به در خروجی بیمارستان رسیدم که دو جفت کفش ورنی قهوه‌ای را دیدم که جلوی من ایستاد. دستم را به چشمانم کشیدم و اشکم را پاک کردم، سرم را بلند کردم تا ببینم چه کسی روبه رویم ایستاده.

مازیار-هامون داخل اتاقه؟

آه حسرت بارم را بیرون دادم و پلک‌هایم را به نشانه‌ی مثبت روی هم گذاشت. وقتی دیدم از جلوی در کنار نمی‌رود با صدای گرفته‌ای گفتم:

- ببخشید میشه برید کنار؟

انگار که حرفم را نشنید. دستی لای موهای مرتبش برد، عکس دفعه‌ی قبل که دیده بودمش و این دفعه خود را آراسته بود.

مازیار-عشقش دروغه!

کمی فکر کردم و این بار آرام‌تر از قبل جواب دادم: نه، نیست!

مازیار-چرا هست، آگه نبود پری‌زاد پی عشق واقعی نمی‌گشت، اگر چه کار درست رو اون انجام داد.

دستی به چانه‌ام زدم.

مازیار-تو هم برو، پابند کسی نشو که آزادی رو ازت می‌گیره؛ آگه زندانی کسی میشی حداقل زندانی کسی شو که زندان بانی بلده نه کسی که خودش هم اسیر یه قفسه و یه هم‌بند می‌خواد نه یه همدم.

مازیار پوزخندی گوشه‌ی لب‌هایش نشانده، برق چشم‌هایش که اتاق انتهای راهرو، اتاق پری‌زاد را نشانه رفته بود، دلم را می‌لرزاند.

عشقش خلوص گناه آلودی بود که پری‌زاد، روزهای آخر قبل از تصادف آن را با بی‌چارگی پس می‌زد اما او هنوز عشق پس زده شده‌اش را نتوانسته بود، قبول کند.

مازیار دست چپش را بالا آورد و نگاهش را به ساعت مچی قهوه‌ای بسته شده به آن انداخت و عصبی گفت :

- الان وقت ملاقات تموم میشه، بس چرا نیامد بیرون؟

وقتی دیدم او خودش را کنار نمی‌کشد، خودم دست به کار شدم و از سر راهش کنار رفتم . نیم نگاهی به من انداخت و زمزمه وار گفت :

- تو اصلا شبیه پری زاد نیستی...

دستی به صورت اصلاح شده‌اش کشید و ادامه داد:

- پس انتظار نداشته باش عشق هامون به پری زاد واقعی باشه چون اگه بود، یکی مثل اون رو برای خودش انتخاب می‌کرد .

بعد از جلوی در کنار رفت، از بیمارستان خارج شدم .

آسمان ابری بود... درست مثل آسمان دل من، پر از شک و پر از اندوه... تاکسی گرفتم و آدرس خانه‌ی خاله‌ام را دادم. من هم نیاز به مامن امنی داشتم تا به آن پناه ببرم اما حیف که درب بیشتر پناهگاه‌ها از جمله پناهگاه شوهرم، به روی من بسته شده بود .

به خانه‌ی خاله‌ام که رسیدم، بعد از حساب کردن کرایه‌ی تاکسی از آن پیاده شدم و جلوی درب فلزی خانه توقف کردم. با عجز سرم را به در سرد، تکیه دادم و بی‌جان دستم را روی زنگ فشار دادم .

- کیه؟

با بغض گفتم :

- منم خاله یانار، جنس پس آورده شده برات آوردم .

با گفتن این جمله بغض شکست و صدای هق هقم در کوچی خلوت و بدون رهگذر طنین انداز شد.

خاله که انگار صدایم را شنیده بود، با عجله و با دمپایی‌های تابه تایی که پا زده بود و یک چادر گل گلی که برعکس به سر انداخته بود، سمت در آمد و با نگرانی من را در آغوش گرفت .

- یانار؟ یانار چیشده خاله جان؟؟ چرا گریه می‌کنی؟!!

دست گرمش را روی صورتم گذاشت و با حس کردن سرمای صورتم، محکم روی لپش کوبید:

- خاک به سرم تو چرا اون قدر سردی؟

آن یکی دستش را پشت کمرم گذاشت و من را به داخل هدایت کرد .

- بیا تو، بیا تو بیینم چه بلایی سرت اومده!

در حالی که از حیاط خانه گذشتیم، با گوشه‌ی چادرش اشک‌هایم را پاک می‌کرد، کفش‌هایم را از پایم در آوردم و داخل خانه شدم؛ موج هوای گرمی که در تضاد با سرمای بیرون از خانه بود به صورتم خورد و کمی حال‌م را بهتر کرد .

- خاله زهره چادرش را با سرعت از سرش در آورد و سمت آشپز خانه دوید، چند لحظه بعد صدای برخورد قاشق با لبه‌ی لیوان شیشه‌ای در گوشم پیچید .
- جانی برای راه رفتن نداشتم به دیوار تکیه دادم و همان جا جلوی در نشستم و سرم را در بین دست‌هایم گرفتم .
- یانار؟؟ یانار بیا این شربت رو بخور یه ذره حالت جا بیاد .
- دستم را به کندی بالا بردم و لیوان را از دستش گرفتم. لبم را لبه‌ی لیوان گذاشتم و جرعه جرعه مایع شیرین درونش را به گلویم فرستادم .
- بیا قربونت برم، جلوی در نشین سرده ، بلند شو برو روی مبل بشین یه نیم ساعت دیگه دانیال و محمود آقا هم میان .
- پهلویم را گرفت و کمک کرد بلند شوم تا روی مبل بنشینم .
- عزیزم؟ بهتری؟ می‌خوای حرف بزنی؟؟
- راه گلویم بسته شده بود، سرم را به طرفین تکان دادم .
- چرا آخه؟ با هامون دعوات شده؟
- دعوا برای یک لحظه‌ی زندگیمان بود !
- خیلی خب نگو!
- لیوان خالی را از جلوی دستم برداشت .
- گشتنت نیست؟ برات ناهار بیارم ؟
- "نه" ی کوتاه و آرامی گفتم .
- کلافه و با حرص گفتم :
- پس چی؟؟ می‌خوای به مامانت زنگ بزنی باهاش حرف بزنی؟
- با چشم‌های گرد به صورت گردش خیره شدم، خودش هم که فهمید حرف منطقی‌ای نزده، نوچی کرد و با حرص ادامه داد:
- اصلا همش تقصیر اون مامانته که تو اون قدر تو دار شدی... نه همش تقصیر اون باباته... بی‌حال‌تر از آن بودم که به ادامه‌ی حرف‌هایش گوش بدهم، روی مبل در خودم جمع شدم و سرم را روی دسته‌ی مبل گذاشتم و نفهمیدم کی به خواب رفتم .
- سلام محمود خسته نباشی...
- سلام زهره خانوم...
- با صدای ورود محمود آقا و احوال‌پرسی‌اش با خاله از خواب بیدار شدم، چشم‌هایم را مالیدم و شال را روی سرم مرتب کردم .
- دانیال-وای مامان ناهار چی داریم؟ دارم از گشنگی می‌مرم!
- خاله زهره-پس سلامت کو؟؟ الان نزدیک سی سالت ه هنوز یاد نگرفتی سلام کنی؟

خانه‌یشان] شکل بود و من پشت به آن‌ها رو به آشپز خانه بودم، کسی مرا نمی‌دید. دانیال بعد از سلام کم جونی که داد به سمت آشپز خانه آمد و همان‌طور که نگاهش بین قابلمه‌های روی اجاق و وسایل توی خانه می‌چرخید، روی من متوقف شد .

دانیال-یانار؟!

نگاه خیره‌ام لحظه‌ای از روی دانیال جدا نمی‌شد .

دانیال-خوبی؟!

با صدای دانیال محمود آقا هم سمت ما آمد. به سختی از جایم بلند شدم و سلام دادم، محمود آقا هم مانند دانیال تعجب کرد و جواب سلامم را با گرمی داد و حالم را پرسید. دیدم که خاله زهره با چشم و ابرو با دانیال اشاره می‌کرد، دانیال ستم آمد و گفت :

- می‌خوای بریم حرف بزنیم؟

یانار-نه برو غذات رو بخور .

خاله زهره-نه خاله جون، غذاتون رو می‌کشم، می‌ذارم تو سینی ،برید با هم بخورید .

دانیال-فکر خوبیه !

خاله سمت قابلمه‌ها رفت، دو بشقاب لوبیا پلو همراه با ماست و ترشی و دوغ در سینی گذاشت و به دست دانیال داد .

دانیال-پاشو بریم .

از روی مبل بلند شدم و دانیال سمت همان اتاقی که شب آخر از آنجا رفته بودم، رفت. با پا در اتاق را باز کرد و کنار رفت تا اول من وارد شوم، وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم . دانیال روی زمین نشست و سینی را جلوی خودش گذاشت .

دانیال-بیا اول غذات رو بخور با شکم گشنه فکرمون درست کار نمی‌کنه .

یانار-نمی‌خورم، اشتها ندارم .

دانیال-یانار من که می‌دونم تو همیشه اشتها داری، بخوای خودت رو لوس کنی کلامون میره توها!

با خشم چشم‌هایم را به چشم‌هایش دوختم و گفتم :

- گفتم نمی‌خورم یعنی نمی‌خورم !

دست‌هایم را بالا برد .

دانیال-خیلی خب بابا ! نخور، خودم می‌خورم .

روی تخت دراز کشیدم و به سقف سفید اتاق خیره شدم و منتظر ماندم تا غذایش تمام شود .

صدای افتادن چنگال و قاشق در بشقاب آمد .

دانیال-آخیش، خدایا شکر .

دانیال از جایش بلند شد و روی صندلی نشست .

دانیال-خب یانار بگو!

یانار- از چی؟

دانیال- از اون چیزی که تو رو بعد از چند ماه به این جا کشونده .

کف دست هایم را روی صورتم گذاشتم .

- فکر می کنم دیگه وقتشه برگردم .

دانیال- کجا؟

یانار- جایی که ازش اومده بودم، تبریز؛ پیش مامان و بابام البته دختر بودن که ننگ بود اما حالا

مطلقه بودن با ننگ قبلی جمع میشه و فکر کنم اصلا رام ندن .

دانیال- چرا باید برگردی؟

یانار- بس که بختم سیاهه! همون روز اول که زن قبلی هامون تصادف کرد، می دونستم پایه های

این زندگی می لنگه اما نمی تونستم برگردم و باید خوش بین می بودم .

دانیال پایش را روی آن یکی پایش انداخت و گفت:

- چیشده یانار؟

دوباره اشک از چشم هایم جاری شد، نفس عمیقی کشیدم و با درد و به سختی تمام اتفاقات این چند

وقت را برایش توضیح دادم .

یانار- حالا نه جایی برای موندن دارم، نه جایی برای رفتن...

دانیال عمیق نفسش را بیرون داد، چند دقیقه ای فکر کرد و گفت:

- اومدی راه حل بپرسی؟

یانار- به نظرت مشکلم راه حل داره؟

دانیال- داره اما...

از جایم بلند شدم و نگاهش کردم:

- اما چی؟ راه حلش چیه؟!

- از هامون طلاق بگیری با من ازدواج کنی .

با خشم بالشت روی تخت را برداشتم و سمتش پرت کردم .

- بی شعور، جدی پرسیدم!

دانیال- منم جدی گفتم اینم یه راه حل دیگه، البته منم خیلی باهوش موافق نیستم اما حاضرم از

خودگذشتی کنم. به هر حال، فعلا چیزی به ذهنم نمی رسه امشب رو می خوام این جا بمونم، بذار

هامون هم تنها باشه یکم بهم فرصت بدید تا راه چاره پیدا کنیم .

سرم را تکان دادم و ساعد دست راستم را روی چشم هایم گذاشتم .

از گشنگی صدای قار و قور شکم در آمده بود از روی تخت بلند شدم که سینی غذا را جلوی

پایم دیدم، غذا با مخلفاتش دست نخورده توی سینی مانده بود، گرچه غذا کمی سرد شده بود اما

بهتر از هیچ چیز بود. روی زمین نشستم و به تخت تکیه دادم؛ باید یک تصمیم اساسی برای

زندگیم می گرفتم .

قاشق اول لوبیا پلوی خوش‌رنگ را توی دهانم گذاشتم و به این فکر کردم که اگر مجبور به طلاق گرفتن از هامون شدم، نه تحصیلات درست حسابی‌ای دارم و نه به این سادگی‌ها می‌توانم کار پیدا کنم و نه می‌توانم به دانشگاه بروم و در خوابگاه اتاق بگیرم . قاشق دوم را ناامیدتر از چند لحظه‌ی پیش در دهانم گذاشتم؛ کار کردن برای زن جوانی که مطلقه بود و دیپلمش هم به زور گرفت کمی بعید به نظر می‌رسید. می‌توانستم خانه‌ی خاله بمانم اما هم باید معذب می‌شدم و هم نمی‌توانستم وبال گردنشان بشوم و فقط بخورم و بخوابم . به قاشق سوم نرسیدم...حالم از خودم بهم می‌خورد،حالم از این زندگی که سر و تهش به تبریز و خانه‌ی پدرم گره خورده بود بهم می‌خورد! با دست سینی را از خودم دور کردم، اصلا باید اول مشخص می‌شد پدرم من را دوباره می‌پذیرفت؟ حکم پیشانی من که از بدو تولدم نحسی بود، حالا که دیگر هیچ !

پوزخند تلخی روی لب‌هایم شروع به بازی کردن کرد، کدام خانه‌ی پدر؟! باید در همین تهران می‌ماندم و یک خاکی به سرم می‌ریختم، من تنهاتر از آن بودم که کسی بخواهد به من پناه بدهد . ناخودآگاه سمت کیفم رفتم و به دنبال گوشی دکمه‌ای ام گشتم، گوشی‌ای که هامون در خانه داشت و آن را به من داد تا فعلا با آن سر کنم، بدون این‌که متوجه کارم باشم در لیست تماس دنبال شماره‌ی هامون گشتم، نبود و چند بار صفحه را بالا پایین کردم اما نبود؛ به خودم گفتم شاید مشکل از گوشی است. گوشی را خاموش روشن کردم و سیم‌کارتش را یک بار در آوردم و داخلش قرار دادم اما زهی خیال باطل! دل گرمی هامون به هوش آمده بود، شاید اصلا اگر ازش می‌پرسیدند یانار را می‌شناسی او حتی گیج نگاه می‌کرد و سرش را به معنی منفی تکان می‌داد . از جایم یلند شدم و سینی غذا را برداشتم تا به آشپزخانه ببرم . خاله زهره-یانارجان غذات رو خوردی؟حالت بهتر شده؟ کمی صدایم را صاف کردم و کوتاه جواب دادم:

- خوبم .

دانیال روی مبل های آن طرف، رو به روی تلویزیون نشسته بود!

دانیال-یانار اون قدر خودت رو اذیت نکن، اصلا... اصلا بهش فکر نکن . چشم چرخاندم، آقا محمود آنجا نبود .

یانار- به چی فکر نکنم؟ به چیزی که وسطش گیر افتادم؟

دانیال ور رفتن با کنترل تلویزیون را تمام کرد و بهم خیره شد .

- به خاطر خودت میگم. با حرص خوردن که کاری درست نمیشه...

از روی مبل بلند شد و سمت من آمد .

- نمی‌شه که تا وقتی هامون بخواد یه کاری بکنه تو این جور ی بمونی، ضعیف می‌شی؛ می‌خوای برای این‌که از فکر و خیال در بیای یه کتاب بهت بدم بخونی؟

تلخ خندیدم و با ناباوری گفتم:

- دانیال زندگی مشترک من و هامون رو هواست بعد اون وقت تو میگی بیا کتاب بخون؟؟ نه خیلی ممنونم، خودمم بخوام فکر نکنم ذهنم تو این وضعیت قدرت درک کلماتش رو نداره. دانیال دستش را بین موهای قهوه‌ایش برد و کمی فکر کرد :

- پس بیا بریم بیرون.

- نمی‌خوام، حوصله ندارم!

پشتم را به دانیال کردم و سمت اتاقم راه افتادم. زیر مانتوایم یک تیشرت فیروزه‌ای داشتم، مانتو و شالم را از سرم در آوردم و با همان شلوار جینی که به پا داشتم روی تخت افتادم و بعد از آن که در منجلاب فکرهای عذاب‌آور و ترس‌ناکم غرق شدم، خوابم برد.

صدای به در کوبیده شدن دستی من را از خواب بیرون کشاند .

- یانار؟ یانار بیدار شو، از خونتون زنگ زدن!

خواب آلود سرم را خاراند و با صدایی که کم‌کم اوج می‌گرفت پرسیدم:

- هامون؟؟

دانیال-نه...

صدای دانیال برای لحظاتی قطع شد.

دانیال-مامانته !

شالم را از گوشه‌ی تخت برداشتم روی سر و بازوهایم انداختم و در اتاق را باز کردم .

یانار-گفتی کیه؟

دانیال-مامانت...

صدای کوبش قلبم به سینه‌ام بیشتر شد، دست سردم را روی صورتم کشیدم و گوشی را از دانیال گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- الو؟

مامان- الو سلام یانارم؟ حالت چطوره مادر؟ خوبی؟!

با بغض گفتم:

- خوب... خیلی خوب... مگه میشه بد باشم؟

صدای گریه‌ی مادر در گوشم پیچید و تیر شد:

- قربونت برم یانار، من دق می‌کنم آگه اوضاع رو به راه نباشه، تو جگر گوشمی...

یانار-می‌دونم، جگر گوشه‌ای که فراریش دادید .

مامان- تو رو خدا یانارم بیشتر از این دلم رو خون نکن، خواهر بهم گفت که حالت خوب نیست و با چه وضعی برگشتی خونه؟ نگرانت شدم عزیزم چیزی شده؟

صدای مادرم که با لجه ترکی آمیخته شده بود، زخم‌های کهنه‌ام را باز می‌کرد. چنگی به تیشرت‌ام زدم از تخت بلند شدم و روی زمین با حالی زار نشستم.

- نه چیز خاصی نشده، فقط فکر می‌کنم تا چند وقت دیگه باید برگردم پیشتون، ناراحت که نیستی؟

صدای کوبیدن دست مادرم به صورتش را به وضوح شنیدم .
مامان-وای خدا مرگم بده یانار، این حرف رو دیگه نزنه ها! بابات بشنوه خون به پا می‌کنه.
یانار عزیزم به کس دیگه‌ای که این حرف‌ها رو نگفتی‌ها؟؟!
چشم‌هایم را با درد بستم و قطره اشکی از گونه‌ام لغزید و به پایین سر خورد.
یانار-چشم خفه میشم، دیگه حرف نمی‌زنم. کاری نداری؟
مامان – من به بابات هم این حرف رو نمی‌زنم، دخترم تو هم یه مشکل کوچیک رو اون قدر بزرگش نکن؛ برگرد سر خونه زندگیت، باشه عزیزم؟
بارش ابرهای چشم‌های قهوه‌ایم بیشتر شد، باشه ی آرامی گفتم و با خداحافظی سردی گوشه را قطع کردم. این هم از تیریز و خانواده‌ام؛ نرفته بازگشت خوردم!
تصمیم گرفتم که لباس‌هایم را بپوشم و به مطب دانیار بروم. با او که حرف می‌زدم آرام می‌شدم و می‌توانستم بهتر فکر کنم.
کیفم را از گوشه‌ای اتاق برداشتم .
خاله - جایی میری خاله جون؟ بهتری؟
یانار-خوبم خاله‌یه سر می‌رم بیرون و یکی دو ساعت دیگه بر می‌گردم.
خاله -بذار دانیال رو صدا کنم، برسونتت.
یانار-نه...خودم میرم.
از خانه خارج شدم و در را آرام بستم. به سر کوچه رفتم و به سمت مطب دانیار تاکسی گرفتم .
دیگر داشتم به ساختمانی که دانیار در آن کار می‌کرد می‌رسیدم، به کیفم نگاه کردم، ته کیفم چند تومنی پول برای کرایه‌ی تاکسی باقی مانده بود اما دیگر بیش از آن نداشتم. هوا هم کم کم رو به تاریکی می‌رفت. به ساختمان که رسیدم پول راننده را حساب کردم و پیاده شدم. سعی کردم فکر این که برگشتنی با چه پولی باید تاکسی می‌گرفتم را از خودم دور کنم و از پله‌های ساختمان بالا رفتم. در مطب دانیار باز بود، چند ضربه به رد زدم و وارد اتاق شدم. منشی به پایم بلند شد:
- سلام، خوش اومدید. کاری داشتید؟
نگاهم را دو رو بر مطب چرخاندم و گفتم:
- بله با دکتر کار داشتم، البته وقت قبلی نگرفتم .
منشی-بله می‌دونم، چند بار دیدمتون اما آقای دکتر نیستن.
با تعجب به در بسته‌ی اتاق دانیار و صداهایی که درونش می‌آمد، نگاه کردم.
یانار-پس...؟
قبل از این که حرفم تمام شود در اتاق توسط برادر دانیار، سامیار که به سختی نامش یادم آمد، باز شد.
وقتی که مرا دید لبخندی پر از تعجبی بر لبانش نقش داد و رو به منشی گفت:

- خسته نباشی، من مدارکش رو برداشتم می‌تونی بری (با چشم به من اشاره‌ای کرد) ایشون این‌جا کاری داره؟ چرا سرپا ایستاده؟
- منشی-بله اومده بودن آقای دکتر رو ببین که من بهشون گفتم نیستن.
- سامیار جلو آمد و دستش را رو به من گرفت.
- پس یانار خانوم برای دیدن جمال خان داداش من اومده بودن، حالت چطوره؟
- به دست بالا گرفته‌اش خیره شدم و خیلی سرد گفتم:
- خوبم. حالا که آقا دانیار نیستن پس من میرم، خداحافظ!
- صدای خداحافظ گفتن منشی را شنیدم، سمت در گام بر می‌داشتم که سامیار نامم را صدا زد :
- یانار؟
- از این‌که با من اون قدر صمیمی حرف می‌زد خوشم نمی‌آمد، بدون این‌که برگردم "بله؟" ای گفتم.
- سامیار-بمون کارت دارم!
- بعد رو به منشی گفت:
- گفتم که می‌تونی بری، خسته نباشی.
- منشی کیفش را از روی میز برداشت و از مطب خارج شد.
- سامیار سمت من آمد، از من جلو زد و در مطب را قفل کرد و کلید را در جیبش انداخت. با ترس به چشم‌هایش نگاه کردم، سعی کردم که ترسم در لحتم مشخص نباشد.
- یانار-چیکار می‌کنی؟
- سامیار لبخند پهنی زد و روی کاناپه‌ی قرمز رنگ مطب نشست، دستش را روی لبه‌ی بالایی آن دراز کرد و به کنارش اشاره کرد که کنارش بنشینم. با چشم‌های گرد شده و با خشمی که هر لحظه شلعه‌ورتر می‌شد جواب دادم:
- این در رو باز کن.
- سامیار خندید و سرش را تکان داد:
- فکر می‌کردم جسورتر از این حرف‌ها باشی.
- به جان دستگیره در افتادم و چند بار بالا و پایینش کردم و زور زدم تا بازش کنم.
- یانار-بهت گفتم باز کن این درو.
- سامیار خنده‌اش را خورد.
- از چی می‌ترسی؟ ندیدی منشی همین الان از مطب رفت بیرون؟ من اگر می‌خواستم کاری بکنم اون قدر می‌فهمیدم که جایی بیرمت که احد و ناسی با خبر نشه.
- دندان‌هایم را روی هم کشیدم و از بین آنها غریبم:
- پس چرا قفلش کردی؟
- چون بدم میاد وسط حرف‌هام یهو در رو باز کنی و بری.
- به در تکیه دادم از این‌که زندانی شده بودم عصبانی شدم و دستم را مشت کردم.

یانار-من همچین آدمی نیستم.

سامیار-شاید نباشی اما شاید حرف‌هایی که می‌زنم مجبورت کنه که این رفتار رو بکنی.

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم.

یانار-پس زودتر حرفت رو بزن!

سامیار-چه عجله‌ای داری؟ می‌خوای بری خونه‌ات چون هامون چند ساعت دیگه بر می‌گرده و

تو باید براش شام حاضر کرده باشی؟

با تعجب خیره‌ی دهانش شدم که صدای خنده‌اش در اتاق پیچید و در گوشم زنگ زد:

- یا شاید هم می‌خوای بری خودت رو واسش تر گل ورگل کنی؟

چشمکی حواله‌ام کرد، چند لحظه ساکت شد و بعد اخمی روی پیشانی‌اش نشانده، جدی گفت:

- برای چه چیزی عجله می‌کنی؟ برای زندگی تظاهری و نمادینت؟ فکر نمی‌کنم تو این چند وقت

هنوز حسش رو نسبت به پری‌زاد نفهمیده باشی، هامون الان کجاست؟! همون‌طور که خودت می-

دونی بیمارستان، چرا؟؟ چون عشق اولش به هوش اومده و چشم باز کرده!

دسته‌ی کیفم را در مشتم فشار دادم .

سامیار-بهت نمی‌خورد اون قدر احمق باشی که هنوز داری بهترین سال‌های عمرت رو پای کسی

می‌سوزونی که تو قرن بیست و دوم دست رو زن بلند می‌کنه و فریاد می‌کشه! تازه کاش تو رو

می‌خواست یا دوست داشت ولی عمه مجبورش کرد که زودتر با یکی ازدواج کنه تا از فکر

پری‌زاد بیرون بیاد که اون دختر بخت برگشته هم تو بودی!

چشم‌هایم را برای لحظه‌ی او هم فشردم و وقتی بازشان کردم عصبی گفتم:

- منظورت از این حرف‌ها چیه؟ می‌خوای به چی برسی؟!

از روی مبل بلند شد، قد بلندی داشت و سایه‌اش روی دیوار پشت سرش افتاده بود .

سامیار-یهو میرم سر اصل مطلب، ببین یانار من اصلا آدم ازدواجی‌ای نیستم اما از تو خوشم

اومده؛ از هامون طلاق بگیر بعد من و تو بدون این که کسی بفهمه چند وقت دیگه می‌ریم اون-

ور، پیشنهاد خوبیه نه؟!

از پیشنهاد بی‌شرمانه‌ی او که داده بود دستم شل شد و کیفم از دستم افتاد، با صدای بلند گفتم :

- خفه شو!

سامیار جلو آمد، گوشه‌ی شالم را در دستش گرفت و نزدیک دماغش برد و بو کشید و نجوا کرد .

- من خیلی ازت خوشم اومده یانار...

شالم را از دستش کشیدم بیرون.

- خفه شو کثافت، خفه شو!

دستش را روی صورتم گذاشت و آرام چشم‌هایش را بست .

سامیار-دل به چی این زندگی سگیت بستی؟؟ الان این جوری جوونی و زیبایی داری داره باهات این طور تا می‌کنه، ده سال دیگه وقتی اون قدر حرصت داد که دو برابر سنی که داری به نظر رسیدی، می‌فهمی چی میگم. یانار هامون لیاقتت رو نداره!
با خشم دستش را از روی گونه‌ام پس زدم، با داد در صورتش گفتم:
- دستت رو بکش.

دست راستم را بلند کردم و محکم در صورتش کوبیدم. بدون این که تعجب کند دستش را روی جای سیلی گذاشت، سمت کاناپه حرکت کرد و روی آن نشست.
نفس نفس می‌زدم، دستم لرزانم را روی قلبم گذاشتم و در دل خودم را لعنت کردم چون که جوری رفتار کرده بودم که او به خودش اجازه بدهد همچین حرفی را به زبان بیاورد. دوباره داد زدم:
- کلید اتاق رو بده من، می‌خوام برم بیرون!!
در حالی که سفیدی چشمش رو به سرخی می‌رفت، کلید را از جیبش در آورد و چند سانتی متر آنورتر از خودش پرت کرد و با پوزخند گفت:
- بیا ورش دار.

می‌توانستم حس کنم که صورتم قرمز شده او با این حرکت می‌خواست من را خرد کند تا جلوی پای او خم شوم.
یانار-بی‌شعور!

چون ماندن را بیشتر از این جایز نمی‌دانستم سمت کلید رفتم و محکم پایم را روی آن گذاشتم.
یانار-وقتی که از نظر سطح فرهنگ اون قدر بدبخت و فقیری، فقط باید بری بمیری!
کلید را با پایم روی سرامیک‌ها کشیدم و نزدیک در دور از او خم شدم، لید را برداشتم و قفل در را باز کردم.

می‌خواستم قبل از رفتن حرف دیگری به او زدم، اما ترسیدم از عصبانیت حرفی بزنم که شخصیت خودم را زیر سؤال ببرم، به جایش تنها در را به هم کوبیدم و چون آسانسور در طبقه‌های بالایی گیر کرده بود به سرعت از پله‌های ساختمان پایین رفتم.
داشتند اذان مغرب را می‌دادند و هوا حسابی تاریک شده بود. دستم را روی صورتم گذاشتم، شانه‌هایم لرزید و اشک‌هایم جاری شدند. بعضی از حرف‌های سامیار درست بود، زندگی با هامون پیش می‌رفت، من در اوج جوانی باید پیر کسی می‌شدم که خود پیر کس دیگر نیست! نه خانواده‌ای دارم که به آن دلگرم باشم نه پلی پشت سر و رو به رویم مانده که بخوام از آن برگردم یا پیش بروم؛ تنها مجبور به ماندن بودم، ماندن با مردی که طوری رفتار کرده بود که پسر دایی‌اش به این راحتی به خود اجازه می‌داد مرا تحقیر کند و نجابت و زنانگی‌ام را زیر سؤال ببرد.

در کیفم دستمال نداشتم، مجبور شدم با گوشه‌ی شالم اشک‌هایم را پاک کنم، پولی هم نداشتم اما دست برای تاکسی بلند کردم، امیدوار بودم بعد از رسیدنم به خانه خاله، دانیال خانه باشد تا بتوانم از او کرایه‌ی تاکسی را قرض بگیرم.

تاکسی‌ای جلوی پایم توقف کرد، تنها صدلی جلو خالی بود، با بی‌رمقی در جلو را باز کردم، نشستم و آدرس خانه‌ی خاله را دادم .
راننده‌ی تاکسی - خانوم؟ خانوم رسیدیم .

بی‌حال سرم را از روی کیفم بلند کردم و به دور و برم خیره شدم، رسیده بودیم، قبل از این‌که پیاده شوم رو به راننده گفتم:

- آقا لطفا شما چند لحظه این جا تشریف داشته باشید من پول همراهم نیست برم از داخل بیارم.
راننده با اخم سرش را تکان داد. از ماشین پیاده شدم و چند قدم برداشتم که مردی را جلوی در خانه‌ی خاله دیدم، مردی که پیراهن لک دار آبی‌ای به تن داشت و یک دست مشت شده اش را به دیوار زده بود. مردی که نه پشتم در می‌آمد نه پشتم را خالی می‌کرد. مردی که تمام دنیا حقانیتش را تکذیب می‌کرد اما من به سادگی جمله‌ی "دوستت دارم" دوستش داشتم!
با بغض گفتم:

- هامون؟

با بغض جواب داد:

- جانم؟

به ستم چرخید، خراب بود! هم حالش هم جسمش؛ دلم برایش لرزید او نمی‌توانست آن‌قدرها هم بد باشد!

یانار- اومدی که نگن هامون بی‌غیرته؟

هامون- نمی‌دونم، فقط می‌دونم برای هر چی اومدم برای سرکوفت شنیدن نیومدم.

یانار- این که سرکوفت نیست، گله‌ست!

هامون- من گله‌هامو به کی بگم؟

چند قدم جلوتر رفتم...

یانار- از چی گله داری؟

هامون- از...

با بوقی که راننده‌ی تاکسی زد، حرف هامون ناتمام ماند و من دستم را روی قلبم گذاشتم.

هامون- این چی می‌خواد؟

یانار- کرایشو... نداشتم بهش بدم .

دستش را توی جیبش کرد، با خمیدگی سمت تاکسی رفت و کرایه‌اش را حساب کرد .

زنگ خانه‌ی خاله را زدم.

خاله زهره- کیه؟

یانار-منم خاله، یانار!

خاله زهره-بیا یانار جون داخل!

با صدای "چیک" ی در باز شد، داخل خانه شدم و خواستم در را ببندم که هامون پایش را بین در فلزی گذاشت، سرم را بالا کشیدم و به صورتش چشم دوختم.

هامون-کجا میری؟ مگه خودت خونه نداری؟

یانار-صاحب خونه‌ی اصلی برگشته، دیگه جایی واسه من نیست!

هامون-مگه قرار نبود همراه باشی و تنهام نداری؟

یانار-جونی برای همراهی ندارم!

سرش را پایین انداخت .

هامون-این یعنی نه؟

سرم را پایین انداختم و پلک‌هایم را روی هم گذاختم، آرام پایش را از بین در برداشتم و من فوری در فلزی را بستم و به آن تکیه دادم .

چند قطره اشکی را که روی گونه‌ام چکید، با پشت دست پاک کردم. تکیه‌ام را از در فلزی برداشتم و سمت در ورودی خانه چند قدمی برداشتم که صدای داد هامون خانه را لرزاند .

- من نه و نمی‌شه حالیم نیست! من با نمی‌تونمت کنار نیام، باید بیای خونه‌ات، من از "نه" ها هیچ خیری ندیدم که بخوام باهاشون کنار بیام.

لبم را گاز گرفتم و با شتاب سرم را سمت در چرخاندم، هامون چرا این‌طوری می‌کرد؟

داشت آبروی خاله‌ام را در محله‌یشان می‌برد .

هامون-شنیدی یانار؟؟ تا ده می‌شمارم باید جلوی در باشی وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

لبم را بیشتر گاز گرفتم، قدم‌هایم را سمت در ورودی خانه تند کردم که دیدم دانیال حیرت زده دارد از خانه بیرون می‌آید و دمپایی‌هایی که جلوی در افتاده را می‌پوشد .

دانیال-چی شده یانار؟؟

سرم را پایین انداختم و با اندوه و ترس گفتم :

- نمی‌دونم!

هامون از پشت در با فریاد، شمارشش را آغاز کرد!

- یک... دو!!!

دانیال در صورتم خیره ماند و پرسید:

- چی از جونت می‌خواد؟؟

- می‌خواد که برگردم تو اون خونه... دانیال تو که می‌دونی...

هامون-سه... چهار!!!!

خاله با چادرش در حالی که به صورتش می‌کوبید با پایه برهنه و بدون دمپایی از خانه خارج شد و داخل حیاط پیش ما آمد .

خاله-وای یانار جان خاله این شوهر روانیت چی داره می‌گه؟؟ آبرومون رفت !

یانار-خاله جون تو رو خدا نذارید منو ببره!! نمی‌تونم با یه زن دیگه زندگی کنم .

خاله تا این حرف را شنید، با بهت به چشمانم خیره شد. دانیال دستی به صورتش کشید و گفت:

- غلط کرده، مگه شهر هرته؟

هامون-شیش... هفت...!!

دانیال عصبانی سمت در خروجی خانه رفت و در را با شدت باز کرد و با هامون چشم در چشم شد .

دانیال- چرا داد و بی‌داد می‌کنی؟؟ نمی‌تونی مثل آدم حرف بزنی؟؟ حتما باید صدات رو بندازی

بالا سرت!!

هامون-مگه زن من مثل آدم به حرف شوهرش گوش کرد که من هم مثل آدم حرف بزنم؟؟

دانیال کمی جلوتر رفت:

- هوی راجع به یانار درست صحبت کن !

هامون-زنه خودمه، هر جور که بخوام راجع بهش حرف می‌زنم .

خاله چشم‌هایش را به سمت بالا هدایت کرد و چرخاند. چند لحظه بعد از آستین لباسم کشید و بالا

را نشان داد:

- یانار خاله، ببین همه همسایه‌ها دارن از پنجره نگاه می‌کنن، یه کاری بکن!

با استرس انگشت‌هایم را در هم گره زدم .

دانیال-مگه زنت بردته که اون قدر نسبت بهش احساس مالکیت می‌کنی؟؟ برو پی‌کارت آقا جون!

یانار چرا باید برگرده به اون خراب شده‌ای که یه لحظه نمی‌تونه نفس راحت بکشه؟

هامون از فرط عصبانیت رنگ صورتش به سرخی میزد، می‌دانستم دیگه کنترل خودش را از

دست داده؛ یک قدم جلو آمد و محکم تخت سینه‌ی دانیال کوبید طوری که دانیال به عقب پرتاب شد

و به دیوار خورد .

- تو دیگه چی میگی بچه پررو!!

دانیال خود را از دیوار جدا کرد و تا خواست سمت هامون برود خاله به سمتش رفت و با التماس

گفت:

- دانیال مادر آروم باش، ولش کن!

هامون به سمت من برگشت و با عصبانیت فریاد کشید:

- منتظر چی هستی؟؟ بیا بریم تا مجبور نشدم اینو بکشم!

دانیال، خاله را کنار زد و خود را به هامون رساند. در صورتش خیره شد و با پوزخند گفت:

- دِ اَخه بی‌غیرت تو که دست رو زنت بلند می‌کنی فکر می‌کنی همه زورشون در حد یاناره؟

هامون عصبانی نفسش را بیرون فرستاد و جای جواب دستش را مشت کرد تا در صورت دانیال فرود بیاورد که دانیال عقب رفت و با لگد به شکم هامون کوبید و فریاد زد:
- زدمت تا بدونی کتک خوردن چقدر می‌تونه درد داشته باشه!!
هامون خواست دوباره از جایش بلند شود که دانیال امان نداد و با لگدی دیگر در پهلویش زد و گفت:

- این کمت بود، باید اون قدر اینجا بزمنت تا شاید فقط یه سیلی که به یانار زدی تلافی بشه .
اشک در چشمانم جمع شد؛ او اولین کسی بود که این‌گونه به جای پدرم سینه‌اش برایم سپر کرده بود و داشت حقم را پس می‌گرفت. به صورت هامون که از درد مچاله شده بود، نگاه کردم . نمی‌دانم خیریت بود یا عشق تازه جوانه زده در سینه‌ام که این‌طور قلبم را به آتش کشاند و باعث دل‌رحمی‌ام شد .

خاله و چند تن از همسایه‌ها دانیال را عقب کشیدن و هامون توانست از جایش بلند شود. به محض بلند شدن از جایش به سمت دانیال حمله کرد و دعوایشان شدت گرفت. خاله فریاد زنان از همسایه کمک می‌خواست و خود پیراهن دانیال را می‌کشید تا او را از هامون جدا کند .
تمام بدنم قفل کرده بود و سست سر جایم ایستاده بودم. مغزم فرمان کاری را نمی‌داد. خاله به سمتم آمد و با صورتی که از اشک‌هایش، خیس بود مقابلم ایستاد و گفت:

- یانار تو رو خدا برو شوهرت رو بردار برو سر زندگیت. دارن هم‌دیگر رو می‌کشن. داره دانیالمو می‌کشه !!!

به آن دو که در حال تکه پاره کردن هم بودن نگاه کردم .
خاله- داری به چی نگاه می‌کنی دختر؟؟؟! این بابات نیست به خاطر ما هیچی نگه این وحشی تو رو با خودش نبره دانیال منو می‌کشه. بابا بیا برو سر زندگیت، آخه به من چه که تو نمی‌تونی از پس شوهرت بر بیایی؟؟ حتماً تو ایرادی داری که اون نتونسته تو رو قبول کنه رفته دنبال زن قبلیش. بیا برو دیگه هم نیا؛ مشکل داری برو پیش خانوادت، من که نمی‌تونم پسر رو به خاطر تو پر پر کنم!

در چشمانش نگاه کردم، این همان خاله‌ای بود که دست نوازشش را به روی سرم می‌کشید و مرا دخترش خطاب می‌کرد؟

این همان زنی بود که می‌گفت من مادرتم و برایم مهر و محبت مادرانه خرج می‌کرد؟ شاید هم توقع من بیش از حد بود که می‌خواستم از من حمایت کند. شاید هم باید می‌فهمیدم که من تنها هستم و هیچ کس را برای پناه بردن ندارم و تنها باید خودم از پس خودم بر می‌آمدم .

سخت است وقتی خانواده داشته باشی اما خود را تنها و بی‌کس ببینی و بدانی .
اشک‌هایم به روی صورتم ریختن و با بغضی که صدایم را به لرزش انداخته بود، گفتم: حق با شماست؛ من راهمو اشتباه اوادم!

از او فاصله گرفتم و به سمت هامونی که به وسیله‌ی چند مرد غریبه از دانیال جدا شده بود، رفتم .

بینی‌اش به‌خاطر مستی که دانیال به او زده بود شروع به خون ریزی کرده بود و پای چشمش کبود شده بود .

هامون دستش را بلند کرد، آستین لباسش را به روی بینی و لب‌هایی که خون به رویشان ریخته بود کشید؛ با عصبانیت فریاد زد:

- گورت رو گم می‌کنی یا باز می‌خوای اینجا بمونی؟
اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

- بریم، من آماده‌ی بخت سیاهم شدم .

به سمت ماشینش که پشت سرم کنار خاله بود، رفتم .

دانیال رو به کسانی که من نمی‌دیدم، خرید:

- ولم کنید!!

صدایم زد. ایستادم و به رویش چرخیدم .

- نرو، بذار تمومش کنم. نترس، من کنارتم نمی‌ذارم حتی دیگه ببینت .

بغض داشت نفسم را بند می‌آورد. دلم می‌خواست فریاد می‌کشیدم و می‌گفتم، دنیای من جز یانار و تنهایی، کسی رو نمی‌تونه به خودش ببینه. باید برم که اگر نرم بدتر از حرف‌های شنیده‌ام را می‌شنوم .

باید بروم که اگر نرم ننگ‌های بدتری به روی پیشانی‌ام خواهد خورد. من زن تنها و سیاه‌بختی بودم که خانواده‌ام رهایم کرده بودند، پس چه توقعی باید از کسی که هم خون من نیست داشته باشم؟

اشک‌هایم صورتم را به احاطه‌ی خود در آورد و با صدای بلند گفتم:

- میرم چون نمی‌خوام بدتر حرف‌هایی رو که شنیدم باز هم بشنوم. می‌خوام حداقل خاطره‌های خوبم رو تو این خونه و تو ذهنم خراب نکنم. نمی‌خوام بیشتر از این، دلم با حرف‌های کسی که می‌گفت مادرتم و من اونو حتی بیشتر از مادرم دوست داشتم، بشکنه. یانار دیگه هیچ کسی رو نداره!

با سرعت چرخیدم و به سمت ماشین رفتم .

هامون پست سرم راه می‌آمد که صدای دانیال را شنیدم .

- یانار بری دیگه خواهرم نیستی. بری اسمتو نمی‌ارم، می‌شنوی؟! رفتی دیگه اسم دانیال رو نیار!

به ماشین رسیدم و در ماشین را باز کردم. به رویش چرخیدم و درست مثل آخرین شبی که

فردایش شب عقدم بود، همانند پدرم که با چشم‌های غرق در اشک‌هایم نگاهش کردم به صورتش خیره شدم و زیر لب گفتم:

- من به تنهایی عادت کردم .

هامون پشت سرم قرار گرفت و در را باز کرد .
- بشین دیگه .

چشمانم را به روی هم فشردم و از تنها کسی که همیشه جای برادرم، مادرم و پدرم را برایم پر می‌کرد، خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم .
حال دیگر حتی کسی را نداشتم تا به او امید ببندم؛ من ماندم با آینده‌ای که هیچ چیز درش مشخص نبود .

هامون سوار ماشین شد و با روشن کردنش به راه افتاد .
دانیال عقب رفت و با رسیدن پشتش به دیوار دستش را مشت کرد و به دیوار کنارش کوبید و من خود را لعنت کردم که او را به این حال در آوردم. او تنها کسی بود که خود را همیشه سپر من می‌کرد .

با فریاد هامون و مشت‌هایی که به بازویم کوبید، به رویش چرخیدم...

با نفرت نگاه کوتاهی به او انداختم و بعد انگار که کسی شیشه‌ی عمر بغضم را شکسته باشد، اشک‌هایم صورتم را خیس کرد .

دیگر برایم مهم نبود هامون اینجا نشسته است. اهمیتی نداشت که صدای گریه‌ام، ماشین را پر کرده و گوش‌های هامون را می‌آزارد؛ من باید برای مرگ روحم که با دانیال گره خورده بود، عزاداری می‌کردم. تنهایی واقعی از همین دقیقه و همین ساعت شروع شده بود .
در حالی که اشک‌هایم از صورتم جاری می‌شدند با خود فکر کردم که تنهایی می‌تواند به انسان قدرت ببخشد یا او را ضعیف کند!

من باید انتخاب می‌کردم که سوغات دیار غریبی که در آن مانند پرنده‌ای در قفس زندانی شده بودم، ضعف است؟ یا قدرت؟

صدای ناله‌ها و گله‌گی کردن‌هایم از رفتار هامون گوش‌هایم را پر کرده بود، این رقت‌انگیزترین چیزی بود که راجع به رفتارم حس می‌کردم. حالا باید به معنای واقعی کلمه جنگجو می‌بودم، غر نمی‌زدم یا افسارگیسختگی نمی‌کردم اما با همه چیز کنار هم نمی‌آمدم وقتی حقوق زن بودنم به کنار، حقوق انسانیتم زیر سؤال می‌رفت .

هامون-یانار گریه نکن!

بی‌اعتنا به حرف او به گریه کردنم برای پرواز ادامه دادم. وقتی کسی به تو آن را یاد نداده و تو راه و رسم آن را نمی‌دانی، اولین چیز که به آن نیاز داری سبکی است .

من نیاز داشتم که با گریه خود را سبک کنم؛ این اولین و تقریباً تنهاترین سلاح یک زن برای مقابله با مشکلات است. زن‌ها بی‌بال آفریده شده‌اند نه برای این که فرشته نیستند بلکه برای این که اگر بال داشتند، بال‌هایشان را زخمی می‌کردند اما خدا آن‌ها را طوری آفرید که بتوانند بی‌بال بپرند و در بی‌کرانه‌ها اوج بگیرند. حال این بی‌کرانه‌ها یا آسمان نیلگون هستند یا آسمان علم یا آسمان مادری باشد و یا ...

هامون-یانار؟

سرم را از روی کیفم برداشتم و از جعبه‌ی دستمال کاغذی روی داشپورت ماشین، چند ورق برداشتم و اشک‌هایم را با آن پاک کردم .

یانار-بله؟

هامون نیم نگاهی به من انداخت و بعد از چند لحظه گفت :
- حالت خوبه؟

یانار-خودت چی فکر می‌کنی؟

هامون محکم دست راستش را روی فرمان ماشین کوبید :

- به خدا یانار نمی‌خواستم اون جوری آبروریزی بشه فقط ...
سرد گفتم:

- فقط چی؟

هامون-فقط بعضی وقت‌ها که عصبی میشم.....نمی‌دونم چی میشه،یهو کنترلم رو از دست میدم
و ..

یانار-میشکنی!

هامون یکی از ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

- چی رو؟

یانار-خیلی چیزها مثل ظرف،دل،غرور،عزت نفس و شخصیت آدم‌ها و خودت و...خیلی چیز
هایی دیگه .

رد غلیظی از شرمندگی که مثل ذغال روی پیشانی‌اش جا انداخته بود به راحتی در صورتش دیده
می‌شد .

هامون-تو رو هم شکستم؟

یانار-هم منو شکستی هم پری‌زاد رو!هنوز نفهمیدی؟

حرف قبل از اینکه از دهانش در بیاید،شکسته شد و خورده‌هایش در گلوی هامون ریخت و او
آن‌ها را با آب دهانش به سختی فرو برد .

دست در جیب پالتوی قهوه‌ای رنگش برد تا گوشی‌اش را در بیاورد و جواب آن بنده خدایی که
یک سره و بی‌وقفه به او زنگ می‌زد را بدهد .

هامون -الو؟

...

بعد از این‌که فرد پشت خط چیزی به هامون گفت،در اجزایی صورت هامون هیچ تغییری ایجاد
نشد جز در چشم‌هایش که مثل آفتاب دم صبحی که از پشت کوهی از ناامیدی بیرون می‌آید،

درخشان و پر قوت بود .

هامون-کی؟ همین الان؟!!

... -

- خداروشکر!

صدای داد کسی که پشت خط حرف میزد را شنیدم .

هامون-خودم الان میام اونجا .

... -

- گفتم که خودم میام اونجا .

بعد گوشی را در جیبش انداخت و پایش را روی پدال گاز گذاشت، سریع دور زد .

هامون-پری زاد داره مرخص میشه .

یانار-خدارو شکر .

هامون اینبار لحظات طولانی تری را به من خیره شد و پرسید:

- واقعا؟!

یانار-معلومه! شک داری؟

هامون-فکر می کردم ناراحت بشی .

- من از سالم و سلامت بودن کسی ناراحت نمی شوم، من از بی ثباتی شخصیتی و حرف های صد من

یه غاز ناراحت میشم .

به صورتش نگاه کردم، خون از دماغ تا پشت لبش لخته شده بود، ته ریش هایش درآمده بود و

ابروهای پر پشت سیاهش مثل همیشه در هم گره خورده بود . پارادوکس عجیبی در چهره اش

داشت، هم معصومیت را در خودش جای داده بود و هم وحشی گری را به رخ می کشید، شاید هم

این که چهره اش چطور به نظر برسد بستگی به حس آن لحظه ی من نسبت به او بود و شاید هم

بی سر و سامانی روحش، در چهره اش هم سرازیر شده بود و آن را به این صورت نشان می

داد. هامون با دست به خودش اشاره کرد:

- الان منظورت منم؟

یانار-دقیقا !

هامون ساکت شد و دیگر حرفی نزد اما می توانستم شادی و شغف زیر پوستی ای را که از

مرخص شدن پری زاد داشت را با تمام وجود حس کنم .

از چند خیابان گذشتیم و به بیمارستان رسیدیم. هامون کمی غافلگیرانه و کمی هم ناشیانه پایش را

روی ترمز گذاشت .

هامون-اگه دوست نداری پیاده نشو .

بدون منتظر ماندن پاسخم، از ماشین پیاده شد و در را بست، من هم مثل او در ماشین را باز کردم

و از آن پیاده شدم، نه برای لج بازی با هامون و نه حتی برای خوش و بش کردن با پری زاد و

مادرش، هر جنایتی و هر مجازات شدنی نیاز به چند شاهد دارد؛ به غیر از مجرم و مورد جرم

قرار گرفته، یکی خدا هست و یکی از اعضای خانواده ی پری زاد و من، من شاهدی بودم که از

نظر خودم جزو خانواده‌ی هامون حساب نمی‌شدم که شهادتم مورد قبول نباشد، من اصلاً نمی‌خواستم به نفع کسی شهادت بدهم! احتمالاً من در این محکمه حکم قاضی شکست خورده‌ای را داشتم که با این‌که عدالت ندیده بود و آن را لمس نکرده بود اما باید آن را اجاره می‌کرد. با هامون به سمت بیمارستان قدم می‌گذاشتیم. او در عالم خود بود و من در عالم او! گاهی وقت‌ها واقعا از ته دل می‌خواستم بدانم در ذهن این مرد اخم آلود عصبانی که خیلی‌ها را از خود می‌رنجاند و باعث رنجش خودش نیز می‌شود، چه می‌گذرد؟

از در ورودی بیمارستان گذشتیم، بوها همان بوهای ملال آور بودند و فضای بیمارستان همان فضای دلگیری که وقتی آدم در آن قرار می‌گیرد حتی اگر مریض نباشد هم احساس بیماری می‌کند، دقیقاً همان صدای پیجری می‌آمد که نام کسانی را پی در پی صدا می‌زد. انگار که مریض‌ها بی‌انتهاوند و دردها، تکرار شدنی‌هایی بی‌پایان دارند. صدای شیون‌ها هم تغییری نکرده بود، شکی نیست که ارزش انسان‌ها و دقایقی که می‌توانستند با هم بگذرانند، بعد از مرگ آن‌ها معلوم می‌شود و نه قبل آن.

از راهروی بیمارستان عبور کردیم، من آن موقع خیلی به جزئیات دقت نمی‌کردم؛ من به کلیاتی توجه می‌کردم که نبودند، در واقع وقتی از راهروی بیمارستان می‌گذشتم فقط نیمه‌ی خالی لیوان را می‌دیدم که بیمارستان دقیقاً چه چیزهایی را نداشت و فقط به دنبال هامون کشیده می‌شدم تا وقتی که او توقف کرد. سرم را بالا بردم، پری‌زاد روی ویلچر نشسته بود و به همه چیز طوری نگاه می‌کرد که انگار آن‌ها را نمی‌شناسد اما چشم‌های سیاهش همان گیرایی قبل را داشت و دهان بسته‌اش نشان از حرف‌های نگفته‌های زیادش را می‌داد. مادر پری‌زاد هم طولی نکشید که در قاب چشم‌هایم پدیدار شد، اولین حرفی که زد، نه سلام بود و نه احوال‌پرسی.

- این دختره رو دیگه برای چی با خودت آوردی؟

سرد نگاهش کردم. قضاوت همیشه از بیرون گود آسان است، اما وقتی داخل زمین گیر کرده باشی ماجرا برایت زمین تا آسمان فرق می‌کند؛ او فقط مشکلات دختر خودش را می‌دید و چیز زیادی از من و زندگی‌ام نمی‌دانست. او فقط می‌خواست این را بداند که من جای دخترش را تصاحب کرده‌ام یا نه؟

هامون- این دختره، زنمه!

مادر پری‌زاد- درست می‌گی، تو خودت هم اضافی‌ای! اصلاً تو زندگی دخترم جایی نداری که به زور اومدی بیمارستان؛ فقط بگو دفترچه‌ی دخترم رو اون روز که می‌خواستی بستریش کنی کجا گذاشتی؟؟

هامون با اطمینان گفت :

- هنوز پیش خودمه، چطور؟

مادر پری‌زاد- یعنی چی هنوز پیش خودمه؟ بدش بهم می‌خوام برم دخترم رو ترخیص کنم!

هامون- باشه خودم انجامش میدم .

مادر پری زاد با خشم پوفی کشید و صدایش را بالا برد

- هامون خان هنوز نمردم که تو بخوای کار دخترم رو انجام بدی!

هامون يك قدم به جلو برداشت و به در مقابل پری زاد نشست و با نگاه کردن به او، خطاب به مادرش گفت:

- بهتره آروم باشید ما یه بار در مورد همه چی حرف زدیم .

از جایش بلند شد و ادامه داد :

-یادتون که نرفته؟ دکتر گفت چون به من واکنش نشون داد، تنها کسی که می تونه زودتر حافظش

رو برگردونه من هستم. پس الان من کارهای ترخیصش رو انجام میدم و شما هم آمادش کنید تا برگرده خونش!

آیا باید از حال و یا قلب شکسته ام حرف می زدم یا که نه آن قدر حالم تاسف بار بود که نیازی به

حرف زدن نداشت، هر کسی می توانست از حرف هامون پوچ بودن مرا در یابد؟

باید می رفتم! اما کجا ؟

باید فریاد می زدم؟! اما بر سر چه کسی؟

هامونی که در حال تباه کردن آینده ام بود و یا نه، پدری که مرا وادار به دیدن این روزهای

زندگی ام کرده بود؟

اصلاً فریاد می زدم، شکایت می کردم و یا حتی می رفتم؛ تنها يك سؤال برایم ایجاد می شد! کجا

مرفتم وقتی حتی برای يك ساعت جایی برای ماندن نداشتم. وقتی کسی مرا نمی خواست، اصلاً

کجا را داشتیم که بروم!؟

سر خورده از تنهایی ام عقب رفتم و به دیوار کنار راهرو تکیه زدم تا بیشتر از این خود را حقیر

و كوچك نکنم .

هامون نگاهش را در اطراف چرخاند:

- اون پسره کوش؟

مادر پری زاد-منظورت کیه؟ مازیار؟

هامون با انزجار صورتش را کج کرد و گفت:

- اسمش رو جلو من نیار. آره همون .

مادر پری زاد-هنوز نیومده .

هامون دستی به ته ریش هایش کشید و کمی صدایش را پایین آورد:

- پس تا نیومده، باید باهم حرف بزنیم، درسته که منو پری زاد از هم طلاق گرفتیم اما میاد خونه ی

من تا زمانی که حافظش برگرده .

مادر پری زاد-چی داری میگی!؟

هامون- دارم میگم این دختر که تا آخر عمرش رو این صندلی باید بشینه .حافظشم که از دست داده.حداقل بذارین تو این مدتی که هست بتونیم آمادش کنیم تا وقتی همه چی رو به یاد آورد بتونه کنار بیاد با حقیقت.هر چند بعد از اون هم پیش من می‌مونه!

مادر پری‌زاد:عذاب وجدان داری آره؟

سرم را بلند کردم و به هامونی که در چشمان کسی که حقیقت وجودش را به زبان آورد،خیره شده بود، نگاه کردم .

هامون:بگم آره دیگه حرفی نیست؟

- نه نیست چون همه‌ی ما آدم‌ها راه برگشت داریم.پری‌زادم کنار تو بودن رو به همه چیز ترجیح میده اما فقط کنار تو!

هر دو به سمت من برگشتند.یکی از بدترین حس‌های لعنتی که می‌تواند تو را در يك چشم بر هم زدن خاکستر کند و تو در کسری از ثانیه وجودت را ببازی،حس اضافی بودن و بدتر از آن ماندن در آن مکان است .

هامون:یانار زن منه،زن منم می‌مونه بهتره قبولش کنید تا با هم بتونیم شرایط رو برای پری‌زاد آماده کنیم .

- پری‌زاد با وجود اون عذاب می‌کشه .

هامون:تا زمانی که حافظش برگرده یه فکری می‌کنم.تا اون زمانم یانارو به عنوان پرستارش معرفی می‌کنیم .

دیگر طاقتم تمام شد.من سال‌ها جایی در بین آدم‌هایی زندگی کردم که هر لحظه‌اش را برایم تصمیم گرفتن حال باید باز هم با همان شرایط با آدم‌هایی دیگر زندگی می‌کردم؟!

در حالی که آن دو با هم جر و بحث می‌کردن من و پری‌زاد خیره‌ی هم بودیم و هر دو نمی‌دانستیم چطور تقدیر راه ما را که خیلی از هم جدا و دور بود،به هم رساند!

اشك،چشمانم را پر کرد و برای جاری نشدشان،رویم را چرخاندم و به سمت پله‌ها دویدم .

از پله‌ها با چشمانی تار پایین می‌رفتم و به فریادهای هامون که نامم را می‌خواند توجه‌ای نمی‌کردم.

بدتر از پدرم او بود که این‌گونه مرا در برزخ گیر انداخته بود.حال چه می‌خواست بگوید؟

اصلاً حرفی هم داشت تا بزند ؟

نفس هایم به شماره افتاده بود و به محض رسیدن به حیاط ، با قطع شدنش، مرا از حرکت نگاه داشت . خود را به گوشه ای رساندم و کنار دیوار روی زانوهایم خم شدم . چند نفس عمیق کشیدم و صورت خیس از اشك هایم را پاک کردم.

هامون مقابلم ایستاد و با حرص بازوهایم را گرفت و مرا بالا کشید.

به محض رو به رو شدن با او،به چشمان قرمزش نگاه کردم و باز هم بغض شکست.

نمی‌دانم دلش به رحم آمد یا مرا بیچاره‌تر از آنی دید که بخواهد بیشتر از این در حقم ظلم کند؛ بی‌حرف دستانش را کمی آزادتر کرد و خیره در چشمانم گفت:
- کجا می‌خواهی بری؟

با شنیدن حرفش چشمانم را روی هم فشردم و بغضم را رها کردم.
هامون: یانار دارم دیونه میشم. نمی‌دونم دارم چه غلطی می‌کنم؛ نمی‌دونم اصلاً کدوم کارم درسته فقط....

با سکوتش چشمانم را باز کردم و خیره به دو گویی که حال با اشک‌هایش می‌درخشید، شدم.
صدایش همانند چشمانش می‌لرزید و از بغض گلایش خدشه دار شده بود.
هامون: یانار نمی‌تونم ولش کنم. اون به خاطر من روی اون صندلی نشسته. وقتی گفتن برای همیشه قطع نخاع شده دلم می‌خواست که خبر مرگشو می‌دادن اما...
او هم چشمانش همانند من باران اشک‌هایش شروع شد و ادامه داد:

- یانار باور کن که نمی‌خواستم این‌جوری بشه اما اون زن یه روزی عشقم، ناموسم بوده الان که به خاطر من باید تا آخر عمر تو این حال باشه نمی‌تونم بی‌خیال باشم.
بازوهایم را فشرد تا حرفی که همانند خوره جانش را روزها می‌خورد بگوید:
- یانار عذاب وجدانش داره منو نابود می‌کنه !!

سرش را به روی پیشانی‌ام گذاشت و با هق هق‌های مردانه اش گفت:

- من نمی‌تونم ولش کنم! یانار این نامردیه ولی من دلم با تو عه؛ نمی‌تونم از دستت بدم، اگر بری واقعاً نمی‌دونم که می‌تونم طاقت بیارم یا نه!

باید حرف می‌زدم اما کسی حرف می‌زند که چیزی برای گفتن، راه حل و یا حداقل جایی برای رفتن داشت.

من هیچ چیزی نداشتم که برای گفتنش حرف بزنم. هامون به تمام نگاهش را در صورتم چرخاند و پرسید:

- نمی‌خواهی چیزی بگی؟

زهر خندی که نه تنها کامم را بلکه تمام قلبم را زهر آگین کرد، زدم. شانه‌هایم را بالا بردم و گفتم:

- حرفی ندارم چون راه چاره‌ای ندارم!

خود را عقب کشیدم و سر به زیر انداختم.

یانار: میرم خونه!

سرم را بلند کردم و با لبخندی که با اشک‌هایم بیشتر شبیه دهن کجی به نظر می‌آمد گفتم:

- ببخشید خونه‌ی پری‌زاد من که خونه‌ای ندارم.

باز هم بغض گلویم را گرفت. قبل از شکستنش از کنارش گذشتم و به سمت در بیمارستان راه افتادم.

نمی‌دانم چگونه به خانه رسیدم اما خود را مقابل در دیدم. کلید را از کیفم بیرون آوردم و به

- محض انداختن در قفل صدای کسی که نامم را می‌خواند توجهم را جلب کرد.
- به پشت سر خود نگاه کردم و با دیدن دانیار اخم‌هایم را در هم کردم و رویم را چرخاندم. نمی‌دانم شاید داشتم دق و دلیم را سر او خالی می‌کردم.
- خیابان را رد کرد، در را باز کردم که خود را به من رساند و گفت:
- یانار چرا روتو بر می‌گردونی؟
- با عصبانیت به رویش چرخیدم و در چشمانش خیره شدم
- یانار: برای چی اومدی این‌جا؟
- دانیار متعجب گفت: حالت خوبه؟ قرار بود بیایی دفتر، نیومدی نگران شدم!
- پوزخند زدم: آهان پس خان داداش محترم نگفت اومدم با چه رویی ازم استقبال کرده، نه؟
- نه به من حرفی نزده؟
- در را رها کردم و مقابلش ایستادم...
- حقم داشته. اصلاً با چه رویی می‌خواستی بی‌شرمیشو به زبون بیاره؟
- یانار واضح حرف بزن ببینم چی شده!
- نفسم را با حرص بیرون فرستادم و گفتم:
- می‌تونم بری از خودش بپرسی که چطور و با کدوم مرام و مردونگی چشم روی زن پسر عمه‌ی خودش داره و با بی‌شرمی پیشنهاد کثیف‌تر از خودش رو میده.
- دانیار چشمانش درشت و دستانش مشت شد.
- یانار من نمی‌دونستم ولی مطمئن باش یه درس درست به اون احمق میدم.
- راستش می‌دانستم او تقصیر ندارد اما داشتم حرصم را سر او خالی می‌کردم. به سمت در برگشتم
- .
- باشه. خدافظ!
- دانیار: یانار من نگرانم!
- کار ما از نگرانی گذشته؛ دیگه نیازی به کمک ندارم!
- به داخل رفتم و خواستم در را ببندم که دستش را به روی در گذاشت و گفت:
- خوب نیستی!؟
- خوب!؟ تا خوب بودن رو چطوری معنی کنی. حال من نسبت به چند روز دیگه ام می‌تونه عالی باشه.
- دانیار: حرف بزن، داری گیجم می‌کنی!
- سرم را بالا بردم و لبخند زدم...
- دانیار برو به زندگیت برس تا تو باتلاق یانار غرق نشدی.
- عقب رفتم و در را بی‌آنکه ببندم به سمت پله‌ها رفتم و به محض وارد شدن در خانه، در را بستم و او را پشت در گذاشتم.

نزدیک در شدم و با صدایی بلند گفتم :

- برو دانیار دیگه نمی‌خوام حرف بزنم. حرف ماله کسیه که راهی برای نجاتش باشه نه منی که راهم از بدو تولدم چیزی جز سوختن نبوده.

صدایش را شنیدم اما برایم اهمیتی نداشت. به داخل اتاق رفتم و با بستن در صدای او را برای خود قطع کردم و با همان لباس‌هایم به حمام رفتم تا با ریختن آب سردی به روی سرم آتش درونم را خاموش کنم.

با برخورد آب سرد به سرم زیر دوش، روی زمین نشستم. نمی‌دانم آتش درونم آنقدر زیاد بود که من چیزی از سردی آب متوجه نمی‌شدم یا که نه من بی‌حس‌تر از آنی بودم که چیزی از سرمایش را بفهمم.

تمام سرم شروع به گزگز کرده بود و من برای آرامش بیشتر چشمانم را بستم و سرم را به دیوار پشتم تکیه دادم.

من با پری‌زادی باید در این خانه‌ای که گوشه به گوشه‌اش را با هامون خاطره دارد را زندگی می‌کردم؛ از همان اول هم من در این خانه جایی نداشتم و تنها با زور و شاید هم ترحم هامون در این خانه جای داده شدم .

پدرم کجا بود که حال دختر رانده از خود را ببیند و برای من غیرت به ناموس را معنا کند؟ کجا بود که مرا در این حال ببیند و باز هم من شاهد بی‌تفاوتی‌اش باشم؟؟
پدر.... چقدر دلم می‌خواست همانند دختران دیگر که امید اول و آخرشان به پدرشان است، بودم و با این اوضاع و احوال به او پناه می‌بردم.

پدر!؟

آب سرد تمام بدنم را بی‌حس کرده بود و جانی برای تکان خوردن برایم نمانده بود.

چشمانم را روی هم گذاشتم تا شاید خدا دلش به رحم آمد و این قلب افسارگسیخته که به تازگی حال و هوایی دیگر به خود گرفته بود را از تپیدن باز نگاه می‌داشت.

با صدای فریاد کسی که گوشم را آزار میداد چشمانم را باز کردم و با دیدن هامون تعجب کردم. هامون آب را بست و با عصبانیت به روی من خم شد...

- می‌خواهی خودکشی کنی، این‌جوری نمی‌میری !

گیج‌تر از آنی بودم که حرف‌هایش را متوجه بشوم. حوصله‌ی جر و بحث با او را نداشتم. دوست داشتم تا ابد می‌خوابیدم و دیگر چشمانم را باز نمی‌کردم.

هامون بازویم را در دست گرفت و مرا با ضرب از جا بلند کرد و وقتی بی‌حالی مرا دید خود را به من نزدیک کرد و گفت:

- داری با منو این زندگی کوفتی چیکار می‌کنی یانار؟

با تکیه بر او از حمام بیرون آمدم و به محض قرار گرفتن در اتاق نگاهم به سمت در کشیده شد. پری‌زاد رو به روی در اتاق به روی صندلی‌اش نشسته بود و نگاهش را به دستان هامون دوخته

بود.

این زن نمی‌توانست حافظه‌اش را از دست داده باشد! مگر می‌شد کسی را شناخت اما با حرص او را نگاه کرد؟!

با بسته شدن در حمام نگاهش بالا آمد و در چشمانم ثابت ماند .

اخم‌هایش با این حالی که در هم نرفت اما حرکت کرد و با چشمانی که شاید تنها يك زن می‌توانست حسادت او را درك کند، نگاهم کرد. خون در رگ‌هایم جریان دوباره‌ای به خود گرفت و مرا به حال خود برگرداند.

هامون باز مرا به خود چسباند و خواست حرکت دهد که با ناراحتی او را پس زدم و رو به پری‌زاد گفتم: لازم نیست به من دست بزنی، خودم می‌تونم!

به سمت اتاق حرکت کردم، مادر پری‌زاد روی مبل نشسته بود و با نفرت نگاهم می‌کرد. بی توجه به او رویم را چرخاندم و به اتاقم رفتم.

خواستم در را ببندم که هامون نگذاشت و با زور پشت سر من وارد اتاق شد.

عقب رفتم و مانند خیسیم را از تنم بیرون کشیدم و همراه شالم به روی زمین انداختم. هامون نزدیکم شد و پشت سرم ایستاد.

- می‌دونم ناراحتی اما تا به مدتی که برات یه خونه پیدا کنم باید تحمل کنی.

با خشم به رویش چرخیدم. او با خود چه فکری می‌کرد که این‌گونه حرف می‌زد؟

اخم کردم و با انزجار گفتم: تو با خودت چه فکری می‌کنی که فکر کردی تنها درد من این خونه خرابه‌ای که تو برای من و پری‌زاد داری تقسیم می‌کنی هست؟

بیشتر فریاد زدم:

- تو با خودت چه حسابی می‌کنی که حق زن‌های زندگیت رو با نامردی داری پس میدی؟

دستانم را بلند کردم و با تمام زورم به تخت سینه‌اش کوبیدم.

- تو مگه کی هستی که اون قدر منو حقیر می‌کنی؟ اصلاً تو یا پدرم به چه اجازه‌ای برای من

تصمیم می‌گیری؟؟ مگه شماها کی هستین که این جور، اون قدر راحت منو عذاب میدین؟؟!

دیوانه شده بودم و تمام عقده‌هایم را بیرون می‌ریختم. هامون متعجب به من نگاه می‌کرد، انگار توقع طغیان مرا نداشت و به سکوت من بیشتر علاقه داشت.

- از همتون بیزارم! از تو و بابام که فقط برام عذابید بیزارم!! از خونه‌هایی که مال من نیست و

من همیشه توشون نقش اضافی بودن رو داشتم متنفرم!

به سمت دیوار رفتم و مشت‌م را به روی دیوار کوبیدم:

- از این دیوار، از این سقفی که داره رو قلبم سنگینی می‌کنه متنفرم؛ چون هیچ وقت نتونست برای

من سرپناهی از آرامش باشه .

نفسم بالا نیامد و بعضی راه صدایم را گرفته بود.

به روی زمین نشستم و مشت‌ی دیگر به روی زمین کوبیدم.

- برو بیرون، می‌خوام تنها باشم!

هامون قدمی به جلو گذاشت و خواست نزدیک شود که به يك باره سر بلند کردم و با خشم گفتم:
- جلو نیا! بسه هر چقدر با نوازش‌هایی که یه عمر محتاجشون بودم و به اشتباه خواستم با تو
کمبودم رو رفع کنم احساساتم رو به بازی گرفتی. بسه هر چقدر با همین حس‌های مسخره درگیرم
کردی. دیگه به من حتی نزدیک نشو، نمی‌خوام بیشتر از این تحقیر بشم!
هامون قدم جلو آمده‌اش را به عقب برگشت و با ناراحتی گفت:

- یعنی تا این حد از من متنفری؟

در چشمانی که امیدهای تازه جوانه زده در قلبم را با همین نگاه و محبت‌های بی‌گاش کاشته
بود، خیره شدم و نیش خندی که آتش لبانم را سوزاند، زدم و گفتم:

- متنفرم !!

گاهی اوقات برای ماندن آنچه که حتی نابود شده است دروغ می‌گویی. دروغ می‌گویی تا ته مانده-
ی شخصیت و غرور له شده‌ات باز هم برایت باشد، تا بتوانی باز هم نفس بکشی و از فکر
خودکشی بیرون بیایی؛ دروغی که می‌تواند قلبت را نابود و شخصیت را حفظ کند. دروغی که
برای حفظ خودت و دوری از او به زبان می‌آوری و بعد برای دردش اشک‌هایت بدون اجازه
صورتت را خیس می‌کند و بغض، گلویت را در هم می‌شکند.

هامون ابروهایش بالا رفت و با پوزخندی بر لب گفت:

- هر جور که تو می‌خواهی! اما بدون تا من نخوام جایی نمی‌تونی بری .

سرم را پایین انداختم تا شدت گریه از درماندگی‌ام را نبیند و زیر لب گفتم:

- اگر می‌خواستی که برم جایی برای رفتن نداشتم.

هامون با خشم به سمت در برگشت و با کوبیدن آن خبر از رفتنش را داد.

بغض گلویم شکسته شد و برای خفه کردنش دستم را به روی لبانم فشردم و تا جایی که می

توانستم پشت لب‌های بسته‌ام جیغ کشیدم و این‌بار تنها برای خود اشک ریختم .

چشمانم را خیلی آرام باز کردم طوری که انگار پس از سال‌ها از گور بر می‌خاستم تا محاکمه
شوم. صدای شیپور اسرافیل در گوشم طنین می‌انداخت و بیش از پیش روح پریشان‌حالم را در
تنم می‌شکست .

خود را کنار دیوار، روی زمین پیدا کردم. من هر روز زندگی‌ام را مجازت می‌شدم و نمی‌دانستم

که پایان من همان چیزی بود که ابتدا تصورم را می‌کردم. تمام بدنم از بی‌حرکتی خشک شده

بود؛ با سختی نیم خیز شدم و در جایم نشستم. اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود و با وجود

خواب نسبتاً طولانی‌ای که داشتم خستگی هر آن بیشتر بیشتر در وجودم رخنه می‌کرد .

شاید توقع هم من از هامون، کمی زیاد بود. حداقل فکر می‌کردم سری به من خواهد زد، اما همانند

همیشه باز هم من بودم که اشتباه کرده بودم. پری‌زاد هامون آماده بود و حال او چه نیازی به

یانار داشت؟ آری... من یک پر توقع بودم که به اندازه‌ی قناعتم به من داده می‌شد!

دستم را به روی زمین گذاشتم و به زور از جایم بلند شدم. لباس هایم هنوز نمناک بود. به سمت کمدم رفتم، یک دست بلوز به همراه شلوارش، یک حوله برداشتم و به سمت در راه افتادم . سالن هم تاریک بود، کورمال کورمال به سمت کلید برق رفتم و با روشن شدن همه جا، نگاهم را به ساعت روی دیوار انداختم. برای بیدار شدن خیلی زود بود اما من آشفته تر از آنی بودم که به ساعت توجه کنم .

به همین دلیل به سمت حمام رفتم. دستگیره ی در را پایین بردم و وارد اتاق شدم. کلید برق را زدم و با دیدن آنچه که در جلوی چشم خود دیدم، تازه به خود آمدم . پری زاد بر روی تخت تک نفره ی کنار دیوار خوابیده بود و هامون روی زمین بر روی تشک خوابش برده بود .

به راستی شکستن به چه معنایی است؟
شکستن قلب چگونه است؟

آیا زنی که دلبسته ی مردش می شود، اگر او را در کنار زنی دیگر ببیند، قلبش حق ایستادن ندارد؟

سرم گیج رفت؛ چشمانم را روی هم فشردم و دستم را به سمت دیوار بردم تا بتوانم تعادلم را حفظ کنم .

نفس هایم یکی در میان بالا می آمد و قلبم در حال متوقف شدن بود. خود را به دیوار پشت سرم چسباندم و به روی زمین نشستم .

من، یانار، یاناری که عمری در ناعدالتی و باورهای اشتباه پدرش سوخته بود تا کجای عمر خود باید در آتش می سوخت و دم نمی زد؟!

یاناری که با تمام نامروتی های همسرش باز هم به او شانس دوباره داد و امید به او بست، باید تا کجا دیدگانش را روی هم می بست تا حقایق زندگی اش را نمی دید و خود را با امیدهای واهی و تهی همچنان سر پا نگاه می داشت؟

مگر من چقدر توان جنگیدن را داشتم که بخواهم این گونه بمانم و خود را نابود کنم؟
چشمانم را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم .

ناخودآگاه چشمانم به هامون افتاد. واقعا نمی دانم حرف هایی که امروز به او زده بودم، حقش بود یا که در حقش ناعدالتی کردم؛ واقعا نمی دانم چه کسی در این میان مقصر است! منی که خود به خاطر فرار از خانواده ام تن به ازدواج با هامون دادم؟ هامونی که برای خلاصی از خانواده اش با وجود علاقه اش به پری زاد، مرا به عقد خود در آورد؟ یا پری زاد که با راهی اشتباه زندگی اش را نابود کرد و حال با بودنش در حال جان گرفتن از من است؟

سرم را به روی پری زادی چرخاندم که می دانستم او هم ندانسته آتش را به جان زندگی اش انداخته است .

با دیدن برق چشمانش از روی زمین بلند شدم و به سمتش رفتم .

اشتباه نکرده بودم، چشمانش باز بود و مرا نگاه می‌کرد. از کنار هامون گذشتم و بالای سرش، درست مقابل صورتش ایستادم.

نگاهش مملو از خشم و ناراحتی بود. به روی صورتش خم شدم و گفتم: تو همه چیز رو یادت میاد، درسته!؟

پلک زدن‌های پشت همش متوقف شد و نگاه هر اسان و خیره‌اش را به چشمانم دوخت. سرم را به جلو بردم و با صدایی بسیار آرام گفتم:

- یکبار خرمن آتیش زندگی شدی، آخرش به این روز رسیدی. حالا هم اومدی خرمن آتیش زندگی من شدی که آخرش چی بشه!؟

سرم را عقب بردم و در چشمانی که نگرانی را در خود فریاد می‌کشید خیره شدم چشمانی که دو مرد را اسیر خود کرده بود و خود اسیر هیچکس نبود جز احساسات نابود کننده‌ی درونش...

یانار: می‌دونستی من تمام خاطراتت رو خوندم و با هر قطره اشکی که ریختی گریه کردم!؟ شاید باور نکنی اما من برای برگشتنت بارها به خدا التماس کردم... دروغ نمی‌گم! درسته که یه وقت-

هایی هم به عشق هامون و این‌که با وجود من هنوز هم به زن قبلیش فکر می‌کنه حسودی کردم اما هیچوقت برات بد نخواستم.

نفسی بلند و عمیق کشیدم. با صدایی که التماس درونش موج می‌زد، گفتم:

- پری‌زاد نه جایی برای رفتن دارم و نه حتی کسی برای پناه بردن بهش. خواهش می‌کنم نذار همین ویرونه‌ای که من اسمش رو گذاشتم زندگی، خراب بشه.

سنگ آخر!؟

سنگ آخری که برداشتم و با تمام توان آن را به در خانه‌ی امیدم کوبیدم تا شاید نورش باعث روشنایی قلبم شود؛ سنگی که اگر سنگینی‌اش بیشتر از توان من باشد، دیگر نه توانی برای ماندن و نه حتی جایی برای ادامه دادن داشتم.

من با خواسته‌ام از هم جنس خود، التماس کردم که زندگی‌ام را بیش از این خراب نکند و با رفتنش همین خانه خرابه‌ای که دیگر رنگ آبادی به خود نخواهد گرفت را برابم باقی بگذارد.

اما او تنها مرا نگاه کرد و در آخر پوزخندی کم رنگ گوشه‌ی لبش نشان داد.

او در خیال خود حتما داشت برای از دست رفته‌هایش می‌جنگید، در صورتی که باز هم اشتباه می‌کرد و تنها باز هم در حال ویران کردن نه تنها زندگی خود، بلکه زندگی من هم بود. آیا او با

خودش فکر می‌کرد که می‌شود بر روی آواره‌ای از زندگی کسی، زندگی ساخت؟ احتمالا همین فکر را با خودش می‌کرد اما او نمی‌دانست... البته من هم تا آن موقع نمی‌دانستم که این

منطقه زلزله‌خیز بود... و زلزله‌ای هرچند وقت یکبار با قدرت خود را در آجر به آجر این

زندگی می‌انداخت، آن را از هم می‌شکافت و فرو می‌ریزاند؛ قدرت هر دوی ما خیلی کمتر از آن چیزی بود که بتواند با زلزله مقاومت کند.

حرفی برای گفتن نمانده بود؛ من سنگ آخر را هم به امید خانه‌ی دلم کوبیدم اما نوری از آن بیرون نیامد و من ناچار باید می‌رفتم... چرا که ماندن عکس همیشه بی‌فایده‌تر از رفتن بود. پری‌زاد برای جنگیدن نیامده بود، او می‌دانست که بدون جنگ پیروز این میدان است، چون من دیگر توانی برایم باقی نمانده بود.

چشمانم را به نگاه پر کینه‌اش دوختم و با لبخندی بی‌جان گفتم:

- فکر نکن با موندنت راه درستی رو انتخاب کردی و تونستی من رو کنار بزنی، نه! تو با انتخابت برای موندن این‌جا رو تبدیل به باتلاقی کردی که هر روز بیشتر درونش فرو میری و دیگه راه نجاتی برات نیست. من میرم چون خسته‌تر از اونی هستم که بخوام برای چیزهایی بجنگم که متعلق به من نیست؛ اما یادت نره که بازم اشتباه انتخاب کردی، تنها فرقی هم با اون موقعت تو، اینکه اون زمان به خودت و هامون آسیب زدی اما الان آوار زندگی منم شدی و این تقاص سنگین‌تری برات داره.

نفس‌های پشت همش نشان از خشم درونش را داشت، اما برای من هیچ اهمیتی نداشت.

عقب رفتم و با قطره اشکی که چشمانم را تر کرد، گفتم:

- سپردمت به خدا. البته نه تنها تو رو، همه‌ی اون‌هایی که باعث رسیدن من به این نقطه شدن، سپردم به خدا...

حوا اگر می‌دانست که بعد آن عشق به آدم به لجن کشیده می‌شود، هیچ‌وقت به وصال رضایت نمی‌داد و فراغ را محترم‌تر می‌شمرد تا فرزندانش این همه ناشی‌گری نکنند و لکه ننگ بزرگی بر قداست عشق نیاندازند.

قدمی به عقب رفتم و به سمت هامون برگشتم. باید از او متنفر می‌بودم اما تنها حسی که درونم وجود نداشت تنفر از او بود.

کنارش به روی زمین نشستم و آرام به او گفتم:

- می‌دونم گفتم که می‌مونم و یه زندگی از نو شروع می‌کنیم اما تو نخواستی که شروع بشه. هامون من تو زندگیم کلا یک چیز با ارزش داشتم که با وجود امیدهایی که برام ساختی، بهت دادم. من دخترانه‌ای به تو دادم که برایش عمری سرکوب شنیدم و از پدرم دور شدم. می‌دونی بعد از این‌که زنت شدم تو تنها آدمی بودی که کنارم بود؛ من از سر تنهایی هر روز بیشتر بهت وابسته شدم و حالا هم که بند بند وجودم عاشق تو شده و من حتی از این حس خوبم باید عذاب بکشم.

چشمانم را روی هم فشردم و اشک‌هایم صورتم را در برگرفت.

- به قدری دوست دارم که حتی کینه‌ای ازت به دل ندارم. نمی‌دونم درسته یا نه ولی من دیگه

طاقت موندن و جنگیدن برای ثابت کردن حضورم رو ندارم.

دستانم را به روی صورتم گذاشتم و اشک‌هایم را پاک کردم.

- می‌دونستی شبیه بابام بودی، همون جوری لجباز، خشن و در آخر مهربون که هیچوقت برای من خرج نشد .

تو زندگی عاشق دو مردی شدم که اولی ازم متنفر بود، دومی هم براش حکم یه عروسک داشتم که فقط از دست دادن براش ناراحت کننده بود .

دیگه از این وضعیت خسته شدم؛ می‌دونم اگر بمونم باعث آزار تو و بقیه میشم برای همین میرم تا هم خودم شرمنده‌ی خودم نشم و هم باعث عذاب تو نشم .

سرم را چرخاندم و رو به پری‌زاد با بغضی که خود را به یکباره شکست، گفتم :
میرم نه برای مرگ ماهی، میرم برای آرامش ماهی! آرامشی که ازت گرفته شد و الان امیدوارم بهت برگردونده بشه .

خطاب به پری‌زاد گفتم :

- اگر روزی خواست بیاد دنبالم که می‌دونم میاد، چون تو باعث شدی طاقت از دست دادن نداشته باشه، نذار بیاد که اگر بیاد من بیشتر می‌شکنمش .

به روی زانوهایم بلند شدم و به روی صورتش خم شدم، گفتم:

: تا آخر عمر عاشقتونم. میگن عاشقا همیشه عذاب می‌کشن، راست میگن شما دوتا مرد با عشق‌هایی که به من دادید عذاب دنیا رو به من هدیه کردین .

اشک‌هایم به روی صورتش ریخت. خم شدم و برای آخرین بار بوسه ای برایش به یادگار گذاشتم و آرام جوری که تنها او بشنود گفتم :

- دوست دارم

با تکان خوردنش ، سریع خود را عقب کشیدم و از جایم بلند شدم. مقابل در، نگاه آخر به صورتش انداختم و از اتاق بیرون آمدم .

و کسی چه می‌داند که تهی شدن یعنی چه؟

کسی چه می‌فهمد که من خالی شدم از حق‌هایی که، حقم بود !

حق‌هایی که به ناحق ازم گرفته شد و من مجبور به لگد زدن به زندگی‌ای شدم که افسار پاره کرده بود...

من نه حتی قهرمانم و نه اسطوره، من تنها زنی هستم که در صحنه‌های جنگ حکم خاک بی ارزشی را داشت که فقط لگد می‌خورد و کوبیده شدن سم اسب‌ها را روی تن ترک زده‌اش تحمل می‌کرد .

از درون کمد، مانتویی مشکی به همراه شالی مشکی رنگ بیرون کشیدم و بعد از تعویض لباس‌هایم، کوله‌ای کوچکی برداشتم. از تمام آن لباس‌ها تنها یک دست برداشتم و مقدار پولی را هم که در کتو باقی مانده بود را در آن گذاشتم و به راهی که نمی‌دانستم به کجا مرا خواهد کشاند، رفتم .

با بستن در خانه، تمام قلبم عزادار بخت سیاهم شد؛ بختی که او هم نتوانست مرا از این ناحقی‌ها نجات دهد. فقط من برای قلب رنجورم عزاداری می‌کردم، هیچ‌کس نبود... هیچ‌کس نخواست که باشد تا مرحم شود، همه آمدند یا زخمی‌اش کردند یا نمک روی آن شدند... کسی نخواست سر پناهم باشد، همه تلاش کردند تا پناهگاهم را بکوبند، حال بعضی خواستند از نو بسازند، بعضی هم خواستند فقط جا باز شود تا جولان‌گاه بیشتری داشته باشند.

و من در عجبم که چرا هیچ‌کس برای من نمایش بازی نکرد؟! همه رو بازی می‌کردند و از جلو خنجر می‌زدند تا هنگام خنجر زدن نقش خنده‌هایشان روحم را بیشتر به آتش بکشد، چرا کسی در ظاهر هم که شده محبت نکرد؟

حالم از اوضاع رقت‌انگیزی که دچارم کرده بودند بهم می‌خورد، همه‌ی راه‌های من به گندآب منتهی می‌شد!

کوله‌ام را به روی شانهم انداختم و به راه افتادم. باید کجا می‌رفتم یا حتی چکار می‌کردم؟ را هم نمی‌دانستم! تنها برای دور شدن از آن‌جا می‌دانستم باید بروم.

هوا کم‌کم روشن می‌شد و مردمان شهر با هدف‌های کوچک و بزرگ خود از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند اما من به‌دنبال کدام هدف قدم‌هایم را بر می‌داشتم؟

ساعت‌ها قدم می‌زدم و حتی نمی‌دانستم در کجای این شهر هستم. لحظات طاقت‌فرسایی بود، این که تمام و کمال خودت و دنیایت را دست سرنوشت بگذاری بسیار هولناک است؛ حس پر کاهی را داری که از خودش هیچ‌کس اختیاری ندارد و با وزیدن هر نسیم کوچیکی به راحتی تغییر جهت می‌دهی بدون آن‌که بخواهی از خود مقاومتی نشان دهی.

پاهایم توان خود را از دست داده بود و دیگر قادر به راه رفتن نبودم. با رسیدن به اولین پارک به داخلش رفتم و روی نیمکتی سبز رنگ نشستم.

پدرم کجا بود ببیند دختری را که برای پنج دقیقه دیر آمدن زیر مشتش و لگدهایش تا سر حد جان‌کتاب می‌زد، حال تنها و غریب درون شهری بزرگ سرگردان است و جایی برای خواب ندارد؟ کجا بود که بگوید "من بی‌غیرت نیستم که دخترم بعد از من به‌خونه بیاد"

خدایا واقعا از این‌که مرا این‌چنین عذاب می‌دهی هدف‌ت چیست؟ اصلا از خلقت من هدف‌ت چه بود؟

با ضعف رفتن دلم متوجه‌ی گرسنگی‌ام شدم. اصلا آخرین وعده‌ی غذایی که خورده‌ام کی بود؟ از جایم بلند شدم و به سوپر مارکت کوچک کنار پارک رفتم.

بعد از خوردن کیک و شیری که به زور به خود خورادم، به سمت همان نیمکت پارک رفتم.

کم‌کم هوا تاریک می‌شد و من همچنان جایی برای رفتن نداشتم. با نشستن فردی کنارم به رویش چرخیدم و زنی را که ظاهری آشفته داشت را دیدم.

به رویم لبخندی زد و گفت

- چند ساعت این‌جا با این کوله نشستی خیره شدی رو به روت که چی؟

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

- مهم نیست منم یکم از تو کوچیکتر بودم که از خونه زدم بیرون تا الانم برنگشتم .

رویش را به آسمان چرخاند و با کشیدن نفسی عمیق گفت :

- نترس؛ می‌گذره !

بی‌توجه به حرف‌هایش، رویم را ازش گرفتم و خواستم از جایم بلند شوم که کوله‌ام را گرفتم و با اخم گفتم:

- نترس بابا کاریت ندارم که این‌جور گر خریدی آخه می‌خوام بهت سر پناه بدم اگر شب جایی برای خوابیدن نداری .

ترسیده بودم، نه ظاهر موجه و نه حرف زدن جالبی داشت؛ برای همین کوله‌ام را کشیدم و گفتم

- اشتباه می‌کنی خانوم من فرار نکردم، فقط اوادم یکم هوا بخورم !

از جایم بلند شد و مقابلم ایستاد .

- این شهر وقتی که شب بشه، خیلی وحشتناکتر از منی که الان کنارت نشستم میشه. گفتم یادت

بمونه که اگر شب بیشتر از این شهر ترسیدی تا من، برگردی همین جا تا من بهت پناه بدم .

از این‌که فهمیده بود ترسیده‌ام، بیشتر وحشت کردم. به سرعت عقب رفتم و بی‌آنکه حرفی زده

باشم چرخیدم و از او دور شدم .

وقتی که دیگر توانی در پاهایم نمانده بود به اجبار به پارکی دیگری که در آن نزدیکی بود، رفتم

و باز هم روی یک نیمکت نشستم .

بغضی در گلویم چنگ می‌انداخت و مهار کردن اشک‌هایم داشت از توانم خارج می‌شد، سرم را

روی کیفم گذاشتم و صدای هق هق گریه‌ام را توی کیفم خفه کردم، حس می‌کردم حقی بزرگ از

من سلب شده بود و من بیش از هر وقت دیگری پیش چشمان خودم احساس حقارت می

کردم. حس می‌کردم که حق انسان بودن هم از من گرفته شده، این همه آشوب و تشویش را اگر در

دریا می‌ریختی، لبریز میشد ! چه برسد به من که یک زن بودم که همواره باید می‌دوید...

باید می‌دوید به دنبال درسش، لباسش، آینده‌اش، زندگی‌اش، جاننش... اما چطور می‌شود دوید و رسید

وقتی که تنها به تو از دو پا، یک پایش را داده‌اند؟ چگونه؟

وقتی که مطمئن شدم گریه‌ام بند آمده، سرم را از روی کیفم برداشتم و صورتم را با دستمال‌های

کاغذی‌ای استفاده نشده‌ای که در کیفم داشتم پاک کردم . گلویم خشک شده بود، بلند شدم و از دکه‌ای

که آن اطراف بود یک آب معدنی خریدم، چند ساعتی بود که از ظهر می‌گذشت و من واقعا نمی-

دانستم باید با ادامه‌ی روزم چه کنم؟ یا حتی با ادامه‌ی عمرم؟ چه می‌شود اگر کنترل زمان دست

ما بود تا هر وقت می‌خواستیم به پایان می‌رسید و تمام میشد؟

آب را یک نفس سر کشیدم، خورشید بی‌رحمانه داشت از زمین آسمان رخت بر می‌بست و با

مردم را وداع می‌گفت اما چقدر بلند باید داد می‌زدم تا نمی‌رفت؟ تا می‌ماند و از آمدن شب

جلوگیری می‌کرد؟!!

کابوس‌ها جلوی چشم‌هایم رژه می‌رفتند، چه خوب می‌شد اگر روح‌های سرگردانی که در شب پرسه می‌زدند، بی‌رحم نبودند!

روی همان نیمکت قبلی نشستم و سرم را رو به آسمان گرفتم.

- خانوم؟ خانوم فال می‌خواید؟

سرم را رو به پسر بچه‌ی کوچیک خنده رویی که با آستین لباسش صورتش را پاک می‌کرد چرخاندم، یاد یاشار افتادم؛ درست است که او در خانه‌ی پدرم همه‌ی محبت‌ها و توجه‌ها را به خود گرفته بود اما خنده‌ی بی‌ریا اش دل مرا همیشه می‌لرزاند. لبخند لرزانی زدم و گفتم:

- فالی چند؟

قیمت هر فال را که گفتم، کمی خودم را جلو کشیدم، چشمانم را بستم و نیت کردم و دستم را بین فال‌ها چرخاندم، یکی از فال‌ها را برداشتم و قبل از این‌که آن را بخوانم پول پسر بچه را دادم و بعد از رفتن او مشغول خواندن شدم:

- گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب

گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار

خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب ...

(غزل شماره ۱۴ حافظ)

وقتی به معنی تک تک ابیات غزل فکر می‌کردم چیزی درون دلم می‌لرزید، انگار حافظ داشت با من حرف می‌زد و می‌گفت همیشه و در هر حال شکرگذار خداوند باش؛ گاهی احساس تنهایی می‌کنی اما بدان خداوند در همه حال همراه و حامی تو خواهد بود. آن چه برای خود می‌پسندی برای دیگران هم بخواه. به زودی از سرگردانی نجات پیدا می‌کنی. دوستان دلسوز کمکت می‌کنند و با مشورت با آن‌ها می‌توانی به مقصود خود برس. صبر داشته باش، به زودی به مقامی نائل می‌شوی که همه انگشت به دهان خواهند ماند!

چشم‌هایم را آرام بستم و از ته دل از خدا خواستم که کمک کند و باز هم مشغول به تفسیر و شرح این شعر برای خودم شدم و وقتی که به خودم آمدم، شب از راه رسیده بود و تاریکی وحشت را در جانم طنین انداز کرد. به اطرافم نگاه کردم و شتاب زده از جایم بلند شدم. به سختی آب دهانم را در گلویم که باز خشک شده بود فرو فرستادم. کم‌کم پارک خلوت می‌شد و من تنها نظاره‌گر مردمانی بودم که به سمت خانه‌هایشان می‌رفتند.

پارک دیگر داشت تقریباً خالی از آدم می‌شد و باز ترس من از تاریکی و تنهایی شدت بیشتری پیدا کرده بود.

با آمدن چند پسری که حال خوبی نداشتند. آرام از جایم بلند شدم و از پشت بوته‌ها خود را به خیابان اصلی رساندم.

دیگر همه متوجهی رفتن من شده بودند. می دانستم قیامت به راه افتاده است و اگر برگردم سرنوشت بدتری در انتظارم خواهد بود؛ به همین دلیل فکر برگشت را از سرم بیرون کردم و دوباره در خیابان های شهری که هیچ جایش را نمی شناختم شروع به راه رفتن کردم . از بیرون یک مغازه، ساعت دیوارکوبش را نگاه کردم و با دیدن زمان که نیمه شب را نشان می داد ایستادم .

ماشینی پشت سرم در خیابان متوقف شد. با فکر این که حتما مزاحم است و مرا دیده، خود را به آرامی جمع کردم و شروع به راه رفتن کردم. تمام شب از جاهایی که تاریک بود قدم زده بودم و خود را از تمام عابران پنهان کرده بودم. اما الان... در ماشین باز شد و صدای پای یک نفر به گوشم رسید. قدم هایم را تندتر کردم که صدای بلندش مرا ترساند .

- صبر کنید خانوم !

سر جایم ایستادم. در فکر دویدن بودم که گفت:

- این وقت شب تو خیابون چیکار می کنی؟

دستانم را به دو بند کوله ام گرفتم که شروع به دویدن کنم ولی صدای آژیر ماشین پلیس گوشم را پر کرد .

ناخودآگاه به رویش چرخیدم و با دیدن مامور پلیس رو به رویم رنگ از رویم رفت .

مرد جلوتر آمد و با دیدن ترس من پرسید :

- این وقت شب تو خیابون چیکار می کنی؟

حتما تا به الان هامون کلانتری رفته بود و خبر گمشدن مرا داده بود. نمی دانم چطور اما یک-دفعه ای گفتم .

- من با پدر و مادرم از تبریز اومدیم خونه ی خالم، از سر شب اومدیم بیرون که تو خیابون ها گم شدم .

مامور رو به رویم قرار گرفت و با دقت نگاهم کرد.

- خوب باهاتون تماس می گرفتین .

- موبایل ندارم ولی با گوشی یک نفر زنگ زد که خاموش بود .

مامور: آدرس خونه ی خالتون رو دارید؟

اگر فرار می کردم قطعا قدم سوم نرفته مرا می گرفت برای همین با تمام ترس و استرسم، لبخندی

به روی لب آوردم و به ظاهر با خوشحالی گفتم :

- بله دارم!

مامور ماشین را نشانم داد و گفت :

- بفرمایید ما شما رو می رسونیم!

سری تکان دادم و همراهش به سمت ماشین راه افتادم. هر دو روی صندلی عقب نشستیم و با حرکت ماشین پرسید :

- خوب کجا بریم؟

بی آنکه فکر کنم، آدرس خاله‌ام را گفتم:
- قلّهک.

مامور به سرباز پشت فرمان دستور حرکت داد و من بیشتر مضطرب شدم .

واقعا نمی‌دانستم چطور از آن مهلکه نجات پیدا کنم، اگر آن‌جا می‌رفتم قطعا با آن اتفاق‌هایی که بین هامون و دانیال افتاده بود، خاله‌ام خودش با هامون تماس می‌گرفت تا دوباره شر وجود من، تک پسرش را نگیرد .

مامور به رویم چرخید و گفت :

- خوب رسیدیم قلّهک حالا از کدوم طرف بریم .

نگاهی به اطراف انداختم، با دیدن پمب بنزین خیابانشان را شناختم اما به او خیابان کناریش را نشان دادم. نگاهی به چشمانم انداخت و گفت:

- ولی شما به اون خیابون نگاه کردید .

سریع با لکنت گفتم

- نه. فکر کردم اون خیابونه اما اشتباه کردم .

ابرویی بالا انداخت و رو به سرباز اشاره کرد تا وارد آن خیابان شود .

سرباز خیابان را بالا رفت و وارد یک بلوار که یک طرفش کوچه‌های دیگر و طرفی دیگرش نمایی از اتوبان را داشت، شد .

قلبم به قدری تند می‌زد که هر آن ممکن بود از کار به ایستد. روی پیشانی‌ام عرق نشسته بود و دستانم بی‌حس روی پایم بند کیفم را چنگ زده بود .

نباید بیشتر از آن به خیابان اصلی نزدیک می‌شدیم چرا که کوچه‌ی خاله‌ام درست بین این دو خیابان قرار داشت. ماشین سرعت گرفته بود و من سر یک تصمیم ناگهانی در ماشین را باز کردم و خود را به بیرون پرتاب کردم .

روی هوا معلق بودم تا این‌که با دست چپ به روی آسفالت کوبیده شدم. از شدت درد نفسم بند آمده بود اما با شنیدن جیغ لاستیک‌های ماشین پلیس سرم را بلند کردم و رو به رویم را نگاه کردم .

باید می‌رفتم که اگر می‌ماندم تا نمی‌فهمیدن من که هستم ممکن نبود رهايم کنند .

سریع از جایم بلند شدم و با دست راستم، دست چپم را به آغوش گرفتم و شروع به دویدن کردم. صدای مامور را شنیدم که ایست میداد اما من راهی جز فرار نداشتم .

یک کوچه که نمی‌دانستم به کجا ختم می‌شود را داخل رفتم و مامور همانند من پشت سرم می‌دوید. درد دستم، اشک‌هایم را به صورتم جاری کرده بود و دیدگانم تار شده بود اما باز هم می‌دویدم تا مرا نزد آدمانی که از همه‌ی‌شان بریدم برنگردانند .

با رسیدن به انتهای خیابان و اتوبان سرعتم را بیشتر کردم و اتوبان را گذار اندم و وارد کوچه‌ای دیگر شدم و با گرفتن نفسم از حرکت ایستادم. صدای دویدن مامور می‌آمد که هر لحظه نزدیک تر می‌شد. جانی برای دویدن دوباره نداشتم برای همین به سمت ماشین‌های پارک شده رفتم و پشت یک ماشین داخل جوب پنهان شدم .

مامور به ماشین رسید و بی‌آنکه صبر کند مستقیم به سمت آخر کوچه دوید .
با رفتنش نفسی راحت کشیدم و بغضم از درد و بی‌چارگی‌ام شکست. چه کسی فکرش را می‌کرد تازه عروس خانواده‌ی دادیاری که حتی نگذاشتن حلقه‌های منتخیم را بخرم تا مبادا از ابهتشان کم شود یا پدرم که زندگی را برایم تلخ کرده بود، این‌گونه درون لجن‌زارهای جوب پناه بگیرد، مبادا مجبور به برگشت به پیش عذاب دهندگانش شود؟

"خدایا مگر من چه کرده بودم که باید این‌گونه ندانسته مجازات شوم؟ اصلا مگر من از تو چه زیاده خواهی کرده بودم که باید این روزهای به خواب ندیده‌ام را در واقعیت می‌دیدم؟"
سرم را پایین آوردم و دست غرق در خونم را دیدم. درد آمانم را بریده بود و من حتی جایی برای ناله و فریاد نداشتم .

قطعا با آن ضربی که من زمین خورده بودم شکسته بود .
دقایقی بعد که از رفتن مامور، با اطمینان پیدا کردن از جوب بیرون آمدم و روی پله‌ی خانه‌ای نشستم .

باید جایی برای رفتن پیدا می‌کردم اما کجا!؟

اگر به دانیال زنگ می‌زدم که رویی نداشتم حرف بزنم. غیر از او هم که کسی نبود تا بی‌آنکه مرا لو دهد از من حمایت کند اما هامون حتما تا الان خون آنان را در شیشه کرده بود، پس نمی‌شد با دانیال تماس گرفت. خدایا خودت کمک کن؛ واقعا نمی‌دانم باید چکار کنم! من در این شهر هیچ کسی را نداشتم. تنها کسی که همیشه کنارم بود دانیال و بعد از اون دانیال خواست کمک کند که به خاطر برادرش بار آخر بد برخوردی باهاش کردم .

خودش بود؛ تنها کسی که می‌توانست کمک کند و حداقل به حرفام گوش کنه دانیال بود. شماره‌اش را حفظ بودم اما چگونه باید با او تماس می‌گرفتم .

آنقدر روی همان پله نشستم و فکر کردم که صبح از راه رسید و در خانه باز شد. سریع از جایم بلند شدم که برای درد دستم ناله‌ام بلند شد .

به روی دستم خم شده بودم که زنی کنارم ایستاد و با نگرانی پرسید:

- خانوم براتون مشکلی پیش اومده؟

سرم را بلند کردم و با دیدن زن به دستم اشاره کردم و اشک‌هایم جاری شد .

زن: خوردین زمین؟

گریه‌ام به قدری شدید بود که وقتی جوابی ازم نگرفت گفت: حتما دستتون شکسته بزارید زنگ

بزنم اورژانس!

- نمی‌خواد فقط لطف کنید به این شماره که می‌گم زنگ بزنید و بزارید دمه گوشم تا حرف بزنم .
زن دستپاچه گوش‌اش را از کیفش بیرون کشید و با گفتن من شماره‌ی دانیار را گرفت .
با وصل شدن تماس، زن گوش‌ی را زیر گوشم قرار داد و گفت:
- داره بوق می‌خوره!
با دومین زنگ، دانیار خواب آلود جواب داد که من مهلت ندادم و با گریه و بغض گفتم :
- دانیار، منم یانار!
انگار خون به مغزش نرسید که با بهت پرسید :
- کی؟
با حرص فریاد زدم :
- لعنتی یانارم !!
صدای بلند شدن از جایش را شنیدم .
- یه لحظه صبر کن .
وارد جایی شد و با بستن در گفت:
- دختر کجایی؟؟! همه رو دیوانه کردی آخه!
یانار: دانیار تو رو خدا نگو من زنگ زدم. تو این شهر حتی تو این دنیا هیچ کسی رو نداشتم که
بهش زنگ بزنم. فقط تونستم به تو اعتماد کنم چون تو قبل از همه مسائلی زندگی منو می‌دونستی
.
دانیار: باشه یانار آروم باش. فقط بگو کجایی تا پیام بپشت .
زن با گوشه‌ی شالم اشک‌هایم را پاک کرد و من با کشیدن نفسی عمیق بغض گریه‌ام را فرو دادم
و گفتم:
- به کسی نمی‌گی؟!
عصبی و کلافه گفت:
دانیار: نمی‌گم یانار. فقط بگو کجایی همین !!
رو به زن گفتم:
- میشه بهش آدرس بدید؟!
بعد از گفتن آدرس، زن تلفن را قطع کرد و کنارم به روی زمین، روی پاهایش نشست .
زن: من میرم برات یه لیوان آب قند بیارم. رنگ به رو نداری !
با دست سالمم چشمانم را پاک کردم و گفتم :
- زحمت نکشید، من خوبم .
دستی به سرم کشید و به داخل رفت. دقایقی بعد همراه لیوان آب قند برگشت و با زور، تمامش را
به خوردم داد .

بی حرف لیوان را کنارم قرار داد و شالی که همراهش آورده بود را دور دستم انداخت و انتهای شال را به دور گردنم گره کرد .

بعد از اتمام کارش بی حرف کنارم نشست. از کیفش یک بسته سیگار بیرون آورد و یکی از آن‌ها را برای خود روشن کرد .

با صدایی لزران تشکر کردم و گفتم

- ممنونم. مزاحم شما نمی‌شم، اگه می‌خواهین برید .

نگاهی به تمام صورتم کرد و با همان خون‌سردی گفت:

- مزاحم نیستی .

رویم را چرخاندم و به زمین خیره شدم .

جالب بود! او نه حرف می‌زد و نه سوالی می‌پرسید. تنها به روبه رویش نگاه می‌کرد و سیگارش را می‌کشید. اون قدر به جلو خیره شده بود و تمرکز کرده بود که انگار که با دود غلیظ سیگار نقش کسی را در هوا نقاشی می‌کرد!

نیم ساعت بعد، دانیار دوباره زنگ زد و با راهنمایی زن بالاخره کوچه را پیدا کرد و آمد .

ماشین را روی پل آپارتمان گذاشت و از ماشین پیاده شد؛ به محض این‌که نگاهش به روی من افتاد با صدای بلند گفت : وایی یانار چرا این‌جوری شدی تو؟

مقابلم، روی پاهایش نشست و به دستم نگاهی انداخت و دستش را آورد تا دستم را بگیرد اما به محض لمس کردن پوستم دستش را سریع عقب کشید و گفت :

- یخ کردی !

شال گردن طوسی‌اش را از دور گردنش باز کرد و دور گردن من بست . گرمای زیاد شال گردن برای لحظاتی باعث شد تا درد دستم را فراموش کنم. دانیار تند تند نفس می‌کشید و حتی از صورت و گردنش هم بخار بلند می‌شد اما من آن قدر یخ کرده بودم که بخار نفس‌هایم از دهانم در نیامده، ناپدید می‌شدند .

زن با این‌که نگاهش رو به من بود به دانیار گفت :

- دستش شکسته باید بره بیمارستان . می‌تونید با من بیایید بیمارستان تا اون‌جا دستشو گچ بگیرم .

قبل از دانیار گفتم :

- من بیمارستان نمیام .

هر دو متعجب نگاه کردند و دانیار پرسید : یانار چی داری میگی؟ دستت شکسته باید بریم اون-جا تا درمان بشی دختر .

چشم‌های قهوه‌ای کشیده‌ی دانیار برعکس آرامشی که همیشه درونشان بود الان رنگ نگرانی عجیبی به خود گرفته بود .

- پلیسا اونجان، اگر پیام ممکن ...

زن میان حرفم آمد و با ناراحتی گفت :

- با من بیایید مشکلی پیش نیاید .

دانیار نگاهی به او انداخت و بعد با مهربانی رو به من گفت :

- یانار شنیدی، مشکلی پیش نیاید منم کنارتم .

خواستم باز هم اعتراض کنم که دانیار دستش را دور کتفم حلقه کرد و با یک حرکت مرا از جایم بلند کرد. از دردی که ناگهان در بدنم پیچید، چشم‌هایم را محکم روی هم فشردم و قطره اشکی ناگهان و بی‌اختیار از صورتم غلتید، دانیار پرسید :

- خیلی درد داری؟

جوابی ندادم، البته فکر می‌کنم صدای نامشخصی از دهانم خارج شد؛ با احتیاط روی صندلی عقب ماشین گذاشت و قبل از رفتن یک نگاه کلی به صورت و دستم انداخت، بعد در را بست و خودش پشت فرمان نشست .

بعد از این‌که به بیمارستان رسیدیم، دانیار در حیاط ماشین را پارک کرد و من با کمک زن به پارکینگ بیمارستان رفتم. دانیار آرام و در حالی که عمیق در فکر بود پشت سرمان می‌آمد و ما همراه زن از آسانسور مخصوص پرسنل بیمارستان یک راست به طبقات بالای بیمارستان رفتیم .

با وارد شدن به اتاق به روی تخت نشستم و دانیار کنارم ایستاد .

زن به اتاق کناری رفت، بعد از تعویض لباس‌هایش بیرون آمد و رو به دانیار گفت :

- باید بریم از دستش عکس بگیریم. اگر کسی از تون پرسید این‌جا چیکار می‌کنید، می‌گید از فامیل-های دکتر رنجبر هستیم .

او چرا باید به من کمک می‌کرد در حالی که اصلا مرا نمی‌شناخت؟

رو به زن پرسیدم :

- چرا دارید کمک می‌کنید؟

به رویم چرخید و گفت:

- دلیل خاصی نداره .

با بیرون رفتن از اتاق، دانیار به سمت آمد و با کمکش از روی تخت پایین آمدم. با برداشتن اولین قدم در باز شد و خدمه‌ی بیمارستان با یک صندلی ویلچر داخل آمدند .

بعد از عکس گرفتن، مشخص شد که دستم از جایی که خونریزی کرده یعنی پایین‌تر از آرنج شکستگی دارد و باید برای جا انداختن آن و جلوگیری از خون ریزی عمل جراحی انجام دهم.

دانیار با شنیدن حرف‌های دکتر کلافه از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت:

- اما این جوری باید با مدراک، تو رو بستری کنیم .

زن که فهمیدم نام خانوادگی اش "رنجبر" است، گفت:

- مشکلی نیست من ترتیب عمل رو میدم، بعد با رییس بیمارستان حرف می‌زنم. فقط برای این‌که

مشکلی درست نشه باید بعد این‌که بهوش اومد از بیمارستان ببرینش تا مشکلی پیش نیاد.

دانیار تشکر کرد و با تعجب گفت:

- شما چرا باید این قدر به یانار کمک کنید؟

خانوم رنجبر لبخند کوتاهی به من زد و دیدم مردمکش در چشمان روشنش لرزید و آب در آن ها جوشید. صورت سفید و کشیده اش برای لحظه ای خیلی شکسته به نظر آمد:

- پس اسمت یاناره!

اما هیچ گونه لرزشی در صدای پر صلابتش شنیده نمی شد. سرش را پایین انداخت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- شاید جبران گذشته. گذشته ای که دختری بعد از فرار مجبور به برگشت شد و در نتیجه خودکشی کرد. شاید نمی خواهم یانار هم مثل خواهرم بشه و بهتره خودش تصمیم بگیره.

به کمک پرستار لباس هایم را با لباس بیمارستان عوض کردم و به روی تخت خوابیدم تا سرم برایم وصل کنند.

کجا بودند آن هایی که باید کنارم می بودند اما نبودند؟

دانیار کنارم قرار گرفت و با لبخندی کوچک گفت:

- به هیچی جز سلامتیت فکر نکن.

چشمانم پر از اشک شد. این حرف را باید هامون میزد نه دانیار!

با رفتن به سمت اتاق عمل صورتم را چرخاندم و اشک هایم را روانه می بالشت زیر سرم کردم، از

خدا خواستم تا یک اتفاقی بیافتد و من دیگر بیدار نشدم. چه چیزی ذلت بارتر از این است که

شوهرت نباشد، پدرت نباشد، مادرت را کنارت نبینی و به جایش یک غریبه برایت دل بسوزاند و

پسر دایی همسرت به تو روحیه بدهد؟

آخرین چیزی که قبل از عمل به یادم آمد لبخند محبت آمیز خانوم رنجبر و دانیار بود که نمی

خواستم هیچ وقت این آخرین صحنه ای که دیده ام در چشمانم تغییر کند. کاش می شد در اوج مرد!

گرچه اوج من لبخند مهربانی بود که بالاخره بعد از مدت ها به من زده بودند و نه هیچ چیز

دیگری ...

نمی دانم چقدر گذشته بود که چشمانم را به سختی باز کردم و نمرده بودم! و نه حتی خواب عمیقی

گریبانم را گرفته بود... بدبختانه همه چیز به خوبی و خوشی تمام شده بود!

درد، تمام دستم را گرفته بود و مدام کسی بالای سرم می گفت:

- یانار درد داری؟ خوبی؟؟

درد داشتم؛ به قدری که مرگ به نظرم موثرترین و کار آمدترین مسکن برای آن لحظات من بود.

کسی به او گفت:

- تا چند روز مدام بهش باید مسکن تزریق انجام بشه. بنیه ی خیلی ضعیفی داره باید بهش بررسی تا

زودتر رو پا بشه. بعد از دو ماه بیاریش تا گچ دستشو باز کنم.

خواستم ادامه ی حرف هایشان را گوش کنم که ناخواسته چشمانم روی هم افتاد و به خواب رفتم.

ای کاش بی آنکه زندگی مرا به جایی برساند که خود دست به پایان آن زنم، خود مرا از روزگارش خط زند. شاید این‌گونه آرامش مرا در پناه خود گیرد .
سوزشی که درون دستم ایجاد شد باعث شد چشمانم را باز کنم و مردی را بالای سر خود در حال تزریق آمپول دیدم .

با تکانی که خوردم، متوجه ام شد و همزمان با کشیدن آمپول از دستم گفتم:
- به به پس بالاخره دست از خوابیدن برداشتی. بابا این پسر رسماً مرد دیگه!
لب‌های خشک شده‌ام را به وسیله‌ی زبانم از هم باز کردم و گفتم:
- تشنمه!

مرد از روی صندلی اش بلند شد و گفت:

- دانیار رفته خرید. الان میرم برات آب میارم .

با رفتنش نگاهی به دستم که گچ گرفته شده بود و به روی شکمم قرار داده بودند، انداختم و باز سرم را به روی بالش برگرداندم .

درد داشتم اما نه آن قدری که ناله‌ام را درآورد .

مرد با لیوانی برگشت . دستش را به زیر سرم گذاشت و کمک کرد مقداری آب بنوشم .
با صدای در، مرد به سمت سالن رفت و با صدایی مملو از شادی گفت:

- آقا مزده بده که خبر خوب دارم .

صدای دانیار را شنیدم که گفت:

- بیا برو باربد اون قدر حرف نزن . این خریدارو جا به جا کن. اون گوشتارو هم بخوابون تو پیاز تا بیام .

صدای خش خش کیسه‌های پلاستیکی بیشتر شد، مردی که نامش باربد بود، مثل این‌که کیسه‌های خرید را گرفت و با کنایه زدن به دانیار گفت:

- بله ما می‌ریم دنبال نخود سیاه ...

دانیار با عصبانیت میان حرفش رفت و گفت:

- دانیار خجالت بکش از این حرفات .

باربد با صدای بلند خندید و به سمت آشپزخانه‌ای که من نمی‌دانستم کجاست رفت. دانیار هم استغفرالله گویان وارد اتاق شد .

سرم را به سمت راستم چرخاندم تا ببینمش .

یک راست به بالای سرم آمد و دستش را برای نوازش سرم جلو آورد که میانه‌ی راه پشیمان شد و کنارم به روی تخت گذاشت و پرسید :

- بهتری؟ درد داری!؟

لبخندی بی‌جان بر روی لبانم نقش زد و گفتم :

- درد که نمی‌شه گفت ندارم، اما خوب اون قدرها هم زیاد نیست .

- کمی در جایم جابه جا شدم تا بلند شوم که دانیار گفت :
- عجله نکن دختر، تو تازه عمل کردی و فعلا باید استراحت کنی .
 - نه می‌خوام بشینم .
 - دانیار جلو آمد، با کمکش در جایم نشستم و به تاج تخت تکیه دادم .
 - یانار: این‌جا کجاست؟
 - دانیار لبه‌ی تخت نشست و گفت :
 - این‌جا خونه‌ی باربده، همونی که دیدیش .
 - چرا این‌جا اومدیم؟
 - نگاهی به صورتم و بعد دستم انداخت گفت:
 - جای بهتری سراغ نداشتیم. هامون مثل دیونه‌ها همه جا داره دنبالت می‌گرده یانار. حتی به پدر و مادر خودشم شک پیدا کرده. وضعیت روحیش از اون‌ی که من فکر می‌کردم خیلی بدتر شده .
 - باورت نمی‌شه دیشب تا تو حمام ما رو هم گشت. فکر می‌کرد من با تو ...
 - لیم را ناخودآگاه محکم گاز گرفتم و از فشار ناراحتی که چگونه در مورد من فکر می‌کند، چشمانم را به روی هم فشردم و گفتم
 - خواهش می‌کنم ازش حرفی نزن .
 - گوش‌هایم پر بود از خبرهای ناخوش‌آیند و خالی بود از خبرهای خوبی که روحم را التیام بخشد؛ پس از آنجایی که خبر خوبی در راه نبود، ترجیح دادم که دیگر نشنوم تا کشتی به گل نشسته ی زندگی‌ام بیش از این نشکند.
 - دانیار سکوت کرد، اما من ادامه دادم :
 - پری زاد فراموشی نگرفته!
 - با بهت به رویم چرخید و گفت:
 - چی؟
 - پوزخند زدم...
 - فراموشی در کار نیست .
 - البته فراموشی که بود، پری‌زاد تقریبا فراموش کرده بود چه کار کرد و نمی‌خواست به یاد بیاورد که رسم انسانیت چیست!
 - دانیار: خوب چرا به هامون نگفتی ؟
 - به چشمانش نگاه کردم و با انزجار از وضعیت خود گفتم:
 - چون از این‌که مثل همیشه بخوام جایی به زور بمونم متنفرم .دیگه نمی‌تونم اینو تحمل کنم.
 - هامون با آوردن پری‌زادش تو خونه‌ای که برای من درست شده بود، انتخاب خودشو کرد .
 - دانیار مشت گره کرده‌اش را به روی کف دست دیگرش کوبید و گفت :

- لعنت به هرچی ذات خرابه. یانار هامون حال خوبی نداره. اون واقعا دیگه تعادل نداره. پیری زاد هم که معلوم نیست چی می‌خواد؛ فکر می‌کنی با بیرون اومدن تو از اون خونه همه چی درست میشه؟

به رویم چرخید و ادامه داد:

- یانار، هامون بدون تو حالش خیلی بدتر از این‌ها میشه. جوری که دیگه اصلا قابل کنترل نباشه. حتی ممکن وقتی می‌بیننت بهت آسیب بزنه.

با عصبانیت و فریادی که مستحق هامون بود نه دانیار گفتم:

- پس من چی؟ چرا هیچ کس به فکر من نیست؟ چرا وقتی اون قدر باعث عذاب من شد یکی مثل تو نرفت بهش بگه بابا یانارم (با تمام وجود فریاد زدم) آدمه!!

تکیه‌ام را از تاج تخت برداشتم و با اشک‌های که این روزها مهمان همیشگی چشمانم شده بود گفتم:

- خسته شدم از بس به خاطر دیگران خفه خون گرفتم؛ خسته شدم از بس به خاطر بقیه خودمو

شکنجه دادم. دیگه نمی‌تونم، نمی‌کشم. فقط می‌خوام تنها باشم تا اروم بگیرم.

باربدا با عجله وارد اتاق شد و گفت:

- دانیار این دختر رو چیکارش کردی؟ چرا داره داد می‌زنه؟

دانیار با خشم از جایش بلند شد و گفت: برو بیرون باربدا بعدا حرف می‌زنیم.

با رفتن باربدا، دانیار در اتاق را با ضرب بست و با صدای بلند گفت:

- آرامش؟ این جوری با وضعیت دیشب قرار بود به آرامش برسی؟

از جایم بلند شدم که دستم تیر کشید و ناله‌ام به هوا رفت. دانیار با سرعت به سمتم آمد و بازوهایم را گرفت، گفت:

- باشه، بعدا حرف می‌زنیم دراز بکش.

به قدری ضعف کرده بودم که تمام تنم خیس از عرق سرد و توانی برای حرف زدن نداشتم. آرام

در جایم خوابیدم و دانیار پتو را به رویم کشید و از اتاق بیرون رفت.

چند روزی از آن روز تلخ می‌گذشت و من همچنان در خانه‌ی باربدا که همان روز برای

راحتی ما به مسافرت رفت، مانده بودم. در این مدت دانیار و دختری که فهمیدم دوست دختر

اوست به قدری به من رسیده بودند که واقعا جان دوباره‌ای گرفتم.

دانیار از آن روز به بعد تا حد ممکن نه با من حرف می‌زد و نه نگاهم می‌کرد. بیشتر اوقات مینا

کنارم بود و او به من می‌رسید. مینا دختری بسیار زیبا اما بزرگتر از دانیار بود و برای همین

مسئله، خانواده‌ی دانیار اجازه‌ی ازدواج نمی‌دادند. البته من در رفتار دانیار به مینا عشق نمی‌دیدم

ولی در کارهای مینا برای دانیار همه چیز رنگ عشق را به خود می‌گرفت. این‌که چرا می

خواست با او ازدواج کند برایم جای سؤال داشت ...

بعد از شام مینا مثل همیشه آماده‌ی رفتن شد و دانیار هم برای رساندنش به پایین رفت.

با رفتن آن‌ها، به اتاقی که به من داده بودند رفتم و پشت پنجره‌ی اتاق ایستادم. آسمان صاف و بی-ستاره بود. مگر می‌شد آسمان صاف بی‌ستاره زیبا باشد؟ نمی‌دانم شاید می‌شد. این روزها خیلی چیزها بدون تکامل به زندگی خود ادامه می‌دهند و گله‌ای از هم ندارند .
پنجره را باز کردم و به لبه‌ی آن نشستم. سرم را به روی آسمان چرخاندم و رو به آسمانی که روزی شاهد تنهایی‌های پری‌زاد بود گفتم :
- می‌بینی، شهر پر از آدم‌هایی شده که مثل من تنها هستن. توام شدی شاهده‌ی که فقط می‌بینه و نمی‌تونه شهادت بده .

لحظه‌ای با خود فکر کردم تنهایی واقعا چیز خطرناکیست! بعید نبود اگر من هم مثل پری‌زاد آن همه تنهایی می‌کشیدم ، به هر ریسمانی چنگ می‌انداختم تا خود را از منجلاب تنهایی که مرا بیشتر و بیشتر درون خود می‌کشد، چنگ می‌زدم اما آیا این توجیه مناسبی برای خراب کردن زندگی بقیه است؟
البته که نیست اما گاهی آدم اختیار و توان از کف می‌دهند و فقط می‌خواهد نجات پیدا کند شاید به هر قیمتی .

حال که کمی از آن ماجرا گذشته بود، نگران هامون شده بودم و امیدوار بودم او هم آرام گرفته باشد و توانسته باشد این را به خود بقبولاند که هیچ‌کس را نمی‌شود به زور هم بند خود کرد .
دانیار در این چند روز هیچ حرفی از هامون نمی‌زد اما من به وضوح احساس می‌کردم که بسیار ناراحت و نگران است. باید فکری برای خود می‌کردم و او را هم از شر خود راحت می‌کردم .
با صدای در خانه رویم را سمت در چرخاندم و با دیدن دانیار دوباره به سمت آسمان چرخیدم.
دانیار به سمت آمد و با غر گفت:
- از اون پنجره بیا پایین میوفتی!
نگاهش کردم و گفتم :

- مهم نیست شاید این‌جوری همه راحت بشن ...
چشمانش را به روی هم فشرد و با کلافگی به سمت آمد . بازویم را گرفت و با کمی زور مرا از جایم پایین آورد .

دنباله‌ی شالم را محکم به روی شانهام انداختم و گفتم:
- من بچه‌ی دو ساله نیستم!
دانیار پنجره را بست و با خشم پرده را کشید و گفت:
- از کارات معلومه ...

به رویم چرخید و با نگاهی کلی به صورتم گفت :
- بچه‌ها حداقل می‌فهمن نشستن لبه‌ی پنجره خطرناکه .
دندان‌هایم را روی هم کشیدم و گفتم :

- تو اصلا معلومه چته؟ چیه نكنه از این‌كه مزاحمت شدم به ستوه اومدی؟ حق داری، مهمون یه روز، دو روز الان كه شده پنج روز! معلومه خسته میشی. ببخشید مزاحم شدم همین الان رفع زحمت می‌كنم.

رویم را از او گرفتم و به سمت لباس‌هایم كه پشت در به چوب لباسی آویزان شده بود رفتم. دانیار غرولند كنان دنبالم آمد و گفت:

- اون قدر چرت نگو یانار. تو خودت می‌دونی چرا ناراحتم!

سر جایم ایستادم، دانیار كه توقعش را نداشت بهم برخورد كرد؛ عقب رفت و من برگشتم. اخم‌هایم را در هم گره انداختم و گفتم:

- بله می‌دونم نگران پسرخاله‌ی عزیزتون هستید و این‌كه من شدم وبال گردنت داره عذابت می‌ده. حق داری! می‌دونی ناراحتم نیستم، برعكس خیلی هم ممنونم. اون كسی كه من ازش باید توقع داشته باشم تو نبودى و نیستى. توام فقط به من لطف كردى همین؛ برای این مدتم ممنونم. میرم تا بتونى به هامون رسیدگى كنى.

خواستم برگردم كه بازوى دست سالمم را گرفت و گفت

- یانار یه بار میگم، این مزخرفات رو تمومش كن.

ابروهایم را بالا بردم و با تمسخر گفتم:

- زشته آقای دكتر شما دیگه چرا؟ باور كن خشونت اصلا بهتون نمیاد و الی من كه برام این رفتارها عادیه!

بازویم را محكم رها كرد و گفت:

- یانار، هامون داره از بین میره. شده یه آدم بی‌منطق؛ همه جا و همه چیز رو داغون کرده. حتی تبریزم بهم ریخته تا تو رو پیدا كنه. یانار، هامون واقعا عاشق تو عه. اگر نباشی دیوانه میشه! با صدای بلندی خندیدم و گفتم:

- عه؟ پس پری زادهش چی شد؟ همونى كه به جای رخت سفید عروسی رخت خون پری‌زاد به روش نقش زدن؟ همونى كه باعث شد شب اول عروسیم تو راه پله‌های خونه‌اش پشت در صبح كنم؟ همونى كه یه روز خوش رو ازم گرفت همونى كه تا امید گرفتم منو به آتیش كشید؟ بیشتر فریاد زدم:

- همونى كه تا خواستم ریشه‌های زندگیم رو محكم كنم مثل علف هرز به دست و پام پیچید و تمام ریشه‌های امیدم رو خشك كرد. همونى كه روزها براش دعا كردم تا برگرده بشه طاعون زندگیم!!!

عقب رفتم و به سر تا پای خود اشاره كردم...

- شماها واقعا دیگه از من چه توقعی دارین؟ اصلا چی از من مونده كه بخواهید توقع هم داشته باشید؟

دانیار نفسش را بیرون فوت كرد و با صدای آرام‌تری گفت:

- می‌دونم یانار، توام خیلی عذاب کشیدی اما خوب توام داری نابود میشی. توام داری از بین میری ...

پوزخند زدم و گفتم:

- خیلی وقته سوختن یکی از عادت‌های ترک نکردنی من شده .

دانیار: از شبی که از خونه بیرون اومدی چند دقیقه بعد از تو بیدار شده و می‌گفت شنیده که گفتی دوستش داری ولی فکر کرده خواب می‌دیده، اما وقتی بلند شده تا بیاد بهت سر بزنه و می‌بینه نیستی تازه می‌فهمه حرف‌هایی که شنیده خواب نبوده . میاد تو خیابون اما پیدات نمی‌کنه . بر می‌گرده خونه لباساش رو عوض می‌کنه یگراست میره خونه‌ی خاله‌ات که اون‌جا با دانیال درگیر میشه و بعد خونه‌ی مادر پدر خودش و ما؛ حتی مطب منو هم گشت. تمام روز تو خیابون قدم می‌زنه، خواست تنها بره تبریز که باباش نداشت و باهانش رفت، اونجا وقتی بابات می‌فهمه چی شده با هامون درگیر میشه و بعد از کلی کش مکش همه با هم بر میگردن تهران. نگاهش را به صورتم دوخت و گفت :

- یانار همه نگرانتن، حتی پدرت . این راهش نیست، برگرد بذار یه تصمیم درست بگیرین .

داستان‌هایی که تو آخرش را می‌توانی حدس بزنی هیچ وقت، جذابیتی برایت نخواهد داشت چرا که تو از همان راه آمدی و می‌دانی گذشته همه چیز را برایت تکرار خواهد کرد . البته راستش را بگویم کمی در دلم احساس شعف می‌کردم، من به شهر آشوب آتش‌گری تبدیل شده بودم که برای اولین بار تنها خودش نمی‌سوخت، بقیه را هم می‌سوزاند و این بار من هیچ احساس ضعفی نمی‌کردم بلکه تازه قدرت گرفته بودم. وقت آن رسیده بود بقیه هم آتش درون یانار را حس کنند. آتشی که یانار را به خاکستر رساند و دیگر از او چیزی به جا نگذاشت. آتشی که مستحق هیزم ریزان آن بود نه یانار. حال تمام آنانی که هیزم آتش در زندگی‌ام انداختند باید می‌سوختند تا عذاب جهنم را حس کنند، عذاب جهنم زندگی‌ای که آن‌ها برای یانار ساختند . یانار- برگشتی تو کار نیست دانیار .

- داری اشتباه می‌کنی یانار. هیچ مشکلی با فرار حل نشده که تو می‌خواهی با این راه‌کار حلش کنی .

از کنارش گذشتم و به روی تخت نشستم .

- من الان شرایط رو در رو شدن با اون‌ها رو ندارم، مخصوصا با پدرم .

پوزخندی با صدای بلند به حرف خود زدم :

- پدر! کسی که برای این‌که من رو از سر خودش باز کنه، دو دستی منو تقدیم به هامون کرد. این همه سال هر وقت اومد خونه به صورتش خیره می‌شدم تا یه لبخند یه مهربونی ازش ببینم اما همیشه برای من اخم داشت و برای برادرم لبخند می‌زد. حالا اومده نگران شده؟ خنده داره ! وقتی عروسیم بهم خورد حتی یه بار به خاطر من اعتراض نکرد. حالا اومده میگه ناراحتم؛ کجا بود تو این مدتی که هر روزش برام جهنم بوده؟ کجا بوده وقتی به خاطر نداشتن جهیزیه تحقیر

شدم؟ کجا بود وقتی لباس تنم لباس عروس بود و حتی یک دست لباس از خونگی پدریم نداشتم؟؟!
کجا بود وقتی هامون بارها منو زیر مشت و لگدش گرفت؟؟!!
پدر صفت و نام بسیار سنگینی بود، برای کسی که از پدر بودن حتی آدایش را هم در حقم رعایت نکرده بود .

دانیار به پنجره تکیه داد و پرسید:

- الان می‌خواهی چیکار کنی؟

سرم را بلند کردم و با نگاه در چشمانش گفتم :

- گاهی وقت‌ها آدم‌ها لازمه بدونن که زمان حکم طلا رو داره وقتی از دستش بدی و دیگه زمانی برای جبران نداشته باشی دیگه فایده‌ای نداره چون همه چی تموم شده. الانم زمان خطا و اشتباه تموم شده؛ من بر نمی‌گردم!
از جایم بلند شدم و مقابلش ایستادم .

یانار: فردا صبح از این‌جا میرم. کجاشو نمی‌دونم اما میرم؛ وقتی خودم رو تونستم سر و سامون بدم تو اولین فرصت در خواست طلاقم رو میدم و هامون رو از شر خودم رها می‌کنم. راستش می‌دونم تو این مدت هم زحمت دادم و هم یه جاهایی نمک نشناسی اما فقط می‌تونم بگم ببخش .
دانیار تکیه‌اش را از پنجره برداشت و در یک قدمی ام ایستاد. کمی در چشمانم خیره شد و بعد کلافه دستش را بین موهایش کرد و گفت:

- از تصمیماتی که گرفتی مطمئنی؟ نمی‌خواهی یه بار بهشون فکر کنی ؟
لبخند زدم و گفتم :

- من تصمیم رو چند وقته که دارم تو ذهنم حل‌جی می‌کنم؛ تا امروز از این‌کار می‌ترسیدم اما دیگه تنها ترسم برگشت به اون جهنمی بود که هامون و پدرم برام درست کردن .
دانیار: بازم از نظر من داری اشتباه می‌کنی. بهتره برگردی اما خوب نمی‌تونم مجبورتم کنم که برگردی . لازم نیست بخوای بری، من خودم می‌برمت یه جا که بتونی به خودت بیای و بازم فکر کنی. شاید تونستی تصمیم عاقلانه بگیری .
خواستم مخالفت کنم که به سمت در اتاق رفت و گفت :

- تو هنوز فامیل منی، نمی‌تونم ولت کنم تو خیابون .

در بسته شد و من حرف او را تکرار کردم !

- فامیل !

پدر و شوهرم این‌چنین برای نسبتم ارزش قائل نشدن که دانیار برای فامیل بودنمان ارزش قائل شد!

فردا صبح طبق گفته‌ی دانیار از خانه‌ی باربد بیرون رفتیم و به مقصدی که تنها دانیار می‌دانست کجاست به راه افتادیم .

وقتی کمی مسیر را طی کردیم پرسیدم:

- مینا کجاست؟ چرا نیومد؟

دانیار ضبط ماشین را روشن کرد و گفت:

- امروز شیفت بود برای همین نتونست بیاد .

یانار: راستی چه طوری با هم آشنا شدین؟

- تو بیمارستان وقتی که داداشم تصادف کرده بود .

نگاهش کردم و با تعجب گفتم :

- تصادف؟

دانیار- اره چند سال پیش یه تصادف خیلی بد با موتور داشت که یک هفته تو کما بود .

کمی به نیم رخ صورت کشیده‌اش خیره شدم که دانیار آرام دستش را روی ته ریش‌های تازه در

آمده‌اش تکان می‌داد .

- دختره خوبیه !

دانیار: کی؟

- مینا .

- آره دختره خوبیه .

یانار: دوشش داری؟

کلافه نگاهم کرد و گفت :

- این سؤال‌ها واسه چیه؟

یانار: همین جوری، کنجکاو که بدونم .

با دستش به روی فرمان ماشین ضرب گرفت و گفت:

- واسش بیشتر احترام قائلم .

یانار: اما اون دوست داره .

دستش را به روی فرمان ماشینش زد و گفت :

- یانار به چی می‌خوای بررسی؟

شانه‌هایم را بالا بردم و گفتم :

- هیچی فقط می‌خوام بدونم چرا کسی که وقتی علاقه‌ای به طرف مقابلش نداره فرصت زندگیش

رو ازش می‌گیره و اون رو اسیر خودش می‌کنه !

دانیار: الان منظورت با من بود یا هامون؟

- با همه‌ی اون‌هایی که خودشون رو با این عقاید مسخره گول می‌زنن و زندگی یک سری آدم رو

خراب می‌کنن .

دانیار: مجبور بودم یه مدتی به یکی پناه ببرم .

سکوت کردم و حرفی را که می‌خواستم بزنم با تن صدایی آرام به زبان آوردم .

- چرا عاشق شده بودی اما نمی‌تونستی بهش بررسی ؟

با سرعت ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و گفت :

- آره! عاشق شدم، اونم عاشق دختری که عاشق هامون شد اما هامون بهش توجه نکرد و با پری- زاد ازدواج کرد .

با شنیدن حرف هایش خود به خود یاد مهناز، دختر خاله‌یشان افتادم و با بهت پرسیدم:

- تو عاشق مهنازی؟

پوفی کشید و مشتت دیگه به فرمان زد و با صدایی که ناراحتی باعث لرزشش شده بود گفت :

- آره مهناز! مهنازی که همیشه فکر می‌کردم توجهش به منه اما به هامون بود .

یانار: چرا بهش نگفتی؟

- چون دوست نداشتم ترحمش رو قبول کنم . اون عاشق هامون بود نه من . حتی الان هم ... حرفش را کامل کردم و گفتم:

- به خاطر عشق هامون که ازدواج نمی‌کنه، اما صدای سازه و دهل شنیدن از دور خوش است! ماشین روشن شد و باز به راه افتادیم . هر دو در فکر بودیم . هر دو در فکر کسانی بودیم که عاشقشان بودیم اما عشق آنان از آن ما نبود .

یک ساعتی در راه بودیم و از شهر خارج شدیم. در محله‌ای به نام لواسان مقابل یک ویلا ماشین را نگاه داشت و گفت:

- این‌جا بهترین جا برای تو هست تا بتونی یه مدت آرامش پیدا کنی، اما یادت نره که فرار نمی‌تونه مشکل تو رو حل کنه .

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم :

- اما اینجا خیلی وحشتناکه دانیار !

با این‌که درختان هنوز سر زنده بودند اما انگار رخوتی نادیدنی گریبان آن‌جا را گرفته بود و سکوت جز با صدای لاستیک‌های ماشین به هیچ وجه شکسته نمی‌شد، سرما با رخوت پیچ و تاب خورده در شاخ برگ درختان سرد، بیشتر از همیشه وهم برانگیز می‌نمود .

دانیار - نترس نگهبان داره!

- اینجا اصلاً کجاست؟

دانیار- باغ پدر مینا.

دانیار از ماشین پیاده شد و به سمت زنگ در ورودی رفت .

با ورود به باغ، ساختمانی بزرگ را جلوی در دیدم .

پیرمردی جلوی در بر ایمن دست تکان داد و دانیار با زدن تک بوقی از کنارش گذشت .

دانیار- با مینا زود به زود بهت سر می‌زنیم. لازم نیست از باغ بری بیرون، من همه مایحتاجی که لازم داری رو گفتم آقا صفا خریده گذاشته از این به بعدشم خودش خرید می‌کنه . یانار آوردمت این‌جا که فقط فکر کنی تا ببینی درست‌ترین کار چیه. لطفاً با آرامش تمام همه‌ی جوانب رو بسنج تا زمانی از تصمیمات پشیمون نشی .

- هر دو وارد ساختمانی بزرگ که طبقه اول سالن و طبقه‌ی بالا اتاق خواب بود، شدیم. ساختمان زیبا اما ساده‌ای که همین سادگی‌اش آن را آرامش‌بخش کرده بود .
- دانیار در طبقه‌ی بالا اتاقی را نشانم داد و گفت :
- این اتاق برای تو آماده شده. اتاق میناست .
- وارد اتاق شدم، اتاقی که تنها یک میز آرایش و یک تخت درونش قرار داشت و سرویس حمام و دستشویی درست پشت در اتاق قرار گرفته بود .
- همراه دانیار به پایین برگشتیم. روی مبل نشستیم و دانیار گفت :
- من باید برم یانار، اگر کاری داشتی می‌تونی از این‌جا به من زنگ بزنی .
- برای همه چیز ممنونم .
- امیدوارم فقط درست تصمیم بگیری .
- دانیار از روی مبل بلند شد و گفت :
- همه چیز تو یخچال آماده‌ست. تو کمدم یه ساک هست که گفتم مینا برات آماده کنه بفرسته .
- واقعا ممنونم .
- او را تا مقابل در بدرقه کردم و در کلام آخر گفت :
- تو مثل خواهر برای من عزیزتری. کاری داشتی فقط کافیه زنگ بزنی .
- او چه می‌دانست که از برادر برای من عزیزتر و حتی از پدر بیشتر به من محبت کرده است؟
- خواستم حرف بزوم که با خداحافظی کوتاه به سمت ماشینش رفتم و من ماندم با یک دنیا تنهایی .
- روزها از پی روزها پشت سر هم می‌گذشتند و پناهگاه من این باغ و درختانش شده بود . در این مدت دانیار همراه مینا بارها به من سر زده بودند و دانیار هر باری که می‌آمد حرف‌های تکراری‌اش را دوباره به زبان می‌آورد .
- دوست داشتم از او می‌پرسیدم، آیا پری‌زاد هنوز هم در همان خانه است؟ اما هر بار جلوی خود را گرفتم و با خود می‌گفتم:
- چه فرقی می‌کند باشد یا نباشد؟! مهم این بود که با آمدنش حرمت من و خانهام شکسته است!
- دوست داشتم حال هامون را می‌پرسیدم که باز هم خود را کنترل می‌کردم و می‌گفتم :
- چه فرقی می‌کند؟ خوب یا بد! او انتخاب خود را کرده بود .
- ولی امشب من درون باغ تنها بودم و آقا صفا برای درمان قلبش در بیمارستان بستری شده بود .
- باد وحشتناکی می‌آمد و من از ترس به اتاق پناه برده بودم . دانیار و مینا قول داده بودند که بیایند اما چند ساعتی می‌شد که دیر کرده بودند .
- به سمت تلفن داخل اتاق رفتم و شماره دانیار را گرفتم. چند باری گرفتم که جواب نداد و بار آخر به محض جواب دادن گفتم :
- کجایی تو؟ نگران شدم آخه!؟

صدای نشنیدم و خواستم حرفی دیگر بزنم که تلفن قطع شد و من با تعجب به گوشی درون دستم خیره ماندم. دلشوره‌ی بدی به جانم افتاده بود و از طرفی هم ترس تیشه به جانم می‌زد و تشویش را در من بیشتر و بیشتر می‌کرد .

تلفن را سر جایش گذاشتم و با خود گفتم:

- شاید نمی‌تونست حرف بزنه... بیاد ازش می‌پرسم .

برای این‌که از فکر و خیال بیرون بیایم، تصمیم گرفتم تا آمدن دانیار و مینا یک دوش چند دقیقه‌ای بگیرم. مثل همیشه دستم را با کیسه‌های مخصوص بستم تا گچ دستم خیس نشود و بعد به حمام رفتم .

با گرفتن دوش قدری از استرس کم شد و حال بهتری پیدا کرده بودم. از لباس های که مینا برایم خریده بود، شلواری مشکی به همراه بلوز آستین بلندی انتخاب کردم و پوشیدم. مقابل میز آرایش مینا ایستادم و کمی از کرم مرطوب کننده‌اش را به دست و صورتم زدم .

در این مدتی که از همه دور بودم، کمی جان گرفته بودم؛ هر چند قلبم دیوانه‌وار برای هامون تنگ شده بود و تا می‌توانست مرا آزار می‌داد اما باز هم بنیه‌ام بهتر شده بود .

موهایم را شانه کردم و از یک طرف به سختی بستم. در این مدت تنها دلیلی که کوتاه‌شان نکرده بودم این بود که هامون آن‌ها را خیلی دوست داشت ولی واقعا با یک دست باز و بسته کردنش سخت بود .

با صدای در ساختمان از آینه رو گرفتم و به سمت پنجره رفتم. ماشین دانیار بود. حتما کلیدهایشان را همانند سری قبل جا گذاشته بودند .

شالم را از روی تخت برداشتم و به روی سرم انداختم. با در زدن دوباره به سرعت از اتاق خارج شدم و به سمت در رفتم .

پشت در قرار گرفتم و بی‌آنکه بپرسم چه کسی پشت در است، آن را باز کردم و خودم مقابل در ایستادم ...

با دیدن دانیار عقب رفتم و با اخم گفتم:

- هیچ معلومه کجایید؟

دانیار از کنارم گذشت و داخل شد.

- اول سلام، بعدم ولش کن مهم نیست .

پشت سرش را نگاه کردم و پرسیدم:

- پس مینا کجاست ؟

دانیار خود را به روی مبل رها کرد و گفت:

- نتونستم برم دنبالش .

به سمتش رفتم و مبل روبه رویش نشستم .

یانار _ چرا؟

دانیار_ چون اونجوری دیگه خیلی دیر می شد .

یانار _ چایی می خوری برات بیارم؟

در حالی که برق شیطننت در چشم های دانیار خودنمایی می کرد، چشم هایش را تنگ کرد و گفت :

- دیگه فکر کنم داری به دستت عادت می کنی آره؟

لبخندی زدم و ابروهایم را بالا بردم گفتم:

- اگر منظورت اینه من چلاقم، باید بگم خودت چلاقی، بی تربیت !

او هم همراه من خندید و بعد با اندوهی فراوان گفت :

- یانار فکراتو کردی، نمی خوای برگردی؟

با حرفش لبخند بر بروی لبانم خشک شد. نفسم را طولانی و پر حسرت بیرون دادم و روی مبل

نشستم، در حالی که دستم را روی پارچه ای کاراملی مبل می کشیدم، گفتم:

یانار - من خیلی وقته که تصمیم رو گرفتم. بر نمی گردم .

دانیار - اما هامون ...

دستم را بالا بردم و با التماس گفتم:

- تورو خدا از هامون چیزی نگو. من همین طوری هم روزی هزار بار بهش فکر می کنم .

و همچنین روزی هزار بار قلبم می سوخت و خودش را دیوانهوار به سینه می کوبید، چون او می

فهمید که شاید من می خواستم برای اولین بار برای زندگیم خودم تصمیم بگیرم و به فکر نفع

بردن خودم باشم اما هنوز هم او مظلوم واقع می شد و حتی خود من هم به عشقتش توجهی نمی-

کردم، آخر عشق او گرچه پاک و بی پناه بود اما می دانستم که سرانجام من را تنها به نابودی کامل

می رساند .

خواست حرفی دیگر بزند که صدای در حرفش را قطع کرد. از ترس سریع از جایم بلند شدم و به

دانیار نگاه کردم .

کسی با مشت به در می کوبید و با لگد زدن قصد شکستن آن را داشت .

دانیار به سمت آمد و با نگرانی گفت:

- تو غیر از من به کسی زنگ زدی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نه اصلا .

دانیار به سمت در رفت و با فریاد گفت:

- چه خبره؟ داری در رو می شکنی ...

از ته قلبم می دانستم که آشوبی بزرگ در راه است... اما این دفعه با همیشه فرق می کرد ، تقریبا

می دانستم که هر ج و مرج عظیمی که به راه خواهد افتاد و من شاید تنها قربانی این فاجعه نباشم

اما قطعا اولین قربانی آن هستم .

در را باز کرد و خواست حرفی دیگر بزند که مردی سیاه پوش وارد خانه شد و بی آنکه مهلتی به دانیار بدهد، مشتتی به صورتش کوبید .

از ترس زبانم بند آمده بود. با دیدن کتک خوردن دانیار به خود آمدم و به سمتشان رفتم؛ با فریاد گفتم:

- ولش کن ...

خواستم بگویم تو که هستی که شبانه وارد خانه‌ی مردم می‌شوی که با دیدنش حرف در دهانم خشک شد و در جایم بی حرکت ایستادم .

به سمت هجوم آورد و بدون توجه به دسته شکسته‌ام سیلیی برق آسا که دنیا را پیش چشمانم به سیاهی رساند، به صورتم زد؛ از شدت ضرب دستش عقب رفتم و در حال پرت شدن به روی زمین بودم که لگدی روانه‌ی کمرم کرد و با فریاد رو به من و دانیار گفتم:

- می‌کشم‌تون کثافتای لجن .

دهانم پر از خون شده بود و از شدت درد کمرم، اشک‌هایم صورتم را به احاطه‌ی خود درآورده بود .

دانیار از جایش بلند شد و همانند او با فریاد گفت:

- داری اشتباه می‌کنی .

جنون او را گرفته بود. گذشته‌ی دور برایش، البته با تفکر اشتباهش نسبت به من در حال تکرار بود و او لحظه به لحظه دیوانه‌تر می‌شد .

به سمت دانیار برگشت و مجال حرف زدن را از او گرفت .

با یکدیگر درگیر شده بودند . هامون فریاد می‌زد و دانیار را نامرد خیانت کار خطاب می‌کرد ، دانیار هم فریاد تیرئه‌ی خود را می‌زد و سعی در آرام کردن او را داشت .

آرام از روی زمین خود را جمع کردم و به گوشه‌ی دیوار پناه بردم . نمی‌دانستم چرا باید این-

گونه مرا پیدا می‌کرد؟ و این‌چنین دانیار به دردمس می‌افتاد اما او حتی توضیح هم نخواست .

کم کم از یکدیگر خسته شدند. دانیار از فرصت استفاده کرد و هامون را محکم به عقب هل داد.

هامون هم که جانی برایش نمانده بود به عقب رفت و با برخورد به دیوار به سمت پایین رفت و روی زمین نشست .

دانیار مقابلش رفت و با فریاد گفت:

- داری اشتباه می‌کنی هامون. من با زنت هیچ رابطه‌ای ندارم!

هامون هم همانندش فریاد زد و گفت:

- از همتون متنفرم. تو از داداش برام عزیزتر بودی ...

با شکستن بغضش من هم بیشتر به دیوار تکیه دادم و همانند او بغضم شکست و اشک‌هایمان جاری شدند .

هامون مشتتی کنار پایش به روی زمین کوبید و با همان بغض و گریه گفت:

- د آخه نامرد من فقط با تو حرف زدم. من فقط به تو اعتماد کردم که از دلم برات حرف زدم ! سرش را رو به بالا گرفت و با تمام وجود ناله کنان فریاد کشید:
- خدایااا! چرا همیشه به هیچ کس اعتماد کرد؟ چرا من به هرکی دل بستم خنجرش تا ته تو قلبم فرو کرد؟ چرا من باید اون قدر خورد بشم؟ دانیار تو می‌دونستی دارم در به در دنبالش می‌گردم اون وقت با زن من ریختی رو هم، آوردیش این جا به ریش من بخندی؟؟!
- دانیار که رو به رویش نشسته بود، سرش را تکان داد و با تأسف گفت:
- هامون بسه .
- هامون نگاهی به من انداخت و به خود اشاره ای کرد و گفت :
- می‌بینی منو؟ ببین به خاطر تو به چه روزی رسیدم که دارم گریه می‌کنم!
- به یکباره از روی زمین بلند شد و به سمت آمد . روی زانوهایش مقابلم نشست و به روی سرم خیمه زد. سایه‌ی هامون مانند آتشی بود که روی سرم سرازیر می‌شد و جانم را در خود نوب می‌کرد .
- از ترس، دست سالمم را بالا آوردم و به روی سرم گذاشتم .
- هامون کنار گوشم ناله کنان فریاد کشید و گفت:
- تو مگه نگفتی مثل پری زاد نیستی؟ تو مگه نگفتی کنارم می‌مونی و خیانت نمی‌کنی؟ یانار تو با منی که زخم خورده بودم چیکار کردی؟
- سرم را بلند کردم و با همان هق هق گریه‌هایم گفتم:
- داری اشتباه می‌کنی هامون . دانیار فقط به من پناه داده !
- اخم هایش را در هم کرد و با خشم گفت:
- دانیار گه خورده که به زن من پناه داده .
- از جایش بلند شد و به سمت او رفت .
- هامون- از کی با زن منی کثافت؟
- دانیار مقابلش ایستادم و با تهدید کردن گفتم:
- هامون چرت نگو !
- هامون دستانش را بلند کرد و یقه‌ی پیراهن دانیار را گرفت.
- چند وقته پیشه توعه؟
- دانیار دستانش را به روی دستان هامون قرار داد و گفت:
- از شب فرارش .
- هامون دیوانه‌وار باز هم فریاد کشید و یقه‌ی پیراهن دانیار را رها کرد و به سمت من آمد و بی توجه به دستم مرا از کتفم بلند کرد .
- از درد، جیغم سالن را پر کرد اما هامون انگار صدایی نشنید و مرا به سمت در برد .
- دانیار خواست جلو بیاید که روبه او گفتم :

- نیا جلو .

و تنها کلمه‌ای که شاید فکر می‌کردم بهترین هست را گفتم :

- ببخشید .

اما او به حرفم گوش نداد و جلو آمد تا جلوی هامون را بگیرد که هامون مرا لحظه‌ای رها کرد و او را به عقب هل داد .

دانیار کنترلش را از دست داد و با پشت سرش به روی زمین افتاد. زمین پر از خون شد . به

قدری ترسیده بودم که تنها با دیدن خون روی زمین پشت هم شروع به جیغ زدن کردم .

هامون رویش را چرخاند و به سمت من آمد؛ دوباره مرا از کتفم بلند کرد و به راه افتاد .

نگران دانیار بودم. نمی‌خواستم به دنبالش بروم اما مگر حریفش می‌شدم. با گریه و التماس می

گفتم

- هامون دانیار بی‌هوش شد. شاید بمیره .

اما او اصلاً نمی‌شنید و لحظه به لحظه مرا از خانه دور می‌کرد. به محض رسیدن به ماشین در

را باز کرد و مرا به روی صندلی پرت کرد و در را به روی هم کوبید .

خواستم از ماشین پیاده شوم که او هم سوار ماشین شد و شالم را از پشت سرم محکم کشید .

ماشین روشن شد و هامون بدون اینکه لحظه‌ای به دانیار فکر کند به راه افتاد و از باغ بیرون

آمد .

هامون با سرعت می‌راند و من از ترس، خود را به در ماشین چسبانده بودم .

هامون ناگهان فریادی زد و من با فریادش از جایم پریدم و به نیم رخ صورت غرق در خشمش

خیره شدم. با تمام نیرویش مشت هایش را روانه‌ی فرمان می‌کرد و با فریاد می‌گفت :

- یانار چرا؟! چرا با من این کار رو کردی؟ به والله قسم می‌کشمت فکر کردی می‌ذارم توام مثل

پری‌زاد باعث عذاب وجدانم بشی؟

دست راستش را بلند کرد و با پشت دست محکم به روی صورتم کوبید و باز هم با فریاد گوش

خراش گفت:

- منه بی‌شعور به تو دل بستم. منه آشغال می‌خواستم با تو یه زندگی جدید بسازم .

هر ثانیه بیشتر به قلبم لعنت می‌فرستادم و به تصمیم عقلم بیشتر ایمان می‌آوردم، دنیا خیلی با من

بد تا کرده بود اما من نمی‌خواستم کنار یک دیوانه پیوسم و یا جوان مرگ شوم! براستی این چه

عشقیست که بی‌منطق انسان را به کام تباهی می‌کشاند؟

از درد بینی و گونه‌ام، چشمانم را روی هم فشار می‌دادم و با دست سالم صورتم را گرفته بودم

.

هامون: فکر کردی یه اشتباه رو دوبار تکرار می‌کنم؟! فکر کردی چون پری‌زاد رو ولش کردم

قراره تو رو هم ول کنم تا هر غلطی خواستی بکنی؟

با تمام وجود فریاد زد :

- کور خوندی بی شرف .

لحظه به لحظه بیشتر عصبانی می شد و مرزی تا رد کردن دیوانگی نداشت . اما من هم صبرم تمام شده بود و دیگر تاب و توان و تحمل حرف هایش را نداشتم . او آن قدر در فکر کثیف خود غوطه ور شده بود که حتی متوجهی دست شکسته‌ی من هم نشد .

هامون: از کی با این حروم ...

با تمام وجود و تمام توانم صدا و بغض گلویم را رها کردم:

- خفه شو!

هامون به یکباره ساکت شد و به رویم چرخید. با پشت دست خون بینی‌ام را پاک کردم و از صندلی‌ام جدا شدم . باز هم با همان لحن و صدا گفتم :

- خفه شو !

خواست حرف بزند که جلو رفتم و فرمان را گرفتم و به سمت خاکی چرخاندم .

بالاخر از سیاهی مگر رنگی هم در این زندگی مانده بود که من با چشمانم آن را نبینم؟ او واقعا نفهمیده بود که من تحمل تمام شده است و جانم به لبم رسیده که این‌گونه از همه چیز و همه کس فرار کرده بودم . او نمی فهمید که با زندگی ام چه کرده است که این‌طوری مجبور به ترکش شده بودم !؟

ماشین وارد خاکی شده بود و در حال از دست دادن تعادلش بود که هامون دستم را پس زد و فرمان را محکم گرفت. با ترمز شدید و کنترل هامون بلاخره ماشین ایستاد .

هامون به رویم چرخید و خشمگین گفت:

- دیونه شدی!؟ داشتی به کشتنمون می دادی!

فریاد زدم :

- آره دیونه شدم. اون قدر دیونم کردی که فقط می خوام بمیرم!!

منتظر حرفش نماندم دستم را به دستگیره‌ی در رساندم و آن را باز کردم .

گرد و خاک همه جا را گرفته بود و دید را مشکل می کرد ...

هامون با فریاد صدایم میزد اما من بی توجه به او از ماشین پیاده شدم و در ماشین را با تمام توان بستم .

او هم از ماشین پیاده شد و با عصبانیت به سمت آمد .

همه جا در تاریکی غوطه ور شده بود و تنها نوری که فضای آنجا را روشن نگاه داشته بود، چراغ های ماشین و نور کم جان ماه بود .

قدمی به عقب برداشتم و قبل از او من بر سرش فریاد زدم و با تنفر از رفتار هایش گفتم

- خالم از این بهم می خورده که ندونسته قضاوت می کنی. متنفرم از این که وقتی خودت همه چی

رو خراب کردی؛ تنها کسی رو که مقصر نمی دونی خودتی! داری چی رو به کی نسبت میدی؟

من آگه می‌خواستم راه رو با خبط و خطا برم، آگه می‌خواستم از خونه فرار کنم تا خیانت کنم؛ این کار رو زمانی انجام می‌دادم که پدرم من رو می‌خواست به زور به عقد تو در بیاره. خیانت رو در حق پدرم می‌کردم نه به تویی که زخم خورده‌تر از من هستی . بلند تر فریاد زدم و با اشک‌هایی که صورتم را می‌شست، گفتم:

- به خودت بیا! بابا به خودتون بیا! قرار تا کی باعث عذابم بشید و بعد به جای خودتون من رو مقصر بدونید؟

قدمی به جلو گذاشتم و به صورتمش خیره شدم .

صورتی که با ریش‌های نا مرتب و اصلاح نشده اش ، نشان از پریشان حالی و دل‌تنگی اش را داشت . صورتی که وحشی بود اما چشمان مظلوم و بی پناهش، از نامردی و خیانت بی فروغ شده بود .

اشک در چشمانم جمع شد. و بی آنکه پلک بزنم ، به روی گونه هایم فرود آمد . هامون قدمی به جلو آمد و تازه متوجه ی اشک جمع شده در چشمانش شدم . جالب بود! هر دو برای دردهایی بغض هایمان را شکسته بودیم که تنها دردش را می دانستیم نه درمانش را .

سرم را پایین انداختم و با صدایی لرزان گفتم :

- هامون خسته‌ام. از همه‌ی عالم و آدم خسته شدم. می‌خوام برم، می‌خوام از همه دور باشم. اون- قدر دور که دیگه نه کسی بهم حس اضافی بودن بده و نه خبری از عذاب باشه . سرم را بلند کردم و به چشمان پر آبش نگاه کردم .

- من راه رو اشتباه اومدم. راهی که من اومده بودم مال من نبود. راه قلب تو مال پری‌زاد بود که با گنااهش همه رو به گنداب تبدیل کرد، هر چند که تو هم کم مقصر نبودی. فکر می‌کردم می‌تونم، می‌تونیم از نو بسازیم، اما نمی‌شد . نمی‌خواستی که بشه. هامون، موندی بین دو راه که همیشه راه اول رو انتخاب کردی. راهی که همیشه باعث شد تو رو، کنار پری‌زاد ببینم نه یاناری که با تمام نا امیدیش، بازم تو تنها تک ستاره‌ی آسمون امیدش بودی. هامون با وجود تمام ناحقی‌هات در حق پری‌زاد بازم خواستم بخت فرصت بدم چون خیانت حق هیچ کسی نیست اما تو

هامون من خسته شدم از اضافی بودن، خواهش می‌کنم درک کن! خسته شدم از بی‌توجهی، بفهم! خسته شدم از این‌که من رو دیدین اما هیچ‌وقت حسابم نکردین (این بار همراه فریادم ذجه زدم) تو رو خدا بفهم!

من خیانت نکردم، من خیانت نمی‌کنم که به همون خدایی که تو قسم خوردی، آگه می‌خواستم بکنم قبل از ازدواج با تو، برای درد بی‌پدیری در حق پدرم می‌کردم که هیچ‌وقت حقی نسبت به من نداشت. هر چند با وجود اخلاق تو شاید اگر من هم مثل پری‌زاد بودم، خیانت می‌کردم . هامون من با همین عشق هم باقیه عمرم رو تو آتیش می‌سوزم. تو دیگه دنبال این نباش که من رو بخوایی بسوزونی، چون چیزی از من نمونده که بخوایی آتیش بزنی!

اشک‌هایش جاری شد و دستش را برای نوازش سرم بالا برد اما قدمی به عقب گذاشت و رویش را چرخاند .

شانه‌های مردم از حرف‌های تلخ می‌لرزید و بدتر از آن، مردم برای تسکین درد عشق و روح خسته از نامردی‌های دنیا، حرفی برای گفتن نداشت .

چه چیز می‌توانست از این بدتر باشد که تو با تمام وجود حرف‌های انباشته در قلبت را تک تک با جان کندن به زبان بیاوری و دلت آغوش گرمی را بخواهد که بگوید، از این به بعد نمی‌گذارم کسی به تو آزار برساند، حتی خودم و تو برای همیشه جای آغوش پر امن من خواهد بود؛ اما باز هم ببینی و شاهد این باشی که او باز هم تو و احساسات را نادیده بگیرد و پشت به تو به ایستد؟ جایی که تو باز هم درون قاب چشمانش جایی نداری و در پشت سرش جا مانده‌ای. جایی که او تنها سیاهی، چیزی که در وجودش پرورش پیدا کرده بود را نظاره می‌کرد. جایی که پری‌زاد را وارد و همان جا نابود کرد .

به راستی در زندگی آن دو چه کسی سهم تقصیرش بیش از آن یکی بود؟ عقب رفتن و خود را از او دور کردم. دیگر نمی‌خواستم اضافی باشم. دیگر نمی‌خواستم در انتظار محبت لحظه به لحظه ناامیدی را تجربه کنم. یانار بریده بود... یانار چند وقتی بود که نفس‌های ناامیدی‌اش او را سنگ دل کرده بود. بس بود هر چه را که در حقم کردند و راه برگشت داشتند. بس بود برای بخشیدن و گذشت کردن. بس بود برای آدم‌هایی که سکوت و صبر را وظیفه‌ی تو می‌دانستند .

به رویم چرخید و با دیدن فاصله‌ی بینمان خواست جلو بیاید که دستم را بلند کردم و با خشم گفتم:
- جلو نیا .

هامون: یانار من بدون تو ...
خشمگین غریبم :

- بدون من به پری‌زاد می‌رسی. پری‌زادی که بعدها می‌فهمی کابوس زندگی‌ت بود نه عشق . پری-زادی که بعد ها می‌فهمی خودش رو بیشتر از همه دوست داشت و از این‌که دنیا بهش سخت گرفت فقط دیگران رو مقصر می‌دونست و همیشه سعی در نجات خودش داشت نه بقیه پری-زادی که به تو به چشم ناجی نگاه کرد اما با اسم عشق تو رو اسیر خودش کرد. ولی من با حکم ناجی به زندگی اومدم و با عشق از اون کنار گذاشته شدم. فرق من با پری‌زاد تو این بود که من با خودم و تو صادق بودم اما اون هیچ‌وقت نتونست صادق نبود. می‌دونی هامون الان که همه چیز رو می‌دونم، می‌گم این رو بدون توام با رفتارهای اشتباهت و همین بد دل‌های مزخرفت اون زن رو سرخورده و گناهکار کردی. پس توام حق آرامش نداری چون آرامش خیلی‌ها رو مختل کردی .

- منظورت چیه ؟

پوزخند زدم .

- همون قدر که من تو زندگی با تو اونم تو این مدت کم، لایق غافلگیری های زیادی بودم، توام لایق یه غافلگیری بزرگ هستی. ولی یادت باشه که دیگه دنبالم نیایی چون این تو بودی که پری- زادت رو انتخاب کردی و کنارش موندی. الانم اگر نره ای برات اهمیت دارم، برو و برای همیشه فکر کن یاناری نبوده و نیست. فقط برو ...
نیش خندش قلبم را به آتش کشاند و گفت:
- همه ی اینا رو گفتمی که بررسی به رفتن؟

یانار_ نه همه ی این ها رو گفتم تا برسم به این که بفهمی با عشقت چه به روزم آوردی که سوختن رو به بودن کنارم ترجیح دادم. بفهمی که تو این مدت همیشه چشم به راه محبت های تو بودم اما شاهد محبت های تو به پری زاد شدم. بفهمی که وقتی حرمت خونیه زنت رو با ورود یه زن دیگه می شکنی دسته کمی از خیانت پری زاد نداره. بفهمی که من خواستم درمانت کنم اما تو با اشتباهات درست مثل پری زاد راه برگشت رو از خودت گرفتی .
هامون خیانت فقط رابطه ی نامشروع نیست . خیانت خیلی بیشتر از این معنی و مفهوم داره .

من از زندگی اوادم بیرون که فقط نشم پری زاد دو که بخوام بهت زخم بزنم، پس بهتره مجبورم نکنی که برگردم. چون منم یه زنم با همون کمبودهای عاطفی پری زاد و توام همون هامون پری- زادی هستی که با بد دلی، شک های بی مورد و جهنم کردن زندگیش شانس یه زندگی خوب رو ازش گرفتی .

نفسی عمیق کشیدم و با التماس گفتم:

- فقط بذار برم، همین .

نگاهش را به چشمانم دوخت و سکوت کرد .

این اولین باری بود که او را این چنین آرام می دیدم . انگار او از من خسته تر بود که اینگونه آرام گرفته بود، که اگر اینطور نبود ، همانند همیشه با زور و قدرتش مرا مجبور به همراهی کردنش می کرد .

به قدری سکوتش طولانی شد که من آن را شکستم و گفتم:

- هامون دانیار فقط به من کمک کرد. تو این مدت اگر مینا و دانیار نبودند شاید من حتی مرده بودم. بد نکن به پسری که از ناموست جای تو نگهداری کرد . بد نکن در حق مادرش که الان به امید سلامتش خوابیده. اگر باورم نداری، اگر هنوزم شک داری که یانار آدم خیانتکاری هست. می تونی تمام دوربین های باغ رو چک کنی اما الان فقط برس به داد اون پسر که شاید همین الانم دیر شده باشه .

باز هم سکوتش را ادامه داد و دست آخر بی حرف عقب رفت و نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

- گفتمی بودی تنهام نمی ذاری اما گذاشتی . تو بزرگترین دروغ رو گفتمی یانار. نمی بخشمت!!

منتظر جواب نماند و به سمت ماشین رفت .
با نشستن درون ماشین فریاد کشید و گفت :
- بیا سوار شو ...

می‌دانستم او مرا در این بیابان تنها نمی‌دارد و اگر سوار نشوم برای آخرین بار حسابم را خواهد رسید. برای همین به سمت ماشین رفتم و کنارش نشستم .
آخرین دقایقی بود که تا پایان عمر با تمام حسرت یادش خواهم کرد و با تمام وجود برایش اشک خواهم ریخت، من می‌توانستم هامون را از نزدیک‌ترین مرز احساس ببویم و حس کنم و شاید این بی‌ریا ترین و صادقانه‌ترین لحظات احساسی بین من و یک مرد بود که برایم تعریفی جدید از عشق بنا کرده بود . با وجود این‌که ما حتی با هم حرفی نمی‌زدیم اما تپش‌ها به راحتی حس می‌شد .

هامون دور زد و به سمت باغ راه افتاد. به نیم رخ صورتش برای آخرین بار خیره شدم . نیم رخ صورتی که آرزوی نوازشش را به گور خواهم برد. نوازشی که حق من بود اما با نامردی از من گرفتند .

جالب بود او باز هم دست شکسته‌ام را ندید یا ندیده گرفت . اگر می‌دانست چقدر دلم می‌خواست وقتی مرا می‌بیند با وجود دسته شکسته‌ام مرا بی‌حرف به آغوش می‌کشید و با بوسیدن حالم را جویا می‌شد اما ...

نمی‌دانم شاید واقعا انتظارات من زیاد بود و هامون حق داشت که این‌گونه رفتار کند. مردی که با دیدن زنش کنار مردی دیگر روزهای نفس‌گیرش برایش زنده شده بود و او را از پایی در آورده بود. مردی که با پرورش کنار والدینی که با رفتارهای اشتباه، کودکشان را این‌چنین بیمار کرده بودند و او بی‌آنکه قبول کند، در زندگی‌اش نهایت عذاب را متحمل می‌شد. ای‌کاش بیش از آن‌که حرفی یا عملی مقابل کودک خود انجام دهیم، یک‌بار به صورت طفل خود نگاه کنیم و بپرسیم، او از حرف یا عمل من چه برداشتی خواهد کرد و در آینده چه پیش‌زمینه‌ای برای او در زندگی‌اش شکل خواهد گرفت .

نمی‌دانم واقعا نمی‌دانم.. فقط این را می‌دانم که باید از او فاصله پیدا می‌کردم تا عقده‌های نهفته در وجودم را آشکار و بعد درمان کنم حتی به بهای از دست دادنش که اگر با همین یانار هم همراهش می‌شدم چند وقت دیگر بدترین شکل ممکن از من رنجیده خاطر می‌شد .

در تمام مسیر، هامون تنها به رو به رویش خیره شده بود، اما من می‌خ نیم‌رخش شده بودم و این دقایق آخر را برای خود خط و خطوط برجسته و زیبایی صورتش را در ذهنم ثبت می‌کردم .
در باغ همان‌طور باز بود و هامون یک راست مقابل ساختمان، ماشین را متوقف کرد .

با عجله از ماشین پیاده شدم و به سمت داخل رفتم .
رد خون روی زمین دیده می‌شد اما جای دانیار خالی بود .
با نگرانی صدایش زدم و نامش را خواندم .

- دانیار!

رد خون را که دنبال کردم، به آشپزخانه رسیدم. دانیار کنار کابینت، به روی زمین نشسته بود و سرش را به کابینت پشت سرش تکیه داده بود. به سمتش رفتم و مقابلش روی زمین نشستم.

- دانیار!

چشمانش را به زور باز کرد و دستش را به روی قسمتی که خون ازش جاری بود گذاشت.

- یانار اومدی؟

با صدایی که کمی تحلیل رفته بود ادامه داد :

- هامون کو!؟

به قدری نگران دانیار بودم که اصلا حواسم به هامون نبود. به پشت سر خود برگشتم و با دیدنش که به چهار چوب در تکیه داده بود و به من خیره شده بود، گفتم :

- بیا بلندش کن ببرش تو هال، تا زنگ بزنم اورژانس.

دانیار خود را جلو کشید و دست دیگرش را بالا برد، گفت :

- اورژانس نمی‌خواد، خوبم. فقط یکم سرگیجه دارم.

با حرکت هامون، صورتم را چرخاندم و رو به دانیار گفتم :

- فعلا بلندشو بریم اون طرف تا ببینم سرت چه جوری زخم شده.

هامون باز هم بی‌حرف جلو آمد و دانیار را از جایش بلند کرد و آرام به هال برد.

از درون کابینت‌ها جعبه‌ی کمک‌های اولیه را پیدا کردم، سطل کوچکی را پر از آب گرم کردم و پیش آن‌ها برگشتم.

دانیار روی مبل دراز کشیده بود و هامون پشت به او، رو به پنجره‌ای که نمای باغ را داشت

ایستاده بود و سیگار می‌کشید. حتم داشتم با هر پکی که به سیگارش می‌زد بیش از این که سیگار

بسوزد و رو به تمام شدن برود، خودش یک قدم به سمت انتها و پایان بر می‌داشت.

کنار دانیار روی زمین نشستم و ساک کمک‌های اولیه را که با چانه‌ام نگاه داشته بودم را به روی

زمین انداختم. کاسه‌ی آب‌گرم را آرام روی زمین قرار دادم.

دانیار آرام چشمانش را باز کرد و با دل‌داری گفت :

- نگران نباش چیزی نشده.

بی‌توجه به او، ساک را باز کردم و از درونش بتادین به همراه چند پد و گاز استریل بیرون

آوردم.

- دانیار یه کم سرتو بلند کن، می‌خوام این پد رو بندازم زیر سرت تا زخمت رو با بتادین بشورم

با همکاری‌اش پد را به زیر سرش انداختم. اول زخمش را با چند گاز استریل به همراه آب تمیز

کردم و با دیدن زخم سطحی که درست پشت سرش ایجاد شده بود، گفتم :

- زخمت سطحیه، خودم پانسمانش می‌کنم ولی برای اطمینان خاطر زنگ می‌زنم اورژانس.

- . تمام زخم را با بتادین ضد عفونی و در آخر با دقت پانسمانش کردم .
- وسایلها را جمع کردم و به روی میز گذاشتم گفتم :
- بخواب تا اورژانس بیاد .
- چشمانش را باز کرد و با ناراحتی گفت :
- یانار خوبم،پس نمی‌خواد بی‌خود شلوغش کنی .
- شانه‌هایم را بالا بردم و با خیال راحت گفتم :
- شکر خدا که خوبی.خطر از بیخ گوشمون گذشت !
- قدمی به عقب گذاشتم که با برخورد به چیزی چرخیدم و هامون را دیدم .
- نیش‌خندش را به صورتم روانه کرد و با کنایه گفت :
- خوبه که اون‌قدر انسان دوست هستی !
- کامل به رویش چرخیدم و اخم‌هایم را درهم کردم،گفتم :
- هامون تو رو خدا بسه .ما تمام حرف‌هامونو زدیم پس دیگه ادامه نده که بخواد دوباره شر به پا بشه .
- خنده‌ی عصبی سر داد و با خشم گفت :
- باشه حق با توعه .برو لباس بپوش بریم .
- کجا؟ من‌که گفتم ...
- به روی صورتم خم شد و با نفس‌های تندى که به صورتم می‌خورد ،گفت :
- التماس‌ت نکردم بمونی! حالا که قرار نیست با من باشی میری پیش پدرت .
- با حرفش به قدری شوکه شدم که تنها توانستم نگاهش کنم و کلامی به زبان نیاوردم .
- دانیار با جان‌کندن از جایش بلند شد و گفت
- هامون بذار حرف می‌زنیم .
- دستش را به روی بازویم گذاشت و خشمگین فریاد زد .
- تو دهن‌تو ببند که به والله اگر پسر داییم نبودی هیچ وقت بر نمی‌گشتم. اما خوب این‌بار شانس با تو بود.بعدا با هم حساب کتاب می‌کنیم .
- بازویم را فشرد و به سمت پله‌ها هلم داد و فریاد زد :
- برو لباس بپوش تا این باغ رو روسرتون خراب نکردم .
- دانیار باری دیگر خواست حرف بزند که هامون به سمتش رفت .خواست باز هم به او آسیب برساند که پشیمان شد و گل‌دان روی میز سالن را محکم برداشت و روی زمین کوبید .
- دانیار گفتم خفه شو !
- از ترس این‌که به دانیار آسیب برساند،رو به هامون با نگرانی گفتم :
- باشه الان میام،آروم باش!
- هر چقدر که باعث ناراحتی و حتی آسیب به دانیار شده بودم،بس بود!

نمی‌خواستم اتفاقی برایش پیش بیاید برای همین به سمت پله‌ها رفتم و خود را از همین حالا برای رو در رو با پدری که سال‌ها تنها اسمش برآیم بود، آماده می‌کردم .

مانتویی که مینا برآیم خریده بود و به عنوان کادو به من داده بود تا مبادا از بی‌لباسی‌ام دل‌خور باشم، به تن کردم و شال هم‌رنگش را به سرم انداختم . کفش‌های هدیه شده از دانیار را به پایم پوشاندم و از اتاق بیرون رفتم . جالب بود من در زندگی‌ام همه برآیم از سر دلسوزیشان خرید کرده بودند الی هامونی که همسرم بود . هر چند شاید اگر پری‌زادی در زندگی‌اش نبود و وقت کافی پیدا می‌کرد، او هم فرصت دل‌سوزی کردن داشت و احتمالاً او هم از سر همان دلسوزی برآیم لباس می‌خرید .

نمی‌دانم ایراد از چه یا چه کسی بود که این‌گونه باید مورد ترحم بقیه قرار می‌گرفتم؟! پدری که با بی‌حرمت شمردنم مرا تنها گذاشت و یا همسری که همسر اولش را به من ترجیح داد؟

هامون پشت به دانیار رو به باغ، پشت همان پنجره‌ی بزرگ و بدون پرده ایستاده بود . حس می‌کردم که او حالا تبدیل به بیدی شده که طوفان‌ها تنش را می‌لرزاند، لرزش خفیفی در او از پشت در بدنش زیر آن پیراهن مشکی نیمه چروک مشهود بود. می‌دانستم او جزو معدود آدم‌هایی است که آشوب را با تمام وجود فهمیده و درس‌هایش را روزی چند بار پس می‌دهد. بی‌آن‌که تلاش کند این بار را نمره‌ی بهتری بگیرد .

دانیار هم روی مبل دراز کشیده بود . نگران دانیار بودم، اگر به من بود تنه‌ایش نمی‌گذاشتم اما اگر نمی‌رفتم هامون نمی‌گذاشت او استراحت کند !

به سمتش رفتم و لحظه‌ای دیدم که هامون پاک سیگارش را با خشم زیر مشت‌هایش که رگ‌های آن بیرون زده بود له کرد، اصلاً حواسم نبود که تصویری حریری و کم‌رنگ از من توی شیشه‌ی پنجره می‌افتد . دچار تردید شدم که هامون باغ را تماشا می‌کرده یا تصویر من توی پنجره را؟ شانهم را بالا انداختم و آرام بالای سر دانیار ایستادم .

یانار: دانیار ؟

این‌که هامون یک دستش را خیلی سریع و پر خشم به کمرش زد، باعث شد تا از صدا زدن نام دانیار ثانیه‌ای احساس گناه کنم و لرزشی خفیفی در صدایم طنین انداز شود. با باز شدن چشمان دانیار و این‌که مرا آماده‌ی رفتن دید، در جایش نیم خیز شد که لباسش را گرفتم و به زور سر جایش برگرداندم .

یانار- بخواب دانیار .

- بذار باهات حرف بزنم .

نفسی عمیق کشیدم و گفتم :

- تا الان هم خیلی مزاحمتون شدم، فقط می‌تونم بگم واقعا ممنونم. می‌خوام زنگ بزنم مینا تا تنها نمونی .

- داره میادش. وقتی دیر شد گفت برو من با آژانس میام .

لبخند به روی لبانم نشاندم و گفتم :

- دانیار تو واقعا آدم خوبی هستی؛ امیدوارم توام با انتخاب درست نذاری زندگی کسی خراب بشه

امان از این احساسات زنانه‌ای که نمی‌خواهد کسی دیگری درد تو را بچشد . دردی که می‌تواند جاننت را بگیرد . مینا دانیار را عاشقانه دوست داشت اما دانیار دلش جایی دیگر بود و این یعنی هامون داستان دانیار و مینا... هر چند او به گفته‌ی مینا تمام احساساتش را به مینا گفته بود و از او خواسته بود تا با خود کنار بیاید اما از نظر من باز هم تراژدی غم باری دل هر دو را با این راه، خواهد شکست .

یانار: یادته گفتم باید آدم زندگیش رو پاک کنه بعد یک نفر دیگه رو وارد کنه تا نا حقی نشه)

نفسی بلند کشیدم (ناحقی نکن، مینا حقش نیست!

از جایم بلند شدم و زیر لب خداحافظی کردم .

هامون مقابل در ایستاده بود و با اخم مرا نگاه می‌کرد. با خودم فکر کردم که هامون بی شک مردی نفوذ پذیر بود که من در کمال ناباوری لایه‌ی ترک خورده‌ای روی آن می‌دیدم که درونش را به زحمت نشان می‌داد. به راستی چه کسی تیر برداشته بود و قلب مرد من را خرد کرده بود؟ با این‌که او دیگر برای من نخواهد بود اما من عشقم را به دست مهلکه‌ها نمی‌سپارم، عشقی که آن را به زحمت در میان سختی‌ها و مشکل‌ها پرورانده بودم البته می‌دانستم که آن هیچ‌وقت به ثمر نخواهد نشست، عشقم بدون آن‌که طعم بزرگی را بچشد در میان دست های خونین زمان یخ می‌بست و من تنها برایش غصه خواهم خورد .

همانند خودش ابروهایم را نزدیک یک‌دیگر کردم و به سمت در رفتم .

بی‌آنکه منتظرش باشم به سمت ماشین رفتم و داخل ماشین نشستم .

از پله‌ها پایین آمد. با خیره شدن به روی زمین به سمت ماشین قدم برداشت و من خیره به او با خود گفتم :

- چرا نمی‌ذاری یه نفس راحت بکشم؟ چرا شدی ملکه‌ی عذاب آخه؟ بودندت یه عذابه نبودنت یه

عذاب بزرگتر که... لااقل میشه باهات کنار اومد !

با نشستن به روی صندلی رویم را گرفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم .

با راه افتادن تمام فکرها را از خودم دور کردم و تنها قیافه‌ی پدرم را برای خود ترسیم کردم .

پدری که سال‌ها برای توجه‌اش هر روز خود را پیش چشمانش ظاهر کردم اما او خود را به

ندیدن زد. حال که او را می‌خواستم ببینم دیگر توجه‌اش را نمی‌خواستم تنها می‌خواستم حرف-

های دلم را بر زبان بیارم تا بداند یانار همانند اسمش سوخت! یاناری که برای بی‌مهری او آن-

چنان حسرت به دل ماند و در زندان تنهایی‌اش روزهایش را شب کرد که دست آخر عاشق جلاد

خودش شد .

ماشین بی‌وقفه از جاده می‌گذشت و من بیشتر و بیشتر گذر زمان با آن کفش‌های آهنینش روی بدنم را حس می‌کردم، رد پاهایش روی تنم می‌ماند و من در مقابل او عاجز و ناتوان بودم و فقط می‌توانستم از درون، خودخوری کنم. و من این‌طوری به راحتی درک کردم که چطور رسیدم یا چه زود رسیدیم!

با توقف ماشین مقابل خانه‌ی خاله‌ام به روی هامون برگشتم و با ناراحتی پرسیدم:

- این‌جا چیکار می‌کنیم؟

ماشین را خاموش کرد و به صورتم نگاه کرد.

- خانوادت اینجا.

دلشوره و دل‌تنگی هم‌زمان وجودم را تسخیر کرد و لرز به پاهایم انداخت. و این که می‌دانستم بالاخره این رویارویی اتفاق می‌افتاد حالم را بدتر می‌کرد.

آیا آن‌ها هم دل‌تنگ من بودند؟ دروغ چرا بیشتر دلم می‌خواست حال پدرم را ببینم. هامون از ماشین پیاده شد و به سمت من آمد.

در چشمانش می‌خواندم که با خود به تصور از عقب کشیدن من تا به این‌جا آمده بود و با فکر این‌که من ترس از برگشت دارم، هرگز به خانه‌ی خاله‌ام قدم نخواهم گذاشت اما او چه می‌دانست که در همین مدت با یانار چه کرده بود که می‌توانست دنیا را با خشم خود به آتش بکشانند؟ در ماشین را باز کردم و قبل از او پیاده شدم. به وضوح جا خوردنش را دیدم. به رویش پوزخندی زدم و به سمت در خانه راه افتادم. بی‌معطلی با رسیدن به خانه چند باری پشت هم زنگ زدم و منتظر ایستادم.

لازم بود بگویم دلم می‌خواست در که باز می‌شود پدرم را با آغوش باز ببینم و با دل‌خوری بگویم: " دختر مگه قلب پدرش نیست؟ کجا رفتی که قلبم داشت از نبودنت می‌ایستاد؟ "

اما ...

این‌ها تنها فانتزی‌های ذهن من بود که هیچ‌گاه به حقیقت تبدیل نمی‌شد و زندگی من چه تراژدی غم‌بار و مضحکی بود! زندگی که آرزوهایش تنها حسرت‌هایی سنگین بودند.

با شنیدن صدای یاشار چشمانم را به روی هم فشردم و به خود گفتم:

- چقدر از این‌که به خاطر عشق بابا به تو حسادت کردم عذاب وجدان دارم. هیچ‌وقت نتوانستم از ته قلبم دوست داشته باشم اما تو تنها کسی بودی که وقتی تنها موندم زنگ زدی گفتمی دل‌تنگی.

بغض گلویم را فرو دادم و گفتم:

- باز کن داداش کوچولو.

با صدای جیغش بیشتر ناراحت شدم.

به قدری هل شده بود که به جای باز کردن در با آیفون، پا برهنه تا در ورودی دویده بود و با خوشحالی در را باز کرد.

معطل نکرد و بی‌آنکه مجالی برای دیدن صورتش به من بدهد به آغوشم پرید و دستانش را محکم دور گردنم گره زد. گرمای لطیف و پر از محبت آغوش برادرم بسیار خوشایند بود و توانست سرما را کمی از من دور کند.

با تمام وجود بغلش کردم و سرم را درون گردنش فرو بردم.

با صدایی که سعی در نگاه داشتن بغضش کرده بود گفت:

- آجی دلم برات خیلی تنگ شده، خدارو شکر که برگشتی... وقتی تو نیستی من همش خواب می‌مونم باباهم دعوا می‌کنه.

صورتم را عقب بردم. به چشمانش خیره شدم، با این‌که چشمانش سیاه بود اما من جوشش و خروش موج‌های دریا را درون آن می‌دیدم.

یانار - مگه بهت نگفتم باید بیدار بشی که بابا با دیدنت خوشحال بشه؟
و در دل ادامه ی حرفم گفتم.

- تا یانار هم از دیدن لبخند پدر ذوق کنه.

یاشار اخم کرد و با دل‌خوری گفت:

- اما آقا جون دیگه وقتی منو می‌بینه خوشحال نمی‌شه!

با صدای مادر از یاشار دور شدم و در جایم ایستادم.

گاهی فکر می‌کردم. مادرم زن ضعیفی است و اگر زندگی‌اش را تحمل می‌کند تنها برای ضعیف بودنش است، اما حال متوجه می‌شوم که او ضعیف نبود و تنها روح بخشنده‌ای داشت که با کوچک‌ترین دل‌جویی می‌توانست بگذرد و ببخشد. روحی که در وجود من از بین رفته بود و دیگر نه بخشنده بودم و نه حتی قادر به گذشت کردن.

با قرار گرفتن در آغوش مادر تازه عمیقا متوجه‌ی دلتنگی‌ام شدم. نفسی طولانی کشیدم و تمام بوی تنش را به ریه‌هایم فرستادم، مانند همیشه بوی گل یاس می‌داد. عطری که هنگام نزدیک شدن به ساعت آمدن پدرم خانه را پر می‌کرد.

مادرم اشک می‌ریخت و با هق‌هق‌های پشت سر همش می‌گفت:

- دختر کجا رفته بودی آخه؟؟ نگفتی مادرت دق می‌کنه؟ نگفتی پدرت سرش رو چطور تو تبریز بالا نگه داره؟

ناخودآگاه خود را عقب کشیدم و با لحنی که کمی رو به تند می‌رفت، گفتم:

- نه، نگفتم. لازمه بدونید تو این چند روز فقط به خودم فکر کردم.

رویم را چرخاندم که دانیال را پشت مادرم در تاریکی راه رو دیدم. سایه‌ای نیمه روشن و مات از او روی دیوار روبه روی لانه کرده بود، دل‌خوری حتی از سایه‌ی سنگینش هم به چشم می‌آمد.

روی دیدنش را نداشتم. او تنها کسی بود که پشت من در آمد و من با رفتن همراه هامون دلش را به درد آوردم.

سرم را پایین انداختم که هامون با دیدن این صحنه دستش را به روی شانهام گذاشت و با فشردهش گفت :

- دلبری تموم شد! برو تو .

سرم را به رویش چرخاندم و با خشم گفتم

- برای بار آخری که بهت می‌گم، خفه شو هامون .

با دستم محکم دستش را پس زدم و از کنار مادر گذشتم .

با وارد شدن به رامرو دانیال خود را عقب کشید و با برگشتن، از پله‌ها بالا رفت .

خیلی دل‌خور بود، خب حق هم داشت! اما من دیگر جایی برای فکر کردن به بقیه نداشتم و تنها باید خود را از این زندگی که سرتاسرش را تحقیر پر کرده، نجات دهم. می‌خواستم برای یک بار هم که شده فقط به خود فکر کنم و به فکر عذاب نکشیدن خود باشم .

کفش‌هایم را از پایم بیرون آوردم و با دلی که تنها خدا می‌دانست چقدر بی‌قرار است، وارد خانه شدم .

به قدری سکوت بود که فکر کردم کسی خانه نیست اما با وارد شدن در هال و دیدن خاله،

شوهر خاله‌ام و پدرم که از خشم سرخ شده بود، متوجه‌ی حدس اشتباهم شدم .

خاله‌ام با دیدنم اخم‌هایش را در هم کرد و بی‌آنکه نگاه کند به آشپزخانه رفت. شوهر خاله‌ام از جایش بلند شد و با لبخند همیشگی‌اش گفت:

- سلام دخترم، خوش اومدی!

خواستم جواب دهم که پدرم سرش را بلند کرد و با خشم سر تا پایم را نگاه کرد .

حرفم را پشت لبانم نگاه داشتم و سر به زیر آرام سلام کردم .

با عصبانیت از جایش بلند شد و به سمتم آمد. بی‌آنکه معطل کند دستش را بلند کرد و با تمام قدرت بر صورتم فرود آورد .

به قدری خود را آماده‌ی واکنش کرده بودم که حتی از جایم تکان نخوردم و تنها صورتم چرخید .

از شدت ضربه‌اش صورتم به سوزش افتاده بود و سرم تیر می‌کشید .

صدای مادرم خانه را پر کرد که با گریه و فریاد رو به پدرم گفت :

- نزن مرد، نزن. به عمر زدیش به چی رسیدی آخه؟

کنارم آمد و مانند تمام این سال‌ها که خود را مقابل من می‌انداخت تا تنش جای من مورد اصابت ضربه‌های پدرم باشد، ایستاد .

پدرم با خشم فریاد زد :

- بیا برو اینور تا من اینو آدم کنم .

مادر دستانش را به عقب آورد و دستانم را گرفت، گفت :

- دیگه نمی‌ذارم ادیتش کنی، دیگه نمی‌ذارم کتکش بزنی. این بچه چه گناهی کرده که تو قلبت از سنگه؟ چیکار کنه تا بفهمی تو این دنیا اون فقط یه بابا خواست که هر وقت دلش گرفت سرش رو بذار رو پای باباش گریه کنه؟ آخه این چه رسمیه که باعث شده تو حتی از دختر خودت متنفر بشی؟

پدرم متعجب مادرم را نگاه می‌کرد و لحظه به لحظه رنگش رو به سفیدی می‌رفت .
اخم کرد و با صدای آرام‌تری گفت:

- من ازش متنفر نبودم ..

مادرم با هق‌هق‌هایی که دل سنگ را هم آب می‌کرد، فریاد زد:

- پس چرا یه عمر فقط وقتی روشو برگردوند رفت، از پشت سرش نگاهش کردی . چرا وقتی با عروسکش گوشه‌ی حیاط می‌نشست بازی کرد فقط پشت پنجره و ایستادی نگاهش کردی؟ چرا وقتی صدات می‌کرد بابا یکبار بهش نگفتی جونم؟ چرا وقتی هر روز صبح یاشار رو بلند می‌کرد از جاش میومدن بدرقت فقط با پسر مون خدافظی می‌کردی؟
رو به من شد و گفت :

- ببین الانم اینجاست چرا بهش نمی‌گی وقتی نبود ...

با فریاد پدرم، مادرم حرفش را نیمه رها کرد و تنها اشک ریخت و من نمی‌دانستم چرا زانوهایم هی خالی می‌شود و من مجبور می‌شدم دستم را به چیزی بند کنم تا نیاقتم، چرا با این همه محبتی که سال‌ها از من دریغ شده بود، باز هم برای این‌که بشنوم پدرم دلتنگ من بوده له له می‌زدم و قلبم به تپش در می‌آم؟

هامون کنارم ایستاد و رو به پدرم گفت:

- نیاوردمش اینجا که کتکش بزنی یا عذابش بدین .

همان‌طور سر به زیر پوزخند زدم و در دل گفتم :

- راست میگه بابا، منو نیاورد این‌جا تا کتک بخورم آورد این‌جا تا تحقیر بشم و یادم بمونه که جایی برای برگشت ندارم اما ...

سرم را بلند کردم و دستم را به روی بازوی مادرم گذاشتم .

یانار: برو کنار مامان .

تمام نگاه‌ها به رویم ثابت شد. حتی نگاه پدرم ...

مادرم را کنار زدم و مقابل پدر ایستادم .

با دقت به تمام صورت پر از چین و چروکش نگاه کردم. به قدری روزهای زمان مجردی‌ام به صورتش خیره می‌شدم که به جرات می‌توانم بگویم تمام خط و خطوط صورتش را از حفظ بودم و حتی شاهد به وجود آمدنشان، روزهایم گذشت. صورتی که جای اخمش تنها برای من خودنمایی می‌کرد و جای خط لبخندش برای یاشار پدید آمده بود .

پدر به صورتم نگاه کرد و با همان اخم گفت :

- شدی دختر فراری؟

لبخند زدم و ابروهایم را بالا بردم. با دیدن لبخندم بیشتر عصبانی شد، دستش را بلند کرد و بند موهایم کرد.

- به من می‌خندی دختره‌ی خیره سر!؟

هامون جلو آمد و دستش را به روی دست پدرم گذاشت، گفت:

- دارید چیکار می‌کنید؟ ولش کنید!

پدر عقب رفت و هامون مقابلم ایستاد. با نگاه کردن به چشمانم پرسید:

- خوبی؟

باز هم لبخند زدم و در دل گفتم:

- خوب! اصلا خوب بودن در زندگی من معنی هم داشت یا من آن را درک نکردم؟

سرم را چرخاندم که دانیال را مقابلم دیدم. به میز تکیه داده بود و مرا نگاه می‌کرد. او مرا می‌شناخت، می‌دانست زمانی من این‌گونه ساکت و بی‌حرکت می‌ایستادم که در حال جمع کردن حرف‌ها و نیرویم هستم.

هامون با صدایی آرام کنار گوشم گفت:

- می‌خوای بریم؟

عقب رفتم و با لبخندی که بیشتر شبیه به دهان کجی بود گفتم:

- کجا؟ اتاق کناری پری‌زاد.

با صدای بلند خندیدم و به روی پدرم چرخیدم. در نگاهش خیره شدم و به یک‌باره گفتم:

- می‌خوام جدا بشم.

تمام خانه را سکوت گرفت و تنها صدای پر حرص پدرم شنیده می‌شد.

مادر با گفتن (خاک به سرم) سیلی‌ای به صورتش زد و پدرم نزدیک آمد.

صورتش را نزدیک صورتم گرفت و با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت:

- چه غلطی بکنی!؟

با دلی پر از دلهره اما با چهره‌ای خونسرد گفتم:

- می‌خوام جدا بشم.

شوهر خاله‌ام به سمت پدرم آمد و با حدس این‌که باز هم به سمت من یورش خواهد آورد، او را

عقب برد و کنار گوشش گفت:

- آروم باش مرد! بذار حرف می‌زنیم.

به رویش چرخید و با بهت گفت:

- چی رو حرف می‌زنیم؟! دختره‌ی خیره سر می‌گه می‌خوام طلاق بگیرم! خوشی زده زیر دلت

ها؟! این پسره همین‌که اون قدر خیره سری‌های تو رو تحمل کرده از آقاییش بوده؛ تو لیاقت زندگی

درس حسابی نداری اصلا!

نفسی عمیق کشیدم و به خودم امیدواری دادم که او حتما همه چیز را نمی‌داند و به خاطر این است که این همه من را مورد شماتت قرار می‌دهد که البته تنها برای دل خوش کردن خودم این‌ها را می‌گفتم. پس قبل از شوهر خاله‌ام با صدایی بلند و جدی گفتم :

- می‌خوام جدا بشم چون دیگه تحمل اینو ندارم که بخوان به زور تحمل کنن. می‌خوام جدا بشم چون دیگه از هیچ کس و هیچ چیز نه می‌ترسم و نه دیگه برام مهم هستن . جدا میشم چون من این زندگی نکبت رو نخواستم که الان پاش و ایسم . جدا میشم چون دیگه نمی‌خوام خفه خون بگیرم تا مبادا کسی دل‌خور بشه !

پدر خواست به سمت حمله کند که آقا محمود او را محکم گرفت .

پدر - تو غلط کردی! از کی تا به حال تو اون قدر پرو شدی؟ خودم می‌کشمت .

مادرم جلو آمد و با عصبانیتی که با بغض در گلوش همراه شده بود گفت :

- دیگه بسه مرد! چقدر دخترم رو با حرف‌های عذاب میدی؟ تمومش کن!

پدر "الله اکبر" ی گفت و من آرام خندیدم، چشمانم را بستم و سرم را به زیر انداختم .

یانار: فکر می‌کنید الان یانار زندست ؟

هامون به کنارم آمد و با تشر گفت :

- تمومش کن بیا بریم . من اوردمت این‌جا تا خودت بفهمی جایی برای برگشت نداری !

مقابله ایستادم و با صدای بلند گفتم :

- آوردی این‌جا که تحقیر بشم و یادم بیاد که من خانواده‌ای ندارم تا بهش پناه ببرم!!

عقب رفتم و بین هامون و پدرم ایستادم .

- اومدیم این‌جا که من ببینم تو زندگی شما دو تا مرد هیچ جایی ندارم و باید تا آخر عمر یه گوشه

از زندگیتون باشم .

به روی پدرم چرخیدم و با خیره شدن در چشمانش، آرام گفتم :

- تو تمام زندگیم فقط حسرت دوری از تو رو خوردم . از سنی که فهمیدم نمی‌تونم کنارت باشم

چون با دیدنم عصبانی میشی یاد گرفتم از دور نگاهت کنم . یاد گرفتم هیچ وقت توقع محبت ازت

نداشته باشم اما محبت بکنم تا شاید یه روزی متوجه بشی که یه دختر کوچولویی بود که چقدر

دلش لبخند باباش رو می‌خواست . متوجه بشه اون دختر کوچولو خودش نخواست که دختر باشه

ولی خواست عشق پدرش باشه که نشد . بفهمه که عمر هجده ساله‌ی دخترش تو حسرت یکبار

شنیدن اسمش از زبون باباش گذشت . بابا من از کوچکترین محبت تو یعنی صدا زدن اسمم

محروم بودم .

مادر به سمتم آمد و خواست مرا به آغوش بگیرد که عقب رفتم و با صورتی که خیس از اشک

هایم بود، گفتم :

- همیشه جای تو، مامان بغلم کرد. همیشه جای تو مامان بهم محبت کرد (فریاد کشیدم) همیشه جای تو، مامان بود اما من چشم انتظار بابام بودم؛ شنیدی میگن دختر باباییه؟ شنیدی میگن عشق پدر اولین عشق دختر است، شنیدی میگن دختر بی‌بابا کوه درده؟
با دست به سر تا پام اشاره کردم و با هق‌هق شکسته در گلویم گفتم :
- بابا من پر از درد و حسرتم .
به صورت یاشار نگاه کردم و با تکان دادن سرم گفتم :
- آجی رو ببخش چون هیچ‌وقت نتونستم دوست داشته باشم . ببخش منو چون همیشه از تو به نفع خودم سوءاستفاده کردم . می‌دونی داداش کوچولو چرا صبح به اون زودی بیدارت می‌کردم؟ میدونی چرا هر شب ساعت هفت می‌اوردمت تو حیاط !
چشمانم را بستم و با صدای بلند گریستم . دستانم را به صورتم کشیدم و با پاک کردن اشک هایم، چشمانم را به روی پدرم باز کردم و گفتم :
- چون می‌خواستم لبخند بابا رو ببینم. چون بابا با دیدن تو همیشه می‌خندید و با دیدن من اخم می‌کرد .
جلو رفتم و لبخند زدم .
- بابا چرا منو دوست نداشتی؟ چرا منو هیچ‌وقت بغل نکردی؟ بابا... چرا هیچ‌وقت نخواستی بابام باشی؟
مادر همراه اشک می‌ریخت و پدرم تنها به روی فرش خیره شده بود و حرفی نمی‌زد .
- برای خلاصی از من مجبورم کردی با مردی از دواج کنم که دوستم نداشت. با مردی که تمام ذهنش پری‌زادش بود نه یانار. با مردی که برای تمام کمبودهایی که تو باید برام برآورده می‌کردی منت گذاشت .
نگاهم را به هامون سپردم و سعی کردم تمام نفرتی که لیاقتش را داشت در چشم‌هایم بریزم.
هامون تکانی خورد و من نگران بودم که نکند نفرت چشم‌هایم بی‌گدار به آب بزند و عشق در مانده‌ام را در این لحظات حساس رو کند. عشقی که من با آتش درونم به خاکستر رساندم تا به همه ثابت کنم دیگر تحمل نخواهم کرد .
- این مردی که برای من انتخاب کردی درست مثل خودت بود بابا جون؛ هر وقت کم آورد با زدن یانار خودش رو آرام کرد. هر وقت دید یانار داره حرف حق می‌زنه تحقیرش کرد تا خفه خون بگیره . یانار خفه نشد، با کتک زدنش خفش کرد .
به روی پدرم چرخیدم و مقابلش ایستادم .
- می‌دونی منو شب اول عروسم کجا برد؟ منو برد خون‌هی زن سابقش! می‌دونی وقتی ازم خواست ...
سرم را پایین انداختم و باز هم گریه‌ام تبدیل به هق‌هق شد .

- با یاد پری زادهش به من نزدیک شد . بابا چون منو ولم کردی مجبور شدم تا صبح پشت در خونه‌ای بخوابم که برای من نبود . خونه‌ای که برای آینده‌ی من با لوازم نو چیده نشده بود . وقتی فهمیدم زنش بهش خیانت کرده و مادر شوهرم چون می‌دونسته من چه شرایطی دارم به خواستگاری اومده چه حالی شدم؟! می‌دونی وقتی دفترچه‌ی خاطرات زنش رو بالا سرش تو بیمارستان می‌خوند چقدر همراهش اشک ریختم؟! تو می‌دونی یانار تو خونه‌ای که به امید زندگی دلش رو خوش کرده بود، هامون پری زادهش رو آورد چه حالی شدم؟! بابا دختری که برای باباش ارزش نداشت، اصلا قرار بود برای بقیه چه جایگاهی داشته باشه؟! صدای گریه‌های مادر بیشتر می‌شد و من هم بیشتر احساس می‌کردم که روح تحت فشار است و دیگر تحمل ندارد .

دستم را به زیر چانه‌ی پدرم گذاشتم و گفتم :

- بابا تو از یانار چی می‌دونی اصلا؟! تو چه می‌دونی که تو این مدت چی کشیدم؟! چه می‌دونی که هر روزش اشک ریختم و تا اومدم امیدوار بشم با بی‌رحمی تمام امیدم رو از بین بردن؟! بابا من باید تو خونه‌ای می‌موندم که زن سابق شوهرم اتاق کناری بود و شوهرم تو همون اتاق خوابیده باشه .

دیگر توان حرف زدن نداشتم و تنها گریه کردم در میان گریه‌ام رو به سقف سر بلند کردم و با فریاد رو به خدایم گفتم :

- خدایا دارم مثل اسمم می‌سوزم . دارم آتیش می‌گیرم؟! تا کی قراره بسوزم؟! مگه من چه گناهی انجام دادم که توانش این دردهای نامومه؟! چه گناهی کردم که هر کاری می‌کنم فقط باید سوختن پایانش باشه .

هامون کنارم آمد و با صدای بمی که نشان از ناراحتی‌اش بود گفت :

- یانار تمومش کن . بیا بریم .

اشک‌هایم را با دست پاک کردم و با اخم به رویش فریاد زدم :

- حرف‌هامو نزدم که بخوام بازم در حقم ترحم کنین! گریه نکردم که دلتون بسوزه! نیومدم این‌جا که بخوام بازم کنار شماهایی باشم که ملکه‌ی عذاب زندگیم بودین . اینارو گفتم و برایشون اشک ریختم چون برای تمام مرگ‌های برگشت ناپذیر سوگواری می‌کنن . منم با گفتن حرف‌هام به شماها و گریه کردن‌هام سوگواری کردم . چون دیگه هیچ جای برگشتی برای من ندارید . چون دیگه برای شما یاناری نیست که بتونید هر لحظه عذابش بدید . هامون من تو زندگیم عاشق دو مردی شدم که هر دوشون عذابم دادن، تحقیرم کردن، کتکم زدن اما یکبار حالم رو نپرسیدن! دست گچ گرفته‌ام را نشان دادم و با تمسخر گفتم :

- هیچ کدومتون نپرسیدید یانار چرا دستت تو گچه! شماها فقط به خودتون فکر کردید که مبادا یانار در حقتون بد کنه که نتونید جلوی بقیه سر بلند کنید .
قدمی دیگر عقب رفتم و گفتم :

- تموم شد! یانار برای شماها مرد! شماها هم برای یانار مردین! شما دوتا مرد تو قبرستون قلبم خاک شدین. هر وقت دلم بگیره میرم سره خاکتون و تا سر حد مرگ گریه می‌کنم اما هیچ وقت به یادم نمی‌ارم که هستید؛ چون من رو از هستی ساقط کردید .

هامون- باشه من اشتباه کردم، تو آروم باش. فرصت بده برات درستش می‌کنم .
لبخند زدم .

- من بارها بهت فرصت دادم و تو استفاده نکردی، دیگه راه برگشتی نداری چون راهت رو انتخاب کردی و پری زادت تو اتاق تو خونه‌ای که برای من چیدی الان چشم انتظار اومدن تو هست .

هامون- یانار حافظش برگرده برش می‌گردونم خونه‌ی مامانش .

میان اشک‌هایم، خندیدم و گفتم :

- تحمل داری مازیار بیاد سراغش ؟

ناخودآگاه فریاد زد :

- دست نذار رو نقطه ضعف من !

من هم فریاد زدم :

- توام دیگه نخواه که بشینم تا عذابم بدی . داری کی رو گول می‌زنی هامون؟ من تو این مدت تمام

سر مشق‌های که دادی رو هزار بار از روش نوشتم؛ فکر می‌کنی دیگه با حرفات آروم می‌شم؟

پدر کمی جلو آمد و من لرزش محسوسی را در دست هایش دیدم :

- هامون یانار چی میگه؟؟ تو چیکار کردی!؟

لبخند تلخی زدم و با این خنده ترک‌های قلبم بزرگتر و عمیق‌تر شد، هامون کمی سرش را پایین

انداخت و هیچ چیز نگفت .

پدر- با تو بودم!! یانار راست میگه؟؟

دستی به روی صورتم کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم :

- حرفای دخترت مهم نیست؟ تایید یه غریبه ملاکه!؟

شانه‌ام را بالا انداختم :

- هر چند که اهمیتی نداره، نیازی به تظاهر نیست، حتی نیازی به زبون آوردن صحت حرفای منم

از طرف هامون نیست چون که سکوتش همه چیز رو لو میده . هامون ساکته چون اون خیلی

مومن و صالحست و نمی‌تونه دروغ بگه !

هامون لبش را گزید، سرش را با کلافگی تکان داد و پرسید :

- وقتی شما دخترتون رو ول کردید توقعتون از من چی بوده دقیقا!؟

انگار خروارها خاک به روی پدرم ریختن که دیگه نه صدای نفسش آمد و نه حرفی زد .

هامون پوزخند زد و گفت :

- می‌دونستین من زن دارم و تازه جدا شدم. می‌دونستین که یانار قراره بیاد تو خونه‌ی من، یعنی همون خونه‌ای که زن قبلیم زندگی می‌کرد. حتی اینم می‌دونستی که با اجبار خانوادم دارم ازدواج می‌کنم اما به روی خودتون نیاوردین. چشمانش را به روی یک‌دیگر فشرد و گفتم:
- اینارو نگفتم که شما رو محکوم کنم اما یادتون آوردم من آدم عادی نبودم که بخوام زندگی عادی درست کنم.
- نفسی بلند کشید و در حالی که اخم بزرگی روی پیشانی‌اش انداخته بود پرسید:
- حرف آخرت چیه؟
- با صدای پدرم جا خوردم و متعجب نگاهش کردم:
- طلاق!
- نگاه پدر به چشمانم دوخته شده بود و خطاب به هامون گفت:
- من گفتم این دختر از من محبت ندید، بشو هم پدرش هم شوهرش. گفتم نذار خم به ابروش بیاد چون تو خونه‌ی من نتونست بخنده. گفته بودم که می‌دونم خیلی کم گذاشتم اما خیلی دیر فهمیدم که زمانی برای جبران نداشت.
- اخم‌هایش باز هم خشمش را به نمایش گذاشت و با نفرت گفت:
- اینارو هم من گفتم تا بدونی باید حواست رو جمع کنی.
- هامون به سمت پدرم رفت و با ناراحتی گفت:
- الان وقت یادآوری گذشته نیست چون همه چیز عوض شده. یانار زن منه و منم نمی‌تونم طلاقش بدم.
- پدرم تلخ خندید و گفت:
- این دختر نزدیک بیست سال تو خونه‌ی من عذاب دنیا رو کشید خم به ابرو نیاورد، تو این مدت چیکار کردی که این‌جوری طغیان کرده؟ چطور دلش رو شکستی که تمام کمبودهای بچگی‌شم به زبون آورد؟
- گاهی دلت چیزهایی را می‌شنود که عمری در آرزویش بودی اما قبل از این‌که خود به زبان بیاوری، شنیدنش برای تو شیرین بود. حال که من با گفتن تمام حرف‌هایم کمبودهایم را گفته بودم، حرف‌ها و حمایت پدرم یا خواستن‌های هامون ارزش داشت؟
- هامون- اما من طلاقش نمی‌دم.
- قبل از پدر گفتم:
- مهم نیست من دنبال طلاق نیستم. اما من دیگه با تو زندگی نمی‌کنم حالا اگر فکر می‌کنی می‌تونی زنت رو جایی تصور کنی که خودت نیستی من حرفی ندارم اما بدون حالا که نمی‌خوام باشید، دیگه نمی‌تونید راه برگشتی پیدا کنید.
- پدر چشمانش گله مند و هامون ناراحت مشتش را به روی دست دیگرش زد.

دیگر نمی‌خواستم تنها با کلامی بیخشم و فرصت بدهم. بس بود هر چه که فرصت دادم و قدر ندانستند، بس بود هر بار با چند کلام امیدهای جوانه در دلم را نور بخشیدم و دست آخر با بی رحمی نابودش کردند. دیگر اجازه‌ی شکستن قلبم را به هیچ کس حتی پدرم نخواهم داد. من بیست سال را این‌گونه به خود حرام کردم چرا باید بیست سال دیگر را هم با این روش بر خود حرام می‌کردم .

دیگر بخشیدنی در کار نیست چون عمری بی‌گناه به انتظار بخشش و محبت گذراندم حال که این-گونه از حرف‌های قلبم پرده برافراشتم دیگر نیازی به هیچ محبت و حمایتی نداشتم .

هامون خشمگین به سمتم آمد و با فریاد گفت :

- تو غلط می‌کنی که دور از من باشی .

بازوی دست شکسته‌ام را گرفت و به خود نزدیک کرد. از زور تیر کشیدن استخوان دستم،

چشمانم را روی هم فشردم و لبم را ما بین دندان‌هایم گاز گرفتم .

هامون سرش را کنار گوشم گذاشت و با خشم ادامه داد :

- یانار بخوای چموش بشی به خدا قسم که این خونه رو با همه‌ی آدم‌هاش یک‌جا به آتیش می

کشم، پس فکر نکن این تویی که می‌تونی تصمیم بگیری ...

سرم را عقب بردم و به چشمان پر از خشمش نگاه کردم. باید می‌ترسیدم اما هیچ ترسی بر من

راه پیدا نمی‌کرد. خواستم جوابش را بدهم که صدای پدرم بلند شد :

- دستش رو ول کن .

هامون بازویم را بیشتر فشرد و به روی پدرم چرخید، گفت :

- یانار زن منه، من میگم کجا باشه!

دانیال تکیه‌اش را از این برداشت، دستانش را در جیب‌های شلوارش فرو برد و یک قدم به جلو آمد .

خاله ام با دیدن واکنش پسرش سریع از آشپزخانه بیرون آمد و کنار دانیال ایستاد و با حالت هشدار دهنده‌ای به او خیره شد .

شاید هر کسی غیر از من در این موقعیت قرار گرفته بود، دلش نرم و از حمایت خانواده‌اش

خشنود می‌شد اما من نه خوشحال شدم و نه حتی برایم مهم بود . من این حمایت‌ها را زمانی

احتیاج داشتم که به این نقطه از زندگی‌ام که همه چیز نابود شده است نمی‌رسیدم . حال که من

همه چیز دخترانه‌ای که عمری برایش زخم خوردم، قلبی که عاشق شده بود و باید تا آخر عمر در

فراق می‌سوخت و حتی یاناری که دیگر وجود خارجی نداشت را از دست داده بودم؛ دیگر چه

اهمیتی داشت که الان از من حمایت بشود یا نشود ؟

من روزهایی را از سر گذارنده بودم که اگر آن زمان پدرم کنارم می‌بود قطعاً حال و روزم این

نبود. حال که من تمام هستی‌ام را باخته بودم، حمایت کردن از من چه اهمیتی داشت؟

چرا نمی فهمیدند وقتی ماهی را دیر نجات دهی از بی آبی می میرد؟! چرا نمی فهمیدند وقتی ماهی از آب گرفته بشود و از آن استفاده نشود، گوشتش می گندد؟ آن ها به تصور این که ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است، خود را برای شروعی تازه آماده کرده بودند اما خیلی وقت بود که این ماهی از آب گرفته شده بود و از بی آبی مرده بود .

رویم را به هامون چرخاندم و بی آنکه لحظه ای به او فکر کنم، گفتم :

- بازم داری راهتو اشتباه میری. تو آدمی هستی که زندگی دو تا زن رو خراب کرد. هامون تو برای من روزی که او مدم تو اتاق کنار تخت پری زاد نشستم اشک ریختم و خدا حافظی کردم تموم شدی. باور کن که تموم شدی... برو، بذار من هم ادامه ی زندگی رو تو دردهای خودم بگذرونم .

هامون اگر واقعا اون حسی که به من داری اسمش عشقه بذار برو چون من کنارت هیچ وقت احساس آرامش نداشتم و حتی از این به بعد هم نخواهم داشت .

هامون تمام وجودمو حتی قلبم رو هم ازم گرفتی .دیگه هیچی برای باخت ندارم .بذار برسم به جایی که فقط به فکر مردن باشم . خواهش می کنم برو ...

از گوشه ی چشم مادر را دیدم که در حالی که با گوشه ی چادرش اشک هایش را پاک می کرد و با کمری خمیده از اتاق خارج می شد، هر دو سکوت کرده بودیم و به یکدیگر نگاه می کردیم. سکوتی که هزاران معنا و حرف های نگفته ای داشت که اگر گفته می شد، باز هم فرقی برای من نداشت .

یانار از هامونش دل کنده بود، یانار از پدرش دل کنده بود و دیگر مردهای خانه نشین قلبش را نمی خواست .

بازویم را رها کرد و کمی عقب رفت .

دستش را مشت کرد و با صدایی لرزان گفت :

- دیر فهمیدم که نفسم به نفست بند شده، اما فهمیدم. اونم درست زمانی که با پری زاد تو اتاق همیشگی مون خوابیدم اما تو فقط تو فکرم بودی . یانار پری زاد اگر زخم زد تو با رفتنت قلبم رو آتیش زدی چون من با وجود تو عشق پر از آرامش رو تجربه کردم .
چشمانش را به روی هم فشرد و فاصله ی مابینمان را پر کرد، چشمانش را باز کرد؛ نگاهش را در صورتم چرخاند و آهسته گفت:

- من اون شب با یاد پری زاد نزدیکت شدم اما با عطر تن یانار آرامش پیدا کردم .درست گفتی من زندگی دو نفر رو خراب کردم اما اینم بدون شاید من فقط رسم زن داری رو نمی دونستم. رسمی که خودم انتخابش نکرده بودم فقط از پدرم به من ارث رسیده بود .

با درد و با تمام بی رحمی ای که می توانست در دل زنی جا شود چشمانم را به رویش بستم و سرم را کج کردم. نفسش را طولانی و پر حسرت بیرون فرستاد و با دو دستش بازوهایم را آرام گرفت و باز هم گفت :

- بمیرم طلاق نمی‌دم اما آزادی هر جا خواستی بری چون می‌دونم که تو پری‌زاد نیستی که اگر بودی من با عشقت به آرامش نمی‌رسیدم. یانار میرم اما همیشه بدون حواسم بهت هست. پس برام زخم نشو مثل پری‌زاد که اگر بشی خودم نفس جفتمون رو می‌گیرم. گفتم جفتمون چون نفسم به نفسات بند شده. اگر طلاقتم نمی‌دم برای اینکه من به همون "م" مالکیت اسمتم راضی‌ام پس توام فقط به آزادیت قانع باش و فکر طلاق رو از سرت بیرون کن ...

سرش را عقب برد و در چشمانم که حالا بازشان کرده بودم، خیره شد .

سخت‌ترین جدایی‌ها، همان دل‌کندن‌هایی است که با تمام نخواستن‌هایت باز هم دلت گیر باشد و مجبور به رفتن باشی. رفتنی که با هر قدم خود را بیشتر در آتش عشق وجودت می‌سوزانی ولی هیچ راه برگشتی برایت نیست، چون جایی برای تو وجود ندارد. جایی که از اول هم برای تو نبود و تنها خود را زخمی کردی و عمری با زخم این اشتباه باید سر کنی .

هامون هیچ‌وقت مرد من نبود و هیچ‌وقت هم نمی‌توانست باشد. زیرا که او نمی‌دانست قلب هر آدمی تنها یک عشق را می‌تواند در خود نگاه دارد و شاید عادت‌ها و یا دوست داشتن‌هایی به ظاهر عشق خودنمایی کنند اما عشق تنها یک‌بار رنگ دلت را عوض خواهد کرد. رنگی که هامون زمانی از آن رونمایی کرد که حرمت‌های بیشماری شکسته شده بود و عادت‌ها آنقدر گریبان‌گیرش کرده بودند که ترک آن‌ها او را می‌کشت .

پری‌زاد هم با خیال خود پیروز شد و من را از زندگی هامون دور کرد اما واقعا در این زندگی چه کسی برنده شد؟

پری‌زادی که با ترس‌هایش جنگید و با کینه‌هایش قلبش را سیاه کرد و با ترس از دست دادن هامون به سازهایش رقصید که در آخر خود را بیشتر در منجلاب فرو برد و تبدیل شد به آدم منزجر کننده‌ای که ترحم هر کسی را به راحتی بر می‌انگیزد؟

پری‌زادی که لطف خداوند شامل حالش شد و با برگشت به دنیا می‌توانست زندگی بهتری برای خود رقم بزند اما با کنترل نکردن خشم و آنچه که آزارش می‌داد نه تنها متوجهی لطف خداوند نشد بلکه بدتر از آن بقیه را در سرنوشت خود مقصر می‌دید. واقعا برای آدمی که این‌گونه خود را بیشتر در سیاهی فرو می‌برد کاری هم می‌توان کرد؟ آدمی که اشتباهات خود را ندید و در طول زندگی‌اش بیشتر اطرافیان‌ش را مقصر دید .

ای‌کاش این فرصت را روزی ببیند و به خودش بیاید که تمام آدم‌ها لایق بهترین زندگی هستند و کافیه تنها خودش را بخواهند که تا بتوانند خوبی‌های دنیا را ببینند و اشتباهات خود را حداقل در حق خود جبران کنند .

یا هامونی که تحت تاثیر افکار نادرست پدر و تحمل‌های از سر ترس آبروی مادر قرار گرفت و با بدبینی‌هایش رسماً آتش را به زندگی‌اش انداخت و آن را تبدیل به خاکستر کرد ؟

هامونی که اشتباهاتش را متوجه شد و خواست جبران کند اما نفهمید که طرف مقابلش ظرفیت این بازیگری را ندارد و شاید به اشتباه فکر کند که هامون مقصر حال و روزش است! اما مگر غیر از این است که ما خود سرنوشت و تقدیر نویسمان هستیم؟!

و یا یاناری که رفت و همه را به حال خود رها کرد و تنها قلبش را جای گذاشت تا زخم زنده‌ی کسی نشود و بیشتر از این هم رخم نخورد؟

یاناری که رسم عاشقی را یاد داد اما باز هم نفس کم آورد و دنیا آن‌چنان با رسم و رسومش عرصه را برایش تنگ کرد که تنها رفتن را برای خود جایز دانست!

رفتنی که شاید خیلی‌ها بگویند حماقتی بیش نبوده است و باید محکم سر جایش می‌ایستاد تا زندگی‌اش را پس بگیرد. رفتنی که شاید خیلی‌ها بگویند، اگر من به جایش بودم پری‌زاد را نابود می‌کردم اما از عشقم دور نمی‌شدم. اما اگر می‌ماند و به آن زن آسیب می‌رساند واقعا فرقی هم به پری‌زاد داشت؟ رفتنی که شاید بعضی‌ها هم خوش انصافی کنند و بگویند درست‌ترین کار ممکن را کردم .

به راستی زمانی که تو را نخواهند و درست بعد از نابودی تمام غرور و شخصیتت بفهمند اگر بروی نابود می‌شوند، ماندنش جایز است؟ ماندنی که باز هم با بودنت باید کنار زنی دیگر به چشم بیایی، جایز بود؟

آیا من باید بیش از این حقوق زنانگی و حتی انسانیت را نادیده می‌گرفتم تا یک مبارز واقعی به نظر بیایم؟

اصلا کسی می‌توانست جای من لحظه‌های مرا بگذراند؟ لحظه‌هایی که در این مدت لحظه به لحظه‌اش را بارها مرور می‌کردم و هر بار بیشتر از همیشه دلتنگ هامونم و پدرم می‌شدم. دو ستاره‌ای که سال‌ها در قلبم همچنان روشنایی بخش زندگی‌ام بودند و من با یاد و خاطرشان نفس کشیدم و هیچ‌گاه، غبار زمان آن‌ها را روی دلم کمرنگ و کم نور نکرد . هامون همان روز رفت و من دیگر او را ندیدم. هامونی که تنها یک ماه بعد متوجه شد پری‌زاد نه حافظه‌اش را از دست داده و نه حتی فلج است .

درست بود که در خیانت پری‌زاد، هامون هم مقصر بوده اما در نهایت خود او بود که با تصمیم اشتباه زندگی‌اش را برای همیشه خراب کرد و با تمام وجود با این‌که که او هم یک زن بود، مرا از زندگی‌ام آواره کرد؛ در صورتی که می‌توانست از فرصت دوباره‌ای که به او داده شد نهایت استفاده را ببرد و تمام سال‌های زندگی‌اش را حداقل در حق خودش جبران کند، اما خیانت دوباره- اش به یک ماه بیشتر نرسید و باز هم دستش رو شد . آن هم زمانی که هامون به خانه برگشته بود و او را سر کمد لباس‌های من دیده بود .

نمی‌دانم چرا از دستش ناراحت نبودم! جالب بود که حتی دلم برایش می‌سوخت، چون او هم با تصمیم‌های اشتباه نه تنها خود بلکه اطرافیانش را هم مورد آزار و اذیت قرار داده بود . او نه تنها در حق من و هامون بلکه بیشتر در حق خود خیانت کرد .

پریزادی که قطعاً همه فکر می‌کردند تغییر خواهد کرد و تمام اشتباهاتش را جبران خواهد کرد اما

ای‌کاش به خود بیاید و قدر فرصت دوباره‌اش را بداند .

هامون تازه متوجهی حرف‌های آخرین روز من شده بود و با حالی خراب‌تر به دانیار پناه برده بود که اگر بعد از جدایی‌اش این‌کار را کرده بود قطعاً حال و روز هیچ یک از ما این نبود. دانیاری که سال‌هاست همانند برادر کنار من است و به جای هامون از من مراقبت می‌کند . هر چند با کمی تلاش توانستم مشغول به کار شوم و با چند ماه کار کردن و پس انداز کردن درآمد از آن مسافر خانهای میدان شوش نقل مکان کنم و خانه‌ای کوچک در زیر زمین اجاره کنم . هر چه که بود نتایج تلاشم بود و این باعث به دست آوردن دوباره‌ی عزت نفسم شده بود. از آن زمان به بعد، تنها شبی که در کنار خانواده‌ام ماندم و صبح هم قبل از بیدار شدنشان از خانه بیرون آمدم، همان شب بود. آن شب پدر باز هم برایم از دل‌تنگی‌اش نگفت و باز هم با اخم از من رو گرفت و به اتاقی دیگر رفت . شاید. او هم این‌گونه عادت کرده بود و دیگر نمی‌توانست عادت بیست ساله‌اش را تغییر دهد .

دانیال خواست با من حرف بزند که خاله‌ام مانع شد و من تنها توانستم نیش‌خندی بزنم و از کنارشان بگذرم .

تمام حرمت‌ها شکسته شده بود و واقعا جای ماندن نبود . اگر به من بود همان لحظه می‌رفتم اما قطعاً نمی‌گذاشتند، برای همین به اتاق رفتم و آخرین شب را ما بین برادرم یاشار و ماردم خوابیدم .

تنها شبی که شیرین‌ترین خاطره برایم شد و از آن شب به بعد توانستم برادرم را نیز دوست داشته باشم، چون دیگر لبخند پدرم برایم مهم نبود . لبخندی که با تمام گل‌مندی‌ها باز هم از من دریغ شد .

جایی برای رفتن نداشتیم برای همین باز هم تنها از دانیار کمک خواستیم و او با تمام وجود کمک کرد. دانیاری که نگذاشت هامون دیگری به وجود بیاید و با دور کردن عشق مهناز از قلبش به مینا علاقه پیدا کرد و بعد از دو سال باهم ازدواج کردند .

با تمام مخالفت‌های دانیار باز هم به مسافرخانه رفتم و از او تنها خواستم که برایم یک کار پیدا کند تا بتوانم خرج خود را در بیاورم. او با دل‌خوری مرا منشی مطب دوستش کرد و خیال می‌کرد که من نمی‌دانم حقوق مرا دو برابر می‌دادند .

روزهای سختی بود چون تنها دل‌خوشی من این بود که روزهای تعطیل پشت آن قاب پنجره‌ی کوچک اتاق شش متری‌ام بنشینم و به گذشته فکر کنم. گذشته‌ای که با دل‌تنگی مرا به جنون می‌رساند و با گریه از من دور می‌شد. گذشته‌ای که تاریکی فضای اتاق و نم آن که در روزهای بارانی بیشتر کمک به تداعی خاطراتم می‌کرد .

دانیار چندین بار خواست در رابطه با هامون برایم حرف بزند که اجازه ندادم و خواهش کردم که با یادآوری هامون خود را از من نگیرد چون با وجود هوایی کردم شاید بارها برگشته بودم و باز هم دلتنگی باعث حقیر شدنم می‌شد. برای همین دانیار آخرین چیزی که از هامون برایم گفت این بود که او برای مشاوره نزدش رفت. هنوز هم در همان خانه زندگی می‌کند و اصلاً میلی برای پیدا کردن من ندارد. هامونی که بالاخره قبول کرد باید تحت درمان قرار بگیرد بلکه بتواند با دید بهتری به زندگی نگاه کند.

وقتی این را از مینا شنیدم که گفت زمانی که به خانه‌اش رفتیم و دانیار از هامون پرسیده که دوست داری یانار را پیدا کنی، گفته نه... دیگر نخواستم حرفی از او بشنوم.

راستش دلم شکست، زن‌ها وقتی با تمام وجود هم که عشق خود را پس بزنند باز هم توقع این را ندارند که طرفشان او را نخواهد.

برای همین دلم شکست و قلبم پر از غم شد و این غم خود باعث شد تا فراموش کردن هامون برای من سخت‌تر و غیرممکن‌تر شود.

از آن روز با خود عهد بستم دیگر نه سؤالی بپرسم و نه حتی بگذارم از او حرفی بزنند. هر روز با کار و پیاده روی‌های طولانی خود را خسته می‌کردم و زمانی که به خانه می‌رفتم که فقط چشمانم را به روی هم بگذارم و نتوانم به هیچ چیز، فکر کنم.

روزهایی که ناخواسته من هم رو به افسردگی بودم اما با پیشنهاد دانیار جانی دوباره به زندگی ام دادم و شروع به درس خواندن کردم. درس خواندنی که عمری برایش حسرت کشیدم و دانشگاه تنها برایم آرزوی دست نیافتنی بود. آرزویی که پدر بر من حرام می‌دانست. پدري که با فهمیدن رفتن من، شهر را گشت اما من نخواستم که پیدایم کنند و دست آخر برگشت و حرفی از رفتن من نزد تا مبادا او را مقصر بدانند.

نمی‌دانم ناحقی بود دل از مادر و برادرم کندم یا نه، چون آن دو حقشان دوری نبود. اما خوب نمی‌شد که با آن‌ها ارتباط بگیرم چون باعث می‌شد، پدر پیدایم کند؛ به همین دلیل از آن‌ها هم گذشتم و شروع به خودسازی کردم.

انگار یه جنگ درونی برایم ایجاد شده بود که به حسرت‌هایم برسم.

زمانی که قبولی کنکورم را دیدم، حتی کسی را نداشتم با او خوشحالی‌ام را قسمت کنم؛ تنها کسان من، دانیار و مینا با هم به یک سمینار رفته بودند و من باز هم تنها جشن گرفتم.

به قدری خود را درگیر دانشگاه و کار کرده بودم که صدای دانیار و مینا در آمده بود اما این کارهای من فقط برای فرار از دل بی‌قرارم بود که طاقت بی‌کاری و تنها ماندن را نداشت. دلی که به محض تنهایی مرا دلتنگ هامون می‌کرد و ذهنم را پر از تصویر صورت زیبایش می‌کرد که تجسم آن هم با آن‌که در طی این سال‌ها تصویرش در ذهنم کمی کم‌رنگ شده بود اما حس درماندگی و نیازمندی را بیشتر در من هویدا می‌ساخت.

حال پس از گذشت سال‌ها و رسیدن به آنچه که در رویاهایم رقص گردانی می‌کرد، زندگی‌ام بهتر شده بود. در مطب همان دوست دانیار مشغول به کار شده بودم و از زیر زمین‌های خانه‌های قدیمی نقل مکان و به طبقه‌های بالاتری صعود کردم. خانه‌هایی که سال‌ها بعد هم، بوی نشان در بینی‌ام جا خوش کرده بود و برای من لذت‌بخش بود، چرا که یادم می‌آورد از کجا به کجا رسیده‌ام. شاید از نظر دیگران من پیشرفت در خوری نداشتم اما برای من این رشد واقعا آرزویی دست نیافتنی بود.

من زن خود ساخته‌ای شده بودم که با تمام کاستی‌ها ساختم و به تنهایی جنگید، اما باز هم با وجود تمام آنچه که روزی آرزویش را می‌کردم، قلبم با یادآوری عشق خانه نشینش مرا از اوج تمام خوشی‌ها به پایین می‌کشاند و در کثری از ثانیه خاکستر نشین عشق سوخته‌ام می‌کرد. من عرش را تجربه نکرده به فرش می‌رسیدم با عشقی که در دلم هنوز جوان و سرکش بود. عشقی که با گذشت سال‌ها مانند شراب، قدیمی‌تر و رسیده‌تر می‌شد و سپری شدن زمان روی آن تنها نتیجه‌ی عکس داشت ..

امروز روز تولد مینا و دانیار برایش جشنی در یک رستوران تدارک دیده بود. نمی‌دانم از صبح چرا مدام با یاد گذشته قلبم تیر می‌کشید و ناخواسته چشمانم پر از اشک می‌شد. از جایم بلند شدم و با برداشتن کیفم، بی‌خداحافظی از مرکز مشاوره بیرون آمدم. با قرار گرفتن در خیابان نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم بر خود مسلط باشم. اما مگر این قلب قصد رام شدن داشت؟ به قدری خود را دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید که دیگر طاقت نیاوردم و از قرص آرام‌بخشی که هر از چند گاهی به این حال می‌افزادم، خوردم. بی‌توجه به بقیه در بطری آب را بستم و روی جدول کنار خیابان نشستم. واقعا توانی برای رفتن به تولد مینا را نداشتم. اما اگر نمی‌رفتم قطعا دل‌خور می‌شدند و در حق دختری که همیشه کنارم بود، این ناحقی به شمار می‌آمد.

به زور از جایم بلند شدم و با گرفتن تاکسی خود را به خانه رساندم. کمی از تپش قلبم کم شده بود اما باز هم حال خوشی نداشتم.

لباس‌هایم را در آوردم و به سمت حمام رفتم. با گرفتن دوش آب ولرم کمی به خود مسلط شدم. به ساعت روی دیوار نگاه کردم، نزدیک به هشت بود و من اگر تا نیم ساعت دیگر در رستوران حاضر نمی‌شدم، دانیار قطعا زنگ زدنش را شروع می‌کرد.

برای همین سریع به سمت کمد رفتم و یک تونیک مشکی همراه یک شلوار جذب مشکی برداشتم و پوشیدم.

مقابل آینه ایستادم و طبق عادت، موهایم را سشوار کشیدم. خواستم مثل همیشه ببافمشان که پشیمان شدم و همان‌طور باز به دورم رها کردم.

با ریمل مژه‌هام را حالت دادم و با رژ گلبه‌ای رنگ به لب‌هایم را رنگ بخشیدم.

به خود نگاه کردم، موهایم را به خاطر این که هامون آنان را دوست داشت تا همان کمرم حفظ کرده بودم و حتی رنگ هم نکرده بودم. چون او موهای رنگ کرده را دوست نداشت و من هنوز روی دوست داشتن و دوست نداشتن های او تعصب نشان می دادم و در خفا آن ها را محترم می شمردم؛ بی آنکه خودم متوجه آن باشم.

در آینه به چشمان خود نگاه کردم. با کمی ریمل زیباییشان بیشتر شده بود. اما مگر فایده ای هم داشت؟ او که باید مرا زیباتر می دید؛ سال ها بود که دیگر نبود و حتی زمانی هم که بود، مرا ندید.

باز هم به سمت کمد رفتم و مانتوی یاسی رنگی که مینا برای تولدم خریده بود را به همراه شال یاسی و مشکی رنگی که با ترکیب رنگشان زیبایی خاصی به شال بخشیده بودند را برداشتم. مانتو را به تن کردم و شال را به روی سرم انداختم.

قد مانتو تا مچ پایم می رسید و جلوی مانتو باز بود. لباسم تا ران پایم می رسید و جذب نبود و برای همین مشکلی نداشت. موهایم را به یک طرف جمع کردم و از زیر شال بیرون انداختم. یک طرف شال را به شانه ای چپم انداختم و مقابل موهایم را که فرق کج باز کرده بودم را زیر شال مرتب کردم.

نگاهی کلی به خود انداختم و با رضایت دل از آینه گندم. با برداشتن جعبه ی کوچک کادویی که برای مینا خریده بودم سراغ کیف کوچک دستی مشکی ام رفتم و از اتاق بیرون آمدم. کفش های پاشنه بلند را به پایم کردم که همزمان زنگ گوشی ام بلند شد. می دانستم اگر جواب دهم باید تا خود رستوران غر می شنیدم چون خیلی دیر کرده بودم، برای همین بی توجه به زنگ پی در پی گوشیم به سمت رستوران راهی شدم.

زنگ مداوم گوشی ام کفری ام کرده بود. با حرص گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و خاموشش کردم.

حتما تمام مهمان هایشان آمده بودند که این گونه زنگ میزد.

وقتی مقابل رستوران رسیدیم، دانیار را دیدم. به راننده آژانس گفتم:

- من رو مقابل اون رستوران پیاده کنید.

ماشین مقابل رستوران متوقف شد و من تا خواستم کرایه ماشین رو حساب کنم، مردی مقابل

دانیار ایستاد و بعد از سلام و احوال پرسی هر دو به داخل رفتند.

نفسی آسوده کشیدم و در دل گفتم: خوب خدارو شکر حداقل از دست غر غرهاش راحت شدم.

بعد از حساب کردن کرایه ماشین، پیاده شدم و با احتیاط از جوب رد شدم.

قبل از ورود به رستوران شالم را باری دیگر مرتب کردم، لبه های مانتویم را به هم نزدیک کردم و داخل رفتم.

سرم را بلند کردم و در آخر رستوران دانیار و مینا را نگاه کردم. هر دو مشغول صحبت با مهمان‌ها بودند. نگاهی به اطراف انداختم، رستوران فضای سنتی داشت که با آبشار بزرگی که وسط آن قرار گرفته بود، آنجا را بسیار زیبا و دل‌انگیز ساخته بود. یک طرف رستوران تخت‌ها سنتی بزرگ چیده شده بود و طرف مقابلش میز و صندلی‌های سنتی قرار داشت.

انتهای رستوران سرتاسرش میز و صندلی‌ها مرتب چیده بودند که با گل آرایشی و بادکنک‌های سفید رنگ به زیبایی تزیین شده بود.

کنار دانیار که رو به دوستش در حال صحبت بود ایستادم و با تشر زیر گوشش گفتم: سلام!

دانیار رویش را چرخاند و با دست‌پاچگی جوابم را داد. سپس رویش را چرخاند و به مهمان‌ها نگاه کرد.

متعجب پرسیدم:

- چی شده؟

چشم‌های قهوه‌ایش را که مردمک چشم‌هایش سرگردان در آن می‌چرخیدند به سمت صورتم سوق داد و گفت:

- هیچی دنبال مینا می‌گردم.

ابروهایم را بالا بردم و با خنده گفتم:

- کنار ته دیوانه.

لبخندی مصنوعی زد و مینا را صدا زد.

یانار- راستی سپهر کوچولو کجاست؟

دانیار همان‌طور که نگاهش در میان مهمان‌ها تاب می‌خورد، گفت:

- پیش مامانم گذاشتم تا یه امشب مینا راحت باشه.

حق داشتند، سپهر پسر بچه‌ی پر از شیطنت بود که اگر الان در رستوران حضور داشت، قطعاً نه از گل‌های روی میز و نه با کنک‌های آویزان خبری بود.

مینا کنارم آمد و با لبخند خوش آمد گفت، به آغوش کشیدمش و از صمیم قلب برایش خوشبختی و آرامش خواستم. شاید مینا تنها کسی بود که همیشه فقط به حرف‌هایم گوش می‌کرد و هیچ‌وقت

مرا نصیحت نمی‌کرد.

مینا دستش را به روی کمرم گذاشت و با شیطنت گفت:

- هوی دختر امشب من باید رأس همه خوشگل‌ها باشم، چرا اون قدر به خودت رسیدی؟!!

نگاهش کردم و با خنده گفتم:

- حرف بی‌خود نزن، تو کجا من کجا؟!!

همراه مینا به سمت میز مستطیل شکل بزرگی که صندلی‌ها کنار یکدیگر به دورش چیده شده بودند رفتیم و روی صندلی‌ها نشستیم .

می‌دانستم مینا مرا پیش خود برده تا کمتر معذب باشم اما چون اغلب برایم غریبه بودند، باز هم معذب بودم .

کم کم مهمان‌ها تکمیل شدند و صندلی‌ها پر شدند. سمت راست من، مینا و دانیار نشسته بودند و در سمت چپم زن و مردی که رنگ لباس‌هایشان را با هم ست کرده بودند، نشستند. ناخواسته لبخندی زدم و با خود گفتم: فکر کنم تازه با هم ازدواج کردند ...

همه در حال گفتگو و خندیدن بودند و من تنها در سکوت، بقیه را نگاه می‌کردم .

باز هم تپش قلب پیدا کرده بودم و دلهره تمام وجودم را پر کرده بود . نمی‌دانستم امشب چه مرگم شده بود که این‌گونه قلبم بازی‌اش گرفته بود! کیفم را باز کردم و دانه قرص دیگری باز کردم، به دنبال آب روی میز گشتم و آب مقابل دانیار بود، سرم را جلو بردم و صدایش کردم . نگاهش به رو به رویش بود و با پریشانی پشت هم پلک می‌زد. دوباره صدایش کردم که صورتش را چرخاند و با همان دستپاچگی پرسید :

- جانم؟ کار داری !

چشمانم را درشت کردم و گفتم :

- هیچ معلومه چته دانیار؟ چرا تو امشب این مدلی شدی ؟

خواست جوابم را بدهد که بی‌حوصله گفتم :

- اون آب معدنی رو به من بده تا قرصم رو بخورم .

آب را از مقابلش برداشت و به سمت گرفت .

دانیار- قرص برای چی ؟

درآب را باز کردم .

- هیچی از صبح همش تپش قلب دارم . نمی‌دونم چرا امروز داره این‌جوری می‌کنه .

قرص را به روی زبانم گذاختم و آب را با همان بطری سر کشیدم .

مینا، نگاه دانیار را دنبال کرد و بی‌هوا به رویم چرخید که بازویش به بطری آب خورد و باعث سریز شدن آن به روی لباس‌هایم شد .

سریع بطری آب را پایین آوردم و به خود نگاه کردم .

موها و لباسم خیس آب شده بود؛ مینا شتاب زده چند دستمال از روی میز برداشت و گفت :

آخ ببخشید یانار اصلا حواسم نبود به خدا !

دستش را گرفتم و با مهربانی گفتم :

- مهم نیست ، آروم باش! من هم الان میرم دستشویی و خودم رو مرتب می‌کنم، بر می‌گردم .

مینا خواست از جایش بلند شود تا همراهم بیاید که با اخم گفتم :

- بشین دختر، مهمون داری زشته. امشب شما دوتا آخه چتونه که اون قدر مضطرب شدین؟

منتظر نماندم و از صندلی ام فاصله گرفتم .
داخل سرویس، کیفم را به روی چوب لباسی دیوار آویزان کردم و شالم را از سر برداشتم .
موهایم را مرتب کردم، از همان سمت راستم بافتمشان و به روی شانهم انداختم . با دستمال
کاغذی صورتم را خشک کردم و در آخر دستی هم به لباسایم کشیدم .
با تمام شدن کارم کیفم را برداشتم و به سالن برگشتم. دانیار و مینا ایستاده بودند و با مرد بلند قدی
که پشت به من بود سلام و احوال پرسی می کردند .
آرام از طرف مخالفشان به سمت صندلی ام رفتم و نشستم .
کیفم را به روی میز قرار دادم و سرم را بلند کردم .
نمی دانم حال خراب من باعث توهم شده بود یا که آن مرد واقعا شبیه هامون بود؟
ناخودآگاه از جایم بلند شدم و هر سهی آن ها را نگاه کردم .
مینا و دانیار که رنگ به رو نداشتند، اما آن مرد که شباهت عجیبی با هامون من داشت، تنها
عادی نگاه می کرد .
مردی که موهای کوتاهش را مرتب شان زده بود و نشانه ای از پریشانی در آن ها دیده نمی
شد. در آن موها که رنگ مشکیش کمتر از سفیدهایش خودنمایی می کرد، چقدر پخته به نظر
می رسید! نگاهم به روی لباسهایش رفت، مرتب و اتو کشیده، برخلاف هامون که هیچ وقت جین
نمی پوشید، شلوار جین پوشیده بود . پیراهنی با رنگ آبی روشن به تن داشت که نور را خیلی
بهتر در صورتش منعکس می کرد و تیرگی در چشمهای عمیق سیاهش در هیچ جای دیگر دیده
نمی شد .
هامون من از این مرد کمی ریزتر بود و او اصلا با هامون من شباهتی نداشت. شاید تنها چهره
اش بود که شباهت عجیبی با هامون داشت .
مینا با صدای پر از استرس پرسید :
- خوبی یانار؟
بی حرف قدمی به عقب گذاشتم که دانیار از کنار مینا به سمت آمد و با قرار گرفتن مقابلم راه دیدم
را به آن مرد را بست و گفت :
- یانار آروم باش تا بتونیم حرف بزنیم .
بی توجه به او سرم را آرام کنار کشیدم و باز به آن مرد نگاه کردم . نگاهش به چشمانم دوخته
شده بود و با اخمی که تنها مختص هامونم بود نگاه می کرد، احساس کردم چیزی درون من فرو
ریخت .
هامون بود! اما هامونی که با آنچه که من در ذهنم بود تفاوت عجیبی داشت . او تنها چهره اش
هامون بود .
صاف ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به آن ها کیفم را برداشتم و به سمت در رستوران راه
افتادم .

تمام سلول‌های مغزم در حال فرو پاشی بود و من تحمل تیر کشیدن سرم را نداشتم .
با قرار گرفتن در خیابان بی‌آنکه مسیر را بدانم به سمت چپ رفتم و با قدم‌های پشت هم مسافت
زیادی را پیاده طی کردم . زمانی ایستادم که تنها پاهایم نای راه رفتن داشتند و با تیر کشیدنشان
اعتراض خود را عنوان می‌کردند .

سرم را بلند کردم و تازه به اطرافم نگاه کردم .

هوا تاریک شده بود و من در کوچه‌ای تاریک و طولانی ایستاده بودم .

خواستم قدم دیگری بردارم که با صدایش در جایم میخکوب شدم .

- هنوزم وقتی عصبی میشی میزنی به خیابون .

همان طور سر جایم ایستادم و بی‌توجه به قلبی که سعی در شکافتن سینه‌ام را داشت، سکوتم را

ادامه دادم .

صدای پایش را شنیدم که پشت سرم قرار گرفت و با کشیدن نفسی عمیق گفت:

- فکر می‌کردم بعد از این همه سال حداقل یه لبخند مهمونم می‌کنی اما تو مثل همیشه بازم

غیرقابل پیش بینی بودی ...

سکوت کرد، لبخند ملیحی زد که انگار سال‌ها نقاشی وقت صرف کرده بود تا آن را به این زیبایی

به تصویر بکشاند. در صورتش دیگر رد اخمی دیده نمی‌شد، بلکه در چشم‌هایش حالا نوری بود

که به نظر من فضای تاریک کوچه را روشن کرده بود و با روشنایی‌اش مهتاب را حقیر می-

شمرد. منتظرم ماند تا حرف بزنم اما من همچنان مسخ شده در جایم ایستاده بودم و سعی در

مسلط شدن به خود داشتم .

نفسش را به روی رو سری‌ام فوت کرد و با صدایی که می‌لرزید نامم را به زبان آورد .

- یانار ...

تا به حال شده که از شنیدن اسم خودت تمام اندامت بلرزد و حالت دگرگون شود؟

مقابلم آمد و دستش را به زیر چانه‌ام برد . با دقت و با لبخندی که هر لحظه گرم‌تر می‌شد؛ تمام

اجزای صورتم را تک به تک نگاه کرد و من هم همانند او نگاهش کردم .

- هنوزم همون یاناری هستی که دلش به رفتن منه؟

چشمانم را بستم و آن قطره اشک سمج درون چشمانم را به روی صورتم جاری کردم .

با گرمی لب‌هایم که قصد پاک کردن اشکم را داشت و به روی گونه‌ام گذاشت .

- یانار نیومدم بازم عذابت بدم . اگه بخوای بازم ازت می‌گذرم چون تو این مدت رسم عاشقی رو

هر شب تمرین کردم تا تونستم نبودنت رو تحمل کنم .

چشم‌هایم را باز کردم و در نگاهی که سال‌ها در حسرتش بودم غرق شدم .

هامون - یانار پدرت چشم به راهته، یاشار بزرگ شده با غرور میگه شماها که نتوستید، من

آبجی یانار رو پیدا می‌کنم . مامانت هر روز زنگ می‌پرسه نیومد؟ من که ...

دستانش را به روی بازوهایم گذاشت و پرسید :

- بر نمی‌گردی؟

واقعا برگشت درست بود یا که هنوز هم جای برگشتی نبود و باید سال‌های دیگر را هم در حسرت‌هایمان می‌گذرانیم؟

هامون - یانار خودم برای او مدنت، خونه‌ای که لیاقتت رو داشته باشه آماده کردم . می‌دونم اشتباه کردم . می‌دونم در حقت بد کردم. حتی می‌دونم حق داری بازم نیایی. اما توام با تنهایی دلت خوشه؟

من در تنهایی دلم خوش بود؟

منی که هر روز را از یاد عزیزانم خود را غرق کار و زندگی کردم تا دوری را طاقت بیاورم، از تنهایی لذت می‌بردم؟

هامون - حرف بزن، حداقل بذار بعد از این همه سال صداتو بشنوم .

زبانم نمی‌چرخید . واقعا باید چه می‌گفتم؟ وقتی تمام دردهایمان مشترک بود و من هم از دوریشان روزهایم را عذاب کشیدم و هیچ روزم رنگ آرامش به خود نمی‌دید؟

باز هم اشک‌های لعنتی‌ام مجال حرف زدن را از من گرفت و تنها هق‌هق‌هایم فضای بینمان را پر از صدا کرد .

هامون فشار دستانش را به روی بازویم بیشتر کرد و به یکباره مرا در آغوش خود جای داد . سرش را به سمت گوشم چرخاند و با صدایی آرام گفت :

- این بار می‌خوام زندگی که لیاقتشو داری بهت بدم . این بار می‌خوام ستاره‌ی خونم بشی نه ... حرف زدن همانند من برایش سخت بود اما با تمام سختی‌اش برخلاف گذشته حرف می‌زد و فرصتی دوباره می‌خواست .

هامون- یانار تو این سال‌ها همیشه از دور همراهت بودم . اگه جلو نیومدم تنها دلیلش این بود که دانیار مخالفت می‌کرد و می‌گفت، باید بذارم زمانش برسه و من کامل درمان بشم. یانار با نبودت خیلی عذاب کشیدم اما با امید این‌که هنوزم مال منی هر روزش با کمک دانیار خودم رو اصلاح کردم تا بشم مردی که زندگی می‌سازه نه مردی که زندگی خراب می‌کنه. تو این سال‌ها فقط امید برگشت تو تونست من رو سر پا نگه داره . می‌دونم فرصت می‌خوای تا فکر کنی یا این‌که مطمئن بشی من تغییر کردم . باور کن هر جوری که تو بخوای اعتمادت رو جلب می‌کنم، فقط یه بار دیگه فرصت بده .

مرا محکم‌تر به آغوشش فشرد و گفت :

- یانار بر می‌گردی تا با هم خونه‌ای که پر از آرامش و عشق باشه رو بسازیم؟
سرش را عقب برد و در چشمانم خیره شد .

آیا حق این را داشتیم که به او فرصت جبران بدهم؟

آیا اگر کسی مرتکب خطایی شود و خود را اصلاح کند حق فرصت گرفتن را دارد؟

آیا اگر تویی که سرنوشت مرا خوانده‌ای جای من می‌بودی، فرصت دوباره‌ای به هامون می‌دادی؟ نه تنها به هامون، بلکه خانواده‌ای که از آن‌ها شنیده‌ای هنوز هم در انتظار دیدنت هستند؟

شاید هم فرصتی برای یانار! یاناری که آرامش از او رو گردانده بود و قصد بازگشت به آن را داشت .

می‌خواهم هر کسی خود را جای من قرار بدهد و تصمیم بگیرد برگشت درست است یا باز هم رفتن جایز است؟

رفتنی که برای خود یانار هم تنها حسرت و عذاب به همراه خواهد داشت؟

رفتنی که برای یانار هم آرامشی به ارمغان نخواهد آورد؟

بنده نویسنده یانار از تک به تک شما می‌خواهم درست‌ترین تصمیم را بگیرید که یانار، این زن خسته و نفس افتاده از زندگی به آرامش برسد . آرامشی که بعد از این همه سال حقتش است و تنها در کنار هامون به او خواهد رسید .

تصمیمی که یانار هم قطعاً او را به زبانش خواهد گفت .

رمان‌های بنده که منتشر شده است: تنهایی دالیا و رمان زندگی در رخ آینه در حال تایپ.

پایان

ششم اسفند ماه سال هزار و سیصد و نود و هفت

هر شروعی یه پایانی داره و هر آغازی یه سرانجامی!

خب رمان یانار هم تموم شد و سعادت این رو داشتم که تو همه‌ی لحظات همراهی گرم شمارو داشته باشیم و از نقدهای سازنده و مفید شما نهایت استفاده رو ببریم. به لطف خدا ما از گرمی نگاه و کلام زیبای شما تونستیم ایده بگیریم و رمان رو پیش ببریم. ممنونم که وقتتون رو در اختیار ما و یانار گذاشتید. لطفاً باز هم با بیان آخرین نقد و احساساتون منو از محبت خود دریغ نکنید .

یا حق

سمانه امینیان.

گرافیکست : مهتاب مودنی

www.98iia.com

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

